نام کتاب : ناگفته ها

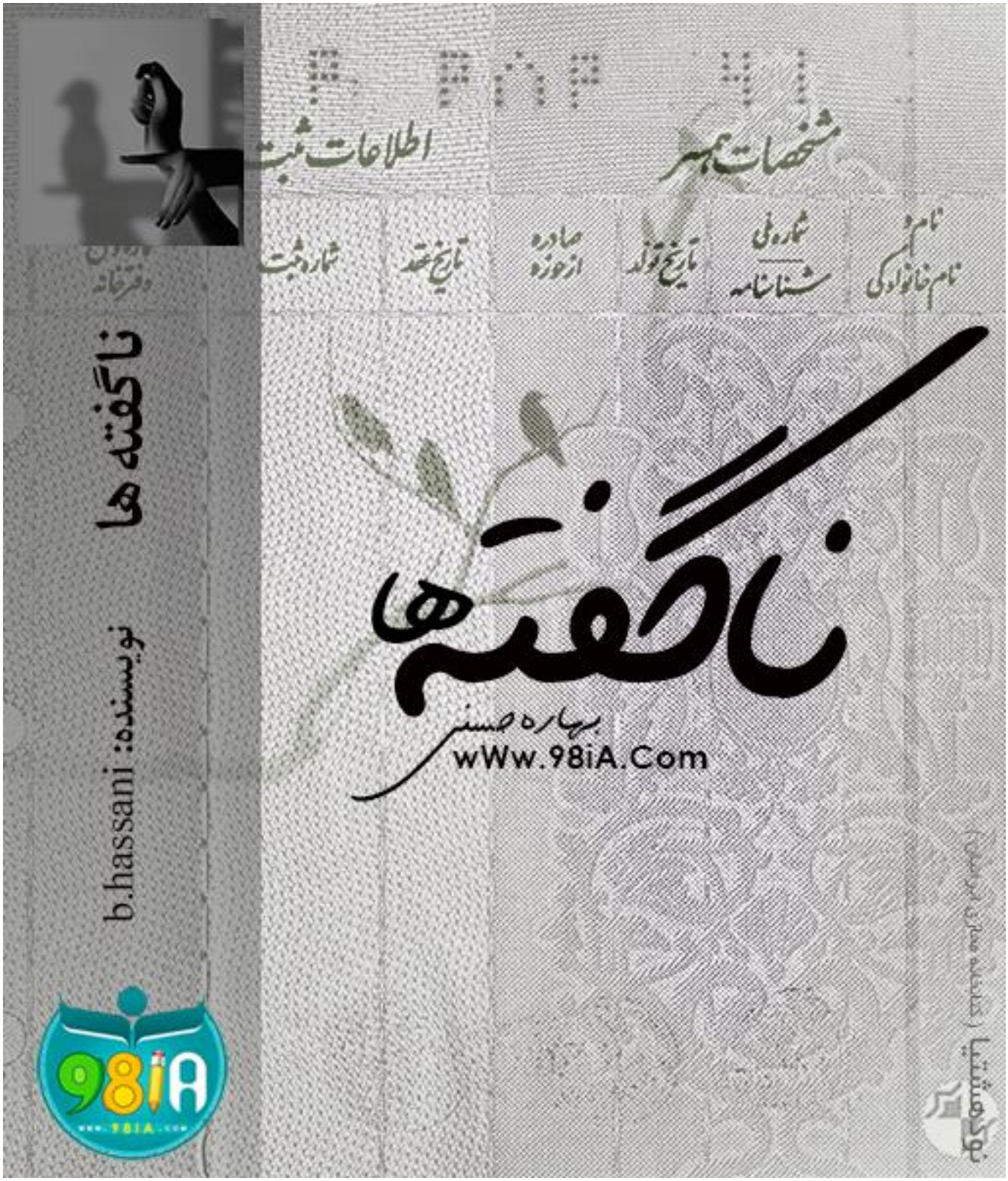
نویسنده : b.hassani کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : F . Kh کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : hediyeh_b و sanaz.p کاربر انجمن نودهشتیا

فصل اول

با تکان هواپیما از خواب پریدم و کتاب روی پاهایم سر خورد و کف هواپیما افتاد. خم شدم تا آن را بردارم. ولی کسی که کنار من نشسته بود سریعتر از من خم شد و کتاب را که تقریبا زیر پای خودش افتاده بود، برداشت و به دستم داد. سرم را بلند کردم و با لبخندی از چهره ی جوان و خنده رویش تشکر کردم. وقتی که من سوار شدم هنوز صندلی کناری من خالی بود. من تقریبا اولین مسافری بودم که سوار شده بودم و خسته و خواب آلود، همان لحظات اول خوابم برده بود و متوجه نشده بودم که چه زمانی صندلی کناریم پر شده است.

– مرسی!

کتاب را جلوی چشمانش گرفت و جلدش را نگاه کرد و با لبخندی دوباره و به فارسی غلیظ و با لهجه ایی گفت:

– بی تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم!

خنده ام را فرو خوردم و دستم را برای گرفتن کتاب پرواز با خورشید فریدون مشیری دراز کردم. کتاب را کف دستم گذاشت و دست دیگرش را به طرفم دراز کرد. کتاب را روی زانوانم گذاشتم و با او دست دادم.

– ادل کریمی

به چهره خندان و زیبایش لبخند زدم. از آن چهره هایی داشت که دوست دارید هر از چند لحظه نگاهی به آن بیاندازید تا همان انرژی مثبت نهفته در چهره اش به شما هم انرژی بدهد. تا حدودی مرا به یاد ماهی انداخت. منهای موهای شرابی رنگش که پسرانه کوتاه شده بود. چهره ی پر از شیطنت و چشمان درشت اش مرا به یاد ماهی عزیزم انداخت. دستم را در دستش گذاشتم و او دستم را محکم فشرد و تکان داد. از نحوه دست دادنش هم مشخص بود که علاوه بر چهره شاد، دارای روحیه ی شادی هم هست. محکم و پر انرژی. نه مثل من خسته و بی حال!

با اشاره به کتاب شعرم ادامه دادم:

– فارسی رو خوب بلدید.

لبخند باز و گشاده ایی زد و سرش را تکان داد.

– پدرم ایرانیه. مادرم هم نصفش ایرانیه.

سرم را مودبانه تکان دادم و او با انگشت شصت به صندلی کناریش اشاره کرد و گفت:

– این هم دوست پسرم، بابی.

او کاملا چرخیده بود و رو به من قرار گرفته بود و چون کمی درشت هیکل بود من نمی توانستم جناب بابی را که او معرفی کرده بود، ببینم.

کمی خم شدم و از کنار شانه ی او به مرد جوانی که روی صندلی لم داده بود نگاه کردم. درشت هیکل و قد بلند بود. به طوری که علی رقم اینکه روی صندلی به جلو سر خورده بود، ولی پاهای بلندش نمایانگر قد بلند او بود. با تعجب نگاهش کردم. بابی اسم مخفف و خودمانی بود که آمریکایی ها به رابرت داده بودند و رابرت را بابی صدا می کردند. ولی او با آن چهره کاملا شرقیش مرا کمی به تردید انداخت. چشمان سیاه و کشیده و ابروان پرپشت مردان ایرانی را داشت. بی تفاوت به من که نگاهش می کردم مشغول حل کردن جدول کلمات متقاطع بود. چهره ای جذاب و مردانه داشت. اما چیزی که در لحظه اول توجه مرا جلب کرده بود، قد بلند و صورت جذابش نبود. سرش بود که موهایش را از ته تراشیده بود و با آن کت و شلوار کراوات مشکی، درست شبیه به شخصیت فیلم هیت من شده بود!

بی توجه به نگاه من حتی سرش را هم بلند نکرد تا نگاهی به من بیندازد، سلام و اظهار آشنایی پیشکش.

دوباره به ادل کریمی نگاه کردم که با شیفتگی به کتابم نگاه می کرد. کتاب را به طرفش گرفتم و گفتم :

– این برای شما. به نظرم خیلی دلتون رو برده. من نازلی کسروی هستم.

از گوشه چشم دیدم که جناب بابی سرش را از روی جدول درون دستش بلند کرد و با کنجکاوی به من نگاه کرد. چند ثانیه، و بعد دوباره به جدال با جدولش مشغول شد.

ادل خندان و با شوق کتاب را از من گرفت و گفت:

– واقعا مطمنی که میخوای بدیش به من؟

با خنده سرم را تکان دادم.

– وای مرسی....

بعد به طرف بابی چرخید و با هیجان رو به آن کوه یخ گفت:

– وای بابی ببین خانم کسروی چه هدیه به من دادن!

دوباره سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. چشمانش ترسناک بودند. سرد بود و بسیار بسیار خونسرد و نافذ. دوباره سرش را پایین انداخت و به کارش مشغول شد.

تمام پرواز نیویورک پاریس را ادل یک بند حرف زد و جناب بابی هم بی تفاوت به صحبتهای ما سرش به کار خودش گرم بود. و من در عجب بودم که آیا واقعا بین آنها رابطه دوستی وجود دارد؟

تفاوت از زمین تا آسمان بود! ادل خونگرم و شاد و پر انرژی و بابی سرد و مرموز و بی حوصله.
ادل از همه جا صحبت می کرد. از آرایشگرش که دیگر از کارش راضی نبود و می خواست که آرایشگاهش را عوض کند گرفته تا مدل جدید پیراهن کیت میدلتون عروس سلطنتیه انگلیس! و من هم تمام مدت با لبخندی به حرفهایش گوش می دادم یا حداقل سعی می کردم که گوش کنم!
او دیگر از ماهی و گلی هم بدتر بود. یک پارچه شور و هیجان بود.
وقتی که در فرودگاه پاریس پیاده شدم. کمی گیج بودم و صدای یکنواخت ادل که اصرار داشت تمام مدت به فارسی صحبت کند در گوشم بود. از او خداحافظی کردم و برای هم آرزوی موفقیت کردیم و او شماره اش را به من داد و با اصرار شماره مرا هم گرفت تا دوستیمان را ادامه دهیم. تلو تلو خوران از آنها جدا شدم و به ترمینال دیگری در همان (فرودگاه شارل دوگل) رفتم تا با پرواز دیگری که حدودا سه ساعت دیگر بود به تهران برگردم.

خسته بودم و سردرد بدی داشتم. تنها چیزی که می خواستم یک دوش آب گرم و یک خواب کامل بود. اولی را شاید می توانستم به محض رسیدن به ایران داشته باشم. ولی دومی چیزی بود که سالها از آن محروم بودم. کم خواب و بسیار بد خواب بودم. به طوریکه گاهی در محیطی مثل هواپیما از شدت خستگی خوابم می برد و گاهی تمام شب را بیدار می ماندم. نگاهی دوباره به شماره پروازم کردم و روی تابلو به دنبال آن گشتم. خدا را شکر که تاخیر نداشت. بعد از آن پرواز طاقت فرسا حالا یک پرواز دیگر در پیش داشتم. دوست داشتم حالا که بعد از نه سال دوری از وطنم به ایران برمی گردم حداقل برای مراسم شادی باشد و نه برای تشییع جنازه مامان پری.
فکرم را به تابلوی پروازها منحرف کردم، تا دوباره موج ناراحتی مرا در خودش غرق نکند. چمدان را تحویل قسمت بار دادم و کارت پرواز را گرفتم و به کافه تریای فرودگاه رفتم تا چیزی بخورم. همین که فنجان قهوه ام را سفارش دادم بابی را دیدم که از در کافه تریا وارد شد و پشت یکی را میزهای کنار پنجره، که رو به باند فرودگاه مشرف بود، نشست. حقیقا قد بلندی داشت. چیزی در حدود یک متر و نود. شاید هم بیشتر. دوباره سر تراشیده اش توجه ام را جلب کرد. سرش در زیر نور لامپها برق می زد و همین باعث شد تا خنده ام بگیرد.
سرم را پایین انداختم و قهوه ام را هم زدم. در عجب بودم که ادل کجاست. توقع داشتم که هر لحظه از در کافه تریا وارد شود. ولی ناگهان به خاطر آوردم که او گفته بود در پاریس خواهد ماند. پس این طور که از ظاهر قضیه بر می آمد آنها راهشان از هم جدا شده بود. دوباره نگاهش کردم. هر دو آرنجش را روی میز گذاشته بود و

دستش را بالا آورده و جلوی دهانش به هم قلاب کرده بود و از پنجره به پرواز هواپیما ها چشم دوخته بود. قهوه ام را نوشیدم و از در کافه تریا بیرون آمدم.

به تمام قسمت های فرودگاه سر زدم و اجناس تمام فری شاپ ها را نگاه کردم. با دیدن لباس های خوش آب و رنگ و کیف های بزرگ و زنانه یادم افتاد که آن چنان سریع و اورژانسی راهی شده بودم که حتی فرصت نکرده بودم برای ماهی و محمد و گلی چیزی بخرم. و البته عمران. به سمت فروشگاه ها رفتم تا فکر عمران از سرم خارج شود. نمی خواستم به او فکر کنم. حداقل نه حالا.

لباسها را زیر و رو کردم. برای ماهی یک پیراهن رنگانگ حریر خریدم. عاشقش شدم. مطمن بودم که ماهی هم با آن روحیه شاد از آن خوشش خواهد آمد. یک پیراهن سیاه هم برایش خریدم. لازمش می شد. یعنی این یک قلم جنس برای همه ماها لازم بود. برای گلی هم یک کیف بزرگ زنانه مارک هرمس گرفتم. گلی عاشق کیف بود. برای محمد هم یک کراوات و کت چرم مارک هرمس گرفتم. یکی یک پیراهن مشکی هم برای همه آنها و خودم خریدم.

دوباره چرخی در فروشگاه زدم. وقتی که صحبت از عمران می شد من واقعا قفل میکردم که چه کار باید بکنم؟ چه حرفی بزنم و چه رفتاری از خودم نشان بدهم؟

کراواتها را زیر و رو کردم ولی چیزی پیدا نکردم. به سراغ کت های زمستانه فروشگاه رفتم. کت های بسیار زیبایی از آرمانی و یا گوچی بود. ولی من باز هم نتوانستم چیزی را انتخاب کنم. سرگردان میان رگال لباسها می چرخیدم که از پشت به کسی خوردم. چرخیدم تا عذر خواهی کنم که با جناب بابی رو به رو شدم. یک پالتوی زمستان سه ربع در دست داشت و ظاهرا می خواست که آن را امتحان کند.

به انگلیسی عذر خواهی کردم. چند ثانیه با همان نگاه سرد و مرموزش مرا اسکن کرد و در نهایت به فارسی گفت:

– خواهش می کنم.

با حیرت نگاهش کردم. پس حدسم درست بود و او ایرانی بود. ولی حالا چرا بابی؟ حتما دورگه بود. بی تفاوت به من پالتو را پوشید و جلوی آیینه ایستاد و کمی چپ و راست شد تا بتواند از تمام زوایا لباس را در تن خود ببیند. نتوانستم از تحسین او خودداری کنم. بسیار خوش اندام و خوش قیافه بود. ولی به نظر می رسید که اخلاقش رابطه ای کاملا معکوس با چهره اش دارد!

دوباره به کنکاشم برای خرید هدیه ایی برای عمران برگشتم. به بخش ساعت ها و زیورآلات رفتم. تا جای که یادم بود عمران از ساعت خیلی خوشش می آمد. البته اگر بعد از نه سال سلیقه اش عوض نشده باشد. یک ساعت کاسیو ادیفایس برایش انتخاب کردم. ولی در انتخاب رنگ مشکی و سفیدش دودل بودم که با صدای کنار دستم از جا پریدم.

– به نظرم مشکیش خیلی قشنگ تره .

به چشمان سرد و سیاهش نگاه کردم و سرم را تکان دادم و با لبخند گفتم :

– بله مشکی قشنگه. میشه خواهش کنم شما یک لحظه ....

بی توجه به بقیه حرفم مچ دستش را بالا آورد و رو به روی صورت من گرفت. دقیقا همان مارک و مدل و همان رنگ مشکی به پشت دستش بسته شده بود. دوباره لبخند زدم و به فروشنده گفتم که همان را برایم کادو کند. بی توجه به من به زیور آلات نگاه می کرد. حتما می خواست برای ادل چیزی بخرد. به فروشنده گفت که یک گوشواره کوچک با نگین مروارید حدید را برایش بیاورد. گوشواره را در دستش گرفت و نگاه کرد. به نظرم این گوشواره برای دختری مثل ادل کمی سنگین بود. و بیشتر مناسب یک خانم مسن بود.

– برای ادله؟

با تعجب نگاهم کرد و پوزخندی زد و گفت:

– ادل؟ چرا باید براش کادو بخرم؟

با خجالت از سوال نابه جایم گفتم :

– ببخشید. قصدم فضولی نبود.

بی تفاوت چانه اش را بالا برد و با لحن خونسردی گفت:

– دوست دخترم نبود.

همین یک جمله. ظاهرا جناب بابی تشخیص داد که برای توضیح همین یک جمله کافی است. در حالیکه خودم را لعنت می کردم که چرا چنین سوالی را پرسیده بودم، در جهت توجیه خودم گفتم:

– من اصلا نمی خواستم فضولی کنم. چون خودش گفت که شما دوست پسرش هستید من این سوال رو کردم. باز هم عذر می خوام.

همانطور که گوشواره را در دستش برسی می کرد، نگاهم کرد. موشکافانه و دقیق.

– دخترا گاهی رویاهاشون رو با واقعیت اشتباه میگیرن!

لبم را با خجالت گزیدم و سرم را تکان دادم. معمولا من چنین شخصیتی ندارم که بخواهم در زندگی کسی سرک بکشم و یا سوال شخصی از کسی بپرسم. آن هم از یک مرد غریبه. و به نظرم می رسید که این سوال، بار اول و آخرم بود!

دوباره عذر خواهی کردم و به سرعت به طرف صندوق رفتم و پول ساعت را پرداختم و از در فروشگاه خارج شدم.

کمی دیگر در سالن ترانزیت چرخیدم و دوباره به تریا برگشتم تا یک فنجان قهوه ی دیگر بخورم. بالاخره سه ساعت گذشت و زمان پروازم رسید. سوار هواپیما شدم و متوجه شدم که بابی دو ردیف جلو تر از من نشسته بود. ظاهرا او هم به وطن برمی گشت. چرخید تا از مهماندار یک لیوان آب بگیرد که با هم چشم در چشم شدیم. چند لحظه مرا نگاه کرد و بعد گوشه لبش بالا رفت و من از خجالت سرخ شدم و سرم را پایین انداختم.

با صدای مهماندار که خواهش می کرد به علت وارد شدن به حریم هوایی ایران، بانوان روسری هایشان را به سر کنند به خودم آمدم و شالم را از داخل کیف بیرون آوردم. موهایم را بالای سرم با گیره جمع کردم و شال را روی سرم انداختم و دوباره از پنجره به ابرهای سفید و پفکی نگاه کردم. به ملاقاتم با عمران فکر می کردم. محمد گفته بود که خودش در فرودگاه به استقبالم می آید. ولی خوب دیر یا زود بالاخره با عمران مواجه می شدم و همین دیدار برایم سخت بود.

چمدانهایم را تحویل گرفتم و بعد از انجام کارهای گمرکی و گذرنامه به طرف درب خروجی رفتم. چمدانهایم نسبتا سنگین بود و من علاوه بر آنها کیف لپ تاپ و کیف دستیم را هم حمل می کردم. اطرافم را نگاه کردم تا یک چرخ دستی پیدا کنم، بلکه از شر این چمدانهای سنگین قبل از آنکه مرا به زمین بیاندازند نجات پیدا کنم که احساس کردم کسی از پشت سر دسته ی چمدانم را می کشد. به عقب چرخیدم. جناب بابی بود که دسته چمدانم را گرفته بود و به جلو هل می داد.

– مرسی آقای .....

حرفم را قطع کردم. نام خانوادگی او را نمی دانستم. تنها چیزی که از او می دانستم اسم مخفف و کوتاه بابی بود. که حتی نمی دانستم مخفف چیست؟ رابرت یا اسم دیگری؟

سرش را کمی به طرف من چرخاند و نیم نگاهی به من کرد و بی تفاوت خودش را معرفی کرد.

– بابک پژمان مهابادی

با تعجب نگاهش کردم و سعی کردم تا به زور جلوی خنده ام را بگیرم. بابی؟!!

– بله خوشبختم.

سرش را کمی تکان داد و پرسید:

– تنها هستید یا کسی قراره بیاد سراغتون؟

کمی به اطرافم نگاه کردم تا بلکه محمد را پیدا کنم. حالا تقریبا به جلوی در ورودی رسیده بودیم و جمعیت زیادی از استقبال کنندگان با دسته گل و اشک و لبخند به استقبال عزیزانشان آمده بودند. در میان جمعیت به دنبال محمد گشتم. ولی کمی آن طرف تر، به دور از شلوغی او را دیدم که به ستونی تکیه داده بود و در حالیکه یک شاخه گل رز قرمز در دستش بود، به سمتی مخالف جایی که من ایستاده بودم نگاه می کرد. برای لحظه ایی قلبم فرو ریخت. نفس عمیقی کشیدم. اصلا تغییر نکرده بود. همان جذبه، همان قد و هیکل درشت و بلند و همان چهره ایی که زنها همیشه به دنبالش بودند. فقط کمی مسن تر شده بود. موهای کنار شقیقه اش سفید شده بود ولی از جذابیت ظاهریش چیزی کم نکرده بود.

سعی کردم که خونسرد باشم. بالاخره که چی؟ این دیدار باید انجام می شد.

به سمتی که عمران ایستاده بود اشاره کردم و گفتم:

– بله مرسی. اومدن سراغم.

به عمران نگاه کرد و بعد با تعجب به من، و دوباره به عمران.

چمدان را به جلو هل داد و در همان حال پرسید:

– با عمران کسروی چه نسبتی دارید؟

لحظه ای ایستادم و با حیرت نگاهش کردم. او عمران را از کجا میشناخت؟ نگاهم کرد و با دیدن تعجب در چشمان من توضیح داد که :

– عمران و علی کسروی با من و پدرم تو کارهای تجاری شریک هستن.

سرم را تکان دادم و آهسته گفتم:

– من دخترشم.

آنچنان با حیرت نگاهم کرد که خنده ام گرفت. چند ثانیه مرا خوب برانداز کرد. به نظرم به دنبال شباهتی بین من و عمران می گشت.

– شبیه نیستید. عمران جوون تر از اونیکه دختر همسن شما داشته باشه

شالم را که عقب رفته بود، جلو کشیدم و گفتم:

– شبیه مادرم هستم.

ولی دیگر توضیحی درباره سن و سال عمران ندادم. دلیلی نداشت که بگویم فاصله سنی من و پدرم بیست سال است.

دوباره نگاهم کرد و سرش را تکان داد. حالا درست پشت سر عمران ایستاده بودیم. دوباره نفس عمیقی کشیدم و او را صدا کردم.

– عمران

چرخید و نگاهم کرد. می توانستم حیرت و تعجب و در عین حال تحسین را در چشمانش ببینم. چند لحظه بدون توجه به اطراف فقط به من نگاه کرد. سعی کردم تا لبخند بزنم. به هر حال او پدرم بود. هر چه بود مهم نبود؛ وقتی که او در زیر سایه این کلمه، یعنی پدر قرار می گرفت.

– سلام

لبخند کجی زدم. اصلا نمی دانستم که چه واکنشی باید نشان بدهم؟ شما به پدری که بعد از نه سال بی خبری کامل او را می بینید چه می گویید؟ « سلام پدر من برگشتم؟ یا سلام پدر دلم برایت تنگ شده بود؟ »

ولی خوب مشکل این جا بود که من اصلا به او پدر نمی گفتم. برای من او همیشه عمران بود. نه بیشتر و نه کمتر.

او هم معذب و سرگردان لبخندی زورکی زد و در کمال تعجب به طرفم خم شد و بغلم کرد. همین. برای لحظه ایی کوتاه و بعد دوباره کمرش را صاف کرد و این بار متوجه همراه کنار دستم شد و با تعجب گفت:

– بابک؟ تو با نازی هستی؟

با هم دست دادند و بابک توضیح داد که در پرواز با هم آشنا شدیم. عمران دوباره نگاهم کرد و به مردی که کمی عقب تر از ما با کت و شلوار ایستاده بود اشاره کرد تا چمدان را از دست بابک بگیرد و با دست راستش بازوی مرا گرفت و در همان حال با بابک صحبت می کرد. به نظرم بابک کمی گیج شده بود. چون نگاهش به طور دایم بین من و عمران در حرکت بود. جلوی در ورودی فرودگاه با بابک خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. کنارم نشست. کمی خودم را جمع کردم ولی او دستم را به نرمی در دست گرفت و آهسته گفت:

– بزرگ شدی. خوشگل شدی.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند زد . من هم لبخندی به زور زدم و به بیرون خیره شدم.

– شبیه مادرت شدی. درست مثل....

حرفش را قطع کرد. حرف زدن درباره مادرم چیزی بود که عمران کسروی بزرگ از انجام آن عاجز بود. دوباره به بیرون خیره شدم. فرودگاه مهرآباد را بیشتر دوست داشتم. این فرودگاه زیادی دور و غریب بود.

دستم را همچنان در دست داشت و در همان حال به راننده هم گفت که کجا برود و چه کار بکند. همانطور که بیرون را نگاه می کردم گفتم :

– مامان پری چطور مرد؟

برایم مهم بود بدانم زنی که جای تمام بی محبتی ها و نا مهربانی های عمران را برایم پر کرده بود چطور فوت شده است؟ نفسم را با صدا بیرون دادم و سعی کردم تا مثل همیشه قوی باشم. مثل این چند سال. دستش را از دستم جدا کرد و کمی از من فاصله گرفت و در حالیکه از پنجره به بیرون خیره شده بود گفت:

– خیلی راحت. تو رختخواب نیفتاد. حتی به بیمارستان هم نکشید. تو خونه تموم کرد، تو خواب.

نگاهش کردم. ناراحت و غمگین بود. پس عمران کسروی هم چیزی به اسم احساس و عاطفه در وجودش بود و من خبر نداشتم!

– کی تشییع جنازه است؟

نیم نگاهی به من کرد و گفت:

– خاکش کردیم.

با صدای نسبتا بلندی گفتم :

– چی؟

نگاهم کرد و آهسته گفت :

– مجبور بودیم نازی، درک کن. تو دیر رسیدی و مامان پری همیشه از اینکه جنازه اش رو زمین بمونه و دیر دفن بشه میترسید.

احساس کردم که اشک تا پشت پلکهایم آمده است. لب بالایم را گزیدم و سرم را به طرف شیشه چرخاندم تا عمران متوجه حالم نشود. راست می گفت مامان پری همیشه می گفت مرده را باید زود دفن کرد و خوب نیست که مرده را زیاد نگه داشت.

– فردا سومه میریم سر خاک

بدون اینکه نگاهش کنم فقط سرم را تکان دادم.

ناراحت شده بودم. به اندازه تمام این سالهای دلتنگی ناراحت شده بودم ولی آنها هم حق داشتند. نمی شد مامان پری را روی زمین نگه داشت. ناراحت از این بودم که چرا نباید آن زمان من ایران باشم؟

لبم را از داخل گاز گرفتم و سعی کردم خونسرد باشم.

– محمد قرار بود بیاد دنبالم

سرش را چرخاند و به من نگاه کرد. نگاهش دلخور بود.

– الان ناراحتی که من اومدم؟

چه باید میگفتم؟ آره؟

– نه

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. ماشین پشت ترافیک وحشتناک ولیعصر قرار گرفت. مشتاقانه به بیرون نگاه میکردم. مغازه ها، پاساژها، حتی بانکها. دلم برای همه چیز این شهر تنگ شده بود. حتی دود و آلودگی آن! با رفتن به سمت خیابان دربندی تجریش با تردید پرسیدم:

– هنوز همون جایی؟ خونه رو عوض نکردی؟

نگاهم کرد و لبخند زد و گفت:

– نه هنوز همون جا

لبخندش را بی جواب گذاشتم. جلوی درب خانه نگه داشت و راننده چمدانهای مرا به داخل برد. پیاده شدم و از در کوچک ورودی پا به درون حیاط بزرگ و پر از درخت گذاشتم. با حسرت و عشق به درختان و عمارت قدیمی خانه نگاه می کردم. بارها و بارها این خانه را در خواب دیده بودم و گاهی فکر می کردم که زمانی خواهد رسید که دوباره این خانه را ببینم؟ ولی هیچ وقت دوست نداشتم که به دلیل مرگ مامان پری دوباره بتوانم این خانه را ببینم. نگاهی به استخر کردم. پر از برگ درختان چنار بود و کاملا کثیف و بلا استفاده شده بود.

با صدای باز شدن درب خانه نگاهم را از استخر گرفتم و به ماهی که با عجله از پله پایین می آمد نگاه کردم. در مقایسه با پارسال که همراه گلی به دیدنم آمدند، هیچ فرقی نکرده بود؛ فقط کمی چاق شده بود که خیلی زیباتر و بانمک ترش کرده بود. با خنده و مهربانی جلو آمد و محکم مرا در آغوش گرفت.

– ماهی جون....

او را بوسیدم. تنها زنی که به او اجازه می دادم مرا ببوسد گلی و ماهی بودند.

– جان ماهی! تو چرا اینقدر لاغر شدی؟ داری تا میشی؟

خندیدم و از گوشه چشم عمران را دیدم که ما را نگاه می کرد.

– یه کم مریض بودم.

– چی شده بودی؟ حالا بهتری؟

در همان حال دستش را دور کمرم حلقه کرد و با هم به طرف ساختمان رفتیم.

– زخم معده. آره مرسی بهترم.

درب ساختمان باز شد و محمد بیرون آمد. دستانش را از هم گشود و من را به آغوش خودش دعوت کرد. در آغوشش فرو رفتم و سرم را روی سینه اش گذاشتم. محمد و ماهی و گلی و مامان پری، تنها دارایی های من در این دنیا بودند.

– چطوری نازی جان؟

نگاهی به اطراف کردم. حتما بدری خانم نبود که محمد جرات کرده بود این طور مرا در آغوش بگیرد. آخرین باری که همه با هم به دیدنم آمدند، بدری خانم تمام مدت رفتاری سرد و تا حدودی خشن با من داشت و هر وقت برخوردی بین من و محمد پیش می آمد او سریع عکس العمل نشان می داد. به گمانم می ترسید که شاید من پسرش را از راه به در کنم. محمد هم برای اینکه مادرش را حساستر نکند سعی می کرد زیاد با من گرم نگیرد. ولی در خلوت هایمان هنوز هم او محمد بود و من نازی.

– چقدر لاغر شدی دختر

ماهی با لحن گلایه آمیزی گفت:

– والا منم همین رو گفتم. میگه زخم معده داشته، بعد تازه خانم باید به ما بگه.

خندیدم و همه به داخل رفتیم.

– الان هم من نگفتم، تو پرسیدی من جواب دادم.

با لذت به در و دیوار خانه نگاه می کردم. به هال بزرگی که جلوی سرسرای ورودی خانه بود. با آن دکوری هایی که همه قدیمی و عتیقه بودند. یادم آمد که مامان پری با چه عشقی از آن صندلی هایی لهستانی که یک دست کامل چهار نفره بود و دقیقا یادگار زمان جنگ جهانی دوم بود صحبت می کرد. داستان به داستان برایم

تعریف می کرد. خیلی از لهستانی ها به ایران پناه آورده بودند و مدل صندلی چوبی که هنوز هم به اسم صندلی لهستانی معروف بود، یادگار آن دوران بود.

عاشق چراغ های لاله ی اصلش بودم. نه از این قلابی ها که لامپ برقی دارند و همه جا پیدا می شوند، حتی در یک سوغاتی فروشی در (L.A) آمریکا.

چراغ لاله های مامان پری اصل بودند و شمعی. با عکس ناصرالدین شاه که کاملا با دست نقاشی شده بود و گل های سرخ و مخملی و پرنده های بهشتی.

به دکور های درون بوفه چوبی عتیقه نگاه کردم. آن همه چینی های گل سرخی و بشقاب های کریستال ورشوی اصل.

به جرات می توانم بگویم آن همه عتیقه ایی که در این خانه بود، در عتیقه فروشی های خیابان منوچهری هم نبود!

با صدای ماهی به خودم آمدم.

– بیا یه چیزی بخور، یه کم بخواب نازی جان چشمات قرمز شده. حالا وقت برای دیدن بسیاره

سرم را تکان دادم و عمران رو به ماهی گفت:

– ماهنوش جان به خانم صدری بگو برای نازی غذا گرم کنه

محمد بازویم را گرفت و با هم به اتاق قدیمم رفتیم. ماهی هم رفت تا برای من غذا بیاورد.

– چه خبر؟ خودت چطوری؟

نگاهش کردم. به چشمان مهربان و جذابش که حاضر بودم برایش جانم را بدهم. دستش را گرفتم و با هم از پله ها بالا رفتیم.

– عمران میگفت مامان پری اذیت نشد. میگفت آروم و تو خواب مرد. آره؟

سرش را تکان داد و گفت :

– آره. خدا کنه همه مردنها همین طوری باشه. بدون هیچ دردسر و نارحتی. نه برای خودش نه برای اطرافیان.

آهی کشیدم و به اتاق قدیمم نگاه کردم. بر خلاف سالن پذیرایی و حیاط که عاشقشان بودم، از اتاقم متنفر بودم. از تخت و میز تحریرم بیزار بودم. چشمانم را بستم تا تمام آن خاطرات بد را در عمیق ترین زوایای ذهنم مخفی کنم.

اگر می خواستم اینجا بمانم، حتی برای مدت کوتاهی، باید اتاقم را عوض می کردم. باید با عمران صحبت می کردم. دوست داشتم که در اتاق مامان پری بمانم. اتاق او پر بود از خاطرات شیرین. نوازش ها و بوسه هایش، شانه کردن موهایم و قصه گفتنهای طولانی و با حوصله اش. از او میخواستم که با هم خاله بازی کنیم و پیرزن به آن سن و سال برای آنکه دل مرا نشکند قبول می کرد که با من بازی کند.

روی تخت که مشخص بود تازه ملحفه هایش عوض شده است نشستم و شالم را از سرم باز کردم.

– گلی چطوره؟ کی به سلامتی فارغ میشه؟

محمد چمدانم را روی زمین کنار تخت گذاشت و گفت:

– اونم خوبه. نمی دونم والا. فکر کنم یه چند ماهی مونده. اونها هم خیال دارن برن.

با تعجب پرسیدم:

– کجا؟

– احتمالا میرن فرانسه پیش مادر شوهر گلی. خانم سیفی خیلی وقته که تنها شده. سال پیش بود که پدر شوهر گلی فوت کرد. ولی خوب اینها یه کم درگیر شدن نتونستن برن. حالا دیگه احتمالا بعد از به دنیا اومدن بچه میرن

سرم را تکان دادم و در چمدان را باز کردم. ماهی هم با سینی غذا وارد اتاق شد.

– قربونت برم چرا زحمت کشیدی؟ خودم می اومدم پایین

خم شد و گونه ام را بوسید و گفت:

– بخور یه کم جون بگیری.

خندیدم و از چمدان سوغاتی هایشان را بیرون آوردم. ماهی با دیدن پیراهن جیغی کشید و با سرو صدا دوباره مرا بوسید. محمد هم تشکر کرد و گفت که اتفاقا دلش یک کت چرم می خواسته است. ساعت عمران را در چمدان باقی گذاشتم و به سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم را شستم.

وقتی که به اتاق برگشتم ماهی پیراهن را جلوی تنش گرفته بود و به محمد نشان می داد. پیراهن سیاه را به طرفش گرفتم و این بار با اشک و ناراحتی تشکر کرد. کمی غذا خوردم و دوباره با ماهی و محمد صحبت کردیم. از گذشته ها و از دوران کودکی که با هم داشتیم.

من و ماهی تقریبا هم سن بودیم. من چند ماه از ماهی کوچکتر بودم و گل نوش با یک اختلاف سنی چهار ساله با ما بیست و پنج سال و محمد سی ساله بود.

به یاد شیطنت های که با گلی انجام می دادیم افتادم. من و ماهی و گلی همیشه به بازی و شیطنت بودیم و در این میان نقش ماهی از هم قوی تر بود. به طوریکه اگر یک خرابکاری صورت می گرفت و یا اتفاقی می افتاد اولین کسی که در مظن اتهام قرار می گرفت، ماهی بیچاره بود. در این میان کسی که نقش سوپاپ اطمینان را برای خرابکاریها و شیطنت های ما ایفا می کرد، محمد بود. محمد بود که همیشه حواسش به من و خواهرهایش بود و نمی گذاشت که کارها و کاوش های علمی ما خطرناک و دردسر ساز شود.

با خنده ماجرای روزی که من و ماهی به تبعیت از آزمایش کوه آتشفشان کتاب علوم مدرسه چیزی نمانده بود که خانه عمران را به آتش بکشیم، به یادشان آوردم. محمد بینوا با کپسول آتش نشانی به مهار آتش پرداخته بود و کمی هم دستش سوخته بود، ولی نگذاشته بود که کسی به غیر از مامان پری از ماجرا بویی ببرد و از همه مهم تر اینکه نگذاشته بود که ما به خودمان صدمه بزنیم.

ماهی خندید و ماجرای تشریع کرم پاغچه را به یادمان آورد! من و البته بیشتر ماهی، عاشق کارهای عملی و صد البته خطرناک بودیم. ماهی دوست داشت که همه چیز را تجربه کند. یادم می آید که عمران همیشه به عمو علی می گفت، خدا را شکر که ماهی دختر است و گرنه با این کنجکاوی بیش از اندازه که دوست دارد هر چیزی را امتحان کند اگر پسر بود تا به حال معتاد شده بود!

ماهی ماجرا جو و شیطان و تشنه خطر و ریسک بود و من هم شیفته اینکه دنباله روی راه او باشم. ما آن قدر عاشق هم بودیم که به یک مدرسه می رفتیم و چون نام خانوادگی هر دویمان کسروی بود به همه گفته بودیم که خواهر هستیم و زمانی که بدری خانم برای گرفتن کارنامه به مدرسه رفته بود دروغ ما فاش شده بود.

دوران خوشی که با آنها داشتم برایم قابل مقایسه با هیچ کدام از سالهای که در غربت گذرانده بودم نبود.

با یاد غربت به یاد بابک افتادم و رو به محمد کردم و پرسیدم:

– محمد تو آقایی به اسم بابک پژمان مهابادی می شناسی؟

محمد با تعجب نگاهم کرد و گفت :

– آره تو از کجا می شناسیش؟

بعد با خنده گفت :

– چه زود آپدیت شدی.

اما من شش دانگ حواسم به ماهی بود. و اینکه با بردن اسم آقا مثل گل شقایق سرخ شده بود. چشمانم را برایش تنگ کردم و او هم که فهمیده بود من چیزهایی بو برده ام با خنده چشمکی زد و با ابرویش به محمد اشاره کرد که یعنی به وقتش برایت توضیح می دهم. آن قدر همدیگر را خوب می شناختیم که دیگر احتیاجی به این که حرف بزنیم، نبود. ماهی می توانست با یک اشاره هر حرفی را به من منتقل کند. سرم را تکان دادم و رو به محمد که هاج و واج به پانتومیم ما نگاه می کرد، گفتم:

– خوب نگفتی کی هست؟

محمد ابروی بالا برد و گفت:

– با هم کار می کنیم. پسر خیلی باهوشیه. شم اقتصادیش عالی کار میکنه. عمران همیشه میگه این پسر دست (شاه میداس) رو داره. دست به هر چی میزنه طلا میشه.....

ماهی حرفش را قطع کرد و با خنده گفت:

– لابد دعای ثری جون گرفتتش (بعد کمی صدایش را کلفت کرد. درست مثل صدای یک زن مسن و گفت) الهی مادر دست به خاکستر بزنی طلا بشه!

بعد دوباره غش غش خندید و به من گفت:

– وای نازی فکر کن بابک بره دست به آب و بعد ....دنگ دنگ آفتابه تو دستش تبدیل به طلا بشه! البته آفتابه اگر طلا هم باشه باز جاش ...

حرفش را قطع کرد و از شدت خنده روی زمین افتاد. من هم بعد از مدتها آن قدر خندیده بودم که تمام دل و روده هایم درد گرفته بود.

محمد در حالیکه خودش هم می خندید گفت :

– هر هر ...دختریه لوس. آره داشتم میگفتم. البته بیشتر تو کار صادرات اسبه. اسب به کشورهای حوضه خلیج فارس صادر میکنه.

چانه ام را بالا بردم و ماهی گفت:

– خوب حالا نگفتی تو از کجا اون رو می شناسی؟

– با هم تو هواپیما آشنا شدیم. وقتی عمران رو دید تعجب کرد و گفت که با شما کار میکنه برای همین پرسیدم.

محمد سرش را تکان داد و گفت:

– آره یه سفر کاری رفته بود. گفته بود که امروز برمیگرده ولی فکر نمی کردم با پرواز تو باشه.

سفر کاری؟!! اما چیزی که من دیدم به نظر چندان هم کاریه کاری نمی آمد. حرفی نزدم. اگر یک درصد هم ماهی از بابک خوشش می آمد من اصلا نمی خواستم که با حرفم خیالات عاشقانه اش را به هم بریزم. مخصوصا که خود بابک گفته بود که ادل دوست دخترش نبوده است.

ماهی نگاهی به ساعت کرد و رو به محمد گفت:

–پاشو محمد کم کم بریم گلی منتظره. نازی هم باید استراحت کنه.

محمد بلند شد و من گفتم:

– حالا کجا؟ زوده

ماهی صورتم را بوسید و گفت:

– نه قربونش، باید بریم. تو هم خسته ایی قیافه ات داد میزنه. فردا تو بهشت زهرا میبینمت.

سرم را تکان دادم و سعی کردم تا دوباره این واقعیت که مامان پری مرده است را از فکرم بیرون کنم.

بعد از رفتن آنها دوش گرفتم و کادوی عمران را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم. چراغ اتاق عمران روشن بود و از آشپز خانه هم سر و صدای به هم خوردن قابلمه می آمد. ضربه ای به در زدم و وارد شدم. یکی دیگر از جاهایی که در آن خانه از آن بدم می آمد، اتاق عمران بود. یاد زمانهایی می افتادم که برای توبیخ مرا به اتاقش فرا می خواند و با آن نگاه نافذش جوری به من نگاه می کرد که من از ترس قالب تهی می کردم.

پشت میز تحریرش نشسته بود و به حساب و کتاب هایش می رسید. سرش را بلند کرد و با تعجب مرا نگاه کرد.

– چیزی میخواستی؟

بدون هیچ حرفی جعبه ساعت را روی میز گذاشتم و کمی از او فاصله گرفتم. جعبه را برداشت و با احتیاط آن را باز کرد. مثل اینکه من بن لادن هستم و حالا هم یک بمب ساعتی را به او هدیه داده ام!

– خیلی قشنگه نازی.

در کمال تعجب من ساعت خودش را از دست باز کرد و ساعت اهدایی مرا به جایش بست. دوباره نگاهم کرد و با لبخند گفت:

– مرسی

– خواهش میکنم.

چند ثانیه دیگر هر دو نفرمان این پا و آن پا کردیم. ولی ظاهرا هیچ حرفی برای گفتن به هم نداشتیم.

– میتونم اتاقم رو عوض کنم؟

با تعجب نگاهم کرد.

– چرا؟ مگه اون جا ناراحتی؟

فقط سرم را تکان دادم. چون اگر دهانم را باز می کردم، موجی از تمام دلتنگی ها و بی کسی ها به روی سرش بهمن می شد.

– آره. برو تو اتاق کنار اتاق من.

– می خوام برم تو اتاق مامان پری

چند ثانیه مرا نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و گفت:

– باشه اگر راحتی برو

تشکر کردم و چون هیچ حرف دیگری برای گفتن نبود از اتاق بیرون آمدم و به اتاقم رفتم. چیزی که در حال حاضر واقعا به آن احتیاج داشتم یک خواب طولانی بود. البته اگر می توانستم و می شد.

فصل دوم

جلوی آیینه شال مشکی ام را سر کردم و کیفم را برداشتم و قبل از آنکه کاملا از اتاق خارج شوم دوباره برگشتم و عینک دودیم را برداشتم. لازم می شد.

عمران رو به روی آیینه میز کنسول درون راه روی طبقه بالا ایستاده بود و کراواتش را می بست. به ظاهر سرتا پا سیاهش نگاه کردم. چقدر مامان پری از رنگ سیاه متنفر بود. همیشه می گفت پوشیدن سیاه کراهت دارد. می گفت دوست ندارد بعد از مرگش زیاد سیاه پوش باشیم. در حدی که جلوی حرف و دهان مردم گرفته شود و پشت سرمان نگویند که مگر شلغم به زیر خاک کرده ایم که سیاه به تن نکرده ایم. در همین حد کافی است. خدا بیامرز پیرزن مهربان و دوست داشتنی بود به طوریکه همیشه و همه جوره به فکر اطرافیانش بود.

عمران از داخل آیینه مرا دید و با حرکت سرش به من سلام کرد. اخم هایش در هم بود و من می دانستم که امروز روز سرخوشی پدرم نیست. من هم فقط سرم را برایش تکان دادم. یک زمانی از روزهایی که او به اصطلاح روی مود خوبش نبود به حد مرگ می ترسیدم. ولی حالا بعد از نه سال در غربت زندگی کردن و دیدن بعضی چیزها فکر می کردم که عمران آن چنان هم ترسناک نیست، حتی زمانی که عصبی و خشن باشد. گاهی پیش می آید که آدمیزاد از چیزی اشباع می شود و دیگر دلش را می زند. دوست روان پزشکی داشتم که همیشه می گفت با این روش بعضی از ترسها عصبی و فوبیا را درمان می کنند.

برای من هم این اتفاق افتاده بود. من از ترس عمران تقریبا اشباع شده بودم. زندگی کردن یک دختر دوازده ساله ی تنها، در یک شبانه روزی در ایالت واشنگتن آمریکا اصلا کار راحتی نیست و من کسی بودم که چنین چیزی را از سر گذرانده بودم. مهم نبود که عمه کتایون آن جا بود و همه جوره مرا حمایت می کرد. مهم این بود که من در نهایت تنها بودم. پس دیگر عمران برایم بی اهمیت شده بود.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدیم و تا بهشت زهرا هر کدام در جهت مخالف از پنجره به بیرون نگاه می کردیم.

از ماشین پیاده شدم و به کمی آن طرف تر، جایی که جمعیت نسبتا زیادی جمع شده بودند نگاه کردم. سعی کردم تا از بین جمعیت ماهی یا محمد را پیدا کنم که گل نوش را دیدم که با آن شکم گرد و قلنبه و کوچک و با نمکش قل می خورد و به سمت من می آمد. دلم برایش ضعف رفت. تند کردم و به سمتش رفتم و همدیگر را بدون هیچ حرفی در آغوش گرفتیم.

کمی از من فاصله گرفت و خوب نگاهم کرد و گفت:

– گلی به فدات تو چرا اینقدر لاغر شدی؟

– بازویش را گرفتم و گونه اش را بوسیدم.

– خدا نکنه گلی جان. یه کم مریض بودم. حالا خوبم. تو چطوری؟

با عشق دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

– منم خوبم. تو رو دیدم بهتر شدم.

با هم به طرف قبر تازه و پوشیده از گل مامان پری رفتیم. با تعجب به آن جمعیت نگاه کردم. بیشتر آنها را نمی شناختم. در میان جمعیت به دنبال ماهی گشتم. کنار بدری خانم ایستاده بود و اشاره کرد تا به نزدشان بروم. با

اینکه احساس می کردم که بدری خانم چشم دیدن مرا ندارد ولی مجبور بودم که با او راه بیایم. هر سه تا بچه هایش تمام هست و نیست من در این دنیا بودند.

جلو رفتم و با بدری خانم که به نظر می رسید به دلیل فوت مامان پری کمی مهربان شده است، روبوسی کردم. بدری خانم فطرتا زن بدی نبود و من درک می کردم که او فقط از این می ترسید که محمد عاشق من شود و من محمد را از راه به در کنم. برای محمداش خوابها دیده بود و قطعا من در آنها جایی نداشتم. ولی چیزی که او نمی دانست این بود که من هیچ وقت محمد را به چشم یک مرد نگاه نکرده بودم. محمد همیشه برایم پر از قداست و خوبی بود. هیچ وقت به جنبه های مردانه محمد حتی برای لحظه ای فکر نکرده بودم.

عمو علی کمی آن طرف تر ایستاده بود و با یک آقای مسن مشغول صحبت بود. با دیدن من اشاره محبت آمیزی کرد و من هم با لبخند جوابش را دادم. این مرد به گردن من خیلی حق داشت. زمانهایی که از ترس عمران به او پناه می بردم همه جوره مرا حمایت می کرد. تنها زمانی که او نتوانست جلوی عمران بایستد، زمانی بود که عمران مرا راهی غربت کرد. گاهی به این فکر می کردم که روحیه مهربان و لوطی منشی که محمد داشت را از عمو علی به ارث برده بود.

ماهی زیر گوشم آهسته زمزمه کرد.

– چطوری؟

لبخند اجباری زدم و دستم را زیر بازویش حلقه کردم.

– خوبم.

سعی کردم به قبر مامان پری نگاه نکنم. نمی توانستم. احساس می کردم که هر لحظه اشکم سرازیر خواهد شد. تمام آن مهربانی ها و تمام آن عشقی را که بی چشم داشت به پای من می ریخت، پیش چشم هایم آمد. در تمام این نه سال هر سال تابستان را با آن همه بیماریی که داشت و سفر را برایش دشوار می کرد به دیدن من آمده بود. به طوریکه عمه کتایون به شوخی می گفت مامان پری برای دیدن من که دخترش هستم و این همه سال در غربتم نیامده بود.

نفس عمیقی کشیدم و ماهی دوباره به فین فین و گریه گفت:

– طفلک عمه کتایون چه میکشه

سرم را تکان دادم و در همین لحظه بدری خانم هم که چشمانش قرمز شده بود سرش را کمی نزدیک سر من آورد و آهسته گفت:

– نازلی عمه کتایونت چطور بود؟

آهسته جواب دادم:

– بد. نمی دونید دو شبانه روز تمام گریه کرد ولی خوب دکترش گفته بود با وجود سقط جنین های مکررش اصلا نباید تکون بخوره. تا روزی که من اومدم همش گریه می کرد.

ماهی دوباره فین فین کرد و بینی اش را گرفت و یک دستمال هم به من داد.

نگاهم به عمران افتاد و در کمال تعجب متوجه شدم که در زیر آن عینک آفتابی بزرگش، چشمانش خیس از اشک است. حتی شانه هایش هم آهسته می لرزید.

قاری که آورده بودند به طور جان سوزی برای مادر می خواند و همه را به گریه انداخته بود.

احساس کردم که چیزی به خفه شدنم نمانده است. دوباره نفس عمیقی کشیدم و این بار دیگر به گریه افتادم. گریه ایی آهسته و شستشو دهنده ی تمام قلب مجروح و روح غمگینم. ماهی و گلی در دو طرفم قرار گرفتند و با هم گریه کردیم. محمد کمی آن طرف تر کنار مرد جوانی ایستاده بود و او هم در زیر عینک آفتابیش اشک هایش را پنهان کرده بود.

نمی شد که مامان پری را دوست نداشت. آن قدر ماه و مهربان بود که ناخوداگاه همه را به سمت خودش جلب می کرد. کمی آن طرف تر متوجه دوستان هم سن و سال خودش شدم که با غم و غصه گریه می کردند. پیرزنهایی که بیشترشان با عصا و یا حتی واکر به خودشان سختی داده بودند و این همه راه را برای دوستشان آمده بودند.

مراسم رو به پایان بود و محمد خودش دنبال کارها افتاد و همه چیز را سرو سامان داد. عمو علی به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت.

– نازی جان! چرا اینقدر لاغر شدی بابا جان؟

لبخندی به کلمه ی بابا جان زدم. چیزی که هرگز عمران به من نگفته بود.

– مرسی عمو جون. یه کم مریض بودم. شما چطورید؟

– شکر. خودت چطوری؟ کتی چطور بود؟ کی به سلامتی بارش رو میذاره زمین؟

– فکر کنم چند ماه دیگه

با آمدن بدری خانم که چپ چپ به عمو علی نگاه می کرد، حرفمان نیمه تمام ماند. عمران از همه برای رفتن به هتل دعوت گرفت.

کنارش رفتم و صدایش کردم.

– عمران؟

چرخید و رو به روی من قرار گرفت.

– بله؟

– مامان پری همیشه دوست داشت خرج مراسمش برای خیریه بشه یادت که هست؟

چند ثانیه مرا نگاه کرد. نگاهش با آنکه عصبی بود ولی مثل همیشه بی تفاوت نبود.

– بله یادمه. ولی منم آبرو دارم. خرج خیریه رو کنار گذاشتم. دقیقا معادل همین خرج. حتی بیشتر. باز هم مشکلیه؟

فقط نگاهش کردم و بدون هیچ حرفی چرخیدم تا به طرف ماشین بروم که با بابک پژمان چشم در چشم شدم. موشکافانه به من و عمران نگاه می کرد. نمی دانم که چه مقدار از حرفهای ما را شنیده بود؟ اصلا هم برایم مهم نبود.

چشمان سرد و سیاهش ترسناک بود. سرم را پایین انداختم و به سمت ماشین رفتم. عمران هم بعد از چند لحظه به من ملحق شد و در کنارم نشست و به راننده گفت که به کجا برود.

هیچ حرفی نزد ولی کاملا مشخص بود که ناراحت است. ولی برایم جالب بود که حرفی نمی زند و عکس الاعملی نشان نمی دهد. عمرانی که من می شناختم با هر حرکت نابه جای من از کوره در می رفت و من باید خودم را برای یک توبیخ آماده می کردم.

جلوی در هتل پیاده شدم، ولی چون ماشین را خیلی کنار و نزدیک به جوی آب پارک کرده بود، چیزی نمانده بود که با سر به درون جوی بزرگ و کثیف بیافتم. عمران بازویم را گرفت.

– مواظب باش

بدون هیچ حرفی بازویم را از دستش بیرون کشیدم و به طرف ماهی و محمد که تازه از ماشین پیاده شده بودند، رفتم.

سر میز غذا نگاهی به محمد کردم. کنار بابک و همان مرد جوانی که در بهشت زهرا هم کنارش ایستاده بود نشسته بود و خیلی جدی صحبت می کردند.

من کنار ماهی و گلی نشسته بودم. ماهی تمام مدت چشم از بابک برنمی داشت. ولی بابک بی توجه بود و اصلا نگاهی هم به طرف ماهی نمی کرد.

به نظرم مرد کاملا جدی و کمی خشکی می آمد. شخصیتش زمین تا آسمان با ماهی شیطان و شیرین فرق داشت.

بسیار بسیار اتو کشیده و رسمی بود.

با آرنجم به بازوی ماهی زدم و گفتم:

– خوب چه خبرا؟

ماهی خندید و آهسته گفت:

– جون من جذاب نیست؟

خنده ام را فرو خوردم. امان از دست ماهی. همیشه ضربتی عمل می کرد. خیلی سریع و ناگهانی.

سرم را تکام دادم و آهسته گفتم:

– بستگی داره که جذابیت رو چطوری تعریف کنی ماهی جان. تو هر عصری یک جور آدمها رو جذاب می دونستن. زنهای قجری که از نظر ما گودزیلا هستن برای مردای اون دوره حوری پری بودن..!!

ماهی نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد و آهسته زیر خنده زد. اما در جو ساکت آنجا که همه آرام صحبت می کردند و سعی داشتند که جوی غم انگیز را حاکم کنند، حتی اگر غمگین هم نباشند، خنده ی آرام ماهی خیلی جلب توجه کرد. به طوری که همه ساکت شدند و به ما نگاه کردند. احساس کردم که صورتم از خجالت برافروخته و داغ شد.

بدری خانم آن چنان چشم غره ای به ماهی رفت که طفلک ماهی خفه شد و لبش را گزید.

همه با تعجب به ما نگاه می کردند. تا اینکه خدا عمر بدهد، مادر بزرگ ماهی که جاری مامان پری هم می شد و خیلی هم خاطر مامان پری را می خواست گفت:

– خدا رحمت کنه پری خانم رو. بنده ی خوب خدا تو مراسم ختمش همه با وجود ناراحتی خندان هستن و مجلس سنگین و نفس گیر نیست. این نشون میده که پری خانم جاش راحته.

نفس راحتی کشیدم و نگاه تشکر آمیزی به عزیز خانم کردم.

سری برایم تکان داد. ولی بدری خانم همچنان با خشم به ماهی نگاه می کرد و مطمن بودم که منتظر فرصت است تا ماهی را حسابی ادب کند.

نگاهم به محمد افتاد. لبخند کم رنگی به لب داشت که سعی در مخفی کردنش داشت.

پسر کناریش جدی و خشک به من زل زده بود، که در همان لحظه متوجه شباهت بی اندازه اش به بابک شدم.

البته منهای موهای بلندی که داشت و مردانه به عقب شانه شده بود.

و البته بابک که پوزخندی بر لب داشت و با تمسخر به ما نگاه می کرد. اخم کردم و نگاهم را به ظرف سوپم دوختم.

طفلک ماهی سیم هایش قطع شده بود و تا آخر غذا حتی سرش را بلند نکرد تا به بابک هم نگاه کند.

بعد از اتمام غذا ماهی که مثل همیشه شده بود و روحیه اش را به دست آورده بود، آهسته کنار گوشم گفت:

– دیدی چه گندی زدم؟ مامان منو می کشه.

– تقصیر من شد. من خندوندمت.

چشمکی زد و گفت:

– جون من به نظرت جذاب نیست؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– نه اصلا، حتی یک ذره

ماهی پشت چشمی نازک کرد و گفت :

– بس که بی سلیقه ایی!

خندیدم و آهسته گفتم:

– ماهی اون مرده که تو قبرستون هم کنار محمد بود کیه؟

– ماهی نگاهی سریع به جمع سه نفره ی آنها کرد و گفت:

– باربد. برادر ناتنی بابکه. از پدر یکی هستن.

بعد آهسته به زن مسنی که کنار بدری خانم ایستاده بود و با صمیمیت با او صحبت می کرد، اشاره کرد و گفت:

– اون زنه رو میبینی که کنار مامان ایستاده؟ اون مادر بابکه. همون ثری جون مذکور دیشب! نامادری باربده

آهسته و بدون جلب توجه نگاهش کردم. خیلی پر طمطراق لباس پوشیده بود و جواهر به خودش آویزان کرده بود. به طوریکه اگر او را با جواهراتش وزن می کردند، وزن واقعی خودش مشخص نمی شد!!

به ماهی نگاه کردم و ماهی که مثل همیشه فکر مرا خوانده بود با ابروهای بالا برده گفت:

– تازه به دوران رسیده است عزیز جان. این طور که شنیدم مادر خدا بیامرز باربد زن خوبی بوده. دم دمای آخر که مریض میشه این ثری خانم رو میارن برای پرستاریش. بعد از مرگش هم آقای پژمان که میبینه ثری خانم زن بیچاره ایی و باربد هم بهش عادت کرده صیغه اش میکنه. تا همین چند وقت قبل هم صیغه بود ولی حالا میگه عقد کردیم. خدا عالمه.

چانه ام را بالا بردم و در همین لحظه بدری خانم به کنار ما آمد و با اخم به ماهی گفت:

– خفه نمی شدی اگه یه دقیقه زبون به دهن میگرفتی. خجالتم خوب چیزیه. تن مامان پری رو تو گور نلرزونید...

عزیز خانم به کنارمان آمد و رو به عروسش گفت:

– ولشون کن بدری جوون هستن. من مطمنم پری هم اگر بود عشق می کرد می دید اینها شادن دارن می خندن.

بدری خانم با گلایه گفت:

– آخه عزیز خانم جلوی دهن مردم رو که نمی شه گرفت

– دهن مردم مثل دروازه است. هیچ جوری نمی شه جلوش رو گرفت. هر کاری بکنی بالاخره یه حرفی توش در میاد.

بعد برای کوتاه کردن بحث رو به من کرد و با محبت گفت:

– نازلی جان خوبی مادر؟ بیا بغلم ببینمت. چقدر خوشکل شدی، ماه شدی، بزرگ شدی. از فرداست که عمران باید بشینه تو خونه جواب خواستگار بده .اصلا تو قبرستون نشناختمت. اگر بدری تو رو نشونم نمی داد محال بود بشناسمت. چقدر شبیه مادر خدا بیامرزت شدی .

در آغوشم گرفت و با محبت گونه هایم را بوسید. عمران به کنار من آمد و رو به عزیز خانم در حالیکه نگاهش به من بود گفت:

– نه زن عمو. نازی رو شوهر نمی دم.

عزیز خانم نگاهی به عمران انداخت و با خنده گفت :

– چرا مادر مگه میخوای ترشیش بندازی؟!

ماهی خندید و عمران دستش را زیر بازویم حلقه کرد و گفت:

– فعلا زوده.

بدون اینکه به عمران نگاه کنم فقط برای حفظ ظاهر خندیدم.

مهمانها برای رفتن آماده شده بودند و برای گفتن تسلیت جلو می آمدند و عمران هم همان جا کارت مجلس هفتم را به دستشان می داد و از حضورشان تشکر می کرد. عده کمی را می شناختم. ولی به نظر می رسید که همه مرا می شناسند.

آخرین خانواده ایی که برای عرض تسلیت و خداحافظی جلو آمدند، خانواده پژمان بودند. آقای پژمان در حالیکه هر دو پسرش در دو طرفش قرار گرفته بودند و ثری خانم با یک فاصله تقریبا یک متری به آنها می آمد، به طرف ما آمد.

فرم ایستادن و راه رفتن پسرها با آقای پژمان مرا به یاد گارد امنیتی انداخت. لبخندم را فرو خوردم و به رو به رو نگاه کردم.

عمران با آقای پژمان دست داد و مرا معرفی کرد.

– لطف کردی قادر خان. اینم نازلی ...

چند ثانیه مکث کرد و گفت:

– دخترمه.

قادر خان نگاهی با تعجب به من کرد و گفت:

– ماشالا.. عمران دختر به این بزرگی داری؟ خوب موندیا ... بزنم به تخته!

بعد دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

– شما خوبی دخترم؟

سرم را تکان دادم و با لبخند و مودبانه گفتم:

– مرسی به لطف شما.

سری برایم تکان داد و بازوی عمران را گرفت و کمی از من فاصله گرفت و آهسته آهسته شروع به صحبت کردند.

بابک با برادرش جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد و مودبانه گفت:

– تسلیت می گم نازی خانم. غم آخرتون باشه

سرم را بالا بردم تا جوابش را بدهم که با لبخند کجی که روی لبش بود مواجه شدم. دلم می خواست که با یک مشت آن لبخند کج را از روی صورتش پاک کنم. حیف که حرفش را کاملا مودبانه گفته بود!

– مرسی

ماهی به سرعت به کنار من آمد و با ناز گفت:

– چطوری بابک؟ تو چطوری باربد؟

چرخیدم و با تعجب و خنده به ماهی نگاه کردم. ماهی چشمکی زد و رو به بابک گفت:

– میبینم که با دختر عموم تو هواپیما آشنا شدی

بابک در حالیکه نگاهش به من بود سرش را تکان داد و کوتاه و مختصر گفت:

– البته دختر پسر عموی بابات.

– حالا هر چی

بعد رو به من کرد و گفت:

– نازی جان با باربد آشنا شو

با دستش به باربد اشاره کرد. بر خلاف برادرش چشمانش آرام تر و گرم تر بود. ملایم تر و خوشرو تر به نظر می رسید و از همه مهم تر اینکه آن پوزخند نفرت انگیز به روی لبانش نبود.

دستش را فشردم و اظهار خوشبختی کردم. مودبانه تشکر کرد و تسلیت گفت.

ماهی کمی از ما فاصله گرفته بود و با بابک گرم صحبت بود. بابک همچنان آن پوزخند احمقانه به روی لبانش بود و من در عجب بودم که آیا ماهی کور است که نمی بیند مردک دارد او را مسخره می کند؟

با ناراحتی به طرفشان رفتم و بازوی ماهی را گرفتم و با لحن سرد و خشکی از بابک خداحافظی کردم و ماهی را هم به دنبال خودم کشاندم. کاملا مشخص بود که بابک تعجب کرده است. دیگر از آن پوزخند احمقانه به روی لبانش خبری نبود. با کنجکاوی مرا نگاه می کرد و نگاهش کاملا آرام و به دور از هر گونه تمسخر و ریش خندی بود.

ماهی آهسته گفت:

– اِ... چرا همچین کردی؟

با جدیت نگاهش کردم ولی تصمیمم را در آخرین لحظه عوض کردم و به جای حرف اصلی گفتم:

– بیا دیگه .. حالا وقت برای جناب پژمان مهابادی زیاده. امشب میای اونجا؟

خودم هم نمیدانستم که چرا حرف اصلی را نگفتم؟ شاید چون فکر می کردم که واقعا بابک هدفی از پوزخند زدن نداشته باشد و بی منظور این کار را می کند. ماهی دستش را در دستم گذاشت و گفت:

– فکر نکنم. به گلی قول دادم شب اونجا باشم. سعید که می بینی نیست. گلی هم تنهاست تو بیا بریم اونجا، همه دور هم. به محمد هم می گیم بیاد عالی می شه . دوباره مثل قدیمها . یادته؟

مگر می شد که یادم نباشد بهترین روزهای عمرم را؟

سرم را تکان دادم و با خوشحالی گفتم:

– آره میام.

دستش را بالا برد تا محمد را با تکان دستش صدا کند و من هم رفتم به عمران بگویم که قصد دارم شب را با ماهی و محمد در خانه گلی بگذرانیم. عمران هنوز با قادر خان که حالا بابک و باربد هم به جمعشان پیوسته بودند، گرم صحبت درباره تجارت و کار خودشان بودند. جلو رفتم و عذرخواهانه جریان را مختصر و مفید برای عمران گفتم.

– نه نمیشه بری.

آنچنان با حیرت نگاهش کردم مثل اینکه به گوش هایم اطمینان نداشتم.

– چرا؟

عمران با همان نگاه جدی همیشگی اش نگاهم کرد و خیلی خونسرد و بی تفاوت به ناراحتی من دوباره گفت:

– گفتم که نمی شه بری.

احساس بد روزهای گذشته داشت تکرار می شد. روزهایی که به خاطر یک کار کوچک توبیخ می شدم. بغضی که همراه با حس بد تحقیر شدن، آن هم جلوی چشمان چند آدم غریبه در گلویم به وجود آمده بود، خفه کننده و طاقت فرسا بود. همانطور خیره به عمران نگاه می کردم. چون مطمن بودم با کوچکترین پلک زدنی اشک هایم سرازیر خواهد شد و این خفتی بود که هرگز حاضر به تن دادن به آن نبودم.

احساس می کردم که صورتم از خشم و خجالت بر افروخته شده است.

قادر خان که اوضاع را اینطور دید با لحن مهربان و دلجویی گفت:

– عمران جان...بابا بذار بره. جوونن دوست دارن یه شب پیش هم باشن.

جواب عمران از پیش برایم مثل روز مشخص بود. عمران یک دنده تر و لجباز تر از اینها بود که بگذارد کسی برایش تعیین تکلیف کند. مخصوصا درباره امر خطیر تربیت من!

– نه قادر خان. نازی به اندازه کافی از من دور بوده، حالا فقط باید به من برسه.

نتوانستم پوزخندی که حاصل حرف خنده دار عمران بود را از لبم پاک کنم. حتی با وجود اینکه می دانستم به ضررم تمام می شود. عمران که پوزخند مرا دید اخم غلیظی کرد و بازویم را گرفت. این هم یکی دیگر از شگردهای قدیمی اش بود. انجام کاری که کسی عوارضی از آن نمی دید. می دانستم که تا چند ثانیه دیگر فشار انگشتانش را آنقدر زیاد خواهد کرد که برای شکستن بازویم کافی باشد.

بدون هیچ حرفی به جلو خیره شدم. ساکت و سرد. گذاشتم تا او کارش را بکند. فشار دستش زیاد شد و من همچنان خاموش ایستاده بودم. بدتر از اینها را پشت سر گذاشته بودم. با حرف بابک کار عمران ناتمام ماند و دستش از بازویم جدا شد. یعنی بابک دستش را جدا کرد و با لحن غریبی گفت:

– عمران اگر اجازه بدی ما با ماهی و گل نوش و محمد می خواستیم بریم یه سر درکه. بذار نازی خانم هم با ما بیاد. برگشتن میاریمش در خونه. سر راهمونه. بالاخره باید از تجریش رد شیم.

عمران نگاهش کرد و سرش را تکان داد و بدون هیچ حرفی با قادر خان که بیچاره هنوز گیج و منگ بود، از ما فاصله گرفت.

بابک بدون هیچ حرفی فقط نگاهم می کرد و من هم ساکت به رو به رو خیره شده بودم. به بشقابها و میز سلف سرویس هتل.

بابک با لحنی آرام بخش گفت:

– شما خوبی؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. چشمانش بر خلاف همیشه سرد و خشن نبود. آرام بود و دیگر آن پوزخند کج هم به روی لبانش دیده نمی شد. کاملا جدی بود.

سرم را تکان دادم و بدون هیچ حرفی به باربد که با تعجب نگاهش بین من و برادرش می چرخید نگاه کردم.

– قراره بریم درکه؟ تو که گفتی...

اما بابک حرفش را قطع کرد و با لحنی جدی که جای هیچ حرفی را نمی گذاشت، گفت:

– برنامه تغییر کرد. اگر پایه ایی یا علی!

باربد ابرویی بالا برد و کوتاه گفت:

– پایه ام.

بابک با اشاره ایی محمد را صدا کرد و کمی از من فاصله گرفت و آهسته شروع به حرف زدن با محمد کرد. نمی دانستم که درباره چه چیزی با محمد صحبت می کند ولی حدس زدنش هم کار آن چنان سختی نبود. احساس می کردم که بابک متوجه حرکت عمران شده بود و آن پیشنهاد آنی و غیر منتظره اش هم به دلیل دور کردن عمران از من بود. نگاهش کردم. در حالیکه چشم به من دوخته بود با محمد صحبت می کرد. هر چه که بود با این کار مرا مدیون خودش کرده بود.

ماهی و گلی با بدری خانم و ثری خانم گرم صحبت بودند و ماهی همه تلاشش را می کرد تا در دل ثری خانم جا باز کند. ولی اگر کسی کمی او را میشناخت متوجه می شد که تمام آن حرکات و تعریف ها سیاه بازی است و ماهی در نهان از شخصیت ثری خانم متنفر است.

رفتم و روی یکی از مبلهای لابی نشستم و به گارسونی که به سراغم آمد سفارش یک فنجان چای دادم. از گوشه لابی به محمد که اخم هایش در هم بود نگاه کردم. با خشم به عمران چشم دوخته بود.

بابک حالا از او جدا شده بود و با باربد و ماهی و گلی مشغول صحبت و بگو و بخند بودند.

بالاخره رای زنی ها انجام شد و ما از بزرگ تر ها جدا شدیم و با ماشین بابک و محمد به درکه رفتیم. به ماشین محمد رفتم و گلی هم آمد و عقب نشست ولی ماهی با هیجان سوار ماشین بابک شد ولی محمد با ناراحتی چراغ زد و بابک کنار کشید و با اشاره محمد، ماهی هم به ماشین ما آمد.

تا خود درکه گفتیم و خندیدیم. ماهی با شیطنت از گذشته ها و خاطراتمان می گفت و من و گلی هم تایید می کردیم و گاهی که او نکته ایی را از قلم می انداخت ما به یادش می انداختیم. محمد آرام و کمی گرفته رانندگی می کرد و هر از چند لحظه یک بار می چرخید و به من نگاه می کرد. مثل اینکه می خواست مطمن شود که حالم خوب است و مشکلی ندارم.

وقتی که پیاده شدیم ماهی به کنارم آمد و آهسته پرسید:

– محمد چشه نازی؟ تو میدونی؟

سرم را تکان دادم و دستش را گرفتم و با هم قدم زدیم.

– نگران نباش. مردها رو ول کن. از خودت بگو. جناب پژمان تا چه حد برات جدیه؟

گلی به کنار من آمد و با خنده و اخم گفت:

– نامردا تنهایی ؟ منم هستم.

بعد هم یک بسته آلوچه از کیفش بیرون آورد و مثل بچه هایی که به سینما می روند شروع به خوردن کرد و در همان حال دستش را به نشانه ادامه دادن حرف از طرف من روبه روی صورتم تکان داد و گفت:

– خوب حالا بگو.

خندیدم و دوباره سوالم را تکرار کردم.

ماهی به من و خواهرش که با کنجکاوی به دهان او زل زده بودیم نگاه کرد و گفت:

– به نظرم مرد جذابیه..

گلی با حالت خنده داری نگاهش کرد و سرش را تکان داد و با تاسف گفت:

– خوشگلیش رو ببر دم مغازه قصابی ببین یک کیلو گوشت بهت می دن؟ آخه خره خوشگلی هم شد دلیل

ماهی با حیرت به گلی نگاه کرد و گفت:

– خوب بالاخره بقیه چیزها با شناخت به دست میاد. من باید اول عاشق چشم و ابروی یه مرد بشم تا بعد ازش شناخت هم پیدا بکنم.

گلی خندید و با شیطنت گفت:

– نه مرگ گلی عاشق چیه بابک شدی؟ کله کچلش؟

من هم به خنده افتادم و با گلی خندیدیم. خود ماهی هم به خنده افتاده بود و هر سه نفرمان بدون هماهنگی قبلی برگشتیم و به بابک که تازه از ماشین پیاده شده بود و به طرف ما می آمد نگاه کردیم و دوباره خندیدیم. بیچاره بابک با تعجب به ما نگاه کرد. به دنبال دلیل خنده ی ما می گشت. من در حالی که همچنان می خندیدم گفتم:

– واقعا ماهی این چرا موهاش رو زده؟ مگه کم پشته؟

– نه بابا مو داره گیسو کمند! چه میدونم؟ لابد دوست داره یه کم خشن به نظر برسه

– به نظرم همین طوری هم خشن هست.

به طرف کافه ها رفتیم و روی تخت های بیرون نشستیم. هوا عالی بود. نه زیاد سرد و نه گرم. چون وسط هفته بود نسبتا خلوت تر بود. بابک سفارش آب میوه و بستنی و قلیان داد.

با رسیدن قلیانها با لذت به آنها نگاه کردم. از بچگی عاشق صدای قل قل کردن قلیان بودم. برایم به نوعی نوستالژیک بود. بابک کامی گرفت و به طرف من که با کنجکاوی به قلیان نگاه می کردم گرفت و گفت:

– میکشی؟

شانه هایم را بالا بردم. تا به حال هیچ مواد مخدر و سیگار و نوشیدنی را امتحان نکرده بودم. با اینکه در جایی بزرگ شده بودم که می دیدم دخترها هر شب نوشیدنی و یا سیگار را قاچاقی به خوابگاه می آوردند و استفاده می کردند. ولی خودم هرگز استفاده کننده نبودم.

اما حالا نمی توانستم از آن قل قل جالب و لذت بخش چشم پوشی کنم.

محمد خندید و با ماهی شروع به کشیدن یک قلیان مشترک کردند.

دو دل بودم که بابک دوباره کامی گرفت و گفت:

– بذار بگم یه لبی دیگه بیاره

بیچاره فکر کرده بود به این دلیل دو دل هستم. ولی من اصلا آدم بددلی نبودم.

قبل از آنکه کسی را صدا کند، قلیان را گرفتم و یک پک کوچک زدم.

با همان یک پک و با اینکه دود آن چنانی هم به گلویم فرو نرفته بود ولی به سرفه افتادم و بقیه را به خنده انداختم. ماهی در حالیکه ماهرانه کام می گرفت با خنده گفت:

– آخه جوجه ماشینی فرنگ رفته تو رو چه به قلیون ایرانی؟

شلنگ قلیان را به بابک که همراه با آنها آهسته می خندید برگرداندم و به همان بستنی خودم قانع شدم. صحبت ها به کار تجارت و بیشتر صادر کردن اسبهای برادران پژمان کشیده شد. ماهی هم با علاقه موضوع را دنبال می کرد. ولی من بی حوصله به گلی پیشنهاد دادم که کمی قدم بزنیم. گلی هم قبول کرد و در کوچه باغی که شیب ملایم تری داشت قدم زدیم و از گذشته صحبت کردیم. گاهی هم گلی گریزی به حال می زد و از زندگیم در خارج می پرسید.

تا جایی که می دانستم ناراحتش نخواهد کرد برایش تعریف می کردم. بیشتر از خاطرات خوشی که اواخر هفته ها و سال نو با عمه کتی داشتم صحبت می کردم. نیاز نبود که چیزهای بد و عذاب دهنده را بداند.

همین که بداند که همه چیز بر وفق مراد بوده و من بدون هیچ ناراحتی به این جا رسیده ام کافی بود.

او هم از زندگیش می گفت. از سعید شوهرش و مادر شوهرش که قرار بود بعد از به دنیا آمدن بچه به نزد او بروند. خوشحال بودم که از زندگیش راضی است. او هم خوشحال بود که من راحتم و نگرانی ندارم. برای لحظه

ایی فکر کردم که نکند او هم مثل من و فقط برای ناراحت نکردن من تظاهر به خوشبختی می کند. اما وقتی که دیدم چطور با عشق راجع به سعید صحبت می کرد خیالم تا حدودی راحت شد.

با زنگ محمد برگشتیم تا کم کم و قبل از تاریک شدن هوا به خانه برسیم.

در راه ماهی و گلی می گفتند و می خندیدند و من خاموش و نگران در فکر این بودم که چه چیزی در خانه انتظارم را می کشد.

فصل سوم

با صدای جیغ خودم و تکانها و صدای عمران از خواب پریدم. تمام تنم از عرق خیس و چسبناک شده بود. نفسم گرفته بود. بلند شدم و روی تخت نشستم. عمران برهنه و با یک شلوارک کوتاه بالای سرم ایستاده بود و با نگرانی شانه ام را گرفته بود و کمی به طرفم خم شده بود.

موهایم را از روی صورتم کنار زدم و چند نفس عمیق پیاپی کشیدم.

– آب میخوای؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم و با تعجب متوجه شدم که نگاه عمران کاملا نگران است. سرم را به نشانه ی مثبت تکان دادم. در همین لحظه ضربه ایی به در خورد و صدای نازک زنی از پشت در شنیده شد.

– آقای کسروی؟ مشکلی پیش اومده؟

عمران سرش را بالا و به سمت در گرفت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

– چیزی نیست. فقط خانم صدری یک لیوان آب بیار

سرم را بین پاهایم نگه داشتم تا خون بیشتری در مغزم جریان پیدا کند. عمران هم چراغ آباژور روی پاتختی را روشن کرد و کنار من نشست.

– خواب می دیدی؟

سرم را با تاخیر تکان دادم.

– چه خوابی؟

سرم را بلند کردم و به تابلویی که از زمان بچگی در اتاقم نصب بود نگاه کردم. تابلوی نقاشی شده ی یک دختر کوچک بود که سوار تاب بود و پدرش از پشت سر او را به جلو هل می داد و دختر هم غرق در لذت قهقه می زد. یک لحظه ناب و پر از احساس.

آهی کشیدم و گفتم:

– نمی دونم.

هیچ زمانی تصور درستی از آن خواب تکراری نداشتم. خوابی که همیشه می دیدم. ولی هرگز نتوانسته بودم تعریف درست و جامعی از آن خواب داشته باشم.

– خوابات یادت نمی مونه؟

کلافه موهایم را پشت گوشهایم فرستادم و قبل از آنکه دهانم را باز کنم ضربه ایی به در خورد و خانم جوان و زیبایی با یک سینی کوچک که در آن یک لیوان آب بود به داخل اتاقم آمد و من بالاخره موفق شدم خانم صدری را ببینم. آب را به طرفم گرفت و با کنجکاوی به من نگاه کرد. سرم را برایش تکان دادم و سعی کردم تا لبخند بزنم. ولی خودم هم می دانستم که با آن موهای آشفته و عرق کرده که به فرق سرم چسبیده بود و احتمالا چشمان قرمز، چیز چندان چشم گیری نشده ام.

مودبانه گفتم:

– مرسی زحمت کشیدید. من نازلی هستم.

لبخندی زد و اظهار خوشبختی کرد. عمران لیوان آب را به دستم داد و من هم تمام آن را یک نفس سر کشیدم. لیوان را دوباره در سینی گذاشتم و خانم صدری آن را بیرون برد.

سرم را بین دستهایم گرفتم و با انگشتانم پوست سرم را ماساژ دادم. با صدای خفه پرسیدم:

– ساعت چنده؟

– پنج و بیست دقیقه.

سرم را تکان دادم و از جا برخاستم. ولی عمران دستم را گرفت و مرا متوقف کرد.

– حالت خوبه؟

نتوانستم از پوزخند زدن خوداری کنم. با آنکه تنها چند ساعت قبل به لطف بابک از شکسته شدن دستم نجات پیدا کرده بودم.

چهره عمران سخت شد و دستم را در دستش فشار داد. با پررویی گفتم:

– برات مهمه؟

اگر همان لحظه یکی هم بیخ گوشم می خواباند اصلا جای تعجب نداشت. قبلا هم به عنوان تربیت از این کارها زیاد کرده بود. اما در کمال تعجب فشار دستش را کم کرد و در نهایت دستم را رها کرد.

فقط نگاهم می کرد. در نگاهش چیزی بود که هرگز ندیده بودم. چیزی که قادر به کشف آن هم نبودم. چیزی گنگ و مبهم.

نیم رخ جذابش در نور کمرنگ آباژور کمی مرموز و غمگین دیده می شد. حالا که به صورتش نگاه می کردم، می توانستم دلیل ازدواج زود هنگام مادرم را بفهمم. عمران جذاب بود و مادرم هم بسیار زیبا. طبیعی بود که به سمت هم جذب شوند. مادر هفده ساله و پدر بیست ساله ام، بر خلاف میل خانواده ها ازدواجی عاشقانه داشتند.

همه می گفتند که من به مادرم شباهت پیدا کرده بودم. ولی خودم چنین عقیده ای نداشتم. مادرم با آن زیبای ملیح و آرامش، ظاهری روحانی داشت. درست مثل نقاشی های قدیمی.

دوباره به عمران نگاه کردم. با اخم های درهم مرا نگاه می کرد.

حوله ام را برداشتم و به طرف حمام رفتم و چند دقیقه بعد صدای در را شنیدم که به هم خورد و عمران از اتاق بیرون رفت.

بعد از آنکه از حمام بیرون آمدم. سرم را با دقت خشک کردم و با حوصله شروع به چک کردن ایمیل هایم کردم. از دو شب قبل که رسیده بودم تا به حال سراغی از ایمیل هایم نداشتم.

دو ایمیل از نسیم دوستم بود که عکس های جشن تولدش را برایم فرستاده بود و اظهار ناراحتی کرده بود که من در جشن اش حضور نداشتم. دو ایمیل هم از خداداد دوست دانشگاهم بود.

موضوع تحقیق استاد ها را نوشته بود و تمام کتاب هایی که به عنوان مرجع می توانستم از آنها استفاده کنم را در پایین صفحه لیست کرده بود. خداداد نازنین!

نگاهی به لیست دروس تحقیقی انداختم و مغزم سوت کشید.

(بیهقی در آیینه ی تاریخ بیهقی – آیا در تحول شعریه شاملو آیدا نقش اساسی را داشته است؟– نقد و برسی بوف کور – آیا فردوسی در شاهنامه اش قهرمان کشی کرده است؟– سیاوش پهلوانی که در غربت شهید شد)

لیست کتاب ها را نگاه کردم. من فقط یک ترم مرخصی گرفته بودم و این اصلا انصاف نبود که این همه تحقیق را به خاطر یک ترم متحمل شوم.

نفسم را با صدای بلندی بیرون دادم. از بیرون سر و صدا می آمد. نگاهی به بیرون کردم. هوا کاملا روشن شده بود. به گمانم عمران هم نتوانسته بود بخوابد و برخواسته بود تا زودتر به سر کارش برود.

لپ تاپ را بستم و کنار گذاشتم، تا به موقع با ماهی یا محمد برای پیدا کردن کتابهای مرجع بروم.

از اتاق بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. عمران پشت میز غذاخوری درون سالن نشسته بود و صبحانه می خورد.

چرخی در آشپزخانه زدم و به سالن رفتم و کنار عمران نشستم. نیم نگاهی به من کرد و با لحن سردی پرسید:

– اگر نمی خوای بگی برات مهمه، تا بپرسم بهتر شدی یا نه؟

با تعجب نگاهش کردم. نه خیر پدرم کاملا عوض شده بود. در گذشته اگر چنین کاری می کردم کمترین تنبیه ام حبس های طولانی مدت بود. آن هم در تاریکی اتاق و بدون لامپ و آب و غذا.

و حالا او حالم را می پرسید!

– بهترم.

نگاهم کرد و سرش را تکان داد و آهسته خندید. بعد از جا برخاست و بی توجه به چشمان گرد شده ی من کتش را که پشت صندلی آویزان کرده بود، برداشت و پوشید و از در بیرون زد.

مشغول خوردن صبحانه بودم که تلفن زنگ خورد. خانم صدری گوشی را برداشت و بعد از سلام و احوال پرسی گوشی را برای من آورد.

– الو؟

– نازی جان سلام.

– سلام محمد چطوری؟

کمی مکث کرد. مثل اینکه می خواست که مطمئن شود مشکلی ندارم و همه چیز درست است.

– خوبی؟

خندیدم و با لحنی که سعی داشتم شاد و کاملا سرحال باشد گفتم:

– خوبم تو چطوری؟ دیشب خوش گذشت؟

– خوب بود. جات خالی...

مکثی دوباره کرد و این بار به صراحت پرسید:

– عمران که دیشب اذیت نکرد؟

– نه خوب بود. مشکلی نداشتم.

نفس راحتی کشید و گفت:

– امروز چی کاره ایی؟

– تو کجایی ؟

به نظر می رسید که از جایی شلوغ و پر سرو صدا صحبت می کند.

– من یه سر با بابک اومدم بازار بورس یه کاری داشتم. حالا هم دارم میرم دفتر. عمران خونه است؟

– نه همین حالا رفت.

با تعجب گفت:

– چه زود.

حرفی از بد خواب کردن خودم و او نزدم. دلیلی نداشت که محمد را دل نگران تر از این بکنم.

– ماهی و گلی میخواستن برای خرید بچه برن. گلی گفت یه زنگ به تو بزنم بگم حاضر باشی ساعت ده میان سراغت.

– باشه مرسی . تو هم هستی؟

– فکر نکنم. شاید عصر بهتون رسیدم.

خداحافظی کردم و به اتاقم رفتم و لیست کتاب هایم را برداشتم تا در میان خرید آنها، من هم گریزی بزنم و کتابهایم را تهییه کنم.

ساعتی بعد با زنگ ماهی لباس پوشیدم و از خانه بیرون رفتم.

از خاطر برده بودم که تا چه اندازه با گلی و ماهی به من خوش می گذرد. تمام آن تفریحات دخترانه، آن در گوشیها و آن شیطنت ها را فراموش کرده بودم.

ماهی با سرعتی آرام می راند و من مطمن بودم که به خاطر وضیعت خواهرش است و گرنه ماهی آدمی نبود که به سرعت آرام رضایت بدهد.

شوقی که آنها برای خرید داشتند مرا هم بر سر شوق آورده بود. تا عصر خرید کردیم و خرید کردیم. حتی چیزهایی که به دردمان نمی خورد. فکر می کردم که مامان پری هم از شادی و خوشحالی من شاد است. ولی نبودش برایم تنها حسرت آن لحظه های شاد بود. فکر می کردم که اگر بود، حالا با هم بودیم و من شب که به خانه برمی گشتم برایش از خرید و شیطنتهایم تعریف می کردم و او همان طور که چادر نماز سفیدش به سرش بود و پای سجاده نشسته بود پا به پایم می خندید و شادی می کرد.

تابستانها که پیش من می آمد تمام عشق من این بود که فقط بنشینم و نماز خواندنش را تماشا کنم. به نظرم حالت روحانی مامان پری در آن زمان صد برابر می شد. درست مثل اینکه یک فرشته ایستاده بود و نماز می خواند.

به گلی که با شوق شیشه های شیر را نگاه می کرد لبخند زدم. دستم را گرفت و گفت:

– نازلی به نظرت کدومش بهتره؟

به شیشه شیری که عکس چند حیوان عروسکی به رویش چاپ شده بود اشاره کردم و گفتم:

– این بهتره. ببین هم سر شیشه حالتش با فک بچه جور تره، هم عکسهاش قشنگ تره

ماهی خندید و گفت:

– چند تا بچه بزرگ کردی اون جا؟ نکنه عمران پول برات نمی فرستاد و تو برای خرج تحصیلت پرستار بچه شده بودی؟

سرم را تکان دادم و خندیدم. امان از ماهی! همیشه یک جواب در آستینش داشت که به محض شنیدن چیزی آن را بگوید.

– عمران هر عیبی داشته باشه این یکی ننگ بهش نمی چسبه. عمران به جای همه ی پدری کردن هاش برام همیشه یه (ATM) سیار بوده.

گلی آهسته سرش را کنار گوش ماهی آورد و با خنده و شوخی گفت:

– این(ATM) که این گفت یعنی چی؟ این داره باز فرنگ رفته برای ما حرف می زنه.

ماهی پشت چشمی نازک کرد و گفت:

– سرش رو بخوره! مثلا دانشجوی ادبیات هم بوده اون جا.

در حالیکه از شدت خنده سرخ شده بودم به فروشنده بینوا که با حیرت به دیوانگی های ما نگاه می کرد لبخند زدم و آهسته گفتم:

– بچه ها آبرومون رفت.

ماهی خندید و برای فروشنده توضیح داد که من تازه از فرنگستون! برگشتم و هنوز یک مقدار غرب زده هستم!

از مغازه بیرون آمدیم و ماهی و گلی این بار به سراغ خرید لباس رفتند. دو هفته ی دیگر عقد یکی از فامیل های شوهر گلی بود و گلی به دنبال یک لباس حاملگی مجلسی می گشت.

به آنها گفتم که به چند جلد کتاب احتیاج دارم و آنها هم آدرس یک کتاب فروشی را دادند و من از آنها جدا شدم و به دنبال خرید کتاب رفتم.

عاشقانه بین قفسه ی کتاب ها قدم می زدم. حالا می توانستم تفاوت خرید کتاب فارسی را در ایران با غربت ببینم. آن جا این تنوع وجود نداشت و گاهی من مجبور بودم که سفارش کتابی را به یک کتاب فروشی بدهم و بعد از یک یا حتی چند ماه بعد آن کتاب تازه به دستم برسد. ولی این جا، در وطن خودم در بین کتابها لذتی را داشتم که در تمام آن سالها و در غربت از آن محروم بودم. دوست داشتم که می توانستم ساعت ها در میان انبوه این کتابها بگردم و همه ی آنها را مطالعه کنم. من یک کتاب خوان حرفه ایی هستم و می توانم به جرات بگویم که تمام آثار بزرگ و جاودانه ی ادبیات جهان را مطالعه کرده ام. ولی مطالعه تمام آن آثار به فارسی قطعا لذت بیشتری خواهد داشت.

آن قدر ذوق کرده بودم که گیج شده بودم و نمی دانستم که اول به کدام قسمت بروم و کدام کتاب را بردارم و نگاه کنم.

در قفسه کتابهای تاریخی، کتاب خداوند الموت را بر داشتم ولی با دیدن کتاب عشق در سالهای وبا مارکز، آن را زیر بغلم زدم و به سراغ دیگری رفتم. زمانی به خودم آمدم که چند جلد کتاب را در بغلم گرفته بودم و در میان کتاب فروشی سرگردان ایستاده بودم. فروشنده که مرد جوانی بود با تعجب به من نگاه می کرد.

خجالت زده کتاب هایی را که انتخاب کرده بودم به سمت پیش خوان بردم و گفتم که اینها را برایم کنار بگذارد تا بقیه کتابهایم را انتخاب کنم.

دوباره و با شوق به سمت قفسه ها برگشتم و دیوانه وار کتاب برداشتم. از کتابهای روسی و از آثار چخوف و جنگ و صلح تولستوی گرفته، تا مائده های زمینی آندره ژید و کلیدر دولت آبادی.

وقتی که برای حساب کردن رفتم، فروشنده که حالا خانمش هم به او پیوسته بود گفت که اگر پیاده هستم حمل این همه کتاب برایم غیر ممکن خواهد بود و خوب من هم با کمال پرروی اعلام کردم که بله پیاده هستم!

در گیر و دار حمل کتابها بودم که تلفنم زنگ خورد. این خط را شب قبل عمران بی هیچ حرفی به دستم داده بود و گفته بود که آن گوشی و خط در ایران به دردم نمی خورد. با تعجب به آن نگاه کردم. فکر نمی کردم که کسی شماره ایی از آن داشته باشد. شاید هم خود عمران باشد که این هم امری بعید بود. با تردید گوشی را برداشتم.

محمد بود که همان اطراف بود و می خواست بداند که من کجا هستم. می ترسید که گم شده باشم. آدرس را از فروشنده گرفتم، به او گفتم و به انتظارش ایستادم. لحظاتی بعد او و بابک وارد کتاب فروشی شدند.

– سلام

با لبخندی به من و کتاب های که کنار پایم روی زمین، در چند کیسه ی دسته دار بزرگ چیده شده بود نگاه کرد و گفت:

– اینها رو خودت میخواستی تنها بیاری؟ هرکول شدی؟

خندیدم و گفتم:

– نه میخواستم بیشترش رو بدم گلی. یه دو سه تا کیسه هم ماهی می آورد مشکل حل می شد.

محمد خندید و بابک لبخند کجی زد و با تعجب به کتاب ها نگاه کرد.

مودبانه سلام کردم. جوابم را داد و گفت:

– این همه کتاب؟

محمد خم شد و یکی از کیسه ها را امتحان کرد و گفت:

– این نازیه ما دانشجو ادبیاته مثلا...

بعد با فروشنده شروع به صحبت درباره کتابها کرد و پرسید که حساب شده است یا نه و بعد هم آدرس خانه ی عمران را به کتاب فروش داد که فردا صبح کتابها را با پیک به خانه بفرستد و تاکید هم کرد که مبادا کتابها آسیب ببینند.

– واقعا دانشجوی ادبیاتی؟

به بابک که با کنجکاوی نگاهم می کرد نگاه کردم و سرم را تکان دادم.

– هرگز پیش نیومده بود که با کسی برخورد کنم که اون ور آب باشه و رشته ی ادبیات رو انتخاب کرده باشه. من خودم به شخصه عاشق ادبیات هستم. ولی خوب تو خود ایران این رشته رونق خودش رو از دست داده متاسفانه.

لبخند زدم و با شوق گفتم:

– اگر قرار باشه صد بار دیگه یک رشته رو انتخاب کنم هر صد بار همین رشته رو انتخاب میکنم.

لبخندی زد و سرش را تکان داد. لبخندش بر خلاف همیشه پوزخندی کج و تمسخر آمیز نبود. یک لبخند واقعی بود.

– چند ساله اونجایی؟

– نه سال.

با تعجب نگاهم کرد و محتاطانه پرسید:

– شنیدم عمه ات اونجاست. پیش اون بودی؟

سرم را تکان دادم. خاطرات شبانه روزی چیزی بود که هیچ وقت سعی در به یاد آوردن آنها نداشتم. حتی برای یک لحظه و یک ثانیه.

با لحن خشکی که دست خودم نبود گفتم:

– نه تو یه شبانه روزی بودم. فقط گاهی آخر هفته ها می رفتم پیش عمه ام.

نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که او با نگرانی و اخم به من نگاه می کرد.

– خوبی؟

سعی کردم تا لبخند بزنم. مثل همیشه. مثل آخر هفته هایی که عمه کتی از حال و اوضاع شبانه روزی می پرسید و من با همین لبخند سعی می کردم تا اوضاع را خوب و نرمال جلوه بدهم.

– بالاخره غربت سختیه خودش رو داره

بدون اینکه چشم از من بگیرد، همچنان موشکافانه نگاهم می کرد. مثل کسی که به حرف طرف مقابلش بی اعتماد است و می خواهد از نگاه او پی به حقیقت ببرد. محمد که کارش با کتاب فروش تمام شده بود و قول و قرارها را گذاشته بود کنار من آمد و گفت:

– چیزه دیگه ایی نمی خوای؟

لیست کتاب های مرجعم را در آوردم و به او نشان دادم. چند جلد کتاب بود که آنجا نداشتند.

– اینها رو لازم دارم. ولی مثل اینکه ایشون ندارند

محمد لیست را نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

– در حد سواد ادبیه ما که نیست! ولی چشم. می سپرم به یه نفر برات بگرده پیداشون کنه. خوبه؟

سرم را به نشانه تشکر تکان دادم و لبخند زدم.

با هم از کتاب فروشی بیرون آمدیم. ماهی و گلی خریدشان را کرده بودند و انتهای پاساژ منتظر ما ایستاده بودند. مقداری از راه را باید پیاده می رفتیم تا به جایی که محمد ماشین را پارک کرده بود برسیم.

در حالیکه یک چشم و نیمی از حواسم به گلی که پیراهنش را نشانم می داد، بود. چشم دیگر و نیمه دیگر حواسم به ماهی و بابک بود.

ماهی با شوق برای بابک از خریدشان تعریف می کرد و بابک خیلی خونسرد به او گوش می داد. خوشبختانه آن پوزخند اعصاب خورد کن به روی لبانش نبود و گرنه من هیچ تضمینی به ماهی نمی دادم که یک سیلی به دهان شوهر آینده اش نزنم!

با خنده متوجه شدم که موقعیت گلی هم مثل من است. او هم با اینکه در ظاهر مشغول نشان دادن لباسش به من بود ولی نیمی از حواسش متوجه خواهرش بود. برای لحظه ای نگاهمان در هم گره خورد و هر دو به خنده افتادیم.

گلی با چشمک به ماهی اشاره کرد و هر دو آهسته در حالیکه کیسه خرید گلی را نگاه می کردیم تمام حواسمان را به حرفهای ماهی و بابک دادیم.

بالاخره به محل پارک ماشین رسیدم و محمد رفت تا ماشین بیاورد. با اشاره ی ابرویم ماهی را به گلی نشان دادم. ماهی چیزی آهسته به بابک گفت که بابک را به خنده انداخت. بعد بابک دست دراز کرد و دست ماهی را گرفت و در دستش نگه داشت و در همان حال با انگشت شصتش پشت دست ماهی را نوازش کرد.

گلی اخم کرد. با اخمش صد در صد موافق بودم. نسبت به بابک چندان خوش بین نبودم. نمی دانم که این ذهنیت نه چندان خوب من به علت این بود که اولین بار او را با یک دختر مشاهده کرده بودم؟ و یا اینکه چون او به هیچ مدلی به ماهی نمی خورد؟

ماهی همچنان مشغول وراجی بود و بابک با بیحوصلگی به حرفهایش گوش می داد. حتی یک درصد آن شور و هیجانی که در حرف زدنهای ماهی بود در نگاه او نبود. نه شور و هیجانی و نه حتی توجهی. به نظر می رسید که اصلا حواس بابک جای دیگری باشد.

سرش را بلند کرد و با من چشم در چشم شد. با اخم به او فهماندم ممکن است ماهی کور باشد و متوجه نگاه های بی تفاوت او نشده باشد ولی من کاملا متوجه هستم.

چند ثانیه مرا نگاه کرد. چشمانش سرد و سیاه بود و می گفت که نفوذ کردن به درون این چشمها کار آسانی نیست.

گوشه لبش بالا رفت و لبخندی کج مهمانم کرد.

ماشین رسید و سوار ماشین شدیم و از آیینه دیدم که بابک همچنان با همان چمشان سیاهش مرا می پایید و همان لبخند کج به روی لبانش بود. سرم را به عروسک های پارچه ای و سوتی که گلی گرفته بود گرم کردم. تا دیگر نگاهم به آن چشمان سرد و نافذ نیفتاد.

محمد از آیینه به من نگاه کرد و گفت:

– عمران می گفت دیشب انگار بدخواب شده بودی؟

با حیرت سرم را بالا آوردم و به محمد که با کمی نگرانی از آیینه نگاهم می کرد چشم دوختم. برای راحت کردن خیالش با خنده گفتم:

– شما اونجا سر کار چه کار می کنید؟ کار؟یا وراجی کردن مثل پیرزنها؟

محمد برایم اخم کرد و صدای خنده آهسته و بم بابک هم بلند شد. دوباره از آیینه کنار نگاهم کرد. این بار نگاهش سرد نبود و چین های گوشه چشمانش که بر اثر خنده به وجود آمده بود چهره اش را عوض کرده بود.

بی تفاوت نگاهم را به محمد دادم و گفتم:

– چیزی نبود. یه خواب بد بود. همین.

بعد هم به طور خلاصه تعریف کردم که عمران آن قدر ترسیده بود که بدون لباس به اتاق من دویده بود و بعد هم اضافه کردم که خانم صدری بیچاره را هم بدخواب کردم.

ماهی با خنده و شوخی گفت:

– ببینم اون وقت خانم صدری که برات آب آورد، همین طوری لخت عمران رو دید زد؟

با دهان باز به ماهی که از شدت خنده ریسه رفته بود، نگاه کردم و خنده ام را به زحمت فرو دادم.

– نکنه خبر مبراییه ؟

گلی که از شدت خجالت سرخ شده بود با اعتراض و لحنی که به نظر می رسید اگر چاره داشته باشد خرخره ماهی را همان لحظه می جود! گفت:

– ماهی خجالت بکش!

ماهی با لحنی مظلومانه گفت:

– اِ....من چرا خجالت بکشم؟ خانم صدری دید زده من خجالت بکشم؟

سرم را پایین انداختم تا دیدن قیافه سرخ از خشم گلی باعث خنده بیشترم نشود. محمد با اخم هایی که کاملا مشخص بود مصنوعی است و خودش هم خنده اش گرفته است، چشم غره ای به ماهی رفت. ولی ماهی کاملا چشم غره برادرش را نادیده گرفت و رو به من گفت:

– مواظب باش یه وقت برات زپت درست نکنن.

در حالیکه آهسته می خندیدم نگاهش کردم. حتی گلی هم با شنیدن این حرف به خنده افتاد.

– زپت چیه؟

این بار همه به خنده افتادند و محمد در حالیکه لاالاهه الا.... می گفت با خنده برایم توضیح داد که زپت همان زنگوله پای تابوت است!

گلی با خنده گفت:

– بسه بچه ها، تو رو خدا غیبت نکنید. بنده خدا خانم صدری شاید بی منظور این کارو کرده

ماهی قری به سر و گردنش داد و با خنده گفت:

– آره بی منظور..

گلی که می خواست بحث را عوض کند با خشم چشم غره ای به ماهی رفت که دهانش را باز کرده بود تا حرف دیگری بزند و گفت:

– نازی تو رو خدا به عمران بگو امشب اجازه بده بیای اونجا.

سرم را با غصه تکان دادم و گفتم:

– قبول نمی کنه.

گلی گوشی خودش را در آورد و به عمران تماس گرفت. و ده دقیقه تمام با هر زبانی که اختراع شده بود با عمران صحبت کرد تا توانست اجازه مرا برای آن شب بگیرد. آن چنان احساس شوق می کردم که بی قرار گلی را بغل کردم و بوسیدم. یک شب کاملا با ماهی و محمد و گلی. مثل گذشته ها. حتی فکرش هم لذت بخش بود.

گلی به بابک هم تعارف کرد و بر خلاف انتظار من بابک بدون تعارف قبول کرد.

احساس می کردم که کمی خوشی ام ناخوش شد و عیشم منقص!

از بابک چندان خوشم نمی آمد و بیشتر از آن می دانستم که با وجود او تمام هوش و حواس ماهی پی او می رود و آن لحظه های که من برایش برنامه ریزی کرده بودم دیگر شدنی نخواهد بود.

محمد سرو ته کرد و دور زد و برگشت و من بی اراده، چپ چپ به بابک نگاه کردم. چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد و بعد خندید. من هم خجالت زده سرم را پایین اندختم. محمد سرش را چرخاند و به بابک که هنوز آهسته می خندید نگاه کرد.

– چیه؟

از ته دل دعا کردم که بابک نامردی نکند و جریان چپ چپ نگاه کردن مرا برای آنها تعریف نکند. همینکه خود او فهمیده بود که مثل دختر بچه هایی که دوستشان با کس دیگری دوست می شود و آنها حسادت می کند، من هم به او حسادت می کنم برای یک آبرو ریزی کافی بود.

– هیچی

نفس راحتی کشیدم.

*****

به ماهی و محمد و بابک که با هیجان به یک فیلم ترسناک نگاه می کردند خندیدم و خیار و گوجه ها را از گلی گرفتم تا برای شام سالاد درست کنم.

ماهی با هیجان نگاه می کرد و صحنه های ترسناک فیلم آنچنان جیغ های بنفشی می کشید که مو بر تن آدم سیخ می کرد. و هر جیغ مصادف بود با یک زهر مار از طرف گلی!

– من نمی دونم مرضه وقتی نمیتونی نگاه نکن. آبروم تو در و همسایه رفت. الانه که زنگ بزنن ۱۱۰ بگن تو این خونه دارن یه زنو می کشن.

خندیدم و گفتم:

– ماهی نمی ترسه. فقط داره ناز می کنه.

با ابرویم به بابک که بی اعتنا به ناز و اداهای ماهی روی مبل لم داده بود و با دقت به فیلم نگاه می کرد، اشاره کردم.

گلی که تازه به اصطلاح دو ریالی اش افتاده بود. با حرص گفت:

– خاک تو سرت ماهی

با صدا خندیدم.

– عوض که بیاد کمک من، رفته واسه این پسریه ماست غمیش میاد.

سالاد را درست کردم و برای سرخ کردن مرغها به کمکش رفتم.

– تو برو بشین قربونت برم. اذیت می شی

با مهربانی نگاهم کرد.

– خوش به حال مردی که می خواد با تو ازدواج کنه. خوشبخت ترین آدم روی زمین میشه.

با صدای سرفه کسی سرمان را چرخاندیم. بابک کنار یخچال به کانتر تکیه داده بود و به ما نگاه می کرد.

– گلی جان یه لیوان آب میدی؟

با پوزخند به من نگاه کرد. اطمینان داشتم که حرف آخر ما را شنیده است. ولی آن تمسخر در نگاهش مثل همیشه نبود. کمی شیطنت آمیز بود، که برای مردی مثل او غیر قابل باور بود.

من حتی نمی توانستم تصور کنم که بابک با کسی شوخی کند و به طور جدی بخندد. زیاد از حد خشک و سرد بود.

سرم را به غذا گرم کردم. او هم با لیوان آبی که گلی برایش ریخته بود به سالن برگشت.

به محض خارج شدن او گلی آهسته و کنار گوش من گفت:

– نظرت راجع بهش چیه؟

به چشمان عسلی بچه گربه ایش نگاه کردم. کمی مکث کردم و حرف را در دهانم مزه مزه کردم. دوست نداشتم به هیچ وجه عقیده شخصی ام در نظری که می خواهم بدهم دخیل باشد. درست بود که من چندان از بابک خوشم نمی آمد و یا شاید بهتر بود که بگویم اصلا از او خوشم نمی آمد. ولی این دلیل نمی شد که او زوج بدی برای ماهی بشود.

– به نظرم که مرد بدی نیست. ولی خوب یه کم با هم متفاوت هستن

گلی سرش را تکان داد و گفت:

– یه کم؟ به نظر من که هیچ جوری با هم جور نمیشن. من نگران ماهی هستم.

آخرین تکه مرغ را که سرخ شده بود از ماهی تابه بیرون آوردم و ظرف را در گرم خانه فر قرار دادم و دستش را گرفتم.

– گلی جان. بعضی موقع ها همین تفاوت ها می تونه لذت بخش باشه.

آهی کشید و دستم را گرفت و روی صندلی کنار خودش نشاند.

– نازی میدونم که دست خودت نیست چون قسمت اعظم نوجوونیت رو اونجا بزرگ شدی. ولی تو ایران طلاق هنوز هم برای زن یه تابو هست. هنوز هم به زن مطلقه به چشم خوبی نگاه نمیشه.

خندیدم و دستش را محکم تر گرفتم. نگرانیش را درک می کردم.

– کی حرف از طلاق زد؟ من گفتم اونها می تونن با همین تفاوتها با هم خوش باشن.

– اگر فردا پس فردا همین تفاوتها مشکل آفرین شد چی؟

سرم را تکان دادم. دل نگرانیش کاملا منطقی بود. دو شخصیت کاملا متفاوت داشتند. برای دلگرمش کنم گفتم:

– بعضی مردهای خشک و مغرور عاشق دخترهای شیطون مثل ماهی می شن.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– نه همشون.

بعد با سرش به سالن پذیرای اشاره کرد و آهسته گفت:

– به نظرت اون شبیه کسی که عاشقه ماهی شده؟ اگر این طور باشه حداقل باید یه ذوقی به این شیطونیهای ماهی بزنه. نه اینکه مثل ماست فقط نگاهش کنه.

حرف حسابش جواب نداشت. اما من با حالتی خوش بینانه گفتم:

– بعضی آدم ها تو نشون دادن احساساتشون یه کم ضعیف هستن. درست میشه. غصه نخور

آه عمیقی کشید و گفت:

– خدا کنه نازی نگرانشم. میدونی که ماهی همیشه احساسی جلو میره. می دونی اون همه جور شیطنتی داره، حتی هنوز با اینکه میگه بابک رو می خواد ولی دوست پسر داره. ولی من می ترسم که نکنه بابک هم براش یه عشق واقعیه نباشه. میترسم ماهی به این دلیل از بابک خوشش اومده باشه که چون بابک براش دست نیافتنیه. میدونی چی میگم؟ آدم همیشه شیفته چیزهایی میشه که براش دور و غیر قابل دسترس هستن. بابک با همه

دوست پسرهای ماهی فرق داره. سنش بالاتره، مردتر و پخته تره. خوب میبینی که سرد و غیر قابل نفوذ هم هست و البته جذاب. تمام اینها برای جذب شدن بدون عشق ماهی کافیه نیست؟

نگاهش کردم و سعی کردم تا او را دلداری بدهم.

– یه کم خوشبین باش. شاید واقعا از بابک خوشش اومده باشه. به نظرت مزه دهن پدر و مادر بابک چیه؟

– موافق هستن با کله. کی از ماهی براشون بهتر؟ حتی بابای بابک دو سه باری تو جمع سر بسته عنوان کرده که عروس گل ما و این حرفها.

– نظر مامانت و عمو علی چی؟

چانه ای بالا برد و گفت:

– مامان که راضیه صددرصد. ولی بابا یه کم محتاط تره. به نظرم اون هم این تفاوت ها رو می بینه.

سرم را تکان دادم. و به ماهی نگاه کردم. به جای دیدن فیلم تمام نگاه و توجه اش معطوف به بابک بود که بی توجه به او شش دانگ حواسش به فیلم بود! باید سر فرصت مناسب یک صحبت حسابی با ماهی می کردم.

گلی آهی کشید و گفت:

– ای بابا یه شب بعد از این همه سال اومدی پیشم سرت رو درد آوردم. بریم میز رو بچینیم که بچه ام گشنشه.

با خنده به شکم برآمده اش دست کشید. گونه اش را بوسیدم و گفتم:

– مشکل تو مشکل من هم هست. دیگه از این حرفها نزن.

بشقاب ها را برداشتم و به پذیرایی رفتم. فیلم تپه های چشم دار را نگاه می کردند. در آمریکا این فیلم را در سینما دیده بودم. آن هم به اصرار دوستان هم دانشگاهیم، و تا چند شبانه روز با هر صدایی از جا می پریدم. من اصلا آدم مناسبی برای دیدن فیلم های ترسناک نیستم. به همین خاطر در کمال خونسردی طعنه و مسخره کردن اطرافیان، بعد از رد پیشنهادشان برای دیدن فیلم ترسناک از طرف من را به جان می خرم. اعصابم برایم با ارزش تر از حرف مردم است.

محمد نگاهم کرد و گفت:

– نازی مگه تو نگاه نمی کنی؟

سرم را تکان دادم و به چیدن میز پرداختم.

– نه یه بار تو سینما دیدم.

ماهی بلند شد و به کمک من آمد و با حسرت گفت:

– دیدنش رو پرده بزرگ باید عالی باشه نه؟

سرم را تکان دادم و بی خجالت گفتم:

– طاقت دیدن فیلم های ترسناک رو ندارم. این رو هم به اصرار بچه های دانشگاه رفتم. ولی تا دو روز خواب و خوراک نداشتم.

محمد با ناراحتی نگاهم کرد و گفت:

– اون موقع ها یادمه خیلی فیلم های ترسناک دوست داشتی. همش با ماهی شبها تا دیر وقت فیلم نگاه می کردید.

لبخندی زدم و گفتم:

– اون موقع ها جوون تر بودم. اعصابم قوی تر بود.

ناخوداگاه نگاهم به بابک افتاد که متفکرانه نگاهم می کرد.

محمد کنارم آمد و آهسته گفت:

– من و شما وقت کنیم باید با هم حسابی حرف بزنیم.

نگرانی در تمام صورتش مشخص بود. لبخندی برای آرامش او زدم.

– من خوبم محمد جان. فقط دیگه با فیلم ترسناک حال نمی کنم. همین.

چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

– صحبت می کنیم. یه صحبت معمولی. ناراحتی نداره که

نفس عمیقی کشیدم و سرم را تکان دادم. اگر صحبت کردن خیال محمد را راحت می کرد، من حاضر بودم که ساعتها برایش حرف بزنم تا او خیالش از بابت من راحت شود.

بعد از شام ظرفها را با کمک ماهی در ماشین گذاشتیم و به سالن برگشتیم. بچه ها خودشان را برای شطرنج آماده می کردند. گلی به محض دیدن من بلند شد و جایش را به من داد و من و محمد و بابک و ماهی شروع به بازی کردیم. من محمد را بردم و بابک ماهی را. بازی بین من و بابک شروع شد. ماهی با شور و حرارت از من دفاع می کرد و برای بابک کرکری می خواند. بابک اما خیلی خونسرد، با لبخندی کج به من و حرکت مهره هایم نگاه می کرد.

زیر نگاه نافذ او فکر کردن و تصمیم گیری واقعا سخت بود. هر بار که سرم را بلند می کردم و نگاهش می کردم با لبخند روی لبش مواجه می شدم. آنچنان با اعتماد به نفس پوزخند می زد که با آنکه می دانستم حرکت درستی را انجام داده ام ولی باز هم با حالت صورت او یک لحظه شک و تردید به دلم راه پیدا می کرد.

اما خوب در نهایت این من بودم که برنده ی آن شب شدم. بابک با بهت و حیرت به من که او را کیش کردم نگاه کرد و خودش شاه اش را برداشت و دستانش را به نشانه تسلیم بالا آورد و گفت:

– مات.

بعد با لحنی تحسین آمیز که از او بعید بود گفت:

– فوق العاده بود. تا حالا با یه خانم شطرنج باز حرفه ایی بازی نکرده بودم. واقعا آفرین. از کجا اینقدر خوب یاد گرفتی؟

لبخندی زدم. بی حوصله شده بودم. شاید اگر او در موقعیتی به غیر از این مرا تحسین می کرد خوشحال می شدم. به هر حال تحسین از جانب مرد خشک و مغروری مثل او شهد و شکر بود. ولی نه حالا که این تحسین با یاد خاطرات شبانه روزی همراه بود.

بی حوصله گفتم که دیگر بازی نمی کنم و به اتاق مهمان که گلی برای من و ماهی در نظر گرفته بود رفتم، دندانهایم را مسواک زدم و دعا کردم که آن شب کابوس لعنتی دست از سرم بردارد و بگذارد که کمی آرام بخوابم.

فصل چهارم

آلبوم عکسهای قدیمی را ورق می زدم. از بچگی عاشق دیدن عکس های قدیمی بودم. دوست داشتم ساعتها کنار مامان پری بنشینم و او برایم از داستان و خاطره ایی که پشت هر عکس وجود داشت، تعریف کند. عکس های مادرم با آن زیبایی وصف ناشدنی. موهای بلند و سیاهش که در باد پیچ و تاب می خورد و پیراهن بی آستین صورتی با گلهای ریز سبز، برایم همیشه خاطره انگیز بود. عکس های کمی قدیمی تر از مامان پری و پدر بزرگم که خاطره ایی محو و گنگ از او داشتم. مامان پری زیبا و با آرایشی کلاسیک، مثل هنرپیشه های

دهه سی و چهل هالیود. درست مثل ویوین لی در نقش اسکارلت. به همان زیبایی و با همان آرایش و کلاه و کت و دامنی کلاسیک.

کنار پدربزرگم که با کت و شلوار و کراوات و دستمال پوشت و آن سبیل قیطانی کلارک گیبلی برای خودش یک پا رت باتلر بود. یادم می آید که مامان پری می گفت، آن زمان این مدل سبیل خیلی سوکسه داشته و مردان متفکر و نویسندگان آن زمان سعی می کردند که سبیلشان مدل کلارک گیبل باشد. و وقتی از او می پرسیدم مامان پری سوکسه یعنی چی؟ با خنده می گفت یعنی محبوب و مقبول. و من چقدر ذوق می کردم که یک لغت جدید یاد گرفتم.

عکس دیگری از مامان پری بود. باز هم در کنار پدر بزرگم که سیگاری با یک چوب سیگار بلند می کشید.

بعد عکس هایی از عمو عامر که اولاد بزرگ مامان پری بود و در اوایل جوانی در سانحه رانندگی فوت کرده بود. از او هم فقط خاطره ایی ضعیف به یاد داشتم. اینکه مرا به روی شانه هایش می گذاشت و بازی می کرد. هیچ وقت ازدواج نکرد و مامان پری به خاطرش خدا را شاکر بود. همیشه می گفت بزرگ کردن یک بچه بدون پدر یا مادرش سخت است و در درجه اول آن سختی متوجه خود بچه است.

بعد عکس های از عمران بود و عمه کتایون. به ترتیب عکسها، جدید و جدیدتر می شد و در عکس های بعدی کم کم من هم بودم. چهار دست و پا، سوار کالسکه، در آغوش عمران و در حال مک زدن انگشتم، همراه با گلی و ماهی و محمد در کنار هم.

به چشمان گرد شده ام که با تعجب به دوربین زل زده بودم، خندیدم.

– کوچیک بودی خیلی خوردنی بود.

با تعجب سرم را بلند کردم و به عمران نگاه کردم که با حسرت وصف ناشدنی به آلبوم درون دست من نگاه می کرد.

کنارم روی تاب درون حیاط نشست و با لبخند گفت:

– یادمه مامان پری همش سر لپات و با روغن چرب میکرد. از بس که هر کس می دید گاز می گرفت یا نیشگون می گرفت سر گونه هات پوستش حساس شده بود.

لبخند کجی زد و بدون اینکه سرش را بچرخاند از گوشه چشمانش مرا نگاه کرد.

– این رو از کجا پیدا کردی؟

– از تو کمد مامان پری.

آلبوم را از روی پاهایم برداشت و شروع به تماشا کرد.

– مامان پری منظم ترین زنی بود که تو تمام عمرم دیده بودم.

سرش را از روی عکس مامان پری بلند کرد و آهی کشید و با پوزخند گفت:

– یک دیکتاتور به تمام معنی بود. تا همین اواخر هم اگر کاری رو می گفت، باید انجام می شد.

لبخند زدم. برایم هم تعجب آور بود و هم لذت بخش. این اولین صحبت تا حدودی گرم و به دور از ناراحتی و دلخوری من و عمران بود. عمران عوض شده بود و یا شاید فکر می کرد که من بزرگ و مناسب هم صحبتی اش شده ام.

هر چه بود من به خاطرش خدا را شکر می کردم. به عکس هایی از مادرم رسید. می توانستم سخت شدن چهره اش را به وضوح ببینم. اخم هایش در هم رفت و انگشتان دستش که آلبوم را در دست داشت سخت تر و محکم تر به دور جلد چرمی آلبوم قلاب شد.

پره های بینیش به طور واضحی باز و بسته می شد. نگاهش تنها به روی یکی از عکسهای مادرم خیره مانده بود.

در عکس مادرم روی بالکن ویلایی که در شمال داشتیم، ایستاده بود و در پشت سرش منظره خیره کننده ایی از جنگل های سرسبز شمال وجود داشت و مادرم بی توجه به دوربین کمی کج ایستاده بود و باد در میان موهایش حرکت می کرد و نیم رخ اصیل و زیبایش را رو به آفتاب گرفته بود. عکس بسیار زیبایی بود و این طور که از ظاهر عکس مشخص بود، عکس بدون اطلاع گرفته شده بود. یک شکار لحظه واقعی!

انگشت اشاره اش را روی صورت مادرم در عکس کشید و آهی با حسرت کشید و با صدایی گرفته گفت:

– این عکس رو بدون اینکه بهش بگم ازش گرفتم. اون موقع هنوز ....هنوز...

به لکنت زبان افتاد و رنگش به شدت سرخ شد. به طوریکه حتی مرا هم نگران کرد.

حرفش را کامل کردم و گفتم:

– هنوز نامزد نکرده بودید.

با حالتی گیج و منگ به من نگاه کرد. مثل کسی که اصلا نمی داند که من راجع به چه چیزی صحبت می کنم. مثل یک بیگانه که تا به حال خانواده ما را ندیده است. دوباره حرفم را تکرار کردم.

چند ثانیه طول کشید تا توانست عکس العمل نشان بدهد. سرش را تکان داد و عکس را از کاور آلبوم خارج کرد و پشت عکس را نشانم داد. پشت عکس با خط نستعلیق بسیار زیبا و شکسته ی خود عمران نوشته بود:

" اونی که می خواستی تو غبارا گم شد. مرغی شد و پشت حصارا گم شد....

مریم بانو ببخش که این عکس رو بدون اجازه از شما گرفتم. زیبایی شما قابل تقدیسه. ارادتمند شما عمران کسروی "

با حیرت یک بار دیگر متن را از اول تا به آخر خواندم. کاملا مشخص بود شعر، که یک ترانه از خانم مرجان بود، بعدا اضافه شده بود. هم متن هیچ سنخیتی با ترانه نداشت و هم ترانه با یک قلم خودکار نوشته شده بود. در حالیکه متن با یک قلم خودنویس و مرکب نوشته شده بود.

– این ...

نتوانستم حرفم را کامل کنم. کاملا مشخص بود که اگر هم چیزی می پرسیدم عمران جوابی به سوالم نمی داد. نگاهش سخت شده بود. چشمانش را به روی هم فشرد. در همین لحظه در وردی باز شد و محمد و بابک به داخل حیاط آمدند. به گمانم خانم صدری از داخل در را زده بود.

عمران از جا برخواست ولی همچنان نگاهش به من بود. عکس را در دستم تکان دادم و گفتم:

– من این عکس رو برمی دارم.

ناگهان آن چنان عکس را از دستم کشید که چیزی نمانده بود که عکس از وسط پاره شود. اما نتوانست و عکس در دست من ماند.

محمد و بابک که به کنار ما رسیده بودند و این حرکت را دیده بودند با تعجب به من و عمران نگاه می کردند.

عصبانی شدم. یعنی از نظر عمران من حتی اجازه این را هم نداشتم که یک عکس از مادرم داشته باشم؟

با لحنی که می دانستم برایم گران تمام خواهد شد گفتم:

– من هم به اندازه شما حق دارم که یه عکس از مادرم داشته باشم.

با خشم کمی به طرفم خم شد. از گوشه چشم دیدم که محمد هم کمی به سمت او خم شد. می دانستم که می خواهد در صورت بروز درگیری فیزیکی از من دفاع کند.

شانه چپم را گرفت و با صدایی که از ناراحتی و خشم می لرزید گفت:

– هر عکسی به جز این

ولی من سرسختانه عکس را به سینه ام چسباندم و سرم را به نشانه نفی تکان دادم. فشار دستش را به روی کتفم بیشتر کرد. بی اختیار لبم را گزیدم. محمد دستش را روی دست عمران گذاشت و با لحنی که سعی می کرد خونسرد باشد گفت:

– عمران بسه.

فشار دستش کم شد و من متوجه شدم، این محمد بود که با زور بازویش دست عمران را از کتف من جدا کرده بود. عمران با تعجب به محمد نگاه کرد. مثل اینکه توقع نداشت که محمد از زور بازویش بر ضد او استفاده کند و یا شاید فکر می کرد که محمد بچه است و هنوز هم نمی تواند از من دفاع کند. صورت محمد حالا از او سخت تر شده بود.

چند ثانیه به هم نگاه کردند و در نهایت عمران کوتاه آمد. به من نگاه کرد و دوباره با تهدید گفت:

– هر عکسی به جز این عکس.

نگاهش کردم. حالا چشمانش خواهش آمیز به من نگاه می کرد نه خیره و حق به جانب.

سرم را تکان دادم و عکس را به طرفش گرفتم. عکس را گرفت و به درون خانه رفت. به محض رفتن او محمد به کنارم آمد. چشمم به بابک خورد. بیچاره هاج و واج به من نگاه می کرد. مثل اینکه باورش نمی شد صحنه هایی که معمولا در فیلم های درام خانوادگی و آبکی دیده می شود در یک زندگی واقعی هم نظیرش دیده شود.

محمد دستم را گرفت و با ملامت گفت:

– آخه چرا سر به سرش میذاری؟

نگاهش کردم و با ناراحتی و صدای کمی بلند، با اینکه می دانستم که عمران خواهد شنید گفتم:

– یعنی من نباید یه عکس از مادرم داشته باشم؟ چرا؟ چون اون عاشقش بود؟ چون من باعث مردن مامانم شدم؟ تا این حد از من متنفره؟

محمد دلجویانه دستم را نوازش کرد.

– آروم باش.

بغضم را فرو خوردم. اصلا دلم نمی خواست که جلوی چشم یک غریبه گریه کنم. دوست داشتم که محمد تنها بود و من به راحتی سرم را به روی شانه اش می گذاشتم و یک دل سیر گریه میکردم. ولی نه حالا. نه جلوی یک مرد غریبه.

آهی کشیدم و رو به بابک که حالا متفکرانه و با اخم به من نگاه می کرد گفتم:

– خوش آمدی. بفرما داخل.

لبخند زد. یک لبخند واقعی. نه یک پوزخند تمسخر آمیز.

– مرسی. هوا خوبه. همین جا منتظر عمران می مونیم.

در چشمانش جستجو کردم تا اثری از ترحم را در آن ببینم. اما چیزی به جز سرگشتگی و تعجب که حاصل رفتار عمران بود، دیده نمی شد.

بی اراده نگاهی به شانه ام کرد و سرش را پایین انداخت. محمد هم که ظاهرا این نگاه را دیده بود دستم را گرفت و به داخل ساختمان کشاند و به زور یقه لباسم را کنار کشید تا ببیند که آیا کتفم سیاه شده است یا نه؟

کمی قرمز شده بود و جای انگشتان عمران به خوبی به رویش نقش بسته بود. محمد عصبی پیراهنم را صاف کرد و زیر لب ناسزایی گفت و بدون هیچ حرف دیگری با عمران که آماده شده بود و بابک از خانه بیرون رفت.

پوفی کردم و آلبوم را برداشتم و به اتاق خودم بردم. حالا دیگر عمران نمی توانست هیچ کاری بکند. یکی از عکس های مامان پری را کنار آیینه میز آرایشم گذاشتم و یکی دیگر که کوچک تر بود در کیف پولم کنار عکسی دست جمعی که من و ماهی و گلی و محمد سه سال قبل در خانه عمه کتی انداخته بودیم.

بعد شروع به جمع کردن وسایلم کردم. دیگر حتی برای یک ثانیه هم نمی توانستم این اتاق را تحمل کنم. حتی هوایی که در آن نفس می کشیدم، خفه کننده بود و بی خوابی هایم طولانی تر. لباس هایم را دوباره در چمدان چیدم و کتابها و وسایل بهداشتی و آرایشی ام را جمع کردم. می خواستم تا قبل از برگشتن عمران به خانه به اتاق مامان پری اساس کشی کنم.

روز قبل از خانم صدری خواسته بودم که کمی اتاق را گردگیری کند و حالا اتاق حاضر و آماده، منتظر من بود. می دانستم که با خوابیدن روی تختی که مامان پری در آن می خوابیده، آرامش هم به من بر خواهد گشت.

هن هن کنان چمدان ها و وسایلم را به اتاق بردم. خانم صدری هم که ظاهرا سر و صدا را شنیده بود به کمک من آمد.

با هم ملحفه ها را عوض کردیم و لباسهایم را در کمد چوبی مامان پری چیدیم. خانم صدری با اشاره به لباسهای مامان پری گفت:

– نازلی خانم. فضولیه این لباسهای خانم کسروی رو چه کار می خواید باهاشون بکنید؟

نگاهی به انبوه لباسهای مامان پری کردم. بیشترشان نو و مارک دار بودند، که من و یا عمه کتی از آن جا برایش به مناسبتهای مختلف می فرستادیم.

دلم نمی آمد که هیچ کاری با آنها بکنم. تمامشان خاطره مامان پری بودند. از طرفی یادم می آید که خود مامان پری عقیده داشت وقتی کسی می میرد باید لباسهایش را به افراد بی بضاعت بخشید. دوست نداشت که بعد از مرگش لباسهایش را به بهانه خاطره نگه داریم، در حالیکه یک عده به آنها احتیاج داشتند.

موهایم را از توی صورتم کنار زدم و گفتم:

– نمی دونم والا. خود مامان پری اگر بود می گفت ببخش به کسی. ولی آخه که کسی رو نمی شناسم.

خانم صدری که ظاهرا منتظر حرف من بود با خوشحالی گفت:

– راستش می خواستم بهتون بگم گفتم شاید ناراحت بشید. یه نفر هست که خانم کسروی وقتی خودشون زنده بودند بهش کمک می کردند. اگر بخواین به همون بنده خدا بدیم.

سرم را تکان دادم و خانم صدری لباسها را جمع کرد و گفت:

– خانم کسروی همیشه دست خیر داشتن. خدا رحمتشون کنه زن نازنینی بودند.

بغض دوباره ام را فرو خوردم و به کمک خانم صدری رفتم. با هم لباسها را جمع کردیم و من دو روسری و یک پیراهن مامان پری و همین طور سجاده و چادر نمازش را برای یادگاری برداشتم.

از خانم صدری خوشم آمده بود. حتی اگر خیالاتی هم برای عمران داشت من اصلا مانع نمی شدم. تازه خوشحال هم می شدم که عمران بعد از سالها یک زندگی طبیعی داشته باشد. سالها زندگی کردن با یک خاطره او را از درون به هم ریخته بود. گاهی فکر میکردم شاید اگر من هم مردی را تا به این حد دوست داشته باشم که حتی تا سالها بعد از مرگش هم نتوانم به کسی به غیر از او فکر کنم مثل عمران مشکلات روحی و عصبی پیدا کنم. چون من کاملا بر این باور بودم که عمران تمام مدت تحت فشار است. من ناراحتی عمران را درک می کردم. ولی چیزی که هرگز نتوانسته بودم درک کنم رفتارش با من بود. برای اینکه فکر عمران را از سرم بیرون کنم، سعی کردم تا از خانم صدری بیشتر بفهمم و بر خلاف عادت همیشه ام شروع به فضولی کردم. برای لحظه ایی خنده ام گرفت. اگر ماهی اینجا بود تا شماره شناسنامه و اسم بیمارستان محل تولد خانم صدری را پیدا نمی کرد دست بردار نبود. ولی من در انتهای صحبتهایمان که تقریبا یک ساعت به طول انجامید، فقط فهمیدم که خانم صدری بیوه زن است و به علت اینکه شوهرش معتاد بوده و او را کتک می زده از شوهرش جدا شده است.

باید خانم صدری را به ماهی حواله می دادم تا یک رزومه کامل برایم از او بیرون می کشید! درست بود که علاقه چندانی به عمران نداشتم ولی دیگر تحمل ناراحتیش هم برایم آسان نبود.

من می خواستم که او را از چاله در بیاورم. نه آنکه با سر به درون چاه بفرستم. اگر خانم صدری زن خوبی نبود عمران بیچاره تر از اینی که بود می شد.

بعد از چیدن وسایل من و بردن وسایل مامان پری، من به سراغ طلا و جواهرات مامان پری رفتم. یادم می آید وقتی که کوچک بودم عاشق این بودم که سر صندوق طلا و جواهرات مامان پری بروم و از آنها استفاده کنم. تمام انگشتر های مامان پری را به انگشت شصتم می کردم تا از دستم بیرون نیاید. بعد گوشواره ها را روی هم به گوشم آویزان می کردم. به طوری که لاله ی گوشم درد می گرفت! و النگو ها هم به همین ترتیب. در انتها من شباهت عجیبی به کاپتان جک اسپارو در فیلم دزدان دریای کارایب پیدا می کردم!

مامان پری می خندید و می گفت که" مامان جان خودت رو شبیه میمون کردی! نترس اینها همش یه روز مال تو می شه. "و بعد که من می پرسیدم پس کی بزرگ می شوم که انگشترها اندازه دستم شود با مهربانی می گفت که وقتی من پیر شوم تو بزرگ شدی.

و من هم در همان عالم بچگی از خدا می خواستم که هیچ وقت بزرگ نشوم، چون که دوست نداشتم مامان پری پیر شود و بمیرد. نمی دانستم که از پیری و مردن گریزی نیست.

یکی از انگشتر های مامان پری را که همیشه به دستش بود و می گفت که آخرین هدیه پدر بزرگم به او بوده است را به انگشتم کردم. یک انگشتر ساده، با یک نگین زمرد اصل و بسیار گران قیمت بود.

دوباره درون صندوق به کاوش پرداختم. گوشواره های زیر خاکی، النگو های گران قیمت و تو پُر، گردنبند هایی که هر کدام به تنهایی چندین میلیون بود.

چشمم به حلقه ازدواج مامان پری افتاد. یک حلقه پلاتین گران قیمت.

یادم می آید که مامان پری می گفت که آن زمان ها حلقه های پلاتین مد بوده و اکثر خانم ها حلقه پلاتینی را برای ازدواجشان انتخاب می کردند.

حلقه را در انگشت حلقه ام کردم. احساس می کردم که با این کار نزدیکی بیشتری با مامان پری و پدر بزرگم پیدا می کنم.

صندوق را بستم و در کمد خودم گذاشتم. بعد لباسها و یادگاری های دیگر مامان پری را جمع کردم و در کشو گذاشتم. کمی هم از عطری که همیشه استفاده می کرد به روی لباسهای درون کشو زدم تا تمام لباسها بوی مامان پری را بگیرد. بوی خوشی که در آغوشش مرا آرام می کرد و غم ها و ترسهایم را در نطفه خفه می کرد. مامان پری برای من فقط یک مادر بزرگ نبود. همه کس و همه چیز من بود. فرشته بدون بال و پری بود که

خدا برای من از بهشت فرستاده بود تا من تنها و بی همدم نباشم. و حالا در نبودش احساس می کردم که چیزی از وجودم کنده شده است. مثل اینکه قلبم نیمه خوب و عالی وجودش را از دست داده بود و حالا کمبود آن را به وضوح حس می کرد.

با غمی سنگین از نبود مامان پری و رفتار عصر عمران روی تختش افتادم و لحظاتی بعد موجی از غم و اندوه مرا در خودش غرق کرد.

با بهانه و بی بهانه گریه کردم. ساعتهای طولانی، بی آنکه دست خودم باشد اشک ریختم. در خلوت و در تاریکی و سکوت. حتی با آمدن عمران هم از اتاق بیرون نیامدم و در جواب خانم صدری که برای شام دعوتم کرد، گفتم که سیر هستم و شام نمی خورم. گریه کردم و گریه کردم. ولی به نظر می رسید که این گریه ها به طور معجزه آسایی حالم را کمی بهتر کرد. دیگر آن از احساس بد و خفه کننده ایی که نزدیک غروب با آن دست به گریبان بودم خبری نبود. بهتر شده بودم.

اتاق مامان پری حالم را بهتر کرده بود و آن شب هم به خوابی بی کابوس، و بعد از مدتها نسبتا سنگین فرو رفتم.

صبح لباس پوشیده و آماده از اتاق بیرون آمدم. ماهی تماس گرفته و گفته بود که به خانه گلی بروم تا عصر هم به گردش و خرید برویم.

عمران مشغول خوردن صبحانه بود. با دیدن من سرش را بلند کرد و با تعجب به من و ساک کوچک درون دستم نگاه کرد.

بدون توجه به او کنارش نشستم و زیر لب و آهسته سلام کردم.

بدون اینکه جواب سلام مرا بدهد با اخم پرسید:

– کجا به سلامتی؟

بدون اینکه نگاهش کنم با آرامشی که صد در صد ظاهری بود روی نانم کره مالیدم و گفتم:

– خونه ی گل نوش.

فنجان چایش را کنار گذاشت و با سردی و لحنی تند گفت:

– خونه گل نوش چه خبره اون وقت؟

– هیچی... همین طوری دوست دارم پیش بچه ها باشم.

از گوشه چشم دیدم که دستش در روی میز به مشتی گره کرده تبدیل شد. با ترس کمی خودم را جمع کردم.

– وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن. تو اون شبانه روزی کوفتی یه کم ادب بهتون یاد ندادن؟

سرم را بلند کردم و با بی خیالی ایی که دعا می کردم به نفعم عمل کند، نگاهش کردم. چند ثانیه مرا نگاه کرد. در چشمانش حالتی بود که هرگز نظیرش را تا به حال در او ندیده بودم. نوعی به ته خط رسیدن و خستگی از زندگی. همین نگاه برای لحظه ایی مرا از خر شیطان پایین آورد.

این بار با لحن آرام تری گفتم:

– تو خونه حوصله ام سر میره.

نفس عمیقی کشید و من به وضوح دیدم که نگاهش کمی آرام تر شد.

– به ماهی بگو بیاد این جا. تو حق نداری جایی بری.

چشمانم را به روی هم فشردم تا حرفی نزنم که بعد، اولین کسی پشیمان بشود خودم باشم.

– چرا؟

جرعه ایی از چایش را نوشید و بی توجه به من که در مرز انفجار بودم کتش را پوشید و خونسرد گفت:

– چون که من می گم!

از در بیرون رفت. صبحانه ام را نیمه خورده همانجا گذاشتم و به اتاق رفتم و با گلی تماس گرفتم و گفتم که من را از برنامه حذف کنند، چون عمران به من اجازه نداده است. بیچاره گلی که خیلی ناراحت شده بود، گفت که آنها هم جایی نمی روند چون این برنامه در اصل برای من بوده است و گرنه خود آنها چیزی برای خرید لازم نداشتند.

لباسهایم را در آوردم و محکم به روی زمین کوبیدم.

نیم ساعت بعد در حالیکه من ناراحت و عصبی کتاب می خواندم تا شاید کمی آرام شوم. با صدای زنگ ماهی از جا پریدم. ماهی و گلی و سعید شوهر گلی، در کوچه ایستاده بودند.

ماهی به داخل خانه آمد و در حالیکه به قیافه هاج و واج من می خندید، به سرعت مشتی لباس را در ساک گذاشت و دست مرا گرفت و تند تند لباسهایم را به تنم کرد و دستم را کشید و از خانه بیرون برد.

در حیاط دستش را گرفتم و متوقفش کردم.

– عمران....

خندید و با چشمکی گفت:

– بی خیال عمران. داریم می ریم ماجراجویی.

یک ساعت بعد در راه رفتن به شمال بودیم. جایی که خاطرات بسیاری از آنجا داشتم. و حالا می رفتم تا دوباره این خاطرات را زنده کنم.

فصل پنجم

باد در میان موهایم می وزید و من بیشتر و بیشتر احساس آرامش و شادی می کردم. چقدر دلم برای این جاده ی پر از پیچ و خم تنگ شده بود. برای لواشک هایش، زیتون های پرورده و کلوچه هایی که عاشقشان بودم. طعم آشنای غذاهای محلی و بوی دلپذیر بهارنارنج ها. حتی دلم برای پیچ و خم جاده هم تنگ شده بود. پیچ و خمی که در هر عبور، مرا دچار تهوع می کرد. ولی باز هم برایم دل نشین و آشنا بود. نفس عمیقی کشیدم و به ماهی که با گوشی اش مشغول بود، نگاه کردم. یک دفعه خودم را به او چسباندم و با اخم و تهدید گفتم:

– به کی پیام می دی؟ مشکوک شدی

نگاهم کرد و بینی اش را چین انداخت و با لحنی جدی گفت:

– میدم عمران بخوردتا!

گلی سرش را چرخاند و چشم غره ایی به ماهی رفت و سعید هم خندید.

– من نمیدونم این مامان هر چی هنر تربیتی داشت واسه ما خرج کرد. برای تو که رسید ظاهرا کفگیرش به ته دیگ خورده بود که تو همچین آش شله قلمکاری از آب در اومدی.

ماهی با تعجب نگاهش کرد و با سرزنش رو به سعید کرد و گفت:

– سعید ببین چی داره به نون زیر کبابت می گه!

بیچاره سعید می خندید و من هم از خنده آنها می خندیدم. نمی دانم واقعا از چرند و پرندهای ماهی خنده ام می گرفت یا فقط داشتم ترسم را در پشت این خنده ها پنهان می کردم. ترس از اینکه شب وقتی که عمران به خانه برگردد و با نبود من مواجه شود، که علی رغم دستور اکید او در رفته بودم، چه عکس العملی نشان خواهد داد.

به گلی که با لذت لواشک می خورد و با سعید شوخی می کرد، گفتم:

– کاشکی محمد هم بود.

گلی از آیینه کنار نگاهم کرد و چشمانش را چرخاند و با لحنی طعنه آمیز و خنده دار گفت:

– میاد. امشب با بابک میان.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم و گلی سرش را تکان داد و به ماهی اشاره کرد. به ماهی نگاه کردم و چشمانم را برایش تنگ کردم.

– چته؟ بیا منو بخور.

سرم را به سمت شیشه چرخاندم و به بیرون نگاه کردم. بابک هم بود. جمع خانوادگی ما با حضور او چندان گرم نبود یا حداقل من که این طور فکر می کردم. چون آنها همه با هم صمیمی بودند و مشکلی با آمدن بابک نداشتند. فقط من بودم که دوست داشتم مثل قدیم، ساعتها با ماهی قدم بزنیم و حرف ها و درگوشی های دخترانه داشته باشیم. با وجود بابک مجبور بودم که کمی اتو کشیده و خشک باشم. ابهت او جوری بود که ناخوداگاه آدم را رسمی تر و وزین تر می کرد.

ماهی دستم را گرفت و با خنده و آهسته گفت:

– تو چرا اینقدر از بابک بدت می آید؟

– دیونه. برای چی باید بدم بیاد.

ماهی چشمانش را تنگ کرد و مرا نگاه کرد. من هم نگاهش کردم ولی چیزی نگفتم.

دستم را گرفت و آهسته گفت:

– هر کسی هم که بین ما بیاد باز هم من ماهنوشم تو نازلی. هیچی عوض نمی شه نگران نباش.

خندیدم. ماهی همیشه می توانست درون مرا ببیند و تمام حالات مرا حس کند.

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم و دوباره به منظره بیرون خیره شدم. با اینکه نه سال تمام در ایالتی زندگی کرده بودم که در آمریکا به ایالت سبز معروف است، اما باز هم دیدن جنگل های شمال برایم جذابیتی داشت که جنگل های بارانی آن جا نداشت.

در اینجا حسی داشتم که در هیچ جایی از دنیا نظیر آن را نداشتم.

برای ناهار جایی نگه داشتیم و تقریبا ساعت چهار به ویلا رسیدیم. از همان دم در با عشق به اطرافم نگاه می کردم. چه خاطرات شیرینی که در این ویلا نداشتم. با ماهی و محمد و گلی چه شیطنت ها که در اینجا نکرده بودیم و چه آتش ها که نسوزانده بودیم.

بدون اینکه به ویلا بروم به آنها گفتم که به کنار دریا می روم.

کفش هایم را در آوردم و پاچه های شلوار جینم را بالا زدم و شروع به قدم زدن در کنار دریا کردم.

آب به پاهایم می خورد و من با تمام وجود حس خوبی را تجربه می کردم که قابل مقایسه با هیچ حس خوب دیگری در دنیا نبود.

آن قدر قدم زدم که هوا هم کم کم تاریک شد و ماهی که نگرانم شده بود به سراغم آمد. کمی هم دو نفری با هم قدم زدیم. دست آخر سعید به دنبال هر دو نفر ما آمد و ما را به ویلا برگرداند.

بعد از شام گلی با محمد تماس گرفت و محمد گفت که آنها کارشان طول کشیده و ممکن است که فردا راه بیفتند.

سعید که خسته شده بود رفت تا بخوابد. ولی من و ماهی و گلی تازه شیطنتمان گل کرده بود. ماهی هوس شرینی کرده بود و ما هم آن موقع شب شروع کردیم به درست کردن شیرینی. با کلی سر و صدا و کثیف کاری. بیشتر می خندیدم و تفریح می کردیم وگرنه هر سه نفرمان می دانستیم که ماحصل کارمان قابل خوردن نخواهد بود!

در همین گیر و دار یک سوسک هم از یک ناکجا آباد پیدا شد و همین شد سوژه ایی دوباره، برای خندیدن. همه مان از سوسک می ترسیدیم و به روی صندلی رفته و ایستاده بودیم و هیچ کدام جرات اینکه برود و دخل سوسک را بیاورد، نداشت. گلی هم می گفت سعید آن قدر خوابش سنگین است که حالا حالا ها بیدار نخواهد شد. ماهی پیشنهاد داد که با جارو برقی سوسک را برداریم. جارو برقی آورده شد و ما سه نفر به دنبال سوسک بینوا کردیم. با آن خنده و شوخی تقریبا یک ساعت طول کشید تا توانستیم سوسک را به دام بیندازیم. گلی که از نفس افتاده بود رفت که بخوابد. ولی من تازه بی خوابی به سرم زده بود. به اتاق ماهی رفتم ولی نتوانستم بخوابم. چند سال بود که این طور شده بودم. هیجانات زیاد، چه خوب و چه بد مرا از خواب بی خواب می کرد. به هر جان کندن که بود چیزی در حدود یک ساعت خوابیدم ولی از خواب پریدم. کمی دیگر هم غلت زدم ولی بی نتیجه برخواستم تا به پایین بروم و ماهی بیچاره را هم بیدار نکنم.

سر یخچال رفتم و کمی خم شدم و از ظرف مربای تمشک که در یخچال بود مربا خوردم.

– چی کار می کنی؟

آن چنان از جا پریدم که سرم به بالای یخچال خورد و آخ ام در آمد. محمد در درگاه در ایستاده بود و با حیرت به من نگاه می کرد. کنار دستش بابک و باربد هم ایستاده بودند.

با خجالت ظرف مربا را در یخچال گذاشتم و درش را بستم و سعی کردم لبخند روی لبهای آنها را نادیده بگیرم.

– فکر کردم دزد شبگرده!

سرم را تکان دادم. عمران هم اولین شبی که من بی خواب شده بودم و در خانه قدم میزدم، همین فکر را کرده بود و چیزی نمانده بود که با قفل عصایی به سرم بکوبد!

– بی خواب شدم.

بعد از کنارشان رد شدم و گفتم:

– پس تو که گفتی فردا می اید

بابک بی حوصله روی مبل نشست و گفت:

– نازی چیزی تو یخچال هست ما بخوریم؟

با تعجب نگاهش کردم. با من هرگز روی طول موج اسم کوچک نبود!

اکثر اوقات یا مرا نازی خانم صدا کرده بود و یا شما. همین.

تعجب را در چشمانم دید و پوزخندی به روی لبانش نقش بست. بدون حرف به سر یخچال رفتم و غذای شب را برایشان گرم کردم. گلی بیچاره که ظاهرا با سرو صدا از خواب بیدار شده بود به جمع ما پیوست.

محمد در حالیکه غذا می خورد گفت:

– نازی به عمران خبر ندادی که اومدی این جا نه؟

سرم را تکان دادم.

– شب قبل از راه افتادن ما زنگ زد به من. کارد می زدی خونش در نمی آمد.

سرش را با تاسف تکان داد.

– خیلی عصبی بود. تو که می شناسیش چرا بهش نگفتی داری میای این جا؟

چشمانم را به روی هم فشردم. حتی تصور خشم لجام گسیخته عمران برایم کابوس شب و روز می شد.

– بهش گفتم ولی اجازه نداد.

با بیچارگی و با حالتی عصبی لبم را گزیدم.

– میگه حق نداری جایی بری. منم آدمم محمد . دارم دق میکنم....

صدایم شکست. آب دهانم را فرو دادم و آه عمیقی کشیدم. گلی با محبت دستم را گرفت و محمد با لحنی دلگرم کننده گفت:

– باشه خودت رو ناراحت نکن.

از جا برخاستم. می دانستم وقتی که برگردم، عمران برایم خوابهای خوبی دیده است.
به ایوان رفتم و شروع به مطالعه کردم. کمی سرد بود ولی نمی خواستم به اتاق برگردم و ماهی را بی خواب کنم. چراغ ویلا خاموش شد و من هم بی خواب و نا آرام به تاریکی درون شب خیره شدم.

*****

با صدای زنگ در ویلا که پشت سر هم و ممتد شنیده می شد از خواب پریدم. گیج و منگ، گردن دردناکم را ماساژ دادم. روی صندلی های حصیریه درون ایوان خوابم برده بود. در ساختمان باز شد و محمد و بابک و گلی و پشت سرشان باربد، خواب آلود از ساختمان خارج شدند.
در باز شد و عمران به داخل ویلا آمد. محمد ناخوداگاه به طرف من آمد و من از جا برخاستم. عمران خسته و عصبی و با چشمان قرمز جلو آمد. مثل همیشه جرات نگاه کردن در چشمانش را نداشتم. سرم را پایین انداختم.
– جمع کن بریم.
سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. با خواهش و تمنا.
– من...
آن چنان بر سرم فریاد کشید که نا خوداگاه از جا پریدم.
– جمع کن گفتم..
بغضی که ناشی از حقارت بود را فرو خوردم. محمد عصبی به طرفش رفت. ولی من برای جلو گیری از تشنج و دعوا و ناراحتی بازوی محمد را گرفتم.
ولی عمران جلو آمد و بازویم را کشید. آن چنان محکم که برای لحظه ایی فکر کردم که از جا کنده خواهد شد.
– برگشتم خونه می بینم سرکار خانم گذاشته رفته. یه چند وقت ولت کردم فکر کردی بی سرو صاحب شدی هر کاری دلت بخواد می تونی بکنی؟ آره؟
گلی با ناراحتی جلو آمد و گفت:
– عمران بذار بمونه خواهش می کنم. ما تازه اومدیم. دو روز دیگه خودم برش می گردونم.
ولی عمران سر سختانه سرش را تکان داد و جدی گفت:
– نه گل نوش جان باید بیاد بریم. شاید اگر گفته بود اجازه داده بودم. نازی باید تربیت بشه!

نا خوداگاه و عصبی خندیدم. خنده ایی پر از حرص و خشم.

– فکر نمی کنی واسه تربیت من یه کم دیر به فکر افتادی؟ من بیست و یک سالمه جناب کسروی. اگر تربیتی می خواسته انجام بشه شده . اون هم تو شبانه روزی.

به طرفم خیز برداشت. گلی جیغ خفیفی کشید و محمد و در نهایت تعجب من، بابک جلوی من ایستادند.

با خشم به محمد نگاه کرد و گفت:

– محمد برو کنار...

اما محمد از جلوی من تکان نخورد. خودم محمد را کنار زدم و آهسته گفتم:

– بیا بریم. ولی دیگه یک دقیقه هم ایران نمی مونم. برای مامان پری اومده بودم. دیگه کاری ندارم این جا ...

حرفم نا تمام ماند. عمران دستش را بالا برد تا به صورتم سیلی بزند. بی هیچ ترسی نگاهش کردم. قبلا هم از این روزها داشته بودم. دیگر فولاد آبدیده شده بودم. زمانی که بچه بودم مرا در اتاق تاریکی حبس می کرد. بدون آب و غذا، و در نهایت این مامان پری بود که با داد و فریاد او را وادار می کرد که مرا از اتاق بیرون بیاورد. ولی حالا مامان پری هم نبود و من می دانستم که عمران کسی نیست که به حرف کسی گوش کند و برای کسی ارزش قایل باشد. عمران همیشه کار خودش را می کرد. آدم ها را زیر پا می گذاشت و از روی آنها به راحتی رد می شد، و من مطمن بودم که اگر ناچار باشد محمد را هم کتک خواهد زد تا حرف خودش را به کرسی بنشاند.

نفرت و بیزاری را در نگاهم خواند و دستش را پایین آورد و سرد و سنگین گفت:

– برو جمع کن بیا بریم.

دلم می خواست بگویم که از تو متنفرم. ولی میدانستم که این حرفم فقط اوضاع را از آنچه که هست خراب تر می کند.

سرم را پایین انداختم و به داخل رفتم. ماهی پشت در ایستاده بود و های های گریه می کرد و چپ چپ به عمران نگاه می کرد. با ناراحتی و بدون اینکه حتی با ماهی هم حرف بزنم، به اتاق ماهی رفتم و لباسهایم را جمع کردم و مانتو را روی همان شلوار جین کهنه خانگی پوشیدم و شالم را هم بدون جمع کردن موهایم روی سرم انداختم و از اتاق بیرون آمدم. حالا سر و صدا و بحث گلی و محمد و عمران بلند شده بود. گلی شاکی با عمران غرولند می کرد ولی صدای عمران شنیده نمی شد.

همان طور گیج و منگ به دنبال گوشی موبایلم می گشتم. آنقدر آشفته بودم که گوشی دقیقا جلوی چشمانم بود، ولی من آن را نمی دیدم. در باز شد و بابک و باربد به داخل آمدند. نگاه باربد ناراحت و پر از ترحم بود و نگاه بابک متفکرانه و پر از اخم و ناراحتی. بی توجه به آنها باز هم بیهوده به جستجو پرداختم. سعی می کردم به اینکه عمران چطور مرا جلوی چشم چند غریبه خوار و کوچک کرد، فکر نکنم. البته اگر می توانستم این دو برادر را با آن هیکل های بزرگشان نادیده بگیرم، این موضوع هم قابل نادیده گرفتن بود.

خودم هم می دانستم که شدنی نیست. ماهی طفلک در حالیکه هنوز گریه می کرد گوشی را پیدا کرد و به دستم داد. دستش را گرفتم و سعی کردم تا با لبخندی او را متقاعد کنم که حالم چندان هم بد نیست.

– گریه نکن. من که هنوز نمردم تو داری این طوری زار میزنی

بینیش را به طور مضحکی بالا کشید و با نفرت گفت:

– ازش متنفرم که این قدر تو رو اذیت می کنه.

لبخند بی حصوله ایی زدم.

– منم! دیگه گریه نکن. نذار به بقیه هم این تعطیلات زهر مار بشه. خوش بگذرون باشه؟

بعد با سرم به طور نامحسوسی به بابک اشاره کردم ولی ماهی هم مثل خودم بی حوصله سرش را تکان داد و گفت:

– این سفر برای تو بود.

بازویش را گرفتم و گفتم:

– اشکال نداره. من که دیگه این جا نمی مونم. باشه میای پیشم با هم حسابی می ریم می گردیم.

سرش را تکان داد. از گوشه چشم دیدم که بابک با کنجکاوی به ما نگاه می کرد. از بیرون هنوز هم سر و صدا و بحث گلی و محمد می آمد. برای کوتاه کردن بحث و جدل آنها ساکم را برداشتم و به طرف برادران پژمان رفتم. هر دو نفرشان از جا برخاستند.

– شرمنده. صبح اول صبحی شما هم از خواب بی خواب شدید.

باربد با لبخند و خیلی مهربان گفت:

– نه این چه حرفیه.

بابک اما خیلی جدی با من دست داد و در همان حال دستم را در دستش نگه داشت و گفت:

– نازی اصلا باهاش یکه به دو نکن. بذار هر چی می خواد بگه. عمران الان عصبیه

ماهی به کنار ما آمد و گفت:

– بابک راست می گه نازی. اصلا کاری به کارش نداشته باش. رسیدی تهران تو رو خدا زنگ بزن خیالم راحت بشه

در همین لحظه گلی هم به داخل آمد و نگاهی به ما کرد و ماهی را صدا کرد و به آشپز خانه رفت.

گیج و منگ دستم را از دست بابک بیرون کشیدم. ولی او ابتدا کمی آن را در دستش فشرد و بعد دستم را رها کرد. نگاهش کردم. چشمان سیاهش هیچ چیزی را در خودش منعکس نمی کرد. خونسرد بود و آرام. به طوریکه فکر کردم واقعا چیزی وجود دارد که بتواند بابک را کمی تکان بدهد. باربد عصبی و ناراحت بود و این از نگاه و حرکاتش کاملا مشخص بود ولی او نه. مثل همیشه بود.

لبخندی مرا مهمان کرد. لبخندی آرامش بخش و تا حدودی تسکین دهنده.

سرم را تکان دادم و به طرف در رفتم. گلی از آشپز خانه بیرون آمد و یک ساندویچ به دستم داد.

– بیا. الهی بمیرم صبحانه که نذاشت بخوری. این رو بخور ضعف نکنی.

او را بغل کردم و بوسیدم.

– باشه تو خودت رو ناراحت نکن.

ساکم را برداشتم و از ساختمان بیرون زدم. محمد حالا خاموش روی صندلی نشسته بود و سعید آهسته آهسته با عمران صحبت می کرد.

عمران همین که چشمش به من افتاد سیگارش را روی زمین انداخت و جلو آمد تا بازوی مرا بگیرد. ولی من با شدت بازویم را از دستش کشیدم و از سعید و محمد که با نگرانی نگاهم می کرد خداحافظی کردم و بدون اینکه منتظر عمران بمانم سوار ماشین شدم.

تا دو ساعت بعد عمران در سکوت می راند و من هم سرد و خاموش از پنجره به بیرون نگاه می کردم. چه فکر می کردم و چه شد.

– نازی؟

جوابش را ندادم. دوست نداشتم که مثل بچه ها قهر کنم ولی واقعا هیچ میل و رغبتی به هم صحبتی با او در خودم نمی دیدم.

دست دراز کرد و دستم را در دست گرفت.

– به من حق بده ناراحت بشم، وقتی که بلند میشی با چند تا پسر میری این طرف و اون طرف

دستم را از دستش بیرون کشیدم و با حیرت هر چه تمام تر گفتم:

– چند تا پسر؟ چی داری میگی تو عمران؟

– من با محمد و سعید نبودم. بابک و باربد منظورمه.

چند ثانیه نگاهش کردم.

– اونها هم کسی هستن که خودتون تو جمع خانواده راهشون دادید. در ضمن باربد که همین روزها نامزد میکنه بابک هم که قراره با ماهی ازدواج کنه. دیگه کی این وسط بی سر و سامونه که تو برای من نگرانی نکنه یه وقت منو بدزده؟

نگاهم کرد و با خنده گفت:

– بابک قراره ماهی رو بگیره؟ کی این حرف رو بهت زده؟ ماهی؟

با تعجب نگاهش کردم. در حالیکه همچنان می خندید گفت:

– بابک اگه بمیره هم حاضر نیست ماهی رو بگیره. یعنی بابک اصلا تو نخ ازدواج و این حرفها نیست. اینها حرفای خاله زنکییه که بدری و ثریا خانم مادر بابک از خودشون در آوردن و گرنه بابک ماهی رو بگیر نیست.

با ناراحتی گفتم:

– خیلی هم دلش بخواد.

عمران نگاهم کرد و آهسته خندید.

– بعد هم علی اصلا راضی نیست. بابک خیلی از ماهی بزرگتره، متفاوت تره. بابک و ماهنوش اصلا مناسب هم نیستن.

دیگر نگاهش نکردم. حالا ناراحتی من بیشتر شده بود. یک نگرانی به نگرانی هایم اضافه شده بود. اگر واقعا همان طور که عمران می گفت باشد، چه؟ ماهی به بابک علاقه داشت. حالا دلیل نگرانی گلی را درک می کردم. شاید او هم چنین چیزهایی را شنیده است، ولی حرفی نزده که مرا نگران نکند. نمیدانستم که خود ماهی هم می داند که بابک به قول عمران در نخ ازدواج و زن گرفتن نیست یا نه؟

برای لحظه ایی همان اندک تصور خوبی که نسبت به بابک پیدا کرده بودم هم از بین رفت و من از او و تمام مردها متنفر شدم. حتی با بدبینی تمام فکر کردم یعنی تا به حال شده که محمد هم دلی را شکسته باشد؟ محمد برای من و خواهرانش مظهر یک مرد آرمانی و ایده ال بود. مردی که شما می توانید همه جوره در

زندگی به او تکیه کنید و اطمینان داشه باشید که او هرگز و تحت هیچ شرایطی پشتتان را خالی نمی کند. ولی اگر همین آدم با همسر یا حتی دوست دختر هایش رفتاری بی رحمانه داشت باشد، آن وقت چه؟

بسیار از دوستان ایرانی ام در کالج می شنیدم که بعضی مردها رفتارشان با خانواده خودشان یک جور است و با همسرانشان یک جور دیگر. عمران نگاهم کرد و گفت:

– بابک پسر بدی نیست. ولی کشیش قسم خورده هم نیست. شیطونی زیاد داره. ماهی اگر فکر می کنه که می تونه با این اخلاق بابک کنار بیاد اشتباه میکنه.

چرخیدم و با حرص گفتم:

– ماهی چه میدونه که اون چی کاره است؟

ابروی بالا انداخت و گفت:

– این رو دیگه همه می دونن. برادر خودش که با بابک کار می کنه.

سرم را به پنجره تکیه دادم و با صدای نه چندان آهسته ایی گفتم:

– از همه مردها متنفرم!

آهسته خندید و گفت:

– خوبه پس هیچ وقت عروسی نمی کنی

بی حوصله صندلی را خواباندم و کمی دراز کشیدم و دیگر تا تهران با عمران حرف نزدم. او هم چند باری چیزی پرسید ولی وقتی با سکوت من مواجه شد سکوت اختیار کرد و تا خود تهران بی وقفه راند.

فصل ششم

وقتی که بچه ها از شمال برگشتند من به طور جدی درباره بابک با ماهی حرف زدم. ماهی سکوت کرده بود و جواب گلایه ها و نگرانی های مرا نمی داد. نمی دانستم که آیا درست است که درباره اولین ملاقاتم با بابک به ماهی چیزی بگویم یا نه؟

از ادل، که بابک گفته بود دوست دخترش نیست و خود ادل با صمیمیت او را دوست پسر خودش می دانست. قطعا چیزی در میان بوده که آنها با هم همسفر بودند.

سعی کردم تا موضوع را بزرگ نکنم. ابتدا از خود ماهی پرسیدم. از شیطنتهای بابک، و اینکه آیا او خبر داشته یا نه؟ اینکه آیا واقعا چنین چیزی درست است و محمد هم اطلاعی از آن دارد یا نه؟ و ماهی خیلی خونسرد گفت که کدام پسری است که قبل از ازدواجش از این شیطنیت ها نداشته باشد؟ در جوابش خیلی رک و پوست کنده گفتم که خیلی ها. حتی در آن آمریکا هم که من زندگی کرده و درس خوانده بودم خیلی از پسرها و دخترها بودند که زندگی سالمی داشتند و روابطشان با جنس مخالف محدود به روابط اجتماعی کاملا معمولی بود. گلی هم با من هم عقیده بود. ولی صحت حرف های عمران را تصدیق یا تکذیب نمی کرد. بنابراین از محمد جویا شدم. برایم آن قدر مهم بود که حاضر بودم به خاطرش از هر کس دیگری هم درباره ی بابک تحقیق کنم. ماهی برایم مهم ترین فرد در زندگی بود.

محمد در حالیکه خیلی تعجب کرده بود گفت که بابک یک آپارتمان از خودش دارد و گاهی به آنجا می رود و حتی مهمانی می دهد و بزن و بکوب به راه می اندازد ولی اینکه او روابط نامشروع داشته یا نه را نمی داند. می گفت این چیزی نیست که طرف برود و همه جا درباره اش جار بزند. مخصوصا آدم تو دار و مرموزی مثل بابک. گفتم که نگران ماهی هستم و تمام حرفهای عمران را برایش تکرار کردم. متفکرانه نگاهم کرد و گفت که بابک خیال ازدواج ندارد. نه با ماهی و نه با هیچ دختر دیگری. و اگر خواهرش هم پیش خودش فکر هایی کرده سخت در اشتباه است و بهتر است از خیال و رویا بیرون بیاید. کاملا مشخص بود که محمد هم بابک و ماهی را مناسب هم نمی دانست.

خیالم تا حدودی راحت شده بود که حداقل بابک خیال ازدواج ندارد. ولی هنوز به بابک خوش بین نبودم. فکر می کردم که ممکن است آدم سالمی هم باشد ولی در اینکه واقعا علاقه ایی به ماهی و ازدواج با او داشته باشد کاملا تردید داشتم.

دست خودم نبود و بی اختیار رفتارم با بابک عوض شده بود و تصمیم گرفتم تا در میهمانی ها و گردش های تفریحی بیشتر او را تحت نظر بگیرم.

بعد از آن تهدیدی که عمران را در شمال، به رفتن از ایران کرده بودم. عمران کمی به رفت و آمدهای من به دیده اغماض نگاه می کرد. کمی ملایم تر و نرم تر شده بود. سعی می کردم او را تحمل کنم و کمتر با هم برخورد داشته باشیم.

در مهمانی که در خانه بدری خانم به مناسبت سالگرد ازدواج عمو علی و بدری خانم داده شد بابک را برای اولین بار بعد از شمال دیدم. به یاد اینکه دستم را گرفته بود و در دستش نگه داشته بود افتادم. آن زمان فکر می کردم که به خاطر صمیمیتی که با ماهی دارم این کار را انجام داده است که مثلا مرا آرام کند ولی حالا هیچ توجیه برای کارش نداشتم.

روی مبل کنار ماهی نشسته بود و ماهی با خنده چیزی را در موبایلش به او نشان می داد که بابک را هم به خنده انداخته بود. موشکافانه نگاهش کردم. مثل اینکه سنگینی نگاهم را حس کرده بود سرش را بالا آورد و مرا نگاه کرد. نگاهم آن قدر سرد و با سوظن همراه بود که او را دچار شگفتی کرد. یک ابرویش را بالا برد و با تعجب نگاهم کرد.

دوست داشتم که او نبود. اصلا وجود نداشت. یک مرد مناسب تر برای ماهی عزیزم می خواستم. مردی که با او هماهنگ باشد و با او بخندد، نه به او بخندد.

پوزخندی دوباره به روی لبانش آمد. این مرد مثل سنگ سخت و به طور اعصاب خورد کنی مسلط به خودش بود. با پوزخندش که کاملا حق به جانب بود مرا از میدان به در کرد. ماهی که پوزخند بابک را دیده بود سرش را بالا آورد و با نگاه پر از خشم من مواجه شد. لبش را گزید و با شیطنت خندید و به سرعت از کنار بابک بلند شد و به طرف من آمد و دستم را گرفت و بلند کرد و به آشپز خانه برد.

– تو چرا همچین به این بیچاره نگاه می کنی؟ من عوض این داشتم خودم رو کثیف می کردم!!

خندیدم و نیشگونی آهسته از بازویش گرفتم.

– تو چرا عاشق این کوه یخ شدی؟ آدم قحط بو....

با آمدن بابک به آشپزخانه حرفم را قطع کردم و تا بناگوش قرمز شدم. صد در صد مطمن بودم که حرفم را شنیده است. آن لبخند کجی که به روی لبانش بود خودش گویای همه چیز بود.

انگشت اشاره اش را به طرف من به صورت دورانی تکان داد و با لحنی جدی گفت:

– ادامه بدید خواهش میکنم.

احساس کردم که هر لحظه بیشتر از قبل سرخ می شوم و ماهی که از خنده ریسه رفته بود روی صندلی نشست. بابک هم کنارش نشست و رو به من گفت:

– مزاحمم؟

حرفی نزدم. یعنی چیزی نداشتم که بگویم. تا به حال در موقعیتی به این خجالت آوری قرار نگرفته بودم.

سرم را تکان دادم و سعی کردم تا مودبانه موضوع را رفع و رجوع کنم.

– من اصلا قصدم....

حرفم را قطع کرد و در حالیکه دست ماهی را در دست می گرفت با لحنی سرد و خیلی جدی و تا حدودی ترسناک گفت:

– اینکه من چه طور هستم فقط به خودم مربوطه و بس. شما دخترا همیشه تو رویا هستید.

حالا احساس می کردم که تمام آن خون که در صورتم بود و مرا داغ و سرخ کرده بود یکباره از صورتم بیرون رفت و مرا منجمد و رنگ پریده کرد. ولی باز هم با این حال سعی کردم تا خودم را نبازم و خیلی مودبانه و جدی گفتم:

– من فقط نگران ماهی هستم.

ابرویی بالا برد و دست ماهی را رها کرد و به عقب تکیه داد و یک دستش را بالا آورد و دور شانه ماهی حلقه کرد و با تمسخر گفت:

– دقیقا نگران چی ماهی هستی؟ این که از منم سالم تره

دهانم را باز کردم تا حرفی بزنم که بدری خانم و ثری خانم به آشپزخانه آمدند. ثریا خانم با دیدن دست حلقه شده ی بابک به دور شانه ماهی با خنده و صدای بلند دست زد و گفت:

– وای عروس خوشگلم.. مبارکه. بله دادی به پسر ما؟

بابک به سرعت دستش را برداشت و آنچنان نگاهی به من کرد که سرم را پایین انداختم. گلی و محمد هم با این سر و صدا به آشپزخانه آمدند و هاج و واج به من نگاه کردند. مثل اینکه من عروس بودم و بله داده بودم. شانه هایم را بالا انداختم و از آشپزخانه بیرون آمدم.

عمران که تنها نشسته بود و برای خودش میوه پوست می کند اشاره کرد که بروم و کنارش بنشینم. ناچار رفتم و کنارش نشستم. با نگاهی که بابک با عصبانیت به من کرده بود در حال حاضر امن ترین جا از نظر من کنار عمران بود!!

نصف پرتقالش را درون بشقاب گذاشت و به من تعارف کرد. رد کردم و با نا آرامی به در آشپز خانه چشم دوختم. هنوز از آنجا سر و صدای ثریا خانم می آمد. عمران آهسته گفت:

– چی شده؟

خواستم جواب عمران را بدهم که بابک از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت برادرش رفت و کنارش نشست و شروع کردند به آهسته آهسته صحبت کردن. بابک چیزی را برای باربد تعریف می کرد و باربد با دقت گوش می داد. و در نهایت نگاه هر دو برادر به یک چیز ختم شد. من!

باربد خیلی سریع نگاهش را از من گرفت و رو به بابک لبخند زد و چیزی گفت که چهره ی بابک عصبی تر و برزخی تر شد. سرم را پایین انداختم.

– چی شده؟

سرم را بلند کردم و به عمران که او هم این نگاهها را دیده بود و حالا با اخم از من توضیح می خواست نگاه کردم.

شانه ام را بالا بردم و گفتم:

– هیچی!

همان نگاهی را به من کرد که وقتی کوچک بودم یک بار ناخواسته روی سرش معجون قرص جوشان ریختم! خوب یادم است که تازه هفت سالم شده بود. یک روز تابستانی بود و من سرمای بدی خورده بودم. به دستور مامان پری باید هر روز یک لیوان شربت قرص جوشان می خوردم و این چیزی بود که به حد مرگ از آن بدم می آمد. روزهای اول لیوان را پای گلدانی که در اتاقم بود خالی میکردم. ولی بعد از ترس اینکه گلدان خشک نشود (که البته یک ماه بعد خشک شد و مامان پری دایما شاکی بود که چرا این گلدان یک دفعه خشک شده است!) دیگر معجون محتوی قرص جوشان را از پنجره به بیرون خالی می کردم. تا اینکه عاقبت یک بار آن را روی سر عمران که ظاهرا پای پنجره ایستاده بود، ریختم. یادم می آید که آن روز هم عمران در حالیکه تمام موهای سرش و لباس گران قیمتش آغشته به شربت شده بود، همین نگاه را به من کرد. نگاهی با اخم و همراه با یک لبخند محو. نگاهی که می گفت، من میدانم که تو داری به من دروغ میگویی!

آهسته گفتم:

– جریان خواستگاری بابک از ماهی پیش اومده

عمران سیگاری آتش زد و به بابک نگاه کرد که هنوز با اخم با باربد مشغول صحبت بودند.

دود سیگارش را برای اینکه مرا اذیت نکند به سمت دیگری فرستاد و گفت:

– پس بالاخره ثریا دست بابک رو بند کرد!

بدون اینکه حواشی را توضیح بدهم فقط سرم را تکان دادم.

– نازی برو یه زیر سیگاری برام بیار.

از جا برخاستم و به آشپزخانه رفتم و از بدری خانم زیر سیگاری خواستم.

ماهی و گلی و محمد حالا ایستاده بودند و بحث می کردند. گلی با التماس نگاهش از من خواست تا در بحثشان شرکت کنم. سرم را به طور نامحسوسی تکان دادم و به زیر سیگاری درون دستم اشاره کردم. تصمیم داشتم زیر سیگاری را برای عمران ببرم و بعد برگردم و با هم صحبت کنیم.

اما همین که از در آشپز خانه خارج شدم سینه به سینه با بابک شدم. عذر خواهی کردم و خواستم از کنارش رد شوم که کف دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا نگه داشت. چون خانه عمو علی هم مثل خانه عمران خیلی قدیمی بود آشپز خانه کاملا دور از دسترس بود و قسمتی کاملا مجزا از بقیه ساختمان بود. میان آشپز خانه و هال یک راهرو بود. و حالا ما در همان راه رو بودیم.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. از مردان قد بلند بدم می آید. چون مجبور هستم که برای نگاه کردن به صورتشان سرم را بلند کنم. و این مرا به یاد عمران و توبیخ هایش می انداخت. زمانی که خیلی کوچک بودم و او مرا وادار می کرد تا سرم را بالا بگیرم و عذر خواهی های طولانی که مرا مجبور به نوشتنشان کرده بود، برایش دکلمه کنم. عقیده داشت که اثر تربیتی این کار دو برابر است! هم بچه دیکته اش خوب می شود و هم یاد می گیرد که دیگر کار اشتباهی انجام ندهد. چون جریمه اش دو برابر می شود.

– بله؟

سعی کردم که لحنم کاملا حق به جانب باشد. اینکه مادر او فقط منتظر چنین فرصتی بود و او چه خیالاتی داشت که آن طور خودمانی دست در شانه ماهی حلقه کرده بود، به من اصلا مربوط نبود. من فقط نگران ماهی بودم. کاری هم به کار او و یا مادرش نداشتم. خط قرمز من قطعا ماهی بود و بس!

چند ثانیه با حیرت نگاهم کرد و بعد لبخند کجی زد و دستش را از روی شانه ام برداشت و از جلوی من کنار رفت و به صورت کج پهلویم ایستاد و دستش را به نشانه بفرمایید دراز کرد و به من راه داد. چند ثانیه با حیرت نگاهش کردم. این مرد واقعا تو دار بود. احساس می کردم که چیزی در ذهنش بود ولی او خودارانه از افشای آن جلو گیری می کرد.

وقتی حیرت مرا دید آهسته خندید و بدون هیچ حرف دیگری به آشپز خانه برگشت. به سرعت زیر سیگاری را برای عمران بردم و آشپز خانه برگشتم. جلسه سه نفره آنها حالا به همان راهرو منتقل شده بود. از کنار آنها رد

شدم و دزدکی سرکی در آشپزخانه کشیدم. بابک به کانتر تکیه داده بود و با مادرش آهسته پچ پچ می کرد. بدری خانم هم سرش به کار گرم بود ولی کاملا مشخص بود که شش دانگ حواسش جمع آن مادر و پسر است.

دوباره به سراغ ماهی و محمد و گلی برگشتم. محمد آرام ولی عصبی و ناراحت با ماهی بحث می کرد و گلی هم با آن شکم قلنبه اش دایم این پا و آن پا می کرد. ناراحت بود. مشخص بود که کمرش درد گرفته است. دستم را دور کمرش حلقه کردم و رو به محمد گفتم:

– محمد تمومش کن. هنوز که کسی خواستگاری نکرده. گلی کمرش درد گرفته.

گلی با قدرشناسی نگاهم کرد و با اخم چشم غره ای به در آشپزخانه رفت و گفت:

– بی خود می کنن خواستگاری بکنن. ما هنوز عزادار مامان پری هستیم. کم کسی رو که از دست ندادیم.

سرم را تکان دادم و به ماهی نگاه کردم که ناراحت تر از قبل شده بود و رو به گلی گفتم:

– برو بشین یه کم. سرپا نایست اینقدر برات بده

اشاره ای به محمد کردم و گفتم:

– محمد جان یه کم گل نوش رو ببر دراز بکشه. سعید الان پیداش میشه میگه زنم رو داغون کردین

با خارج شدن گلی و محمد دست ماهی را گرفتم و با هم به اتاقش رفتیم. بدون هیچ حرفی روی تخت کنار هم دراز کشیدیم و مثل آن موقع ها بی اراده شروع به مشاعره کردیم. یادم می آید که آن زمان ها وقتی که من خیلی غصه داشتم و یا عمران اذییتم کرده بود با ماهی مشاعره می کردیم. دایره دانش شعریمان آن چنان وسیع نبود، ولی خوب یادم هست که همین هم مرا آرام می کرد. شاید همان مشاعره ها اولین جرقه ها را در وجود من برای عشق به ادبیات زد و مرا شیفته شعر و داستان کرد. و حالا بعد از آن همه سال به نظر می رسید که باز هم اینکار هردویمان را آرام می کند.

وقتی که احساس کردم تا حدودی آرام شده است به طرفش چرخیدم و دستم را به سرم ستون کردم و به ماهی که به سقف چشم دوخته بود نگاه کردم.

– از چی ناراحتی؟

نگاهم کرد. چشمان عسلی اش اشک آلود بود. با بغض گفت:

– نازی من مامان پری رو خیلی دوست داشتم به خدا.

– ماهی این چه حرفیه که می زنی؟

به طرفم چرخید. حالا صورت هایمان درست رو به روی هم بود.

– من حتی اگر بابک خواستگاری هم می کرد. همون جواب گلی رو بهش می دادم. من...

حرفش را قطع کردم.

– مامان پری از عزا داری های طولانی متنفر بود. یادته که؟ این اصلا برای من مهم نیست. مطمنم که برای مامان پری هم مهم نیست. مهم اینکه که واقعا با بابک خوش بخت بشی. مهم اینکه بابک تو رو بخواد. من ...

دوباره سر زبانم آمد که بگویم که او را برای بار اول با یک دختر دیدم. باید کار را تمام می کردم. این طور اگر خدای ناکرده مشکلی هم پیش می آمد بعدها من عذاب وجدان نمی گرفتم که چرا این موضوع را به ماهی نگفته ام.

– من بار اول بابک رو تو هواپیما با یک دختر دو رگه ایرانی فرانسوی دیدم. دختره می گفت که بابک دوست پسرشه ولی بابک هیچ توجهی بهش نداشت. حتی باهاش به ندرت حرف می زد.

سعی کردم کاملا منصف باشم و واقعیت را عنوان کنم. قصد من تخریب شخصیت بابک نبود. درست بود که از او خوشم نمی آمد ولی خصومتی هم با او نداشتم و اگر او ماهی را خوشبخت می کرد حتی حاضر بودم که دستهایش را هم ببوسم!

با تعجب نگاهم کرد و با تردید پرسید:

– اسمش ادل کریمی نبود؟

چشمانم را تنگ کردم و گردنم را کج.

– آره. کی هست؟

ماهی آهسته خندید و گفت:

– دیدمش. خواهر یکی از دوستای بابکه. خاطر خواه بابکه. ولی بابک تو نخش نیست.

چشمانم را چرخی دادم و گفتم:

– من نمی دونم این کچل خا...

به سرعت حرفم را قطع کردم و به در نگاه کردم. عکس العمل من ماهی را از شدت خنده ی زیاد از هوش برد!

کمی صدایم را آهسته کردم و ادامه دادم:

– این کچل خان چی داره که دخترا دنبالشن؟ به نظر منکه زیادی سرد و عنقه!

ماهی خندید و گفت :

– همین جذابش کرده.

صورتم را جمع کردم و ماهی را دوباره به خنده انداختم.

– آره جذاب!

ضربه ایی به در خورد و بدری خانم به داخل آمد. چپ چپ به من نگاه کرد و با غرولند رو به ما گفت که" بیاید پایین. زشته جلوی ثری خانم اومدین تو اتاق موندین."

به پایین برگشتیم و متوجه شدیم که صحبت ها به ماهنوش و بابک کشیده شده است. ثری خانم با آب و تاب هر چه تمام تر از ماهی تعریف می کرد و بابک هم کنار برادرش نشسته بود و آن قدر اخم هایش در هم رفته بود، مثل اینکه همین حالا خبر داده اند که کشتی هایش غرق شده اند. با ماهی کنار گلی نشستیم. سعید هم حالا به جمعمان پیوسته بود. سری برای هم تکان دادیم و لبخندی رد و بدل کردیم. از او خوشم می آمد. چون اطمینان پیدا کرده بودم که همه جوری هوای گلی عزیزم را دارد.

ثری خانم بالاخره حرف دلش را زد و ماهی را خواستگاری کرد. نگاهی به ماهی کردم. سرخ شده بود. ولی نه از شادی از خجالت. لبش را گزید و دستم را در دستش گرفت. دستش را فشردم و لبخند اطمینان بخشی به او زدم.

عمو علی بیچاره که معلوم بود کاملا شوکه شده، با تعجب به بابک نگاه کرد و بعد به ثری خانم. بیچاره حق داشت. آخر بیشتر به ثری خانم، با آن هیجان و شادی می خورد که داماد باشد نه بابک با یک من اخم و سردی.

– چی بگم والا ثریا خانم؟ البته باید نظر خود ماهی پرسیده بشه. ولی تو یه موقعیت مناسب تر ایشالا. ما هنوز عزادار هستیم.

نگاهی به عمران کرد و عمران لبخندی زد و گفت:

– ایشالا که خوشبخت بشن. چیزی به چهلم مامان پری نمونده. اگر ماهنوش جان خودش راضیه من حرفی ندارم. مامان پری هم راضی به خوشی ماهی بود نه بیشتر.

ثریا خانم نگاهی به بدری خانم کرد و در حالیکه هر دو نفر مثل عروس دامادها شاد بودند، گفت:

– اگر آقای کسروی اجازه بدین، ما یه انگشتر نشون بیاریم تا ایشالا بعد از چهلم پری خانم مراسم نامزدی رو هم بگیریم.

نگاهم به گلی افتاد اخم کرده بود و چپ چپ به ماهی بیچاره نگاه می کرد. ماهی هم که نگاههای او را دیده بود سرش را پایین انداخت و به گل های قالی نگاه می کرد. عمو علی که ظاهرا به هیچ نوعی با این عجله راضی نبود گفت:

– چی بگم والا؟ آخه تو در و آشنا زشته که هنوز چهلم زن عموم نشده ما بخوایم ماهی رو نشون کنیم.

نگاهی به بابک کردم. سرش را کنار سر برادرش برده بود و آهسته صحبت می کرد. باربد هم مرتب تایید می کرد. برای لحظه ای سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد. همان طور که اخم کرده بود نگاهش از صورتم به روی دستهای من و ماهی که در هم گره خورده بود پایین آمد و بعد دوباره به روی صورتم لغزید. با حرف باربد حواسش پرت شد و نگاه از من گرفت و به برادرش نگاه کرد.

حواسم را به صحبت های جمع دادم. اصلا نمی خواستم پیش خودم اعتراف کنم که نگاه و شخصیت بابک به شدت نافذ و تاثیر گذار بود. آن قدر که شخصیت آرام و تزلزل ناپذیر او تاثیر گذار بود چهره ی جذابش نبود. و اگر ماهی هم شیفته ی شخصیت او شده بود من او را به هیچ وجه سرزنش نمی کردم.

ثری خانم به هیچ عنوان کوتاه نمی آمد و عمو علی هم که ظاهرا از اصل و ریشه با این وصلت مخالف بود، ایراد های عجیب و غریب می گرفت. از طرفی بدری خانم هم چیزی نمانده بود که از شدت عصبانیت منفجر بشود. چون کاملا مشخص بود که یکی از موافق های صد در صد این وصلت بدری خانم است.

– ببخشید.....

با صدای بلند و محکم بابک همه نگاهها به سمت او چرخید. لبخند کجی به همه زد و با خونسردی هر چه تمام تر و بدون هیچ خجالت و شرم دامادانه ایی گفت:

– ببخشید مامان. ولی فکر کنم که آقای کسروی حق دارن. باشه بعد از چهلم خانم کسروی .

ثری خانم هاج و واج به پسرش نگاه کرد و دیگر حرفی نزد. بعد از چند ثانیه که همه مجلس در سکوت بدی فرو رفته بود آقای پژمان بزرگ به حرف آمد و یک حرف معقولانه در تمام آن مجلس گفت!

– اصلا ببینید نظر خود ماهی جان چیه؟ بهتره یه کم این دو تا جوون با هم حرف بزنن ببینیم اصلا مناسب هم هستن یا نه؟ من می گم تا زمان چهلم خانم....

ثری خانم به میان حرفش پرید و با ناراحتی گفت:

– معلومه که به هم می خورن. کی از ماهی جان برای بابک من بهتره؟

آقای پژمان با اخم دستش را به نشانه توقف تکان داد و من تازه آن لحظه بود که متوجه شدم این جذبه و شخصیت محکم این دو برادر از کجا شکل گرفته و رشد کرده است. هر دو برادر، البته بابک بیشتر و باربد کمتر آیینه تمام نمایی از شخصیت پدرشان بودند. ثری خانم به سرعت ساکت شد و آقای پژمان ادامه داد:

– تا چهلم خانم کسروی بزرگ این دو تا جوون با هم رفت آمد بکنن مثل دو تا نامزد، تا ببینن اصلا مناسب هم هستن یا نه؟

رو به پسرش کرد و گفت:

– چطوره بابک خان؟

بابک سرش را تکان داد و تایید کرد و نگاهی دوباره به ماهی کرد. ماهی هم نگاهی به پدرش کرد. کاملا مشخص بود که عمو علی راضی نیست ولی سرش را تکان داد و ماهی با شرمی دخترانه که تا به حال با آن روحیه شیطانش از او ندیده بودم جواب بله داد.

به سمتش چرخیدم و صورتش را بوسیدم. با این حرکت من ثری خانم هم شروع به دست زدن کرد. می دانستم که ماهی این تایید را از من می خواهد. درست بود که به نظرم شخصیت آن دو زمین تا آسمان با هم تفاوت داشت. ولی اگر بابک آن کسی بود که ماهی او را می خواست و با او احساس خوشبختی می کرد، من هم فقط می توانستم امیدوار باشم که بابک او را خوشبخت بکند.

من هر چه که می دانستم به ماهی گفتم. دیگر عذاب وجدان این را نداشتم که چیزی می دانستم و حرفی نزدم. من به هیچ وجه نمی خواستم با مخالفت بی دلیل ماهی را از خودم برنجانم. شاید واقعا بابک نیمه گمشده ی او بود و با هم زندگی عالی پیدا می کردند. کسی که از آینده خبری نداشت.

فصل هفتم

موهایم را بالای سرم جمع کردم و از آیینه به ماهی که روی تخت مامان پری لم داده بود و با موبایلش کار می کرد نگاه کردم.

دو هفته بود که ماهی و بابک با هم بیرون می رفتند. به گردش و مهمانی، و حتی گاهی ماهی برای ناهار و یا شام به خانه آنها می رفت. عملا حرف ثریا خانم شده بود و آنها از نامزد بودن آنچنان فاصله ایی نداشتند. فقط یک حلقه و یک مراسم بود تا نامزدی آنها را کامل کند. که آن هم برنامه ریزی شده بود و گلی می گفت که ثریا خانم حتی لباسش را هم دوخته است.

فردا مراسم چهلم مامان پری بود و در نتیجه چیزی نمانده بود که نامزدی آنها علنی شود.

کنارش نشستم و گفتم:

– بابک قراره ساعت چند بیاد؟

سرش را از روی گوشی بلند کرد و نگاهی به ساعت بزرگ و زنگ دار اتاق مامان پری کرد و به جای جواب گفت:

– نازی جدا تو شبها چطوری با دینگ دینگ این ساعته خوابت می بره؟ ساعت دوازده شب دوازده تا ضربه می زنه. مگه نه؟

سرم را تکان دادم. من اصلا تا قبل از ساعت سه یا چهار صبح نمی توانستم بخوابم که چیزی مزاحم خوابم باشد یا نه. حرفی نزدم و سوالم را دوباره تکرار کردم.

– گفته ساعت هفت.

برخواستم تا آماده شوم. قرار بود با گلی به دکتر برویم.

– یه زنگ بزن ببین گلی چرا نیومد؟ دیر شد.

در همین لحظه زنگ در را هم زدند. خانم صدری در را زد و به جای گلی بابک از در حیاط به داخل ساختمان آمد. با تعجب نگاهی به ساعت کردم. ساعت تازه شش و نیم بود. ماهی هم که تعجب کرده بود با سرعت از اتاق من بیرون دوید. من هم به روی بالکن رفتم.

جلوی در ورودی به هم رسیدند. دید کمی داشتم. کمی خم شدم. بابک دست ماهی را گرفته بود و بازویش را نوازش می کرد. خیلی آرام، تا به انگشتان دستش. ماهی هم دستانش را دور کمر او حلقه کرد. بابک سرش را بالا گرفت و مرا دید. با خجالت سرم را دزدیدم ولی قبل از آن لبخند کج و تمسخرآمیز او را دیدم. لبم را گزیدم. احساس می کردم که از شدت خجالت سرخ و برافروخته شدم. من کاملا بی منظور خم شده بودم. قصدم فقط دیدن ماهی بود. اصلا فکرش را هم نمی کردم که این طور بشود. آنها هنوز رسما نامزد نکرده بودند. ما خانواده ی قدیمی و سنتی هستیم. درست بود که آنچنان مذهبی نبودیم ولی خیلی از چیزها از نظر خانواده ی ما درست

نبود که یکی از آنها همین کار ماهی و بابک بود. من نمی دانستم که خانواده بابک چه نظری در این باره داشتند ولی خانواده ی ما برای روابط نامزدها یک چهار چوب خاصی را تعیین کرده بودند. سرم را تکان دادم. اگر عمو علی و محمد می فهمیدند خیلی ناراحتی و دلخوری پیش می آمد.

مانتویم را پوشیدم و به طبقه پایین برگشتم. بابک حالا روی مبل کنار ماهی نشسته بود و خانم صدری هم مشغول پذیرایی بود. جلو رفتم و سلام کردم. سعی کردم به بابک نگاه نکنم. اما لحظه ایی که دستش را جلو آورد، لاجرم نگاهش کردم و دستش را فشردم. چشمان سردش بر خلاف همیشه خندان بود.

– دوباره سلام.

سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. به نظرم می رسید که او کسی بود که می خواست همیشه نفوذ خود را به روی همه حفظ کند . هر کس به نوعی.

ماهی با تعجب نگاهی به من که سرخ شده بودم کرد و گفت:

– دوباره؟

بابک در حالیکه نگاه چشمان سیاهش روی من بود با انگشت اشاره اش بالا را نشان داد و گفت:

– نازی ما رو از تو بالکن دید.

عاقبت نگاهش را از من گرفت و به ماهی نگاه کرد و پوزخند تمسخر آمیزی زد. حالا نوبت ماهی بود که سرخ شود.

بابک سرفه ایی کرد و رو به من گفت:

– برای دسته چک عمران اومدم.

سرم را تکان دادم و ماهی با شکایت گفت:

– مگه نمی ریم با هم بیرون؟

بابک سرش را تکان داد و خیلی خونسرد گفت:

– نه. کار دارم.

ماهی که قهر کرده بود بلند شد و با اخم از هال بیرون رفت و به اتاق من رفت و بعد هم صدای محکم در را که به هم کوبید، شنیده شد.

به اتاق کار عمران رفتم. پایین میز تحریرش کنار گاو صندوق زانو زدم و رمز را وارد کردم. چند ثانیه بعد پاهای پوشیده در جوراب سفید بابک هم کنار من قرار گرفت. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. بی تفاوت به من خیره شده بود. دلم می خواست بگویم "به جایی اینکه کنار من نشسته اید بروید و از نامزدتان دلجویی کنید."

دسته چک را بیرون آوردم و به سمتش گرفتم. در گاو صندوق را بستم و از جا برخاستم. حالا او سرش را بالا آورده بود و هنوز به من نگاه می کرد.

– نمی خواید برید از ماهی دلجویی کنید؟

چند ثانیه با تعجب به من نگاه کرد. بعد آهسته خندید. مثل اینکه من یک لطیفه بیمزه تعریف کرده ام و حالا او وظیفه خودش می داند که به رسم ادب خنده ی بی حوصله و بی معنی به حرف من بکند.

نقطه ی جوش من بسیار بالاست. زندگی کردن در سختی و تنهایی آدم را صبور و خودار می کند. ولی چیزی که اصلا تحملش را نداشتم این بود که مسخره شوم. نگاهش کردم.حالا سرش را به پشتی بلند صندلی عمران تکیه داده بود و همان طور که از من چشم برنمی داشت می خندید. خیلی نرم و آهسته.

– چیز خنده داری گفتم؟

خنده اش تبدیل به پوزخندی کج شد و سرش را تکان داد.

– نه.

– پس چی این قدر خنده داره؟

نفس عمیقی کشید و اکسیژن زیادی را وارد ریه هایش کرد. به طوریکه سینه اش منبسط شد.

از جا برخاست و رو به روی من ایستاد و گفت:

– من به افکار خودم می خندیدم. شما راحت باش.

از اتاق بیرون رفت و چند ثانیه در هال توقف کرد و بعد چرخید و به من نگاه کرد. در حالیکه دست چک را در جیب کناری کتش جا می داد گفت:

– از ماهی هم خداحافظی کنید.

به طرفش رفتم و با ملایمت گفت:

– بهتر نیست خودتون خداحافظی کنید؟ بالاخره قرار نامزد کنید.

ابرویی بالا انداخت و به طرف در خروجی رفت و گفت:

– به نظرتون این هندی بازیها به قیافه من می خوره؟

کفش هایش را پوشید و کمرش را صاف کرد. از شدت تعجب کم مانده بود که شاخ دربیاورم! او نشان دادن عشق و دلجویی کردن از نامزد آینده اش، آن هم زمانی که خودش قرار را به هم زده است، هندی بازی می داند؟

کمی سرش را برای من به نشانه احترام و خداحافظی خم کرد و قبل از آنکه من حرف دیگری بزنم از در بیرون زد.

ناراحت به داخل خانه برگشتم. این اصلا به نظرم درست نبود. برای او داشتن تماس فیزیکی با ماهی هندی بازی نبود ولی یک دلجویی ساده از بر هم خوردن قرارشان خلاف شان بلندش بود؟

عصبی در هال پایین قدم زدم. باید کمی آرام می شدم. زنگ دوباره به صدا در آمد. آیفون را برداشتم. گلی بود که رو به مانیتور چشمانش را چپ کرده بود. دیوانه ایی گفتم و در را زدم.

– ماهی ...

ماهی را صدا کردم. چند ثانیه طول کشید تا جوابم را داد. آهسته و ناراحت. اخلاقش را می دانستم. هر وقت که از چیزی ناراحت میشد. آرام تر و کم حرف می شد.

– بیا با من و گلی بریم. قربونت برم اون کیف و شال منو هم بیار.

چیزی در حدود پنج دقیقه طول کشید تا ماهی با وسایل من پایین آمد.

ناراحت بود. ولی حرفی نزد. به سمتش رفتم و او را در آغوش گرفتم.

چند ثانیه در آغوشم نگهش داشتم. بدون هیچ حرف و کلامی

– ناراحت نباش. حتما کار داشته. خودمون می ریم می گردیم. باشه؟

سرش را تکان داد و گفت:

– می شه من امشب این جا بمونم؟

– آره که میشه. من از خدامه

سرش را تکان داد. مثل زمان بچگی هایش که وقتی ناراحت می شد بغض می کرد، بغض کرده بود و مثل بچه های کوچک چشمانش پر از اشک شده بود. لعنتی در دلم نثار بابک کردم. اگر قرار باشد که بعد از نامزدی و عروسی هم با ماهی عزیزم چنین رفتاری بکند حسابی با هم برخورد پیدا خواهیم کرد. دستش را گرفتم و با هم از در بیرون رفتیم. گلی همان طور که پشت فرمان نشسته بود در حال خوردن لواشک بود. با چنان ولع و

اشتهایی می خورد که ناخوداگاه بزاق من هم تحریک شد و آب دهانم را فرو دادم. در ماشین را باز کردم و به او که با تعجب به قیافه آویزان ماهی نگاه می کرد، لبخند زدم و یک تکه از لواشکش را کندم و در دهان گذاشتم.

– آخرش تو شکم تو درخت آلو سبز می شه اینقدر که لواشک میخوری!

از آینه به ماهی نگاه کرد که با غصه سرش را به شیشه تکیه داده بود و با چشمک از من پرسید که چه شده است؟

سرم را کمی تکان دادم که یعنی بعد برایت تعریف خواهم کرد. ماشین را روشن کرد و آهسته از حالت پارک بیرون آمد.

– می خوای من برونم؟

نیم نگاهی به من کرد و با خنده گفت:

– قربونت! این جا ایران است، صدای ما را از تهران می شنوید!! میزنی می کشیمون!

با این حرف گلی که با لحن با مزه ایی گفته شد ماهی هم از صندلی عقب به خنده افتاد و هر سه شروع به خنده کردیم و خود به خود جو ناراحتی که در ماشین بود از بین رفت و ماهی هم روحیه اش بهتر شد و ما توانستیم که یک شب عالی را با هم بگذرانیم. یکی از اخلاق های خوب ماهی که من همیشه به آن غبطه می خوردم. روحیه عالی ماهی بود. ماهی برای هر چیزی ناراحت نمی شد و اگر هم ناراحت می شد، ناراحتی هایش خیلی کوتاه و مقطعی بود. هیچ وقت کینه کسی را به دل نمی گرفت و بدی های یک نفر را به سرعت از یاد می برد. فقط به خاطر دارم که یک بار ماهی به حد انفجار از دست عمران ناراحت شد و تا چند هفته هم با عمران قهر بود.

کلاس پنجم ابتدایی بودیم. تازه اول تابستان شده بود و ما همه برای تعطیلات به شمال رفته بودیم. یکی از تفریحات ماهی گرفتن بچه قورباغه بود. ماهی کلا به هر جانوری علاقه نشان می داد. آن چنان بچه گربه های خیابانی را در آغوش می گرفت، مثل اینکه گربه های اشرافی هستند و همین حالا از زیر دستگاه استریل بیرون آمده اند.

با هم چند تا بچه قورباغه پیدا کرده بودیم. ماهی می گفت که برای کارهای تحقیقاتی به آنها احتیاج داریم! می گفت که ما اگر می خواهیم که در آینده خانم دکتر بشویم باید از این کارهای تحقیقاتی انجام بدهیم! من هم ساده دلانه حرفش را باور کرده بودم. ولی در حقیقت ماهی آنها را برای گذاشتن در کفش محمد می خواست و

چون می دانست که اگر این را از من بخواهد، من به خاطر عشقی که به محمد داشتم قبول نمی کردم، آن داستان تحقیق را برای من سر هم کرده بود.

خوب یادم است که قورباغه ها را با خودمان به خانه آوردیم و ظاهرا ماهی از غفلت من استفاده کرده بوده و آنها را در کفش محمد گذاشته بوده است.

چند ساعت بعد صدای فریاد عمران تمام ویلا را پر کرد. ماهی قورباغه ها را به اشتباه در کفش عمران گذاشته بوده است. کفش هایشان بسیار شبیه به هم بود و ماهی ناخواسته اشتباه کرده بود. عمران به سراغ من آمد. چون فکر می کرد که من این کار را کرده ام. مرا کتک زد و کشان کشان به زیر زمین تاریک ویلا برد و من را در آنجا حبس کرد. خوب یادم هست در حالیکه خودم از شدت درد کتک ها هق هق می کردم، ماهی هم آن بیرون شیون و گریه به راه انداخته بود و فریاد می کرد و می گفت که کار او بوده و نه من. چند لحظه بعد محمد به سراغم آمد و مرا به ویلا برگرداند. مامان پری با دیدن من گریه کرد و عمران را نفرین کرد. گفت که از او به هیچ وجه راضی نیست. ماهی مرا در آغوش گرفته بود و با هم گریه کرده بودیم. بعد از آن روز کینه ای عجیبی از عمران به دل گرفت و تا چند هفته با او قهر کرده بود. تا اینکه که عمران برای دلجویی کادو هایی یک جور که شامل یک سری کامل لوازم نقاشی بود برای هر دوی ما گرفت و با ماهی آشتی کرد. من هم که البته جای خودم را داشتم. عمران به نظر خودش هر کاری که می کرد، برای من مفید بود و در جهت تربیت من بود. حتی اگر کار اشتباهی هم کرده بود باز هم دلیلی نمی دید که از من عذر خواهی بکند. ولی از آن روز به بعد ماهی با عمران هیچ وقت مثل سابق نشد و همیشه می گفت که از دست عمران ناراحت است.

با سوال ماهی از گذشته بیرون آمدم و به حال برگشتم. به دکتر رفتیم و بعد از آن به گردش و تفریح. بیرون غذا خوردیم و به خانه برگشتیم. گلی هم آن شب آنجا ماند. به سعید گفت که دوست دارد که یک شب را با خواهرهایش بگذراند. تانیمه شب به خنده و شیطنت مشغول بودیم. در اتاق بزرگ مامان پری جمع شده بودیم و با صدای بلند می خندیدم. به گلی گفتم که روی تخت بخوابد و من و ماهی هم پایین تخت تشک انداختیم و کنار هم خوابیدم. ولی چند لحظه بعد گلی هم به ما اضافه شد و تازه آن زمان بود که دوباره شیطنتمان گل کرد. جوک تعریف می کردیم و می خندیدم. بلند شدیم و نوک پا نوک پا به آشپزخانه رفتیم و کلی خوراکی با خودمان به اتاق آوردیم و شروع به خوردن و تفریح کردیم. ماهی موزیک ملایمی گذاشت و شروع کرد به لاک زدن انگشتان پای من. گفت که فردا خودش اول وقت و قبل از رفتن به مسجد آنها را پاک خواهد کرد. من هم موهای گلی را مدل آفریقایی بافتم. آن جا در دانشگاه از یکی از دوستانم یاد گرفته بودم. آن قدر سرو صدا

کردیم که عمران هم خواب آلود و غرولند کنان به جمع ما پیوست. در حالیکه خمیازه می کشید روی تخت من دراز کشید و با حیرت به من که موهای گلی را می بافتم، نگاه کرد.

– فرستادمت بری فرنگ که مو مدل آفریقایی ببافی؟

گلی که از لحن گلایه آمیز عمران خنده اش گرفته بود گفت:

– مجبور نبودی. می خواستی نفرستیش بره

عمران سری تکان داد و چانه اش را بالا برد و به سر گلی که تقریبا کارش تمام شده بود نگاه کرد و گفت:

– به حق چیزهای ندیده! والا تو دهات ما که از این چیزها نبود!

برخاست و در حالیکه انگشتش را با تهدید تکان می داد، گفت که خاموش کنیم و بخوابیم و گرنه می رود و فیوز را می زند!

ساعتی بعد در حالیکه چراغ را خاموش کرده بودیم، در رختخواب هایمان مشغول شیطنت بودیم. ماهی ما را می خنداند و ما هم به اجبار و از ترس عمران سرمان را به زیر لحاف می کردیم و می خندیدم. مدتها بود که آن قدر به من خوش نگذشته بود و مدتها بود که آن چنان نخندیده بودم و شادی نکرده بودم.

صبح با صدای عمران به زحمت بیدار شدیم و لباس پوشیدیم و به مسجد رفتیم. قرار بود بعد از مسجد اقوام و دوستان نزدیک به خانه ی ما بیایند.

ما فامیل آنچنانی نداشتیم و آن چه که بود خانواده درجه یک نبودند. بیشتر عمو زاده ها و عمه زاده ها و خاله و دایی زاده های عمران بودند، که به جز با عمو علی رفت و آمد آن چنانی با بقیه ی آنها نداشتیم. چیزی در حد عروسی و عزا. با خانواده ی مادرم هم به علت ازدواج عمران و مادرم قطع رابطه ایی شده بود که هیچ وقت آنها رغبتی به برقراری دوباره ی آن نشان نداده بودند. هیچ وقت خاله یا دایی خودم را ندیده بودم. فقط می دانستم که یک دایی و یک خاله دارم. همین. عمران علاقه نداشت که درباره آنها با من حرفی بزند و همین اطلاعت اندک را هم از مامان پری به دست آورده بودم.

غذا را از هتل سفارش داده بودند و یک خانم هم برای کمک به خانم صدری آورده بودند. من هم لباسم را عوض کردم و یک دست کت و دامن مشکی پوشیدم و موهایم را خیلی ساده پشت سرم بستم. مامان پری هیچ وقت شلختگی را تایید نمی کرد. تحت هیچ شرایطی، حتی به بهانه عزادار بودن.

از اتاق بیرون آمدم تا به آشپزخانه بروم. بالاخره خانم آن خانه من بودم. دوست نداشتم که چیزی کم و زیاد بشود و کسی بخواهد دهانش را باز کند و پشت سر مامان پری حرفی بزند و از تربیت او ایرادی بگیرد.

در راه پله ها بابک با مادرش و باربد ایستاده بودند و آهسته بحث می کردند. بابک چیزی را با عصبانیت برای مادرش می گفت و ثری خانم هم با اخم گوش می داد. در نهایت ثری خانم سرش رابه نشانه نفی تکان داد. بابک که عصبانیت از تمام اجرای صورتش مشخص بود با ناراحتی دوباره شروع به حرف زدن کرد و این بار باربد هم به او پیوست. به نظر میرسید که دو برادر سعی داشتند که چیزی را به مادرشان القا کنند. یک جور تایید گرفتن. یا شاید هم من اشتباه می کردم. کمی خودم را روی نرده ها خم کردم تا بلکه بتوانم صدایشان را بشنوم. شاید اگر کس دیگری به غیر از آنها بود. مودبانه عذرخواهی می کردم و از کنارشان رد می شدم. ولی وقتی که پای زندگی آینده ماهی عزیزم در میان باشد من حاضر به انجام هر کاری هستم. حتی فال گوش ایستادن!

– مامان خواهش... چرا شما متوجه نیستی؟ همه اش حرف خودت رو می زنی ماشالا! آخه من که نمی تونم.....

حرفش را قطع کرد و سرش را به سرعت بالا گرفت. سرم را به سرعت نور دزدیم و خودم را عقب کشیدم. قلبم آنچنان محکم خودش را به قفسه سینه ام می کوبید که هر لحظه امکان داشت، از سینه ام بیرون بزند. لبم را گزیدم. این مرد پشت سرش هم چشم داشت؟ بسیار بسیار تیز بود. من اصلا متوجه نشده بودم که او از کجا متوجه حضور من شده است.

با صدای پایی که از پله بالا می آمد من ترسیده و گیج دور خودم می چرخیدم. درست مثل فیلم های کمدی گیج به طرف اتاقم خیز برداشتم. پایم پیچ خورد ولی توجهی نکردم و به اتاق گریختم. پشت در گوشم را به در اتاق چسباندم. چند لحظه بعد صدای پا دوباره از پله پایین رفت. مطمن بودم که بابک بوده است، که می خواسته مطمن شود که کسی آن بالا بوده است یا نه؟ نفس راحتی کشیدم و آهسته در را باز کردم و به پایین رفتم. گلی در آشپزخانه بود و با مهارت مشغول درست کردن یک نوع دسر بود. بدری خانم هم به خانم صدری می گفت که بشقابهای چینی گل سرخی مامان پری را بیاورد.

چرخی زدم. خوشحال بودم که دست تنها نیستم. چون من به هیچ وجه کدبانو گری بلد نبودم. عمران آن چنان فرصتی به من نداده بود که در کنار مامان پری هنر خانه داری را یاد بگیرم.

برای آوردن بشقابها به کمک خانم صدری به انبار رفتم. ماهی و بابک کنار هم نشسته بودند و ماهی آهسته چیزی را برای بابک تعریف می کرد. بدون آنکه دیده شوم به انبار رفتم و بشقابها را به محمد که منتظر ایستاده بود دادم. بقیه را هم خانم صدری آورد.

به علت اینکه تعداد مهمانها زیاد بود. غذا را به صورت سلف چیدیم. کمی غذا کشیدم و کنار عمران نشستم. نگاهم به بابک و ماهی افتاد.

بابک موشکافانه به من نگاه می کرد. بی اختیار سرخ شدم. نگاهش عوض شد و با تعجب همراه شد و بعد نیش خندی کج زد و سرش را تکان تکان داد و به طرف ماهی که چیزی از او پرسیده بود، رو کرد.

بعد از صرف غذا عمران از همه تشکر کرد و گفت که اگر کسی از دوستان و فامیل می خواهد عروسی بگیرد، او پیشاپیش تبریک می گوید و خوشحال می شود.

ثری خانم که به نظر می رسید میخواهد چیزی بگوید با نگاه بابک حرفش را خورد و چیزی نگفت. ولی وقتی که فامیل های دورتر و دوستان رفتند ثریا خانم هم دیگر نتوانست تحمل کند و گفت که اگر آقای کسروی اجازه بدهد آخر هفته ی آینده مراسم نامزدی بابک و ماهی را برگزار کنند. بابک که به نظرم ناراحت می آمد. به مادرش نگاه کرد و از کنار ماهی بلند شد و به کنار برادرش رفت و باز هم دو برادر شروع به صحبت کردند. عضلات منقبض شده ی فک بابک به نظرم اصلا برای مردی که یک جماعتی مشغول صحبت درباره ی نامزدی او بودند، طبیعی نبود. به نظر می رسید که باربد سعی در آرام کردنش داشت. چیزی را با لحن آرام برای او توضیح می داد و بابک در سکوت به حرف هایش گوش می داد. از آن طرف عمو علی و آقای پژمان هم درباره مراسم صحبت می کردند. بالاخره قرار بر این شد که فردا شب مراسم بله برون را برگزار کنند و بعد برای خرید و کارهای آزمایشگاه و بقیه کارهای مراسم بروند.

پارچه ها از قبل توسط بدری خانم و ثری خانم بریده و دوخته شده بود و آنها را به زور بر تن همه کرده بودند. چون به نظرم عمو علی هم از این همه تعجیل اصلا راضی نبود. از طرفی فشار های بدری خانم و خود ماهی که به نظر کاملا راضی می آمد و از طرف دیگر آقای پژمان که شریک تجاری عمو علی بود دهان او را بست و او هم به آن تاریخ رضایت داد.

فصل هشتم

آرایشگر آخرین نظارت را به روی آرایش ماهی کرد و اشاره ایی به شاگردش کرد تا به ماهی برای پوشیدن لباس کمک کند. گلی روی صندلی کناری من نشسته بود و تلفنی با سعید صحبت می کرد. نگاهی دوباره به ماهی کردم. واقعا مثل ماه شده بود. چشمان عسلیش با آرایشی تیره خیلی خیلی زیبا تر شده بود. گلی اشاره ایی کرد و گفت که سعید به دنبالمان آمده است. کمک کردم تا ماهی مانتویش را بپوشد. نگاهی با محبت به من کرد و گفت:

– چه خوشگل شدی. شبیه به اون عکس مامانت شدی که تو اتاق عمرانه.

با احتیاط گونه اش را بوسیدم.

– مرسی گلم. ولی قرار امروز شما فقط دیده بشی

با سعید به خانه عمو علی رفتیم. قرار بود مراسم آن چنانی برپا نشود. ولی ظاهر قضیه که چیز دیگری می گفت. با احتیاط و قبل از آنکه آن کفش های پاشنه بلند مرا به زمین بیاندازند به اتاق ماهی رفتم تا کفشم را عوض کنم. عادت به کفش پاشنه بلند ندارم. همیشه با جین و کتانی به دانشگاه یا مدرسه رفته ام و حالا پوشیدن این کفش های پاشنه ده سانتی که به اصرار ماهی آن را خریده بودم، خارج از طیف توانایی های من بود.

در کمد ماهی جایی که آدرسش را در آرایشگاه به من داده بود به دنبال کفش مناسب تری گشتم. کفشم را عوض کردم و آن را هم برای ماهی گذاشتم. شماره پای من و ماهی یکی است. ماهی که عادت به پوشیدن این کفش ها دارد بعد می تواند از آن استفاده کند. به این ترتیب تفاوت قدی زیادش با بابک هم کمتر خواهد شد.

از اتاق بیرون آمدم. گروه اکستر مشغول نصب بلندگو ها و دی جی هم مشغول راه اندازی لوازم اش بود.

محمد گوشه ای از سالن با عمو علی درباره چیزی صحبت می کردند. گلی جایی کنار بدری خانم نشسته بود. برایم دست تکان داد. به طرفش رفتم.

– بهتر شد؟

– آره بابا. اصلا نمی تونستم باهاشون راه برم.

با صدای دست و شاد باش از جا برخاستیم. ماهی و بابک به داخل سالن آمدند. محمد اشاره ایی کرد و من به سراغش رفتم.

– جانم محمد؟

مرا کنار کشید و به آشپزخانه برد.

– مثل اینکه که ثریا خانم محضر دار آورده که امروز صیغه عقد هم خونده بشه. ببین میتونی به یه بهانه ایی ماهی رو بکشی اینجا؟ صورت خوشی نداره من صداش کنم. ولی تو دختری کسی بهت شک نمی کنه. وای نازی بابا بفهمه سکته میکنه.

– که چی؟ اگر خود ماهی راضی باشه چی؟

دستی درون موهایش کشید.

– لاالاهه ..... بابا حق داره از مامان شاکی می شه.

نگاهش کردم و با تردید پرسیدم:

– تو راضی نبودی نه؟

سرش را تکان داد و گفت:

– نه اصلا. این دو تا مثل دو تا قطب مخالف هستن. اصلا حتی یک ذره هم به هم نمی خورن. من چند ساله با بابک دارم کار می کنم. می شناسمش. بابک اصلا پسر بدی نیست ولی مناسب ماهی نیست. این نونی که مادر اون و مامان من تو کاسه این دو تا گذاشتن. از روز اول هی این ثری خانم عروس خوشگلم کرد. ماهی هم فکر کرد یه خبریه. مامان فکر میکنه اگر ماهی زن بابک بشه دیگه همه جوره خوشبخته. چون بابک پول داره و همه چیز تمومه می تونه تو در و آشنا پز بده که داماد من این جوره و اون جوریه. نمیگه دخترش کم خواستگار خوب نداشته ولی رو هر کدوم یه عیبی خودش و مامان گذاشتن ردشون کردن. مامان میگه ثری خانم که این قدر ماهی رو می خواد دیگه از کجا میتونه مادر شوهر و خانواده شوهری به این خوبی برای ماهی پیدا بشه. چون با ثریا خانم صمیمیه فکر میکنه دیگه این کافیه. نمی دونم نازی چی بگم؟ اون ها هم یه فکر های دیگه ای پیش خودشون می کنند حتما.....

حرفش را قطع کرد و دستم را گرفت و به انبار پشت آشپزخانه برد و آهسته گفت:

– چند وقت قبل قادر خان روی یک کار به بابا گفت بیا سرمایه گذاری. مثل اینکه تو اون دوره از زمان پول لازم بودن. ولی بابا قبول نکرد. حالا من احساس می کنم که اینها می خوان که تو همه چیز شریک بشن. بابا گوشتش میره زیر دندون اینها دیگه دستش بسته میشه. بابا برای همین چیزها راضی نبود. ولی مامان ماشالا فقط فکر پز دادن و اینکه ثری خانم دوستشه و ماهی رو دوست داره هست. نمی گه شاید همین ثری خانم چند وقت دیگه با ماهی بد بشه. بالاخره مادر شوهر میشه. اونم این که جونش به بابک بنده.

با ناراحتی به محمد نگاه کردم. نمیخواستم اصلا به این فکر کنم که این وصلت پایان خوشی نداشته باشد.

– یعنی می خوای بگی که اینها به خاطر پول ماهی رو گرفتن؟ فکر میکردم که وضع مالیشون خیلی بهتر از شما باشه؟

– هست. خیلی بهتره. ولی می خوان که این پول تو خانواده بمونه. متوجه هستی؟ الان چند ساله که ما شریکیم. یه اعتماد متقابل به وجود اومده. هم ما به اونها و هم اونها به ما. خوب اینها می خوان که پول تو همین محدوده ی خانواده بمونه. الان چند ساله که باربد یه دختری رو می خواد چون دختره از خانواده معولیه قادر خان راضی نمیشه. بیچاره باربد هم پا در هوا مونده همین طوری.

روی صندلی قدیمی که در انبار بود نشستم و محمد همان طور که حرف می زد کراواتش را به طرفم گرفت و روبه رویم ایستاد تا آن را برایش ببندم. با صدای گلی که من را صدا می کرد محمد حرفش را قطع کرد و در انبار را باز کرد و با اشاره به گلی گفت که به داخل انبار بیاید.

– وا....! چی شده؟ شما چرا مثل موش اومدین تو انباری؟

آهسته هیس کشیدم و گلی با حیرت به من نگاه کرد. محمد خلاصه موضوع را برای گلی باز کرد و گفت که قرار است عاقد هم بیاید.

– غلط کردن! هی من هیچی نمی گم. این ثری خانم برای خودش می بره می دوزه تن ما میکنه. مامان هم که قربونش برم فقط میگه برای ماهی بابک بهترینه. چون لابد دردونه ی دوستشه.

محمد بازوی مرا گرفت و گفت:

– برو به ماهی بگو یه دقیقه بیاد این جا. اگر یکی از ما بریم میگن دارن چه کار میکنن خانوادگی؟

سرم را تکان دادم و به سراغ ماهی رفتم. ماهی و بابک کنار هم نشسته بودند و صحبت می کردند و گاهی هم به مهمانهایی که می آمدند خوش آمد می گفتند. به کنار ماهی رفتم و عذر خواهانه گفتم که اگر می شود ماهی چند لحظه با من بیاید. بابک با تعجب به ماهی و من نگاه کرد و سرش را تکان داد. بدری خانم به من و ماهی با کنجکاوی نگاه کرد و اخم هایش در هم فرو رفت. زیر بازوی ماهی را گرفتم.

– چی شده؟

با تعجب به من که او را به سمت انبار راهنمایی کردم نگاه کرد. و بعد به برادر و خواهرش که با خشم به او نگاهش می کردند.

– چی شده؟ شماها چتونه؟

محمد دستش را گرفت و او را به داخل کشاند و در را بست آهسته گفت:

– قراره محضر دار بیاد. می خوان عقد کنن همین امروز

ماهی سرخ شد و بعد سفید و بی رنگ. چشمانم را به روی هم فشردم. ماهی خودش از جریان با خبر بوده و حالا خواهر و برادرش این جا از ناراحتی مثل اسفند به روی آتش شده بودند.

محمد چشمانش را تنگ کرد و با دقت به ماهی نگاه کرد. مطمن بودم که او هم فهمیده بود که ماهی از جریان با خبر بوده است.

– خبر داشتی؟ نه؟

گلی گیج به آنها نگاه کرد و بعد پوفی کرد و گفت:

– ماهی گند زدی. قرار بود فقط نامزد بشین. چی کار تو داری میکنی؟

ماهی با ناراحتی به همه مان نگاه کرد و گفت:

– بالاخره کی چی؟ ما که قرار بود یک ماه دیگه بریم محضر. حالا عقد می کنیم.

محمد دست هایش را به حالت احمقانه بودن حرف های ماهی در هوا تکان تکان داد.

– بفرما. خانم خودشون بریدن و دوختن. اون وقت ما می گیم ثری خانم و مامان خیاط هستن! معلوم بود از یه جایی این جریان سرچشمه گرفته و گرنه ثری خانم که سرخود بلند نمیشه بره دنبال کارهای محضر. اصلا باید خود عروس و داماد هم باشن. چه خر بودیم ما!!

ماهی ناراحت به من نگاه کرد. چه می توانستم بگویم؟ ماهی برایم خیلی عزیز بود ولی این کارش را تایید نمی کردم.

در یک دفعه باز شد و بدری خانم که در چهارچوب در ایستاده بود به ما چهار نفر نگاه کرد.

– چه خبره جلسه گرفتین؟

محمد با ناراحتی گفت:

– مامانه من آخه شما چرا این کارا رو می کنی؟ حالا این احمقه کوره. (با دستش به ماهی اشاره کرد) شما که عاقلی چرا؟ هر چی ثری خانم گفت باید گوش کنی؟

بدری خانم با خشم به من نگاه کرد. مثل اینکه تمام این ماجراها زیر سر من است. جا خوردم و ناراحت شدم. من حساسیتی که بدری خانم نسبت به رابطه ی من و محمد داشت را درک می کردم، ولی اینکه بخواهد چنین نظری راجع به من داشته باشد و مرا مقصر همه اتفاقها بداند برایم قابل هضم نبود.

عذر خواهی کوتاهی کردم و از انبار بیرون زدم. در راهرو به بابک برخوردم که می خواست به آشپزخانه وارد شود.

– نازی ماهی کو پس؟

چند لحظه مکث کردم.

با انگشت شصتم به پشت سرم و انبار اشاره کردم و گفت:

– با گلی تو انبار دارن لباس عوض می کنن.

با تعجب پرسید:

– انبار؟

سرم را تکان دادم. به طرف انبار رفت و من هم از آشپزخانه بیرون زدم. دوست نداشتم بدری خانم به من به چشم کسی که بدی بچه هایش را می خواهد نگاه کند. چون واقعا این طور نبود. من علاقه ایی که به آنها داشتم به پدر خودم نداشتم. چطور می توانستم بد ماهی را بخواهم وقتی که این قدر نگرانش بودم. به سالن برگشتم و کنار عمران نشستم. عمران با یکی از دوستانش حرف می زد و حواسش به اطراف نبود. چند دقیقه بعد اول بابک و ماهی و بعد بدری خانم و گلی و در انتها محمد به سالن برگشتند. بدری خانم دوباره چپ چپ به من نگاه کرد و کنار ثری خانم نشست.

محمد هم به سراغ عمو علی رفت و با او شروع به صحبت کرد. اخم های عمو علی هر لحظه بیشتر در هم می رفت. ولی فرصت اعتراض پیدا نکرد. چون عاقد هم آن لحظه رسید و دیگر نمی شد موضوع را بدون اینکه تمام مهمانها متوجه شوند برسی کرد.

عمو علی به سراغ قادر خان رفت و کمی هم آن جا پچ پچ کردند. به طوری که حالا مهمانها هم با تعجب به آنها نگاه می کردند. حتی عمران هم که حواسش به حرف زدن بود متوجه شده بود که اتفاقی افتاده است.

و عاقبت بعد از تقریبا پانزده دقیقه بحث و تبادل نظر عاقد خطبه عقد را جاری کرد و ماهی و بابک زن و شوهر شدند.

حتی عمران هم با تعجب به من گفت، "این ها که قرار بود فقط مراسم نامزدی بگیرند." شانه ام را بالا بردم. اخم گلی و محمد حسابی درهم بود و مشخص بود که عمو علی هم اگر حرفی نزده است فقط به خاطر حفظ آبرو بوده است.

ماهی به نظرم ناراحت می آمد. میتوانستم ناراحتی و دلخوری که از رفتار گلی و محمد در دلش به وجود آمده بود را به وضوح حس کنم و از او ناراحت تر بابک بود. یک جورهایی بی قرار بود. دایما با برادرش که کنار دستش نشسته بود صحبت می کرد. ماهی هم با ناراحتی به خواهرش و محمد نگاه می کرد که سرد و بی تفاوت نشسته بودند. دلم برای ماهی سوخت. حالا که تایید و حمایت خواهر و برادرش را لازم داشت، آن را از دست داده بود. من هم می ترسیدم که جلو بروم و باز هم درتیر رس نگاههای خشمگین بدری خانم قرار بگیرم. تنها کسانی که به عروس و داماد کادو دادند، پدر و مادر عروس و داماد بودند. ثری خانم که مشخص بود از قبل کادو را تهییه کرده است و بدری خانم هم خیلی سریع یک فقره چک از عمو علی گرفت و به عنوان کادو به بابک و ماهی داد. جو خوبی به مراسم حاکم نبود و این نکته را حتی من که مدتها بود به یک عروسی ایرانی نرفته بودم هم می توانستم به راحتی تشخیص بدهم. به نظر می رسید که مهمانها هم تا حدودی فهمیده بودند که یک جای کار ایراد دارد. نه بابک یک داماد خوشحال بود و نه ماهی یک عروس پر از ناز.

عمران کنار گوش من گفت:

– چی شده نازی؟ دوماد که یک کیلو اخم داره! با یه من عسل هم نمیشه این شازده رو خورد.

نگاهش کردم و آهسته گفتم:

– مثل اینکه ماهی و ثری خانم و بدری خانم دست به یکی کردن واسه عقد کنون

عمران به بابک نگاه کرد و گفت:

– من که گفتم بابک زن بگیر نیست.

– عمران تو میدونستی که یکی از دلایلی که اینها رو ماهی انگشت گذاشتن پول بوده؟

عمران چند ثانیه به ماهی نگاه کرد و بعد سرش را تکان داد.

– نمی دنم والا. ولی به نظرم خود ماهی هم بابک رو می خواد.

چشمانم را چرخاندم. این را دیگر هر کسی می توانست تشخیص بدهد.

– من بابک رو می گم.

– آره خوب بابک که زن بگیر نبود.

– حالا به خاطر پول بوده یا نه؟

چانه ایی بالا انداخت و گفت:

– نمیشه دقیق گفت که به این علت بوده. قادر خان خودش این قدرها داره که چشم به مال علی نداشته باشه

– اگر دلیلشون این باشه که میخوان پول تو خانواده بمونه چی؟

عمران سرش را چرخاند و به من نگاهی طولانی کرد و گفت:

– از این دید آره. این تز خودته یا از جایی کش رفتی؟

خنده ام گرفت. با چشمم به محمد اشاره کردم.

– آره محمد هم اصلا راضی نبود. شاید. بالاخره محمد بیشتر با بابک در ارتباط بود. البته ثری خانم هم خیلی می ترسید که بابک زن نگیره و یا بره یکی که از اینها از لحاظ مالی پایین تر باشه رو بگیره. خودش اخلاق پسرش رو می دونست.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

سیگاری از جیبش بیرون آورد و در حالیکه از جا برمیخاست گفت:

– فعلا که زن و شوهر شدن. پیوند مقدس ازدواج!

نگاهی طولانی به من کرد و با تمسخر پوفی کرد و به طرف در رفت. با تعجب رفتنش را نگاه کردم. ماهی و بابک به اصرار مهمانها برای رقص بلند شده بودند.

خنده ام گرفت. بابک به هیچ صراطی برای رقص راضی نبود. مثل اینکه اصلا رقصیدن بلد نبود و یا اینکه رقصیدن را خلاف شان و مقام خودش می دید. مثل یک تکه چوب خشک جلوی ماهی ایستاده بود و دستش را دور کمر ماهی حلقه کرده بود و خیلی جدی و بدون هیچ حس عاشقانه ای می رقصید. سر تراشیده اش زیر نور لامپها برق می زد و هیبت و اخمش او را خشن تر از هر زمانی کرده بود. نا خوداگاه خنده ام گرفت. لبم را جمع کردم. گلی آمد و کنارم نشست و غرولندکنان گفت:

– تو رو خدا نگاهش کن. مجسمه بلاهت! انگار همین حالا عصا قورت داده!

خندیدم و دستش را در دستم گرفتم.

– نمیدونی نازی ماهی چه خواستگارهای داشت. عالی، خوب، همه چی تموم. ولی از این کوه یخ خوشش اومده. کاشکی آخه این هم یه نخود بهش علاقه داشت، آدم دلش نمی سوخت.

دستش را نوازش کردم. در همین لحظه ماهی با ناز و خنده چیزی را در گوش بابک گفت که بابک را به خنده انداخت. من و گلی به هم نگاه کردیم و با هم گفتیم:

– بالاخره!

جریان پول و بیرون نرفتن ثروت از خانواده را برای گلی تعریف کردم. چند دقیقه حرفی نزد و بعد با شک و تردید گفت:

– اگر محمد گفته حتما یه چیزهایی هست. ولی نازی خود بابک هم کم نداره. کارش اصلا تو ردیف کار پدرش و بابای من نیست. اون تو کار صادرات اسبه. پول خوبی هم به جیب می زنه. من احتمال این رو می دم که قادر خان و بیشتر ثری خانم برنامه ریزی کرده باشن. ثری خانم به حد مرگ از قادر خان می ترسه. شاید قادر خان ازش خواسته که از نفوذش رو بابک استفاده بکنه. آخه بابک خیلی مامانیه . این طوری نگاهش نکن. مامانش بگه بمیر، این مرده.

با تعجب به بابک نگاه کردم. اصلا به او نمی آمد که تا این حد به مادرش وابسته باشد.

– واقعا؟

گلی سرش را تکان داد. چانه ام را بالا بردم و به قادر خان که آن سمت سالن کنار عمو علی نشسته بود و صورتش از خوشحالی برق می زد، نگاه کردم.

– ولی اون روز که بعد از چهلم مامان پری اومده بودین تو خونه ما که بحث خواستگاری و اینها شد. یادته؟ قادر خان به نظرم آدم منطقی و بی طرفی اومد. نظر ماهی رو پرسید. زنش رو ساکت کرد.

– اینها سیاستشه. نظر ماهی رو پرسید چون صد درصد مطمن بود این خواهر خر من کشته مرده ی چشم و ابرو و موی نداشته پسرشه! پس از من می خواستی بپرسه؟ من نمی گم که حرف محمد کاملا درسته، ولی امکان داشته که بابک از کسی خوشش آمده که اینها ترسیدن به قول محمد پول کوفتیشون از دستشون در بره، زود دست به کار شدن. چه می دونم والا.

– یعنی بابک فقط به خاطر مامانش قبول کرده که ازدواج کنه؟ به خاطر به قول تو پول کوفتیشون؟ اگر اینطوره که ....

حرفم را قطع کردم. گلی نگاهم کرد. احساس می کردم آن چیزی که در ذهن من مثل یک حشره ی موذی و مزاحم وز وز می کرد و مرا عذاب می داد، گلی هم متوجه آن شده بود. جمله ام را تمام کرد.

– اگر این طور باشه فاتحه ی زندگی خواهر من خونده است. اون وقت فقط بشینن ببینن من چه محشر کبرایی براشون درست می کنم. یکه آشی واسه ثری خانم و این دردونه اش بپزم که یک وجب روش روغن وایسته!

– گلی آروم باش. هنوز که چیزی معلوم نیست. اینها همش احتمالات خودمونه. نفوس بد نزن. ایشالا که زندگیشون عالی می شه.

نگاهم کرد.

– نگرانشم نازی. می ترسم بابک یه وقت ول کنه بره. کی این وسط ضربه می خوره؟ ماهی. اون نهایت ماهی نشد میره سراغ یکی دیگه.

کلافه از حرفهای گلی که هر چه بیشتر مرا نگران می کرد، به ماهی و بابک نگاه کردم. خودم هم نمی دانم چرا؟ شاید به دنبال نشانه ایی از رفتارهای عاشقانه در بابک می گشتم. تا شاید به این طریق خودم آرام شوم. ولی هیچ چیزی ندیدم. به غیر از سردی و حجم زیاد بی تفاوتی که از طرف بابک با تمام وجود حس می شد. ماهی کور بود یا عشق او را کور کرده بود؟

استاد نازنینی داشتم که کاملا آمریکایی بود ولی فارسی را خیلی بهتر از ایرانی هایی که فقط چند سال است که به آنجا رفته اند، صبحت می کرد. همیشه می گفت که عشق کور است. اگر عشق کور نبود بزرگترین و معروف ترین عشاق دنیا آن قدر شیفته و کشته مرده معشوقشان نمی شدند. مجنون برای لیلی سر به کوه و بیابان نمی گذاشت و فرهاد هم کوه کن نمی شد.

هیچ وقت تجربه ایی در برقراری رابطه با جنس مخالف نداشتم. من در برقراری رابطه با هم جنسانم مشکل داشتم، پسرها که دیگر جای خود را داشتند. به همین خاطر هیچ وقت نتوانسته بودم بفهمم که عشق چیست. نهایت علاقه من به مامان پری بود. برای او حاضر بودم جان بدهم. ماهی را دوست داشتم و حاضر بودم که زندگی خودم تباه شود ولی ماهی و یا گلی و محمد آسیبی نبینند. به نظر خودم این هم نوعی عشق بود. عشقی به دور از لذایذ جسمی. عشقی افلاطونی که من با آن کاملا شاد بودم. ولی این را در ماهی نمی دیدم. ماهی تا قبل از نامزدی رسمی به قول خواهرش دوست پسر داشت.

ماهی از بچگی همه چیز برایش مهیا بود و هرگز سختی و ناراحتی نداشته بود. ماهی نمی دانست که معنی دوری از خانواده و عزیز ترین کس چیست. ماهی تنها نبود تا شبها از فرط تنهایی و کابوسهای همیشه، تمام شب را بیدار بماند و گریه کند. ماهی بدری خانم را داشت. عمو علی که به نظرم بهترین پدر دنیا بود و محمد و

گلی را. زندگی ماهی یک مرد همه چیز تمام، جذاب و پخته کم داشت، که آن را با بابک کامل کرده بود. به یاد حرف های آن شب گلی افتادم. اینکه "ماهی همیشه همه چیز داشته و حالا بابک اون چیزیه که نمیتونه داشته باشه. آدم همیشه دنبال چیزهای دست نیافتنیه." بابک هم برای ماهی دور و دست نیافتنی بود.

آهی کشیدم و به گلی نگاه کردم. حالا دلیل نگرانی های آن شب او را درک می کردم. آن شب در نهان فکر می کردم که گلی به خاطر بارداری حساس شده است. ولی حالا خودم هم نگران ماهی بودم.

مهمانی کم کم حالت پرشور تری به خودش گرفت و از آن سردی و خمودگی خارج شد. ماهی هم به نظر می رسید که دوباره ماهی همیشه شده است. مثل همیشه پر شور و هیجان شده بود. حالا همه وسط می رقصیدند و دی جی هم سنگ تمام گذاشته بود. تنها کسانی که نمی رقصیدند من و گلی و محمد بودیم و البته بابک پژمان. محمد کنار قادر خان و باربد نشسته بود و به صحبت های آنها گوش می داد و ماهی هم با دختر عمه های عمران می رقصید.

– شما نمی رقصی؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. از او خوشم نمی آمد. ولی تصمیم داشتم اگر بخواهد ناراحتی برای ماهی پیش بیاورد روزگارش را سیاه کنم. سرم را به نشانه نفی تکان دادم و به رو به رو خیره شدم. صدای خنده آرام و بم مردانه اش باعث شد که دوباره سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.

– پیشنهاد می کنم بلند شی برقصی. و گرنه خواستگارت ناامید می شه. الان فقط به این امید نشسته که بلند بشی شما رو تو این لباس زیبا ببینه.

با حیرت نگاهش کردم. از چه کسی صحبت می کرد؟ نمی دانم حالت صورتم چطور شده بود که خنده اش بیشتر شد. عاقبت دستش را روی دهانش چند مرتبه بالا و پایین کشید و با سرش اشاره نامحسوسی به سمت چپ من کرد و آهسته گفت:

– بختتون بلنده! نبیره ی یه شازده قجری عاشقتون شده. عشق در یک نگاه! رمانتیکه. (کمی به طرف من خم شد و صدایش را آهسته تر کرد و گفت) البته خودش هم رمانتیکه. یه کم سوسوله. ولی فکر نکنم شما با این موضوع مشکلی داشته باشی نه؟

حیرتم لحظه به لحظه بیشتر می شد. در همین لحظه ماهی هم خودش را به ما رساند و در حالیکه دستش را دور بازوی بابک حلقه میکرد با خوشحالی گفت:

– وای نازی نوه ملوک خانم از تو خوشش اومده

عصبی از دست بابک و بیشتر از آن ماهی که اصلا عین خیالش نبود که همه نگرانش هستند و خواهر باردارش دارد از نگرانی زندگی آینده او، به خودش و بچه اش فشار می آورد. با کمی پرخاش گفتم:

– نوه ملوک خانم دیگه کدوم خ...

حرفم را قطع کردم و عصبی به گلی نگاه کردم که با یک خانم مسن صحبت می کرد و نگاهش به روی من بود. حالا فهمیدم که چه کسی را می گویند. ملوک خانم دختر خاله مامان پری بود و حالا ظاهرا نوه اش از من خوشش آمده بود.

ماهی با خنده گفت:

– وای نازی اگه پسره رو ببینی. جیگره، ماه!

با حیرت نگاهش کردم و بعد به بابک که بی توجه به حرف ماهی نگاهش به روی من بود و سرد و بی تفاوت به جایی درون موها و چشمان من نگاه می کرد. چشمانم را روی هم فشردم. دلم می خواست ماهی را کتک بزنم. تا بلکه چشمانش باز شود.

بی اراده دستی درون موهایم کشیدم. که باعث شد پوزخند بابک پررنگ تر شود. نمی دانم چیزی در میان موهایم گیر کرده بود. یا این مدل عجیب و غریبی که آرایشگر برایم درست کرده بود و به نظر خودم هم بیشتر شبیه لانه پرندگان بود، برای او مایه خنده و مسخره شده بود.

به وراجی های ماهی که از نوه ملوک خانم می کرد، گوش دادم. بابک حالا کاملا به صندلی من تکیه داده بود و با دقت به ماهی نگاه میکرد. ولی اگر یک بیننده دیگر هم با دقت او را نگاه می کرد، متوجه می شد که شاید فقط چهل درصد حواسش پیش ماهی است. بقیه اش کجا بود خدا می دانست.

مرد جوانی به سمت ما آمد. بابک دست ماهی را گرفت و آهسته گفت:

– ماهی جان بسه. خود شاه داماد داره میاد.

با حیرت به مرد نگاه کردم. چهره و قیافه کاملا معقولی داشت. به هیچ وجه سوسول نبود. به بابک نگاه کردم. ابروش را بالا برد. مرد جلو آمد و خیلی محترمانه و به انگلیسی شروع به صحبت کرد. دستش را فشردم و با فارسی جوابش را دادم. با تعجب گفت:

– به به بانو! چه سعادتی! شما که از بنده هم بهتر فارسی صحبت می کنید. بنده سینا مطلب هستم . خوشبختم از دیدنتون.

لبخندی از روی ادب زدم و اظهار خوشبختی کردم. ماهی با آب و تاب توضیح داد که بنده دانشجوی ادبیات هستم.

عمران هم از بیرون به داخل برگشت و به جمع ما پیوست. کنار من ایستاد و با آقای مطلب دست داد.

ماهی با خنده اشاره ایی به من کرد. چشمانم را چرخاندم و سرم را تکان دادم. بعد از رفتن آقای مطلب ماهی به سرعت به عمران جریان خواستگاری ملوک خانم را گفت. برای لحظه ای حالت صورت عمران عوض شد. ثانیه به ثانیه تیره تر شد و اخم هایش در هم رفت.

به من نگاه کرد و با خشم گفت:

– کی به تو اجازه داده که این لباس رو بپوشی؟ که این مرتیکه پیش خودش این فکرها رو بکنه.

به جای من ماهی با ناراحتی جواب داد.

– اولا که لباس نازی از همه این جا پوشیده تره. نه یقه اش بازه نه کوتاهه. بعد هم اون بنده خدا هم که حرفی نزده. ملوک خانم محترمانه خواستگاری کرده.

عمران در حالیکه چشمانش به روی من ثابت شده بود، رنگ نگاهش برای لحظه ای عوض شد. چیزی شد که نمی توانستم آن را توصیف کنم.

در حالیکه هنوز نگاهش به من بود سرش را به سمت ماهی چرخاند و گفت:

– نازی ازدواج نمی کنه. خودت بهش بگو. که دیگه بلند نشه بیاد خواستگاری.

ماهی بیچاره با تعجب به عمران نگاه می کرد. بابک اما نگاه موشکافانه اش با حیرت همراه بود. نگاهش بین من و عمران در گردش بود.

– برو لباست رو بپوش بریم خونه.

ماهی شاکی گفت:

– عمران

– همین که گفتم. برو نازی چرا وایسادی؟

به سمت ماهی چرخید و گفت:

– ایشالا عروسیت.

با حال بسیار بدی به طبقه بالا رفتم. برایم اصلا خواستگاری مهم نبود. من خیال ازدواج نداشتم، نه با او و نه با هیچ مرد دیگری. مشکل من این بود که نمی دانستم در زندگی عمران چه جایی داشتم؟ کجای زندگی عمران

بودم؟ دخترش بودم یا بنده زر خریدش. عمران با خانم صدری رفتاری به مراتب بهتر داشت. خانم صدری این اختیار را داشت که حداقل در زندگی برای خودش تصمیم بگیرد، ولی من همان اختیار را هم نداشتم.

مانتو را در دستم گرفتم و به طبقه پایین برگشتم. ماهی و عمران هنوز بحث می کردند. بی توجه به آنها در حالیکه چیزی به انفجارم باقی نمانده بود به طرف عمو علی و محمد رفتم. محمد از جا برخاست و با تعجب به من نگاه کرد. برای لحظه ایی اخم هایش در هم فرو رفت و به جایی که عمران و ماهی ایستاده بودند، نگاه کرد.

– کجا میری بابا جان؟

سعی کردم تا لبخند بزنم. دوست نداشتم پیرمرد را در عقد کنان دخترش نگران کنم. همین که پسر و دختر های این خانواده نگران من بودند، کافی بود. نمی خواستم بدری خانم بیشتر از این تشنه ی خون من شود.

– برای عمران کاری پیش اومده ...باید بریم. ایشالا برای عروسی ماهنوش جان و محمد. ببخشید عمو جون دیگه

– خم شد و گونه ام را بوسید. به سراغ بدری خانم هم رفتم. با سردی با من خداحافظی کرد. گلی هم حالا دنبالم افتاده بود و با ناراحتی سفارش می کرد که در خانه و ماشین با عمران بحث نکنم. با محبت به او اطمینان دادم که کاری به کار عمران ندارم. از ثری خانم و باربد و قادر خان هم خداحافظی کردم. به سمت جایی که عمران ایستاده بود رفتم. حالا محمد هم به ماهی پیوسته بود و با عمران یکه به دو می کرد. بابک هم کنار ماهی ایستاده بود و به من چشم دوخته بود. بی تفاوت به نگاه های پر از تعجب او به آنها پیوستم. بازوی ماهی را گرفتم و با لحنی که سعی می کردم تا حد امکان آرامش مرا نشان بدهد گفتم:

– بسه ماهی جان...برو به مهمونات برس. زشته همه این جا جمع شدید.

نمی خواستم که به خاطر من نگران شوند. لبخند اطمینان بخش دیگری هم زدم و شالم را سرم کردم و جلو تر از عمران خداحافظی کردم و از در بیرون زدم.

در ماشین بدون اینکه به عمران نگاه کنم به بیرون و شب خیره شدم. عمران هم چیزی نمی گفت ولی کاملا مشخص بود که خیلی عصبی و ناراحت است. ولی عمران آدمی نبود که بخواهد خودش را جلوی زیر دستانش و راننده اش خراب کند. وجه و ظاهر اجتماعی عمران کسروی در بیرون از منزل چیزی ورای همه اینها بود. در بیرون برای خودش کسی بود و در خانه دیوی بود که وجود مرا ذره ذره از بین می برد.

نزدیک خانه سرش را کمی به طرفم خم کرد و آهسته گفت:

– نرو تو اتاقت کارت دارم.

پیاده شدم و بی توجه به حرفش به اتاقم رفتم و در را از داخل قفل کردم. ضربه ایی به در زد. جوابی ندادم. با همان لباس مهمانی رو تخت نشستم و به عکس مامان پری و خودم نگاه کردم. این عکس را سال قبل که به دیدنم آمده بود، گرفتیم. من هر دو دستم را دور گردنش حلقه کرده بودم و گونه اش را محکم می بوسیدم و مامان پری هم خندان به دوربین نگاه می کرد. بغض در گلویم بالا آمد. به زور آن را فرو دادم و به بیرون نگاه کردم.

– نازی .....نازی ....باز کن این دروامونده.....نازی با تو هستم....نازی ...

به در نگاه کردم و بی توجه به لباسم، روی تخت جمع شدم و سرم را در سینه ام فرو کردم. هنوز صدای مشتهای که به در می کوبید و صدای فریادهایش شنیده می شد. من ولی گوشهایم را گرفتم و خودم را به روزهایی فرستادم که مامان پری بود. زمانی که می توانستم از دست عمران به آغوش امن او پناه ببرم. عطر تنش آرامم می کرد و نوازشهایش غم هایم را می شست و از بین می برد.

*****

ضربه ایی به در اتاق عمران زدم و داخل شدم. روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می خواند. با تعجب به من نگاه کرد. کتابش را بست و کنار گذاشت.

– بله کاری داشتی؟

بعد از شب عقد کنان ماهی دیگر با هم حرف نزده بودیم. حتی یک سلام و خداحافظی. آن شب او تا ساعت ها پشت در بد و بیراه گفت و به در کوبید و عاقبت خسته شد و مرا به حال خودم تنها گذاشت. ولی تمام دو هفته ی بعد مرا عذاب داد. و حالا چند روز بود که در برابر سکوت من، او هم سکوت کرده بود. حرفی بین ما رد و بدل نمی شد. ولی حتی حضور او هم برایم عذاب دهنده بود. تمام این مدت قدغن کرد که از در خانه هم بیرون نروم. مرا در اتاق حبس کرده بود و به خانم صدری هم سپرده بود که نگذارد از در خانه بیرون بروم. گلی نگرانم بود و بیشتر روزها، ساعت ها با هم حرف می زدیم. محمد به دیدنم آمد ولی با عمران بحث و دعوای لفظی پیدا کرد و از آن روز خودم خواستم که دیگر به دیدنم نیاید. نگاههای پر از خشمش چیزی بود که نمی خواستم محمد را ناراحت و درگیر کند و کبودی دستم هم، جز همان ناگفته هایی بود که در دلم ماند و نگذاشتم کسی

چیزی از آن بداند. فردای آن روز به محض باز کردن در اتاقم، بازویم را گرفت و آن قدر مرا محکم تکان تکان داد که دندانهایم به هم می خوردند و موهایم پریشان به روی صورتم ریخته بود. بازویم کبود شده بود و تمام مدتی که محمد به دیدنم می آمد، لباس آستین دار می پوشیدم. حالا دیگر مامان پری هم نبود که جلوی او را بگیرد و خوی وحشی عمران از همیشه بیشتر خود نمایی می کرد.

سرد نگاهش کردم و گفتم:

– فردا بچه ها می خوان برن شمال. می شه اجازه بدید من هم همراهشون برم؟ یا هنوز تو اسارتم؟

اخم کرد و نیم خیز شد. مچ دستم را گرفت و گفت:

– با من این طوری حرف نزن نازلی که بد می بینی. من دارم تحمل می کنم. ولی تو اصلا انگار نه انگار. من نمی دونم تو اون خراب شده ایی که به خاطرش سالی این همه از من پول می گرفتن چی به تو یاد دادن؟

پوزخند زدم. جناب عمران کسروی اگر فقط یک قلم از چیزهایی که در آن به اصطلاح خراب شده به قول تو یاد گرفته ام را بگویم که سکته خواهی کرد.

مچ دستم را فشرد. دندانهایم را به روی هم فشردم تا فریاد نکشم. احساس می کردم که هر لحظه مچم را خواهد شکست.

– آخ....

دستم را رها کرد و با آشفتگی نگاهم کرد. دستش را در موهایش کشید. این عادت همیشه اش بود. گاهی که خیلی مرا عذاب می داد، بعد خودش ناراحت و بیقرار می شد. مثل آن روز که دستم را کبود کرد. بعد خودش آن را کمپرس کرد، تا درد و کبودیش بهتر شود. دستم را گرفت و مرا کشید. به آغوشش پرت شدم. خودم را کنار کشیدم. ولی حلقه دستانش را تنگ تر کرد.

– چرا با من این کار رو می کنی؟ چرا عذابم میدی؟ مثل ....

حرفش را قطع کرد. سرم را بالا گرفت و نگاهم کرد. در چشمانم به دنبال چه چیزی بود فقط خدا می دانست.

– نکن نازی. عذابم نده.

– من کاریت ندارم.

صدایم خشن و خش دار شده بود. سرفه ایی کردم و به چشمانش که آرام تر شده بود، نگاه کردم. حالا در چشمانش رگه هایی از محبت هم دیده می شد. البته اگر می شد اسم آن را محبت گذاشت. من به شخصه

توجه را ترجیح می دادم. چون نگاه محبت آمیزی که مامان پری به من می کرد زمین تا آسمان با این نگاه تفاوت داشت.

آهسته مچ دستم را نوازش کرد و گفت:

– کیا هستن؟

این اولین بار بود که عمران مرا به طور جدی و بدون هیچ تظاهری در آغوش گرفته بود. همیشه زمانی مرا در آغوش می گرفت که می خواست به کسی ثابت کند که پدر خوبی است. کمی جا به جا شدم و خودم را از او جدا کردم. زیر چشمی به مچ دستم نگاه کردم. جای انگشتان دستش قرمز شده بود.

– محمد و گلی و شوهرش، ماهی و بابک، باربد و دوست دختر باربد.

سرش را تکان داد و سیگاری آتش زد و از پنجره به ریزش باران نگاه کرد.

– باشه برو. فقط آروم برونید. هوا بارونیه. قبل از خوابیدن هم به خانم صدری بگو یه چایی برای من بیاره.

نگاهش کردم و از اتاق بیرون آمدم. متعجب بودم. گاهی تمام رفتارهای عمران برایم معما می شد. معمایی که ناتوان از حل آن بودم.

وسایلم را جمع کردم و کتاب مرشد و مارگریتا را برداشتم و به رختخواب رفتم. همین که به من اجازه داده بود با کسانی که دوستشان داشتم به مسافرت بروم برایم کافی بود. دوران اسارتم تمام شده بود و من حتی نفهمیده بودم که برای چه آزار دیدم و حبس شدم. برای یک خواستگاری یا گستاخی خودم؟

تا صبح فقط سه ساعت، آن هم به صورت بریده بریده و کوتاه خوابیدم. ولی صبح پر انرژی بر خاستم و با زنگ ماهی از در بیرون زدم.

فصل نهم

به ماهی که سرش را روی پای بابک گذاشته بود و به دریا نگاه می کرد، نگاه کردم و لبخند زدم. دیدن عاشقانه های آنها برایم شیرین و آرامش بخش بود. ماهی خوش بود، همین برای من کافی بود.

از روز قبل که رسیده بودیم من تمام مدت را در خوشی سپری کرده بودم. با کسانی بودم که دوستشان داشتم. حتی دیگر بابک هم به نظرم آن قدرها بد نبود. همین که با ماهی خوب رفتار می کرد او را پیش چشم من عزیز می کرد. آن رفتار های عاشقانه ایی که سعید با گلی داشت، آن هم بعد از چهار سال زندگی مشترک، او نداشت. خشک تر و رسمی تر بود و به نظر می رسید که در عاشقانه هایشان این ماهی است که پیش قدم است ولی بد رفتاری هم نمی کرد. آن لبخند کج و تمسخر آمیز را بر لب نداشت. لبخندی که به نظرم کاملا مسخره کننده بود. حالا زمانی که ماهی حرفی میزد با دقت گوش میداد. چیزی نمی گفت ولی آن لبخند کذایی را هم بر لب نمی آورد.

اگر کسی در کارهایشان دقیق می شد متوجه تفاوت سنی زیاد آنها می شد. رفتارهای بابک آقا منشانه و کاملا عقلانی بود. هیچ حرکتی که خارج از عقل و کودکانه باشد از او دیده نمی شد. بسیار جدی بود. تصمیماتش را همه، حتی برادر بزرگترش هم بی چون و چرا قبول می کردند. خیلی خونسرد و آرام بود. به طوریکه فکر می کردم آیا چیزی هست که بتواند او را حتی برای یک ثانیه تکان بدهد؟

ماهی اما سرخوش بود و شاد. پراز هیجان و انرژی. به طوریکه گاهی من خودم را پیش او پیرزن احساس می کردم. من شخصیت آرامی دارم و به غیر از مواقعی که با گلی و ماهی تنها هستم هیجان دیگری در زندگی راکد من وجود ندارد.

ولی ماهی سراپا شادی بود و همین تفاوت آنها را بیشتر نشان می داد. از گلی شنیده بودم که بابک چهار سال، از محمد هم بزرگتر است. با یک تفاوت سنی سیزده ساله با ماهی، رفتارهایش بیشتر بزگترانه نشان می داد. گاهی ماهی کار بچگانه ایی می کرد و بابک خیلی آرام مثل پدری که دخترش را نصیحت می کند با او رفتار می کرد. احساس می کردم که آن عشق آتشینی که در ماهی به وضوح دیده می شد در بابک وجود نداشت. بی احترامی و بدرفتاری نمی کرد ولی سرد بود. سرد بود و در برابر ماهی منطقی. اگر ماهی چیزی را از روی شیطنت از او می خواست، امکان نداشت که در برابر ناز و لوندی ماهی به اصطلاح وا بدهد و قبول کند. اگر چیزی از نظر بابک پژمان اشتباه بود، اگر ماهی آسمان را هم به زمین می آورد بابک راضی به انجام آن نمی شد. شخصیت محکم و تزلزل ناپذیری که داشت او را کاملا خود رای و تا حدودی مستبد کرده بود. و من نمی

دانستم که واقعا ماهی می تواند این شخصیت را تحمل کند یا نه ؟ آن هم دختری مثل ماهی که همیشه و همه وقت در خانه شان حرف او بوده است.

در این بیست و چهار ساعت به رفتارهایشان دقیق شده بودم. هم من و هم گلی که به طور نگران کننده ایی نسبت به ماهی حساسیت نشان می داد. تا حدی که مرا نگران حال خودش می کرد. ماهی به نظر می رسید روی ابرها سیر می کند. به طوریکه مرا به خنده می انداخت. شاد بود و همه چیز را از دیدی عاشقانه نگاه می کرد. به قول نسیم دوست روانشناسم، شکوه عشق چیز غریبی است. وقتی درگیرش می شوی همه چیز را زیبا می بینی. آسمان و زمین دیگر آن آسمان و زمین همیشه نیست. هر زشتی هم زیبا می شود. حالا به نظر می رسید که ماهی هم درگیر آن برهه از زمان عشق است. من برایش هم شاد بودم و هم نگران. امیدوار بودم که شکوه عشقش پاینده باشد و به قول نسیم در گیر و دار روزمرگی زندگی و سردی بابک، نمیرد و از بین نرود. ولی در مورد بابک قطعا می شد گفت که درگیر هیچ شکوهی نیست! گاهی به نظرم می رسید که به بابک تکلیف شده است که شوهر ماهی باشد و او این کار را از سر همان تکلیف انجام می دهد. آن زمان بود که من می ترسیدم و در نگاه ها و حرکات بابک به دنبال نشانه ایی از بی علاقگی می گشتم. ولی خوب بابک بسیار بسیار خودار بود. صورتش چیزی را نشان نمی داد و من نمی توانستم به طور کامل بگویم که بابک ماهی را می خواهد یا نه؟ رفتاری خارج از ادب نداشت. ولی نمی دانم که چرا به نظرم رفتارش سرد می آمد و مناسب یک مرد تازه زن گرفته نبود. شاید گلی هم این چیزها را متوجه شده بود که نگران ماهی بود. ماهنوشی که خودش هیچ چیزی را نمی دید و تمام مدت به خنده و شادی بود.

ابرهای سیاه از آن سوی دریا به سمت ساحل می آمدند. محمد گفت که بهتر است قبل از باران به ویلا برگردیم. ماهی خیلی خونسرد کمی سرش را از روی پای بابک بلند کرد و او را بوسید. بابک که کاملا مشخص بود، جا خورده است. خودش را از ماهی جدا کرد و با اخم نگاهش کرد. باربد و دوست دخترش سوت کشیدند و دست زدند. محمد با اخم سرش را تکان تکان داد و از جا برخاست و به طرف ویلا رفت. سعید خندید و گلی آهسته گفت:

– خاک تو سرت بی حیا!

خندیدم و سرم را تکان دادم. ماهی همین بود و بابک باید با این موضوع کنار می آمد.

گلی به من کنار دستش نشسته بودم گفت:

– اینقدر از این پسره آویزون می شه که زده بشه بیاره بالا از دستش!

خنده ام شدید تر شد. ولی خودم را کنترل کردم. دوست نداشتم که بابک فکر کند که به بوسه آنها می خندم و با ماهی بد رفتاری کند.

– ولشون کن گلی. عشاق جوان هستن.

با محبت نگاهم کرد. بابک سر ماهی را از روی پایش بلند کرد و با اخم ولی آهسته گفت:

– خجالت بکش! هر کاری یه جایی داره.

ماهی با بغض لبش را گزید و با اخم از بابک جدا شد و به طرف ویلا رفت. گلی سرش را به نشانه تاسف تکان داد و به من اشاره کرد که "دیدی گفتم ازش زده میشه" سرم را با آرامش برایش تکان دادم. گلی بیش از اندازه نگران ماهی بود. شاید حق داشت. ولی نه به قیمت سلامتی بچه اش.

– آروم باش گلی جان. همه چی درست می شه. زمان حلال مشکلاته.

– کاشکی ماهی هم مثل تو بزرگ شده بود. اینقدر خانم و عاقل. چند روز پیش مامان هم بهش گفت. نمی دونم چی کار کرده بود که مامان بهش گفت از نازی یاد بگیر، اون جا بزرگ شده ولی چقدر عاقله.

خندیدم و ابروهایم را بالا بردم. بدری خانم از من تعریف کرده بود. مچ دستم را گرفت. لبم را گزیدم. دلم ضعف رفت. به سرعت دستش را کنار کشید تا به مچ دستم نگاه کند. ولی من هم دستم را کشیدم. با نگرانی گفت:

– چی شده؟

سرم را تکان دادم و آستین لباسم را پایین تر کشیدم.

در حالیکه از خشم می لرزید با صدای تقریبا بلندی گفت:

– این عمران هنوز آدم نشده؟ هنوز یه دختر بیست و یک ساله رو کتک می زنه؟

توجه همه به ما جلب شد. سعید جلو آمد.

– چی شده گلی؟

با سرش به من که از ناراحتی برافروخته شده بودم اشاره کرد.

– نازی رو زده.

سعید ناراحت سرش را تکان داد و سعی کرد تا گلی را آرام کند. من هم شرمگین به طرف ویلا رفتم. بچه که بودم. وقتیکه عمران کتکم می زد سعی می کردم که آنها را پنهان کنم. نمی دانم چرا؟ ولی آن زمان این طور به ذهن بچگانه ام خطور می کرد که اگر کسی جای این کبودی ها و کتک ها را ببیند فکر می کند من بچه بدی بودم که کتک خورده ام. چون همیشه بچه های بد کتک می خوردند. ولی حالا هم به طور ناخواگاه سعی

در پنهان کردن کبودی دستم داشتم. شاید نمی خواستم حس حقارت ناشی از آزار و کتک های پدرم را تحمل کنم.

– نازی؟

با صدای بابک چرخیدم و او را دیدم که با سرعت به سمتم می آمد. حالا ابر سیاه دقیقا روی سرمان بود و اولین قطره باران روی صورتم چکید. سرم را رو به آسمان گرفتم و به ابر خاکستری پر از خشم و باران نگاه کردم.

به من رسید و در حالیکه با سرش به گلی اشاره می کرد گفت:

– گلی کارت داشت. نگرانته.

نگاهم را متوجه دریا که کم کم مواج و طوفانی می شد، کردم. دوست نداشتم نگاهش کنم.

– ما آزموده ایم در این شهر بخت خویش

بیرون کشید باید از این ورطه رخت خویش

عاقبت نگاهش کردم. نگاهش گویای هیچ حرفی نبود. مثل همیشه خاموش و سیاه. درست مثل شبی که در آن هیچ چیزی پیدا نیست.

سرش را کمی تکان داد و با پاهایش که در صندل بود، روی ماسه ها شروع به کشیدن دایره دایره های کوچک کرد. همان طور که سرش پایین بود و به اشکالی که با پا کشیده بود نگاه می کرد، گفت:

– چرا اجازه می دی که اذییت کنه؟

این اولین بار بود که به طور واضح درباره چیزی که می دانستم همان روز اول در هتل متوجه شده بود، می پرسید. دوست نداشتم که یک غریبه برایم دلسوزی کند.

شانه هایم را بالا بردم و با لحن سردی گفتم:

– اون پدرمه. من کار دیگه ای نمی تونم بکنم. یه کم دیگه از ایران می رم. زندگی من و اون هم اینجوریه.

نگاهم کرد. طولانی و سنگین، و بعد بدون هیچ حرف دیگری از من جدا شد و رفت. من هم در زیر باران آهسته آهسته در مسیر قدم های او به سمت ویلا رفتم.

در ویلا ماهی نگران به سراغم آمد. به او اطمینان دادم که چیز خاصی نیست ولی تا خودش تمام دستم را معاینه نکرد دست بردار نبود. محمد و گلی با نگرانی کنار هم ایستاده بودند و صحبت می کردند. از نگاههای گاه و بیگاه محمد می دانستم که روی صحبتشان من هستم. محمد عصبی اخم کرده بود. به آشپزخانه رفتم. تا کمی اوضاع را از آن حالت ناراحتی خارج کنم. ماهی با بابک قهر بود و بابک با بی خیالی روی مبل لم داده بود

و از پنجره به بارش باران نگاه می کرد. برای همه قهوه درست کردم و به سالن برگشتم. حالا ماهی که ظاهرا با بابک آشتی کرده بود کنارش نشسته بود و با دست بابک بازی می کرد و بابک سرد و خاموش بدون هیچ حرفی با دست دیگرش کانال های تلوزیون را بالا و پایین می کرد. لبخندی به روی ماهی زدم و قهوه را چرخاندم. من قوی بودم. این چیزی بود که می خواستم به آنها و خودم ثابت کنم.

ماهی اشاره کرد تا کنار خودش بشینم. با دست دیگرش دستم را گرفت و آهسته گفت:

– یه خبر دارم نازی.

با چشمک پرسیدم که چی؟

– بابا ویزای شینگن گرفته. تو با پاس آمریکاییت چقدر می تونی تو محدوده ی شینگن بمونی؟ ویزا که نمی خوای نه؟

سرم را تکان دادم.

– نه نمی خواد. فکر کنم نود روز رو می تونم بمونم، شاید هم بیشتر. چطور؟

شاد و شیطان گفت:

– مادر شوهر گلی گفته که اگر بشه برن بچه رو همون جا به دنیا بیارن. بابا هم ویزا گرفت با چه بدبختی. حالا احتمالا همه با هم می ریم. اگر تو هم بیای که عالی می شه. بعدش ما برمی گردیم ایران تو هم می ری به درست می رسی. هان چطوره؟

به نظرم که عالی بود. دیگر احتیاجی نبود که از عمران هم اجازه بگیرم. یک بلیط می گرفتم و با ماهی و بچه ها می رفتم. آهسته به ماهی گفتم:

– بابک هم میاید؟

– فکر نکنم. کار داره این جا. اگر قرار بشه محمد و بابا نباشن بابک مجبوره بمونه به کارها برسه.

– عمران که هست.

– آخه این کار خودش هم هست. اسب هاش از هر چیزی تو دنیا براش مهم تر هستن.

سرم را تکان دادم و به پشت مبل تکیه دادم و از گوشه چشم متوجه شدم که بابک با کنجکاوی به ما نگاه می کرد.

– دلت براش تنگ نمی شه؟

ماهی قیافه ایی نارحت به خودش گرفت و گفت:

– چرا دق میکنم. ولی چاره چیه؟

از حالت غمگین و مصنوعی صورتش خنده ام گرفت. خودش هم خنده اش گرفت و با شیطنت زیر خنده زد.

– نه بی شوخی دلم تنگ می شه براش. ولی واقعا نمی شه از همچین سفری چشم پوشی کرد نه؟

سرم را با خنده تکان دادم و از کنارش برخاستم. تمام بعد از ظهر، باران بارید و ما نتوانستیم از در ویلا خارج شویم. همه بی حوصله بودند و هر کس به کاری مشغول شده بود و به نظر می رسید که تنها کسی که گله و شکایتی از این وضع ندارد من هستم. کنار پنجره نشستم و در حالیکه کتاب می خواندم به بارش باران هم نگاه می کردم. ماهی خیلی ناراحت و عصبی غرولند می کرد. از همه چیز شکایت می کرد. ولی من با شناختی که از او داشتم می دانستم که تمام این کارها برای جلب توجه بابک بود، که بی تفاوت با محمد راجع به کار صحبت می کرد. ماهی می خواست که بابک به او توجه کند. ولی آنقدر نق زد که عاقبت کاسه صبر بابک لبریز شد و عصبانی با او برخورد کرد. محمد که به نظر می رسید نه تنها از این برخورد ناراحت نشده است، بلکه تا حدودی راضی هم به نظر می رسید، خندید و به بابک گفت که" مگر او از پس ماهی بر بیاید و او را بزرگ کند." بابک که به نظر کاملا خشمگین می آمد. ماهی را ساکت کرد و خودش که بسیار عصبی بود، در زیر باران به پیاده روی رفت. از آن زمانی که با او آشنا شده بودم ندیده بودم که تا این حد چیزی او را ناراحت کند.

گلی که نارحت شده بود بعد از رفتن بابک شروع کرد به نصیحت کردن ماهی. ماهی طفلک که خودش هم از رفتار بابک ناراحت شده بود و کاملا مشخص بود که انتظار داشته بابک نازش را بکشد، و بعد با این رفتار بابک مواجه شده بود، در سکوت به نصیحت های گلی گوش می داد. باربد و دوست دخترش هم که به نظرم دختر بدی نمی آمد با هم مشغول صحبت درباره دانشگاه دختر بودند. پزشکی می خواند و دختر با نمک و دوست داشتنی بود.

تقریبا یک ساعت بعد بابک برگشت. درحالیکه تمام لباسهایش خیس شده بود. ماهی با اشاره گلی حوله به دست به استقبالش رفت. بابک که به نظر می رسید کمی آرام شده است، دست دراز کرد تا حوله را از ماهی بگیرد که ماهی با ناز خودش شروع به خشک کردن سر بابک کرد. بابک با تعجب نگاهش کرد. ماهی هم اطراف را نگاه کرد. فقط من جلوی آشپز خانه ایستاده بودم و قهوه ام را می خوردم. با شیطنت چشمکی به من زد و روی پنجه پاهایش بلند شد و بابک را بوسید.

– نازی از خود اشکال نداره!

بابک دوباره اخم کرد و من هم برای اینکه ناراحتی و کدورتی بینشان به وجود نیاید، با خنده گفتم:

– چه همسر خوبی آقا بابک! خوش باشید همیشه!

از بالای سر ماهی که به گردنش آویزان شده بود به من نگاه کرد. نگاهش کمی گیج و سرد بود. دستهایش دو طرف بدن ماهی آویزان و بی استفاده افتاده بود و او آنها را بالا نمی آورد تا مثل ماهی دور گردن او حلقه کند. چند ثانیه نگاهم کرد و بعد حوله را از ماهی گرفت و نگاهش را به او داد که درباره برنامه ایی که برای فردا چیده بود، با هیجان صحبت می کرد. به آشپزخانه برگشتم و روی صندلی نشستم و به بیرون نگاه کردم. دوست نداشتم درباره چیزی که ذهنم را به شدت مشغول کرده بود حتی فکر کنم. حالا می توانستم نگرانی های گلی را درک کنم. ولی دوست نداشتم به اینکه واقعی هستند یا نه فکر کنم. بیشتر دوست داشتم که فانتزی های ذهنی خودم را داشته باشم. بابک عاقبت عاشق ماهی خواهد شد. این چیزی بود که در ذهن داشتم و آرزو می کردم که جامعه عمل پوشانده شود.

پنج روز در شمال ماندیم. فردای آن روز هوا عالی شد و ما توانستیم حسابی بگردیم. سعی می کردیم جاهایی برویم که گلی هم بتواند ما را همراهی کند و تنها نماند. شاید در آن جمع کسی که بیشترین لذت را از آن مسافرت برده بود من بودم. ساعت ها با محمد که مثل من تنها فرد آن گروه زوج بود، قدم می زدیم. محمد از زندگی من در آن جا می پرسید و من هم تا جایی که زندگی ام را شاد و عالی نشان بدهد برایش همه چیز را تعریف می کردم. از دوستانم می پرسید. گفتم که دوست آنچنانی ندارم. من در برخورد کردن و ارتباط برقرار کردن با مردم آن چنان خوب و عالی عمل نمی کردم. نه اینکه خجالتی باشم. بودم ولی نه آن قدری که فلج کننده باشد. نمی توانستم ارتباط برقرار کنم چون فکر می کردم که ممکن است مورد خوشایند و پذیرش کسی قرار نگیرم. ولی اگر کسی می توانست به درون من نفوذ کند دیگر می توانستم با او راحت باشم و خیلی معمول ارتباط برقرار کنم. مثل نسیم و خداداد و مینا، تنها دوستانم. با نسیم در کتابخانه دانشگاه آشنا شدم و به واسطه او با خداداد و مینا، خانمش آشنا شدم. من و خداداد هم رشته بودیم و مینا و نسیم روانشناسی می خواندند. از خداداد برایش گفتم. از این که به نظرم ماه ترین مردی بود که تا به حال دیده بودم. از دانش و سواد ادبی زیادش و شوق و هیجانش برای یاد گیری. ما هم رشته بودیم ولی او در مقطع دکترای ادبیات تحصیل می کرد و من تازه ابتدای راه بودم. خداداد چشم مرا به روی خیلی چیزها باز کرده بود. یادم میاد روز اولی که به دانشگاه رفتم. خیلی به خودم می بالیدم که ایرانی و فارسی زبان هستم. فکر می کردم که حتما از دانشجویان انگلیسی زبان توانایی های بیشتری خواهم داشت. ولی وقتی رفتم و سطح سواد بالای دانشجویان آمریکایی را دیدم،

تمام اعتماد به نفسم را از دست دادم. من فارسی زبان بودم ولی اطلاعات و دانش یک دانشجوی آمریکای درباره مولانا از من بیشتر بود. به نظر می رسید که همه شان به طور تعجب آوری شیفته مولانا بودند. بعدها خداداد برایم توضیح داد که آمریکایی ها علاقه خاصی به مولانا دارند، در حالیکه در انگلیس این خیام است که چهره شناخته شده تری نسبت به شاعر های هم وطن خودش دارد. انگلیسی ها شیفته ترجمه فیتزجرالد از رباعیات خیام بودند. این خداداد بود که دانش ادبی مرا بالا برد. برایم کتابهای که می دانست مفید است و به دردم خواهد خورد را، می آورد. و با هم به بحث و تبادل نظر های طولانی می پرداختیم. با شور و هیجان از زمانی که شاملو زنده بود و آخرین سخن رانی اش را در (دانشگاه برکلی) کرده بود، می گفت. می گفت که آن زمان او نوجوان بوده و با پدرش که استاد بوده است، به این سخن رانی رفته بوده. من در سایه خداداد رشد کردم و توانستم به حدی برسم که تقریبا رضایت خودم را جلب کرده بود.

با هم از ماهی و بابک حرف می زدیم. کاملا مشخص بود که محمد هم مثل من و گلی نگران ماهی است. آرامش کردم و سعی کردم تا او را از نگرانی در بیاورم. از سفرشان گفت و اینکه آیا می توانم آنها را همراهی کنم یا نه؟ گفتم که خیلی دوست دارم و فقط باید پول بلیط را از عمران بگیرم و همراهشان بیایم. گفت که خودش برایم بلیط می خرد. آن قدر خوشحال بودم که تمام ناراحتی های سه دو هفته پیش از خاطرم پاک شده بود. دیگر مهم نبود که عمران مرا اذیت کرده بود. مهم این بود که قرار بود سه ماه یا کمتر را با عزیزانم باشم. این بود که برایم بهترین بود.

فصل دهم

تلفن زنگ خورد. سر میز شام بودیم و خانم صدری هم دستش گیر بود. برخاستم و گوشی را برداشتم. محمد بود که گفت کار ویزای آنها ردیف شده است و او فردا برای خرید بلیط به آژانس هواپیمایی می رود. خواست که پاسپورت آمریکایی ام برایش با پیک بفرستم. تلفن را قطع کردم. عمران در حالیکه به پشتی صندلی تکیه می داد با سوظن پرسید که چه کسی بود؟

– محمد

– چی کار داشت؟ چی رو می خوای براش بفرستی؟

– پاسم رو می خواست.

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

– پاسپورتت؟

سرم را تکان دادم و کمی دلستر برای خودم ریختم.

– پاسپورت واسه چی؟

خونسرد گفتم:

– عمو علی ویزا توریستی شینگن گرفته، ماهی گفت که من هم باهاشون برم. بعد هم از اون ور برم به درسم برسم. یه ترم عقب افتادم.

کاملا مشخص بود که عمران متعجب شده است. مثل اینکه توقع نداشت که من خودم چنین تصمیم حساسی بگیرم و خیلی عاقلانه برای آینده ام برنامه ریزی هم بکنم. "عمران کسروی اگر فکر می کنی که من هنوز بچه هستم اشتباه می کنی. شاید که تو بتوانی مرا کتک بزنی، ولی در نهایت من خواهم رفت و دیگر هم به ایران برنخواهم گشت". تنها تعلق خاطر من در ایران مامان پری بود، که آن زمان هم عمران اجازه نمی داد که به دیدنش بیایم و خستگی سفر را به پیرزن بیچاره تحمیل می کرد و او را به نزد من می فرستاد. ماهی و گلی و محمد را هر زمان که اراده می کردم، می توانستم ببینم. فرقی نداشت. اگربرای آنها آمدن به نزد من مشکل بود، من می توانستم به دبی یا ترکیه بروم و آنها را ببینم. ولی چیزی که هم برای من و هم فکر کنم برای خود عمران مسجل بود این بود که من اگر کلاهم را باد به ایران می آورد؛ دیگر به پیش عمران برنمی گشتم!

کمی به طرف من خم شد و من ناخوداگاه خودم را عقب کشیدم. با عمران هیچ چیزی قابل پیش بینی نیست. هر لحظه امکان دارد که او رنگ عوض کند. من آزموده شده بودم. به قیمت تمام کبودی های تنم و حبس های طولانی مدتی که کشیده بودم من عمران را شناخته بودم.

– با اجازه کی اون وقت؟

خشم از هر کلمه اش می چکید. درست مثل حجمی سرد و دردناک. حجمی که می دانستم امکان اینکه تا لحظات آینده، به روی بدن من جا خوش کند، بسیار زیاد است.

کمی صندلی ام را کنار کشیدم ولی او قدم بعدی مرا حدس زده بود. مچ دستم را گرفت. مچی که تازه کبودی اش زرد رنگ شده بود. اخم کرده بود. چشمانش وحشی تر از هر زمان دیگری شده بود. مادر من عاشق چه چیز این مرد شده بود؟ این خوی حیوانیش یا جذابیتی که هنوز علی رقم چهل و یک سال سن در وجودش بود و زنها را به دنبال خودش می کشید؟ یا شاید هم این خوی وحشی او فقط مختص به من بود. به منی که در

همان کودکی و با عقل بچگانه هم می فهمیدم که پدرم مثل بقیه پدرها نیست. مثل عمو علی که عاشق بچه ها بود و گاهی به دور از چشم بدری خانم به من هم محبت می کرد. عمران از من متنفر بود. این چیزی بود که گاهی آن را با تمام وجود احساس می کردم و گاهی حس می کردم که مرا دوست دارد. چون من تنها ثمره عشق هفده ساله اش بودم، که جوان مرگ شد. من باعث مرگ مادرم شده بودم این چیزی بود که گاهی در همان کودکی از این آن می شنیدم.

من درشت بودم و سن مادرم کم بود، و اولین زایمان همیشه خطر ساز است. آن زمان هنوز آنقدر سزاریین رواج نداشت و همین باعث مرگ مادرم شده بود. ولی مامان پری و حتی بدری خانم می گفتند که مادرم نارسایی قلبیی داشت که از آن بی خبر بود. یک بیماری پنهان. ایست قلبی به هنگام زایمان دلیل مرگ مادرم بود.

ولی گاهی که فکر می کردم به این نتیجه می رسیدم که در نهایت عمران حق داشت من دلیل مرگ مادرم بودم.

– پرسیدم با اجازه کی؟

صاف به چشمانش نگاه کردم. نمی خواستم که بفهمد از او ترسیده ام. رفتن به دل موضوع ترسناک، حرفی بود که همیشه نسیم می گفت.

– خودم. به اندازه کافی بزرگ شدم که بدونم چی خوبه چی بد.

چشمانش برای لحظه ای رنگ حیرت به خودش گرفت و بعد گوشه لبش بالا رفت.

– آره خانم شدی!

خیلی غیر منتظرانه مچ دستم را رها کرد و به پشت صندلی تکیه داد و سیگاری آتش زد و در حالیکه آن را بین انگشتانش می چرخاند، مرا که شوکه شده بودم نگاه می کرد.

– من پیر شدم.

نگاهش را از من گرفت و به عکس مادرم که کمی که آن طرف تر به روی میز کوچک چوب گردوی اصل گذاشته شده بود، نگاه کرد.

برای لحظه ای دلم برایش سوخت. او هم زندگی را باخته بود. کار کردن های دیوانه وار و ماشین چاپ اسکناس بودن، داشتن رابطه هایی گذرا با زنها، بدون هیچ عشقی را نمی شد زندگی نامید.

دوباره نگاهم کرد. خاکستر سیگارش را در بشقاب غذای نیمه خورده ی من تکان داد و با لحن سرد و خشکی گفت:

– چی باعث شد که فکر کنی من بهت اجازه می دم؟ اینکه گذاشتم این چند روزه بری شمال؟

دلسوزیم از بین رفت و با لحن خشکی مثل خودش جواب دادم:

– من احتیاجی به اجازه شما ندارم.

یک ابروی هشتی و پر پشتش را بالا برد و خنده اش پر رنگ تر شد.

– نازلی بزرگ شدی، خانم شدی، ولی یادت باشه که هنوز من دارم خرجت رو می دم.

چند ثانیه نگاهش کردم. از همان دو سال قبل که یک کار خوب در دفتر وکالت شوهر یکی از دوستان نسیم پیدا شده بود و عمران نگذاشت که آنرا قبول کنم، باید می فهمیدم که جریان از چه قرار است. او می خواست که من همیشه وابسته و محتاج او بمانم.

– احتیاجی به پول شما ندارم.

از جا برخاستم، ولی بازویم را گرفت. درحالیکه به صورت موازی کنارش ایستاده بودم سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.

– چی کار می خوای بکنی؟ از کجا می خوای پول دربیاری؟ می دونی اجاره اون آپارتمانی که توش هستی چقدره؟ هزینه دانشگاهت و کتابات؟ لباسهای رنگ و وارنگت؟ از کجا نازی خانم؟

عمران حق داشت. همه اینهایی که می گفت درست بود. من هیچ زمانی از نظر مالی در مضیقه نبودم. من دهانم را باز نکرده بودم عمران پول را به من داده بود. ولی تمام این سالها چیزی را گم کرده بودم. من محبت او را می خواستم که آن را از من دریغ کرده بود. عمران در پول خرج کردن برای من لارج بود ولی در خرج کردن عشق برای من خساست به خرج می داد.

– کار می کنم. مثل همون کاری که شما نذاشتی برم.

سیگارش را خاموش کرد و برخاست و رو به روی من ایستاد. چیزی در حدود دو دقیقه تمام نگاهم کرد و بعد بدون جواب دادن به حرف قبلی من گفت:

– بذار اونها برن. من یه کار کوچیک دارم. بعد با هم می ریم.

می دانستم که بهانه آورده است وگرنه او هرگز نمی توانست به این سرعت ویزا جور کند.

– این بهانه است.

آهسته خندید و گفت:

– نه قول می دم که بریم.

لجوجانه گفتم:

– گرفتن ویزای شینگن خودش رد شدن از هفت خان رستمه. اینها امکان داره که هفته دیگه برن. بعد اونوقت شما که می خوای بری؟ من دوست دارم که با بچه ها باشم.

– من ویزا می گیرم، تو دیگه چی می خوای؟

نگاهش کردم. سرم را تکان دادم.

– قول میدی؟

سرش را تکان داد. ابرو و گردنش را همزمان با هم به یک سمت حرکت داد.

– آره قول میدم. پاریس نرفتی تا حالا نه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. من کجا رفته بودم؟ از ایران مرا بسته بندی کردند و به سیاتل فرستادند. جایی که برای شش سال به آن شبانه روزی کوفتی رفتم و بعد هم از آن جا یک راست به دانشگاه رفتم و تا زمانی که به ایران برگشتم، از خاک آمریکا یک سانتی متر هم جا به جا نشده بودم.

– می ریم پاریس. عالیه! مطمئنم که از موزه هاش خوشت میاد. لوور، تاق نصرت پیروزی، ایفل، اینقدر جاهای دیدنی داره که دیگه احتیاج نیست به جای دیگه ای بری. همون کافه هاش معرکه هستن!

تعریفش را شنیده بودم. ولی چیزی که برایم عالی و رویایی بود. این بود که قرار بود یک سفر خانوادگی باشد. حتی عمران را هم می توانستم تحمل کنم. اگر این چیزی بود که می توانست مرا به آزادی برساند و به یک سفر رویایی ببرد، حاضر بودم که بدری خانم و عمران را هم زمان با هم تحمل کنم!

– باشه قبول.

از اتاقم با محمد تماس گرفتم و جریان را برایش تعریف کردم. چند ثانیه سکوت کرد و گفت:

– نازلی عمران نمی تونه به سرعت ویزا بگیره. طول می کشه. تو مشکلی نداری؟ ممکن یک ماه یا بیشتر رو از دست بدی.

ممکنه به ما نرسی.

درحالیکه گوشه ناخنم را به دندان گرفته بودم گفتم:

– عمران قول داده زودتر بشه. گفت با پول همه چی حله.

محمد آهسته خندید و گفت:

– درهر صورت مثل اینکه چاره ای هم نیست. اون نمی ذاره تو تنها بیای مجبوری تحملش کنی. البته خودت می تونی اقدام کنی. من برات بلیط می گیرم. تو با پاسپورت آمریکاییت احتیاجی به اجازه اون نداری. ولی من نمی خوام بیشتر از این بین شما دو تا شکرآب بشه . تا همین جا هم زیاد با هم کنتاکت به هم زدید. دست به عصا راه بری بهتر از اینکه خرجت رو قطع کنه.

– به پولش احتیاجی ندارم من .....

حرفم را قطع کرد و گفت:

– چرا نازی جان به پولش احتیاج داری. تو هنوز اول کاری. بزار ساپورتت کنه. بزار درست تمام بشه بعد می تونی استقلال پیدا کنی. همه چیز به وقتش

آهی کشیدم و گفتم:

– باشه. فعلا که قول داده. معمولا این اخلاق رو نداره که زیر قول مهمش بزنه . حالا تا ببینم که چی پیش میاد.

– باشه شب به خیر.

گوشی را قطع کردم و چند لحظه به آن نگاه کردم. اگر عمران زیر قولش بزند چه؟ اگر نگذارد که به آمریکا برگردم؟ اگر کاری کند که درسم نیمه تمام بماند، هرگز او را نمی بخشم. ولی برایم مهم نبود. در نهایت به محمد می گفتم، یک بلیط برایم می گرفت و برمی گشتم. برای برگشتم احتیاجی به اجازه او نداشتم.

ولی خوب به قول محمد ترجیح می دادم که دیگر بحث و درگیری بین ما کمتر به وجود بیاید.

شقیقه هایم را ماساژ دادم و کتابم را از روی میز عسلی برداشتم و شروع به مطالعه کردم. در همان حال برای آینده هم برنامه ریزی کردم. تصمیم داشتم که به محض برگشتن به دنبال یک کار بگردم. دوست نداشتم که تمام مدت زیر یوغ عمران باشم و او به این وسیله بتواند مرا تهدید و یا به کاری مجبور کند که از سر اجبار ناچار به انجام آن باشم. باید روی پای خودم می ایستادم. عمران باید می دید که من بدون کمک او هم می توانم زندگی کنم.

*****

هفته بعد همه به فرودگاه رفتیم تا با گلی خداحافظی کنیم. سعید زودتر رفته بود و حالا گلی هم با خانواده اش راهی بود. دلم برایشان تنگ می شد. حالا که مدت زمان طولانی تری را با آنها گذرانده بودم به نظر می رسید که دل کندن از آنها سخت تر شده است. گلی را در آغوشم فشردم. مرا بوسید و با مهربانی گفت:

– می بینمت. مواظب خودت باش. اگر دیدی که میخواد بزنه زیر قولش یه زنگ به محمد بزن بگو برات بلیط بگیره راه بیفت بیا، باشه. زیاد هم باهاش یکه به دو نکن نازی جان. بذار این هم آروم باشه شاید آدم شد.

چشمکی زد و دوباره گونه ام را بوسید. ولی من کاملا متوجه بودم که تمام این کارها و حرکاتش برای رفع نگرانی من است.

نگاهی به ماهی که از گردن بابک آویزان شده بود کرد و گفت:

– تو رو خدا نیگاهش کن این گیس بریده رو. یکی نیست بگه اگر تو اینقدر دلتنگ شوهرتی بیخود میکنی میخوای با ما بیای، اگر هم نه که ما و این بنده خدا رو سیاه کردی رفته.

خندیدم و به آنها نگاه کردم. ماهی به بابک چسبیده بود و بابک هم درحالیکه به ماهی نگاه می کرد خیلی خونسرد دست ماهی را از دور گردنش باز کرد و مودبانه تذکر داد که" زشته جلوی مردم"

من و گلی به هم نگاه کردیم و گلی هر دو ابرویش را بالا برد و آهی کشید و سرش را با تاسف تکان داد. به نظرم هر دو نفرمان به یک چیز فکر می کردیم. اینکه آنها کاملا متفاوت بودند. یک تفاوت زمین تا آسمانی، نه یک تفاوت کوچک و جزیی.

محمد دستم را گرفت و در حالیکه مرا به سمت جایی که بابک و ماهی ایستاده بودند هدایت می کرد، آدرس دفتر خود بابک را داد و شماره تلفنش را در گوشی من سیو کرد.

– بابک؟

بابک چرخید و به ما نگاه کرد.

– جانم؟

گوشی را به من برگرداند و گفت:

– من شماره ی تو رو و آدرس دفتر خودت رو به نازلی دادم که اگر مشکلی براش پیش اومد یا کاری چیزی داشت مزاحم خودت بشه. میدونی که.....

حرفش را قطع کرد و با سرش آهسته به عمران اشاره کرد. احساس بدی به من دست داد. درست بود که محمد نگران من بود و برای آرامش خودش و من، مرا به دست بابک می سپرد. ولی برای لحظه ای احساس بد و

تحقیر آمیزی به من دست داد. اینکه چرا عمران باید کاری کند که محمد به یک غریبه بیشتر از او اعتماد داشته باشد.

بابک که موشکافانه نگاهم می کرد، گفت:

– باشه کار خوبی کردی. هر کاری داشته باشن من در خدمتم.

ماهی هم این تعارف را تکرار کرد. به طوریکه مرا به خنده انداخت. اینکه می خواست به هر صورتی خودش را به بابک وصل کند خنده دار بود. حتی اگر قرار بود جارویی باشد که به دم بابک بسته شده باشد. عمو علی هم موقع خداحافظی همین حرف ها را تکرار کرد. اینکه سر به سر عمران نگذارم و مواظب خودم هم باشم. احساس کردم که تا حدودی بی قرار است. به طور دایم نگاهش بین من و عمران در گردش بود و دستم را برای لحظه ای رها نمی کرد و با لحن گله آمیزی گفت که این مسافرت را بیشتر به خاطر اینکه من هم همراهشان باشم، ترتیب داده است. او را مطمئن کردم که کمی دیگر من و عمران هم به آنها می پیوندیم و همه با هم خوش می گذرانیم. نگرانی که در نگاه و چشمانش بود برایم تازگی داشت. عمو علی هیچ و قت تا این حد نگران من نبود. درست بود که همیشه در برابر عمران ایستاده بود و کمی بعدتر، زمانی که محمد بزرگ شده بود به جای او دل نگران من بود. ولی این نگرانی و نگاههایی که به عمران می کرد، برایم عجیب بود. یعنی آنها عمران را تا این حد نامتعادل می دیدند که می ترسیدند مرا بکشد؟ خنده دار بود ولی عمران دیگر تا این حد هم دیوانه نبود.

دوباه بازار بوسه و خداحافظی گرم شد و بالاخره با آخرین اعلام رفتن به سالن ترانزیت، آنها هم خداحافظی کردند و رفتند. ولی تا لحظات آخر نگاه نگران محمد و عمو علی به دنبال من بود. برای انکه خیالشان را راحت کنم رفتم و کنار عمران ایستادم. شاید به این وسیله نگرانی آنها از اینکه کار من و عمران به یک جدال فیزیکی بزرگ کشیده شود، مرتفع می شد و میتوانستند از سفرشان لذت ببرند.

فصل یازدهم

یک هفته از رفتن عمو علی و بچه ها می گذشت و من هر روز از عمران درباره ویزا می پرسیدم. به طوریکه عمران را به خنده اندخته بود. رابطه مان در دورانی آرام به سر می برد. من از فرصت تنهایی استفاده می کردم و به تحقیقاتم می رسیدم و عمران هم به دنبال کارهایش بود. دیگر مطمئن شده بودم که رفتنی هستیم. و همین مرا نسبت به عمران خوش بین تر و خوش برخورد تر می کرد. شبها کنار هم تلوزیون نگاه می کردیم و گاهی

در مورد فیلمی که دیده بودیم بحث و تبادل نظر هم می کردیم. عمران ملایم تر شده بود. به طوریکه احساس می کردم دوره دوست داشتنش شروع شده است. آن زمان به من به چشم قاتل مادرم نگاه نمی کرد. آن زمان من برایش نازلی بودم.

تقریبا ده روز از رفتن آنها می گذشت که عمران گفت کار ویزا جور شده و احتمالا تا هفته آینده ما هم راهی می شویم. ولی دروغ می گفت. از بی اطلاعی من درباره این کارها و کاغذ بازی های اداری در ایران سو استفاده کرد و دروغ گفت. دروغی که دقیقا فردای همان روز فاش شد. دروغی که همراه شد با اتفاقات ریز و درشت دیگر. ناگفته های که گفته شدند و زندگی مرا دگرگون کردند. نمیدانم نحوست دروغ عمران دامن مرا گرفت یا آنکه وقتش شده بود که این اتفاقها بیفتد. وقتی چیزی قرار است بشود دیگر هیچ نیرویی در دنیا نمی تواند جلوی آن را بگیرد. مثل آنکه تمام کاینات دست به دست هم می دهند که آن اتفاق بیفتد. چیزی می شود خارج از عهده بشر.

با تلفنی که فردای همان روز شد و آقایی که خواست به آقای کسروی اطلاع دهم، که بلیط شان به مقصد کیش برای هفته آینده صادر شده است، دروغ عمران هم فاش شد. عصبی شده بودم. این دقیقا همان تاریخی بود که عمران به من گفته بود. چقدر احمق بودم که حرف او را باور کرده بودم. من که آزموده بودم چرا؟ آن قدر عصبی بودم که بی آنکه حرفی به او بزنم کارت بانکی ام در آوردم و یک بلیط به صورت اینترنتی به مقصد پاریس برای دو روز بعد خریدم. دیگر برایم مهم نبود که او چه عکس العملی نشان خواهد داد. من دیگر نمی توانستم حتی برای یکه لحظه هم او را تحمل کنم.

تصمیم گرفتم که به او حرفی نزنم. می خواستم روز پروازم خداحافظی کنم و به فرودگاه بروم. او باید می فهمید من دیگر بازیچه ی او نیستم و می توانم تصمیمی که برای آینده ام گرفته ام را عملی کنم. برایم مهم نبود که چه می گفت و چه می کرد. کتک می زد؟ مهم نبود. آزاد می شدم و دیگر هم به سراغش نمی آمدم. فقط باید دو روز دیگر او را تحمل می کردم. می خواستم وانمود کنم که در جریان موضوع پرواز او به کیش و بدقولی اش نیستم. می خواستم ببینم که تا کجا می خواهد که این سیاه بازی را اجرا کند؟ تا کجا می خواهد مرا تحمیق کند و در دلش به ریش من بخندد؟ نوبت خندیدن من هم می رسید. عمران باید می فهمید که من دیگر فرمان بردارش نیستم و خیلی راحت او را کنار خواهم گذاشت. وقتی که هیچ علاقه ای به طرف مقابلتان نداشته باشید، دل کندن و بریدن خیلی راحت تر از زمانی است که رشته ای به نام عشق شما را به هم پیوند می دهد. من هم خیلی وقت بود که از عمران بریده بودم. از همان زمانی که مرا آواره کرد و پیش تر از آن از

کودکی پر از خشونت و آزارم. گاهی فکر می کردم که شاید علاقه ایی بین ما به وجود بیاید و او بالاخره مرا ببیند. بفهمد دختری هم دارد که دوست دارد با او عاشقانه های پدرانه و دخترانه داشته باشد. دوست دارد دستش را بگیرد و با عشق در کنار او قدم بزند. مثل رفتاری که دخترها با عمو علی داشتند. رفتاری که عشق و علاقه از آن آشکارا پیدا بود. ولی عمران هرگز نخواسته بود که من و او هم چنین لحظاتی داشته باشیم. و ما همیشه به جای اینکه در کنار هم باشیم رو به روی هم بودیم. همیشه در حال اسلحه کشیدن برای هم و زدن نیش و آسیب به هم.

اگر برای او مهم نبود، ولی من دیگر نمی توانستم این وضع را تحمل کنم. خارج از تحمل من بود. دیگر می خواستم بِبُرم و بروم.

شب که عمران به خانه برگشت مثل یک انبار مهمات بود که به نظر می رسید هر لحظه امکان دارد منفجر شود. من در اتاقم مشغول کار به روی یکی از تحقیقاتم بودم که در اتاق یک دفعه آن چنان باز شد که چیزی نمانده بود که از لولا خارج شود. با یک گام بلند خودش را به من رساند. دستش را روی کتاب شاهنامه ام گذاشت و درحالیکه ورق زیر دستش را مچاله می کرد، با لحنی که سعی می کرد تا از هر جهت آرام باشد، گفت:

– اون همه پول رو واسه چی از حسابت برداشتی؟

– حساب منو چک می کنی؟

پوزخندی زد و کاغذ را رها کرد و جلوی من، روی دو زانو نشست و گفت:

– پس چی فکر کردی؟ می ذارم که هر کاری خواستی بکنی؟ چی کار کردی باهاش؟ اگر اشتباه نکنم قیمتش اندازه یه بلیط یه سره به پاریسه نه؟ من تقریبا شش ماه قبل اون جا بودم نازی سر من رو نمی تونی کلاه بزاری. آره؟

چند ثانیه نگاهش کردم. سرم را تکان دادم. دلیلی برای پنهان کاری نمی دیدم، آن هم وقتی که او متوجه برداشت از حسابم شده بود. دروغ گفتن فقط اوضاع را خرابتر می کرد. چون من هیچ دروغی به ذهنم نمی رسید که بگویم.

– آره بلیط یک سره به پاریس. وقتی تو زیر قولت زدی من چاره دیگه ای ندارم.

کمی چشمانش را تنگ کرد و نگاهم کرد.

– از کجا فهمیدی که نمی خوام ببرمت؟

با مسخره خندیدم.

– بسه عمران. مردک زنگ زده میگه بلیطت برای کیش اوکی شده اون وقت تو هنوز داری منو سر می گردونی

– برمی گردم با هم می ریم.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– نه من می رم. شما هم بعد بیا. خوشحال می شم.

یک دفعه از جا برخاست و در حالیکه انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید جلوی صورتم تکان تکان می داد، گفت:

– نازی من اصلا کاری ندارم که این چند ساله اختیارت از دستم در رفته، که می بینم بله در رفته. ولی قابل جبرانه. این جا آمریکا نیست، من هم نمی ذارم که تو از پیشم بری. میخوام.....

حرفش را قطع کرد و کلافه و عصبی دستی درون موهایش کشید و یک دور دور خودش چرخید و گفت:

– نمی ری. تمام.

از در اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش. خوب می دانستم که آخر و عاقبت کارم یک سیلی و یا یک کبودی دیگر به روی بدنم است. اما نمی توانستم این جا بمانم. در و دیوار این خانه مرا حبس کرده بود. احساس خفگی می کردم. مثل ماهیی بودم که محتاج یک قطره آب، خودش را به در و دیوار تنگ بدون آب می کوبد.

– من می رم. احتیاجی به تایید شما هم ندارم.

یک دفعه چرخید و هر دو دست مرا از مچ در دست خودش گرفت. حالا سینه به سینه ایستاده بودیم. حالتی که از آن بدم می آمد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. از مردان قد بلند متنفرم. از این حس بد حقارت و ضعیف بودن، بیزار بودم. عضلات فکش که در اثر ساییده شدن دندان هایش به روی هم کاملا مشخص شده بود، می گفت که اوضاع اصلا مناسب نیست.

– چی گفتی؟

فشار دستانش هر لحظه بیشتر می شد.

– نازلی من بی کله هستما. نزار....

دوباره حرفش را قطع کرد. به چشمانم نگاه می کرد. حس مبهمی که در ابتدای ورودش در چشمانش دیده بودم حالا به بالا ترین حد خودش رسیده بود و من هنوز عاجز از کشف آن بودم. حسی ما بین علاقه و نفرت. حسی ناراحت و موذی که به نظر می رسید، حتی وجود خود عمران را هم فلج کرده است.

– برو ببینم چطور می خوای بری؟

دستم را گرفت و کشان کشان به مرا به اتاقم برد. مرا در اتاق پرت کرد و در را در پشت سرش قفل کرد.

بدون اینکه بخواهم جیغ و گریه و فریاد به راه بیندازم روی تخت نشستم و فکر کردم که چه کار باید بکنم.

دو ساعت تمام در اتاق قدم زدم و به تمام گزینه های موجود فکر کردم. می توانستم با بابک تماس بگیرم و از او بخواهم که کمکم کند. ولی به سرعت این گزینه را از ذهنم خارج کردم. دوست نداشتم مرا دختر ضعیفی ببیند که عرضه انجام هیچ کاری را ندارم. شاید بهتر بود که با خواهش از عمران می خواستم که بگذارد تا بروم و بعد بر طبق گفته ی خودش به من بپیوندد. اما این کار هم برایم سنگین بود. در تمام سالهایی که گذشته بود، من هرگز در مقابل عمران سر خم نکرده بودم. هیچ زمان به او بی احترامی نکرده بودم، او بالاخره پدرم بود. ولی هیچ زمانی هم جلویش زانو نزده بودم. عمران ممکن بود بتواند با زور بازویش مرا خم کند ولی زانو زدن کامل را هرگز از من ندیده بود.

کنار پنجره ایستادم. از بیرون صدای صحبت کردن عمران با خانم صدری می آمد. ظاهرا خانم صدری برای فردا مرخصی می خواست که عمران هم موافقت کرد. به پایین و استخر خالی و کثیف نگاه کردم. شاید بهترین راه برای من، بستن ملحفه ها به هم، و فرار از پنجره بود! اگر عمران من را تا دو روز بعد حبس می کرد. چاره دیگری برایم باقی نمی گذاشت. خدا را شکر که مدارکم با خودم بود.

کلید درون قفل چرخید و در باز شد. نگاهی به سایه عمران که در چهار چوب در ایستاده بود، کردم. یک دستش را به در گذاشت و با لحن آرامی که از او بعید بود گفت:

– بیا شام.

سرم را به سمت پنجره چرخاندم و توجهی نکردم. جلو آمد و بازویم را گرفت. چراغ را خاموش کرده بودم و حالا در تاریک و روشن نور اندکی که از سالن به درون اتاق می آمد، می توانستم به وضوح ببینم که چشمانش آرام تر شده است. همین باعث شد که امیدواری اندکی پیدا کنم. اینکه شاید عمران رام شود و بگذارد تا بروم.

– بیا، بزار برم یه کار کوچیک تو کیش دارم که باید انجام بشه، دو روز هم نمیشه. بعد که برگشتم باهم می ریم. باشه؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نگاهش، من را دچار دودلی کرد. چیزی بود که هرگز ندیده بودم. چیزی التماس آمیز. چیزی که با اخلاق تند عمران شبیه به معجزه بود.

سرم را تکان دادم.

– شما دوباره بدقولی می کنی.

– نه قول مردونه می دم که یه سفر عالی با هم بریم.

– بلیطم چی میشه؟

لبخند زد و با ملایمت بازویم را نوازش کرد.

– خودم فردا کنسلش می کنم. باشه؟

نمی دانستم که چه جوابی باید بدهم. چند لحظه بدون هیچ حرفی به سیاهی درون شب نگاه کردم. نمی دانم چرا احساس خوبی نداشتم. به نظرم هیچ روشنی دیده نمی شد. با فشار ملایم دست عمران به بازویم به خودم آمدم و نگاهش کردم. اگر باز هم می خواست که وقت کشی کند چه؟ اگر تصمیم داشت که آنقدر مرا سر بگرداند تا بچه ها مدت ویزایشان تمام شود و به ایران برگردند چه؟ دلم اصلا راضی نبود. ولی مثل اینکه چاره دیگری نداشتم. اگر قبول نمی کردم امکان اینکه مرا حبس کند بسیار زیاد بود. هیچ راه دیگری نداشتم.

– باشه. ولی قول دادی یادت باشه.

لبخند زد و خم شد و کنار سرم، جایی نزدیک به شقیقه ام را بوسید. با تعجب نگاهش کردم. عمران عوض شده بود. می توانم بگویم که از آن روزی که عمو علی و بچه ها رفتند او عوض شد. بیشتر مهربانی می کرد و سعی می کرد خودش را به من نزدیک تر کند. درست بود که چند باری هم عصبی شده بود و برخوردهایی هم بینمان پیش آمده بود ولی اینها در مقابل خوی وحشی که همیشه داشت، شهد و شکر بود.

– حالا بیا شام

سرم را تکان دادم. خانم صدری در راه پله ها چادر به سر ایستاده بود. با خوش رویی با من خداحافظی کرد و گفت که زحمت گرم کردن غذای فردا ظهر به عهده من افتاده است. بعد هم شروع به توضیح دادن درباره غذا کرد. با خنده راضیش کردم که نترسد و راحت از مرخصیش استفاده کند، سعی می کنم که آشپزخانه اش را منفجر نکنم. بلد بودم که یک غذا را گرم کنم. دستم را فشرد و با عمران که بی حوصله به حرف های ما گوش می داد خداحافظی کرد.

کمی برنج برای خودم کشیدم و گفتم:

– نظرتون راجع به خانم صدری چیه؟

سرش را از بشقاب غذایش بلند کرد و نگاهی گیج به من کرد.

– کارش خوبه. غذاهاش هم معرکه است!

خنده ام گرفت. سرم را تکان دادم و گفتم:

– در مورد خودش گفتم. زن خوبی به نظر میاد. شما نمی خوای سر و سامون بگیری؟

چند ثانیه گیج و مات نگاهم کرد و بعد قاشق و چنگالش را رها کرد و هر دو دستش را از آرنج روی میز گذاشت و جلوی دهانش به هم قلاب کرد. مامان پری از این کار متنفر بود. خوب یادم است که تنها کاری که مامان پری به خاطر آن کمی صدایش را به روی من بلند میکرد، همین گذاشتن آرنج ها به روی میز بود.

بدون هیچ حرفی سرش را کمی تکان داد و شروع به خوردن کرد.

– چی شد؟ ناراحت شدی؟

بی آنکه سرش را از بشقابش بلند کند کمی خشن و عامرانه و بلند گفت:

– غذات رو بخور نازی!

این یعنی" حرف نزن و تو کاری که به تو مربوط نیست دخالت نکن!"

شانه هایم را بالا بردم و شروع کردم. ولی به نظرم عمران عصبی می رسید. بی اشتها بود و با غذایش بازی می کرد و عاقبت هم در میان غذای من برخاست و به کنار پنجره رفت و سیگاری آتش زد و به تماشای غذا خوردن من پرداخت.

کمی برای خودش نوشیدنی ریخت و آهسته آهسته شروع کرد. با تعجب نگاهش کردم. عمران خیلی کم می نوشید. گاهی در سفر های خارج از کشورش و با دوستان خارجی اش. شاید هم در این چند سال عاداتش تغییر کرده بود. ولی در این چند وقت هم ندیده بودم که بنوشد.

ظرف ها را جمع کردم و در ماشین گذاشتم. از او پرسیدم که چای می خواهد یا نه؟ از عادت چای خوردن قبل از خوابش اطلاع داشتم. ولی جواب منفی داد و فقط گفت که کتری را از برق نکشم و روی حالت گرم کن بگذارم.

به اتاقم برگشتم تا بقیه ی کار تحقیقم را انجام دهم. ولی تمرکز نداشتم. سرم درد می کرد و برای یک دقیقه خواب آرام و سنگین جان می دادم. ولی می دانستم که امشب خبری از خواب نخواهد بود. اگر خیلی غلت می زدم و یا دوش آب گرم می گرفتم شاید می توانستم دو ساعتی را بریده بریده و سبک بخوابم. دلم می خواست که مثل بقیه دختر های هم سن خودم بالش را بغل کنم و به روی شکمم، به یک خواب سنگین بروم. به طوری که هیچ صدا و تکانی هم نتواند مرا بیدار کند، مثل ماهی. ولی خودم هم می دانستم که اینکار شدنی نیست.

بالاخره نزدیک به ساعت هفت صبح بود که خوابم برد. یک خواب پر از کابوس. همان کابوس همیشگی. همانی که سالها بود دست از سرم برنداشته بود. همان آسمان نزدیک غروب آفتاب، خاکستری و مه آلود. من می دویدم و مرتب زمین می خوردم. هیچ چیز ترسناکی در این کابوس نبود ولی خود محیط برایم عذاب آور بود. از خواب پریدم.

تمام ملحفه و پتو به دورم پیچیده شده بود و از عرق خیس و چسبناک شده بودم. پوفی کردم و از جا بلند شدم. نگاهی به ساعت کردم. ساعت ده صبح بود. عجیب بود، چون من هیچ وقت تا این ساعت نمی خوابیدم. حتی اگر ساعت هفت صبح می خوابیدم. صدای حرف زدن عمران با تلفن از اتاق خودش می آمد. عمران خانه بود؟ خیلی تعجب آور بود. به حمام رفتم و بدون صبحانه و اینکه از اتاقم بیرون بروم به کارهایم رسیدم. نزدیک ساعت یک بود که عمران برای ناهار صدایم کرد. گفتم که اشتها ندارم. صدای بهم خوردن قاشق و چنگال نشان می داد که مشغول آماده کردن غذا برای خودش است. قبل از آنکه خانه را به روی هوا بفرستد به آشپزخانه رفتم و غذا را آماده کردم و جلویش گذاشتم. بی حوصله بود، کاملا مشخص بود. به اتاقم برگشتم و سرم را به کار گرم کردم. تقریبا ساعت چهار عصر بود که تلفن زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. کد بلند بالایش نشان می داد که از خارج کشور است. قبل از آنکه من گوشی را بردارم عمران از اتاق خودش گوشی را برداشت. از اتاق بیرون آمدم تا اگر محمد است، من هم با او صحبت کنم. ضربه ای به در اتاقش زدم و داخل شدم. ولی عمران همان لحظه خداحافظی کرد و گوشی را خاموش کرد.

– محمد بود؟

کنار پنجره ایستاده بود و ریش تراش در دست چپش، و گوشی تلفن در دست راستش بود. سرش را تکان داد و نگاهش را از من گرفت و با گوشی اش مشغول شد. تمام اتاق بوی الکل می داد. بینی ام را جمع کردم و با دقت نگاهش کردم. خودش هم هنوز حال درستی نداشت. حالت چشمانش و صورتش و حتی فرم ایستادنش، همه نشان از یک مستی نسبتا سنگین داشت. من در محیطی بزرگ شده بودم که تمام مدت دختران مست را دیده بودم. دخترانی که قاچاقی نوشیدنی به خوابگاه می آوردند و مدیر مدرسه هم ظاهرا چیزی متوجه نمی شد. درحالیکه گاهی فکر می کردم که مدیر از هر آنچه در خوابگاه ها می گذرد مطلع است. او از طرف والدین این بچه ها موظف به دور نگه داشتن آنها از رابطه با جنس مخالف بود، که این کار را هم به نحو احسنت انجام می داد. هر موجود مذکری که از صد فرسخی خوابگاه رد می شد هدف حمله سگهای نگهبان قرار می گرفت. ولی از فسادی که در خود خوابگاه غوغا می کرد، ظاهرا بی اطلاع بود.

دستانم را در هم قلاب کردم و بازوهایم را گرفتم.

– هوا داره سرد میشه. چی می گفت؟

روی صندلی نشست و با صدایی به اصطلاح تو دماغی و دو رگه گفت:

– باید پول براش حواله کنم. بیا تا من لباس می پوشم از تو گاو صندوق دسته چک دو امضا منو محمد رو در بیار.

مستی صدایش را حتی یک بچه هم می توانست تشخیص بدهد.

– با این حال می خوای بری؟

با چشمان خمارش نگاهی طولانی به من کرد و جورابی از کشو در آورد و آهسته آهسته و باحرکت اسلوموشن پوشید.

– من خوبم.

– می گیرنت.

برخاست و به طرف سرویس بهداشتی رفت.

– آدامس می خورم. دسته چک ها رو در بیار

– الان که بانک باز نیست.

از همان دستشویی جواب داد:

– میرم دفتر، باید چک رو بدم به منشیم. یه چند تا کار هم دارم. از همون جا پول هم براش می فرستم به حسابش

شانه هایم را با بی تفاوتی بالا بردم و کنار گاو صندق زانو زدم و درش را باز کردم. به غیر از مقداری پول نقد و کمی اسناد و مدارک و بورس اوراق بهادار چیز دیگری نبود. با صدای بلند گفتم:

– این جا که چیزی نیست.

– تو کمد بالایه. کلیدش تو کشوی سمت چپ میز تحریرمه

در کمد را باز کردم و دست چک را برداشتم ولی لحظه ای که می خواستم در را ببندم متوجه چهار شناسنامه شدم. خیلی وقت بود که شناسنامه خودم را ندیده بودم. یعنی دقیقا از بعد از دوازده سالگی. شناسنامه ها را برداشتم. خیلی تعجب کرده بودم. چرا چهار تا؟ لحظه ای به فکرم رسید که شاید شناسنامه های باطل شده مادرم و مامان پری باشد. هیچ نمیدانستم که در ایران با شناسنامه ی باطل شده فرد متوفی چه می کنند؟ به خانواده ها تحویل می دهند یا که ثبت احوال برای خودش نگه می دارد؟ با کنجکاوی شناسنامه اول را باز کردم. شناسنامه ی خودم بود. دومی هم مال عمران بود. سومی را باز کردم. دیگر مطمن شده بودم که شناسنامه مامان پری و مادرم است. ولی سومین شناسنامه هم متعلق به خودم بود. چهارمی را باز کردم. شناسنامه عمران بود. آن قدر تعجب کرده بودم که مغزم از کار افتاده بود. چرا من و عمران باید دو تا شناسنامه داشته باشیم؟ شناسنامه ها را باز کردم تا با هم تطبیق بدهم.

خشکم زده بود. عرق سردی که از پشت ستون فقراتم جاری شده بود، کاملا فلج کننده و موذیانه پوستم را به آتش کشیده بود. احساس می کردم که قلبم در جای همیشه اش نیست. طپش های کوبنده اش را در گوش هایم احساس می کردم. دستهایم می لرزید و احساس می کردم که چیزی به بیهوش شدنم باقی نمانده است.

در یکی از شناسنامه ها اسم عمران به عنوان پدرم ذکر شده بود و در شناسنامه دیگر مقابل اسم پدر یک خط تیره کشیده شده بود.

– پس بالاخره دیدیش؟

شناسنامه ها از دستم به زمین افتاد. جلو آمد و مقابلم روی دو زانو نشست. دهانم بسته شده بود. مثل اینکه از همان ابتدای به دنیا آمدن لال بودم. نمیدانم حالت صورتم چگونه شده بود که با نگرانی دستم را گرفت. بی اختیار دستش را پس زدم. عصبی شانه هایم را گرفت. تکان خوردم، ولی او به قدری محکم شانه هایم را گرفته

بود که از یک آدم مست بعید بود. نگاهی به شناسنامه هایی که روی زمین افتاده بود کرد و با همان لحن و صدای شل و کلمات کمی کشیده، گفت:

– تموم این سالها منتظر بودم که خودت بفهمی. نمی تونستم بهت بگم. مامان پری قسمم داده بود.

چانه ام میلرزید و من احساس می کردم که هیچ اختیاری روی بقیه اعضای بدن خود، هم ندارم. دستش را دراز کرد و گونه ام را نوازش کرد. حالت چشمانش حالا برایم قابل درک بود. خنده دار است، بعضی مواقع تمام حقیقت واضح و روشن مقابل چشمانتان است ولی شما آن را نمی بینید. ممکن است چیزی مبهم و مه آلود را درک کنید، ولی از درک کامل حقیقت عاجز هستید. چون حتی برای لحظه ای هم فکرتان فراتر از آن ذهنیتی که دارید، نمی رود. و فقط با کنار رفتن یک پرده کوچک از جلوی چشمانتان تمام ماجرا برایتان مثل روز روشن می شود. برای من هم عمران پدرم بود و من فقط درک مبهمی از نگاه های او داشتم. حسی که به نظرم خوب نبود ولی قابل درک هم نبود. من آن را به بی محبتی و نفرت تعبیر می کردم. یعنی چیزی که در ذهنم شکل گرفته بود و متوجه حقیقتی که درست مقابل چشمانم بود، نمی شدم. حقیقتی که حالا کامل و واضح آن را می دیدم و به طور نفرت آوری برایم کثیف و منزجر کننده بود. صورتم را با نفرت کنار کشیدم. حالت صورتش عوض شد و دوباره حیوانی و وحشی شد. اما سریع به خودش غلبه کرد و دوباره صورتم را نوازش کرد. نگاهش پر از حرف بود. حرف هایی که من تا به حال آنها را نشنیده بودم و حالا هم با نفرت سعی می کردم که آنها را نادیده بگیرم.

– نازی؟

لحنش آرام و پر از تمنا بود. لحنی که تا به حال از او نشنیده بودم. لحنی نه پدرانه، مردانه و پر از نیاز های مردانه. احساس کردم چیزی نمانده است که زیر گریه بزنم. از خودم بدم آمده بود. حالت تهوع داشتم و اسید معده ی خالیم تا مری رفلکس می کرد و آتش میزد و برمی گشت.

– نازی جان؟

گریه ام گرفت. اشک هایم پایین آمدند. من این لحن پر از تمنای مردانه را نمی خواستم. من از این نگاه های پر از هوس بیزار بودم. من عشق پدرانه ی او را می خواستم، نه این افکار کثیف و بی شرمانه او را. افکاری که نمی دانستم چه زمانی شروع به پروراندن آن در سرش کرده بود. از بدو تولدم یا با شبیه شدن تدریجی من به مادرم؟

کنارم روی زمین نشست و مرا به سرعت در آغوش گرفت. با تمام نیرو او را پس زدم. به طوریکه با تعجب به عقب پرت شد. در حالیکه اشک می ریختم با نفرت گفتم:

– به من دست نزن. افکار کثیفت رو هم برای خودت نگه دار. چون من دیگه یک دقیقه هم تو این خراب شده نمی مونم.

مچ دستم را گرفت.

– کجا؟

حالا هر دو از جا برخاسته بودیم. نگاهش پر از خشم بود. خشمی لجام گسیخته و طوفانی. ولی دیگر نه از آن می ترسیدم و نه برایم مهم بود. حتی اگر از زور کتک های او می مردم هم برایم بهتر از تحمل افکار کثیف او بود.

– بیست و یک سال خرجت رو ندادم که حالا بزارم بری.

هر دو شانه ام را گرفت و مقابل صورت خودش نگه داشت. حالا ترسیده بودم. حاضر بودم که بمیرم ولی دست او به من نخورد.

– مامان جونت به اندازه کافی به ریشم خندید. میدونی چه حسیه که با عشقت با هزار امید و آرزو عروسی کنی و بیاریش تو خونه ات، بعد بفهمی که خانم دو ماهه حامله است؟ تمام این بیست و یک سال رو تو برزخ بودم فقط به یه امید.....

حرفش را قطع کرد و نگاهش دوباره عوض شد. مهربان و پر از عشق. مثل اینکه در این دنیا من تنها زنی هستم که او می بیند و می خواهد. دوباره اسید معده ام رفلکس کرد و اشک هایم سرازیر شد. این حس برایم کثیف تر از هر چیزی بود که تا به حال دیده و تجربه کرده بودم.

– به امید تو. به این امید که تو مال من بشی.

مستی و غریزه دست به دست هم داده بود و او را تبدیل به حیوانی کرده بود که فقط به یک چیز فکر می کرد. تصاحب من و شاید گرفتن انتقام از مادرم، و یا داشتن مادرم از طریق من.

سرش را نزدیک گوشم آورد و آرام زمزمه کرد.

– می بینی که تمام تدارکاتش رو هم دیدم. شناسنامه هم حاضره. فقط جواب بله تو رو کم داره.

لاله ی گوشم را بوسید. با انزجار هر چه تمام تر جیغ کشیدم و با گریه گفتم:

– من دخترتم کثافت.

ضربه آن چنان محکم بود که صورتم به یک طرف پرت شد. سکندری خوردم و پهلویم محکم به لبه میز تحریرش خورد. درد نفسم را برید. حالا خروج مایع گرم و لزج را از مجرای گوشم به خوبی احساس می کردم. گیج شده بودم و برای لحظه ای همه چیز را دو تایی دیدم. دردی که در گوشم پیچیده بود، مثل موجی تا فکم کشیده می شد و دوباره به بناگوشم برمی گشت. دستم را به لبه میز گرفتم تا نقش بر زمین نشوم.

مرا در آغوش گرفت. با نیروی اندکی که داشتم او را پس زدم. ولی محکم تر مرا نگه داشت.

– تو دختر من نیستی. من حتی نمیدونم مال کدوم بی شرفی هستی. فقط می دونم که مال من نیستی.

دستش را به حالت نوازش روی ستون مهره هایم کشید. با انزجار خودم را جمع کردم و با جیغی آهسته تر از بار قبل گفتم:

– به من دست نزن.

یک ضربه دیگر جواب من بود. از آغوشش به بیرون پرت شدم و چهار دست و پا روی زمین افتادم. آب دهانم، خون آلود و بی اختیار از دهانم به روی قالی ریخته می شد و من آن قدر توان نداشتم که بتوانم خودم را جمع و جور کنم. درد پهلویم نفس کشیدن را برایم دشوار کرده بود. تا به حال این طور وحشیانه به جان من نیفتاده بود. همیشه نهایت خشونتی که ابراز می کرد، یک کشیده یا کبودی روی دستانم بود. مثل اینکه خیال داشت یا مرا تصاحب کند یا بکشد.

– بذار برم. تو رو خاک مامان پری بذرا برم.

دستش را زیر کتف من انداخت و با یک حرکت مرا بلند کرد. تلو تلو می خوردم و نمی توانستم خودم را به طور ثابت نگه دارم. نگاهش دوباره عاشق و مهربان شده بود. دستمالی از جعبه روی میز بیرون کشید و آب دهانم را پاک کرد.

– قسم نده نازی. من همون نه سال پیش میخواستم عقدت کنم، ولی مامان پری نذاشت. اون گفت اگر نفرستمت بری از خونه ام میره و دیگه برنمی گرده.

موجی از غم و عشق و تمام احساس های زیبای دنیا به قلبم سرازیر شد. تمام این مدت مامان پری بود که مرا دور از حیوانی که می دانست چه افکاری در سر دارد نگه داشته بود. حیوانی که از قضای روزگار پسر خودش بود. روان پریشی که نمی دانستم کار مادرم او را به این روز دچار کرده بود یا ذات خودش.

شیر زنی بود این پیرزن. فرشته ای که خدا برای من فرستاده بود.

– می خوامت نازی. برام مثل مریمی. راضی شو عقد کنیم بعد ماه عسل بریم پاریس. بهترین زندگی رو برات می سازم. دنیاتو بهشت می کنم. فقط مریمم باش. پسم نزن، از عشقت می میرم به خدا.

با صدایی که از درد بی رمق شده بود، گفتم:

– حاضرم بمیرم ولی دست کثیف تو به من نخوره. به ارواح خاک مامان پری خودم رو می کشم.

عضلات فکش روی هم ساییده شدند.

– نازی نذار بلایی به سرت بیارم که برای اینکه عقدت کنم دنبالم بدوی.

مچم را گرفت و مرا روی تختش پرت کرد. حالا احساس می کردم که مستی کاملا از سرش پریده است. کاملا قدرتمند و مسلط به خودش بود.

جیغ کشیدم و فریاد کردم. اشک می ریختم و او بی اهمیت کار خودش را می کرد. برای حفظ خودم و ناموسم حاضر به انجام هر کاری بودم، حتی خود کشی. دستم محکم به پا تختی خورد و چراغ خواب تکان خورد و روی دستم افتاد. انگشتان بی رمقم را به دور آن حلقه کردم و آباژور عتیقه و سرامیکی را به روی سر او کوبیدم. جایی کنار شقیقه و سرش.

هیکل بی حس و هوشش روی من افتاد و نفسم را برید. با سختی کنارش زدم. می لرزیدم. کنارش زانو زدم و دستم را روی نبض گردنش گذاشتم. می زد. ولی خیلی کند. لرزان و افتان و خیزان از در اتاق بیرون زدم. گریه می کردم و بی اراده به در و دیوار می خوردم. لرزش موذی و نابود کننده ایی که دچارش شده بودم، مرا ناتوان از حرکت کرده بود. ولی دیگر حتی یک ثانیه هم نمی توانستم آنجا بمانم . اگر آن دیو به هوش می آمد، یا مرا می کشت و یا کار ناتمامش را تمام می کرد.

به طبقه پایین آمدم. آن قدر گیج بودم که چیزی نمانده بود با همان بلوز و شلوار خانه و بدون حجاب بیرون بزنم. عجله داشتم و ترسی فلج کننده تمام حرکاتم را کنترل می کرد. باید دوباره به بالا برمی گشتم و لباس می پوشیدم. ولی ناگهان چشمم به پالتوی نازک و بارانی مانندی که جلوی در آویزان بود، افتاد.

چند روز قبل برای درس خواندن به حیاط رفته بودم و چون در ساختمان روبه روی حیاط، مشغول آپارتمان سازی بودند. کارگرها کاملا به حیاط ما اشراف داشتند و او گفت که چیزی بپوشم. حالا آن پالتو و روسری به کمدی که جلوی در مخصوص پالتو و کفش و چتر بود، آویزان بود. با دستانی لرزان آن را پوشیدم و از در خانه بیرون زدم.

تلوتلو خوران از پله های عمرات پایین آمدم. ولی پاهای لرزانم درهم گره خورد و محکم به زمین خوردم. درد زانو و کف دستانم به درد پهلو و گوشم اضافه شد. از جا برخواستم، درنگ حتی برای لحظه ای هم جایز نبود.

هوا کم کم رو به تاریکی بود. از در کوچه بیرون زدم. چند لحظه همان جا کنار در به دیوار تکیه دادم تا برای لحظه ای بتوانم خودم را جمع و جور کنم. گیج بودم و ترس آن چنان مغزم را از کار انداخته بود که حتی اسم خودم را هم به یاد نمی آوردم چه رسد به آدرس شرکت او. میرداماد؟ یا میدان مادر؟ چشمانم را بستم و سعی کردم تا فکرم را متمرکز کنم. کلمات محمد را در فرودگاه به خاطر آوردم. بلوار میرداماد، ساختمان ۱۲۵، شرکت اسب کهر ایران. همان طور که از شدت درد خم شده بودم جلوی اولین ماشینی که به طرفم آمد، دست تکان دادم. برایم اصلا مهم نبود ماشینی که آن را نگه داشته ام چه ماشینی است. بی ام دبلیو است یا وانت. ماشین با شدت ترمز کرد و پسر جوانی از آن پیاده شد.

– یا حضرت عباس!

دستم را روی کاپوتش گرفتم. آرم بی ام دبلیو دقیقا جلوی چشمانم بود.

– تو رو خدا منو برسون میرداماد.

قدمی به عقب برداشت و من احساس کردم که می خواهد سوار ماشین شود. با التماس گفتم:

– تو رو جون هر کی دوست داری.

نگاهم کرد.

– برام دردسر نشی؟

– فقط منو برسون میرداماد و برو. من غریبم اینجا. اگر دیدی مشکلیه منو از ماشین بنداز بیرون.

نگاهی به سرتاپایم کرد. پالتو بارانی آمریکای با جین کهنه خانگی و پاهای برهنه و رو فرشی های گران قیمتم جور نبود. ناخنهای پایم که پدیکور شده و لاک قرمز جنگلی به رویش خورده بود، بیشتر از هر چیزی وصله ی ناجور آن تیپ عجیب و غریب من بود.

سرش را تکان داد و کمک کرد تا سوار شوم. نمی دانم من به چه امید و اطمینانی سوار ماشین او شدم؟ آن قدر ترسیده بودم که فقط می خواستم از آن جا فرار کنم. احساس می کردم که ممکن است هر لحظه او به هوش

بیاید و مرا دوباره به آن خانه ی نفرین شده برگرداند. خانه ایی که دیگر دلم برایش نمی طپید. برای لحظه ای فکر کردم نکند که بمیرد؟ اشکم پایین ریخت. اگر بمیرد چه؟ من آدم کش می شدم. از آیینه به من نگاه کرد.

– کی این طوری کتکت زده؟

فقط نگاهش کردم و حرفی نزدم. چه می توانستم بگویم ؟ پدرم یا مردی که تمام مدت فکر می کردم که پدرم است؟ یا شاید اصلا مادرم که خودش رفته بود و مرا دراین هچل انداخته بود؟ یا پدری که حتی نمی دانستم کیست و کجاست؟

سرم را تکان دادم.

– این کسی که میخوای بری پیشش قابل اطمینان هست؟

دوباره سرم را تکان دادم و دعا کردم که حرفم حقیقت داشته باشد و بتوان به بابک اطمینان کرد. اگر محمد به او اطمینان داشت پس من هم اطمینان می کردم. بعد هم محمد خودش را می رساند و من دیگر در امان بودم.

– از شهرستان اومدی؟

– آمریکا

ابرویش را بالا برد و گفت:

– چند سال اونجا بودی؟

بی حوصله گفتم:

– نه سال.

احساس کرد که نمی خواهم جوابش را بدهم و دیگر حرفی نزد. ترافیک سنگین بود و من دعا می کردم که تا رسیدنم به دفترش او نرفته باشد. چون دیگر هیچ نشانی از او نداشتم. شماره تلفنش در موبایلم سیو بود و موبایل هم الان احتمالا در اتاقم در شارژ بود!

بالاخره رسیدیم و من نفس راحتی کشیدم. نگاهی به ساعت روی داشبورد کردم. ساعت نزدیک شش بود. آهی از سر بیچارگی کشیدم. امکان اینکه رفته باشد بیشتر از بودنش بود.

از ماشین پیاده شدم و تشکر کردم. چند لحظه نگاهم کرد و کارتش را از جیب بیرون آورد و به سمتم گرفت.

– بیا اگر کاری داشتی به من خبر بده.

سعی کردم لبخندی تشکر آمیز بزنم ولی دهانم درد می کرد و من حتی نمی توانستم آن را بیشتر از اندازه باز کنم.

– مرسی. لطفت رو هیچ وقت فراموش نمی کنم.

او لبخندی زد و سرش را تکان داد و گاز داد و رفت. کارت را بدون اینکه نگاه کنم در جیب پالتو گذاشتم و به سر در شرکت نگاه کردم. از همان بیرون طبقات را شمردم. یک، دو، سه..... و پنجره اتاقش را پیدا کردم. دعا می کردم که اشتباه نکرده باشم، چون چراغ روشن دفترش که می گفت او هنوز نرفته است. نفس راحتی کشدیم و آرام به داخل رفتم. نگهبان مشغول دیدن تلوزیون بود. روسری را جلوتر کشیدم تا کبودی احتمالی صورتم را پوشش بدهد. هنوز نمی دانستم که چه بلای به سر صورتم آمده است. اما از" یا حضرت عباس " گفتن آن پسر احساس می کردم که حسابی داغان شده ام. درد گوشم حالا کمتر شده بود. ولی استخوان گونه ام و پهلویم دردی غیر قابل تحمل داشتند. به پارکینگ رفتم. درست نبود که با آن حال روز به دفترش می رفتم.

پارکینگ ساکت و سرد بود. همان جا کنار آسانسور تو رفتگی کوچکی در دیوار بود. روی زمین نشستم و سعی کردم دردم را نادیده بگیرم. اما لرزش و تکان های غیر ارادی دست و پاهایم چیزی بود که نه می توانستم نادیده بگیرم و نه کنترلی به روی آنها داشتم. تقریبا سی دقیقه بعد آسانسور پایین آمد و او از آن پیاده شد. با آن قد بلند و قدمهای محکمش حتی از پشت سر هم قابل تشخیص بود. برخاستم و صدایش کردم.

– بابک

چرخید و با کمی تعجب به تاریکی و جایی که من ایستاده بودم، نگاه کرد. قدمی برداشتم و از تاریکی بیرون آمدم. با دیدن من حالت صورتش از آن تعجب بیرون آمد و تعجب دیگری جایش را گرفت و چند لحظه بعد آن چنان خشمگین شد که رنگ صورتش به شدت قرمز شد. خشمی که هر لحظه بیشتر می شد. با دو گام بلند خودش را به من رساند. حالا کاملا رو به روی من ایستاده بود. بی اختیار قدمی به عقب برداشتم. عضلات فکش منقبض می شدند و نشان از خشم بسیارش را می دادند.

با ملایمت بازویم را گرفت ولی دستش را به شدت پس زدم. حالا از سرما می لرزیدم و از درد خم شده بودم.

– بی شرف! چه کارت کرده؟!

نتوانستم بیشتر از این سر پا بیاستم و ناچار دستش را گرفتم. دستش در برابر دست یخ زده ی من مثل کوره داغ بود و گرمای مطبوعی را به سرتا سر وجودم تزریق کرد. کیفش را روی زمین انداخت و با دو دستش هر دو دست مرا در دست گرفت.

– می تونی منو ببری یه جای امن تا محمد برسه؟

سرش را تکان داد و زیر بازویم را گرفت و به طرف ماشین هدایت کرد. در را باز کرد و کمک کرد تا در صندلی عقب سوار شوم. کیفش را زیر سرم گذاشت و مرا خواباند. پالتوی خودش را در آورد و مثل یک پتو به روی من کشید. سوار شد و بخاری را روشن کرد و همان طور که دنده عقب می امد و دست راستش را پشت صندلی سرنشین گذاشته بود و به عقب برگشته بود به من نگاه کرد و گفت:

– حالا کجاست؟ می دونه که تو اومدی پیش من؟

با این حرف او دوباره فکر مردن دیو در مغزم رژه رفت.

– نه.

ترمز کرد و ماشین با تکانی خاموش شد. کاملا به سمت من چرخید و با جدیت پرسید :

– نازی چی شده؟ چرا این طوری کتکت زده؟

چشمانم را بستم. مرگ برایم از گفتن این موضوع راحت تر بود. چه باید می گفتم؟ مردی که تمام عمر او را پدرم می دانستم در تب عشق من شب و روز نداشت و خیال داشت که برای ماه عسل مرا به پاریس ببرد. آن هم زمانی که مطمئن شده بود من بی پناه و تنها در دستانش اسیر هستم.

– نازلی؟

چشمانم را باز کردم. جدیدت موجود در نگاهش حالا تبدیل به حالتی بین آرامش و ترغیب من به گفتن شده بود.

– منو زد.

آهی کشید. چشمانش دوباره خشمگین شدند و روی گونه و لبهایم به نوسان درآمد.

– چرا؟

– منو ببر یه جای امن.

چند لحظه نگاهم کرد. دقیق و موشکافانه. لبانش را جلو داده بود و چشمانش را تنگ کرده بود. کمر بند ایمنی اش را باز کرد و بدون روشن کردن ماشین در صندلی اش کاملا به طرف من چرخید و گفت:

– چرا؟

سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. دوباره داشت سردم می شد. با صدایی که به سختی شنیده می شد گفتم:

– می شه بخاری رو روشن کنی؟

دوباره چند لحظه دیگر نگاهم کرد و عاقبت سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد و به راه افتاد. نمی دانم که چه فکری با خودش کرده بود. ولی می دانستم که به این سادگی هم از کنار این موضوع رد نخواهد شد. گوشی موبایلش را بیرون آورد و به کسی تماس گرفت. ناخوداگاه باوزیش را چنگ زدم.

– تو رو خدا به کسی چیزی نگو.

از آیینه نگاهی طولانی به من کرد.

– آروم باش نازی. میخوام به یه نفر بگم بیاد زخمات رو ببینه.

سرم را تکان دادم و پالتوی او را بیشتر به دور خودم پیچیدم. بوی عطر تند و تلخ لالیک می داد. ولی برایم آرامش بخش بود. گرم بود و امن. امن تر از پدرم.

– شهاب سلام کجایی؟

– .....

– من دارم میام خونه جایی نرو، کار واجب دارم. رسیدم زنگ می زنم بیا

.....

– باشه خداحافظ

چشمانم را روی هم گذاشتم و از موزیک آرامی که بخش می شد، کمی آرامش وام گرفتم. نمی دانم چه بلایی به سر پهلویم آمده بود که نفس کشیدن را برایم تا این حد دشوار کرده بود.

بالاخره رسیدیم. نگه داشت و در را باز کرد و به رویم خم شد تا کمک کند برخیزم. نفسش بوی آدامس نعنایی می داد. دستم را گرفت و آرام مرا نشاند. حتی نمی توانستم لبم را بگزم. احساس می کردم که لبهایم متورم شده است.

– می خوای بغلت کنم؟

سرم را تکان دادم و سرپا ایستادم.

– نه خوبم.

سوار آسانسور شدیم و من صورتم را در آینه آسانسور دیدم. ناله ای کردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم. گونه ی سمت چپم به شدت ورم کرده و کبود شده بود. خون خشک شده که از مجرای گوشم بیرون زده بود بیشتر

از هر چیزی در چشم می آمد. لبهایم کمی ورم کرده بود و چشمانم قرمز بود. گوشه لبم یک شکاف کوچک خورده بود که بسیار بسیار دردناک بود.

به آرامی دستم را گرفت و با ملایمت گفت:

– خوب میشی.

چرخیدم تا دیگر چشمم به آیینه نیفتد. برای من هم مثل هر دختر دیگری زیبایی مهم بود و حالا می دیدم که از آن زیبایی که همیشه همه از آن حرف می زدند، جز یک صورت متورم و کبود و خونی چیزی باقی نمانده بود.

بغضم را فرو خوردم.

– کجا می ریم؟ مامانت و بابات نفهمن؟

آسانسور ایستاد و او دستش را برای لحظه ای روی کمرم گذاشت تا مرا به بیرون هدایت کند، ولی من آنچنان از جا پریدم که از درد پهلو برای لحظه ای کبود شدم. به یاد نوازش او افتادم. او هم کمرم را نوازش کرده بود. بابک هراسان دستم را گرفت ولی من ترسیده و زخم خورده خودم را کنار کشیدم. مار گزیده ایی شده بودم که از هر ریسمان سیاه و سفیدی وحشت داشتم.

– به من دست نزن.

دستش را کنار کشید ولی نگاه موشکافانه اش را از روی صورتم برنداشت.

– نه اینجا آپارتمان خودمه.

سرم را تکان دادم. کارت الکترنیکی را از جیبش بیرون کشید و در را باز کرد و با اشاره ی دستش مرا به داخل دعوت کرد.

نگاهی سطحی و گذرا به خانه کردم. اسپورت بود و تا حدودی مردانه.

– بشین الان پکیج روشن می کنم.

فندکی از جیبش بیرون آورد و شومینه را روشن کرد. صندلی راک را کنارش گذاشت و اشاره کرد تا بشینم. بیچاره دیگر به من دست نمی زد. به سختی نشستم و نفسی دردناک کشیدم.

به آشپزخانه رفت و بعد از چند لحظه بیرون آمد و به راهرویی که سمت راست من بود رفت. از آن جا صدای صحبت کردنش با کسی به گوشم خورد و چیزی در حدود پنج دقیقه بعد صدای زنگ در بلند شد. از جا پریدم.

– آروم باش نازی.

کنارم آمد و دستش را با احتیاط روی شانه ام گذاشت. برایم عجیب بود. دیگر از آن لبخند کج و تمسخر آمیز خبری نبود. حالت صورتش آرام و جدی بود.

در را باز کرد. مرد جوانی که تقریبا هم سن و سال خودش بود، داخل شد. قد بلند و هیکل ورزیده ای داشت. درشت و کمی بلندتر از بابک. برخلاف بابک او موهایش بلند بود و تا پایین گوشهایش آمده بود. چهره اش جذاب و مردانه بود. نگاهی با تعجب به من که همانجا کنار شومینه ایستاده بودم کرد، و بعد به بابک و دوباره به من. بیچاره از شدت تعجب همان طور گیج و منگ مانده بود. بابک دستی سر شانه اش زد و گفت:

– بیا تو.

جلو آمد و سلام کرد ولی چشم از صورتم برنمی داشت.

– شهاب دوستم. شهاب جان نازی خانم.

شهاب چند لحظه دیگر هم نگاهم کرد. به نظرم مشغول تجزیه و تحلیل من، و رابطه ی من با بابک بود. حق داشت. یک دختر زخمی در خانه ی دوستش بود که فقط تحت عنوان نازی خانم معرفی شده بود، آن هم دوست متاهلش. مردی که هنوز یک ماه هم از عقدش نگذشته بود. سرم را تکان دادم و مودبانه گفتم :

– خوشبختم. من دختر عموی ماهنوش، خانم آقا بابک هستم.

لبخندی زد و سرش را تکان داد و دستش را جلو آورد. دست او هم گرم بود. پس من چرا آنقدر سرد بودم. سردی من از چه بود؟ بیچارگی که به آن پی برده بودم یا ترسی که تمام بدنم را لرزان کرده بود.

– بله بله . خوشبختم. حال شما؟

برای لحظه ای خنده ام گرفت. بیچاره خودش هم خجالت زده شد. حال من پرسیدنی نبود، دیدنی بود. بابک اشاره ایی کرد و گفت:

– شهاب.

صدایش عصبی و خشن بود.

– نازی رو یه چکی می کنی؟

مرا به سمت مبل ها هدایت کرد. جالب بود، همان جدیت بابک را داشت. مثل اینکه دوستانش را هم از بین آدمهایی انتخاب کرده بود که خصوصیات اخلاقی مشابه او را داشتند. اشاره ای به روسریم کرد و مودبانه گفت:

– میشه ؟

دست بردم و روسری را از سرم برداشتم. جلو آمد و با دقت گوشم را نگاه کرد. چانه ام را بالا گرفت و گوشم را رو به نور گرفت. نگاهم به بابک افتاد. اخم کرده بود و دست به سینه ایستاده بود.

از کیفش گاز و یک سرم بیرون آورد و گوشم را شستشو داد. درد کمی داشتم ولی یک بار که تصادفا دستش به گونه ام خورد از درد جیغ کوتاهی کشیدم و بلافاصله خجالت زده خودم را جمع و جور کردم.

– آخ.....معذرت می خوام.

بابک بی اختیار کمی به طرفم خم شد و بعد دوباره به سر جایش برگشت.

با اتوسکوپ(دستگاه معاینه گوش) گوشم را معاینه کرد.

– پرده گوش پاره شده. کشیده خوردی؟

سرم را با تاخیر تکان دادم. پوفی کرد و گفت:

– کدوم بی شرفی این طوری کتکت زده؟ باید طول درمان بگیری. بزار بیفته زندان آب خنک بخوره تا آدم بشه. کدوم حیونی رو دختر این طوری دست بلند میکنه آخه؟

بابک پوزخندی زد، ولی حرفی نزد.

کنار لبم را هم شستشو داد و آهسته استخوان گونه ام را معاینه کرد.

– دیگه مشکلی نداری؟

به پهلویم اشاره کردم.

– خیلی درد میکنه نمی تونم درست نفس بکشم.

بابک همزمان با او به سمتم خم شد.

نگاهی به بابک کرد و گفت:

– یه چند لحظه برو بیرون تا من معاینه شون کنم.

نگاهی طولانی به من کرد و به همان راهرو که به گمانم به اتاق خوابها منتهی می شد، رفت.

– پالتو رو در بیار، لباست رو بزن بالا.

با دست پهلویم را معاینه کرد ولی من جیغ کشیدم و مچ دستش را گرفتم.

– درد می کنه.

با لحن مهربانی گفت:

– می دونم. فکر کنم دنده ات ترک خورده. باید عکس بگیری من تشخیص دقیق نمی تونم بدم. بهتره الان بریم بیمارستان من تا اونجا بهتر بهت برسم.

– نه خواهش. هر کاری می خوای بکنی همین جا بکن.

دستم را در دست گرفت.

– آخه دختر خوب من که نمی تونم همین طوری بگم قطعی شکسته یا نه؟ بیا کمکت می کنم طول درمان هم بگیر.

نگاهی به انگشت حلقه ام کرد. شاید انتظار داشت که شوهرم این طور مرا کتک زده باشد. نگاهش را دوباره به چشمانم داد. سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. آن قدر می ترسیدم که فکر می کردم اگر از در بیرون بیایم او همان جا پشت در ایستاده است تا بلایی به سرم بیاورد.

آهی کشید و یک ابرویش را بالا برد و بابک را صدا کرد. پیراهنم را مرتب کردم و نشستم.

– خیلی خوب پس برات ناپروکسن می نویسم. سعی کن نفس های عمیق بکشی، سخته میدونم ولی مجبوری. کیسه یخ بذرا تاثیر داره. برای گوشت هم مشکلی نداری درمان می شه ولی اگر دیدی که خیلی درد داری مسکن بخور. آمکسی کلاو هم برات می نویسم حتما بخور که عفونت نکنه. سعی کن آب توش نره، حمام میری مواظب باش.

– باشه.

سری تکان داد و به بابک گفت:

– دارو تو خونه دارم الان می رم میارم.

شهاب رفت و بابک بدون اینکه حرفی بزند به آشپز خانه رفت و برایم در یک ماگ سرامیکی بزرگ نسکافه آورد. روبرویم نشست و موشکافانه و دقیق نگاهم کرد. بدون حرف با نسکافه ام مشغول شدم. گرمای مطبوعی را به تمام وجودم می ریخت. عالی بود و کمی مرا آرام کرد. تمام مدتی که منتظر شهاب بودیم بدون هیچ حرفی من به در و دیوار خانه ی او، و او هم به من نگاه می کرد. دلم می خواست بگویم خواهش می کنم این طور به من نگاه نکن. عاقبت شهاب برگشت و دستور ساعتی آنتی بیوتیک ها را داد و برای گوشه لبم هم یک پماد آورده بود که می گفت برای جای زخم خوب است و برای گونه ی کبود و متورم ام هم کمپرس آب گرم تجویز کرد. توصیه کرد که زیاد حرکت نکنم و سعی کنم که بیشتر استراحت کنم و دوباره توصیه کرد تا بروم و

طول درمان بگیرم. تشکر کردم و بابک هم برای بدرقه اش تا دم در رفت و چیزی در حدود پانزده دقیقه تمام، دم در آهسته صحبت کردند و خوب معلوم بود که صحبت هایشان حول چه محوری می گشت.

سرم به شدت درد می کرد به طوری که احساس می کردم چیزی نمانده است که چشمانم از حدقه بیرون بزند. سرم را بین دستانم گرفتم و به قالیچه ی پوستی که جلوی کاناپه انداخته شده بود، نگاه کردم.

– سرت درد می کنه؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. جلوی در ایستاده بود و چهره اش به نظر کمی دلخور می امد. احساس می کردم از اینکه چیزی به او نگفته بودم ناراحت بود. حق داشت. او با پناه دادن به من ریسک بزرگی کرده بود. آن هم پناه دادن از دست آدمی مثل عمران. همه می دانستند که عمران اگر با کسی کج بیفتد تا با تبر ریشه ی طرف را قطع نکند دست بردار نیست. او حق داشت که بداند چه شده و او برای چه دارد چنین ریسکی می کند. من کاملا این موضوع را قبول داشتم. اصلا دوست نداشتم یک طرفه به قاضی بروم . بابک با این کارش مرا تا آخر عمر مدیون خودش کرده بود. ولی من توان اینکه بگویم را نداشتم، نه اینکه نمی خواستم.

یادم می آید که چند باری با نسیم برای دوره کار آموزیش به مطب خانم دکتری ایرانی رفته بودیم و در آنجا نسیم از زنان و دخترانی صحبت می کرد که قربانی تجاوز بودند ولی نمی توانستند راحت درباره ی آن صحبت کنند. حتی در جامعه ایی مثل آمریکا هم این موضوع برای زنان یک تابو بود. همیشه فکر میکردم چرا؟ حالا می دیدم که صحبت کردن در این باره اصلا کار راحتی نیست. همیشه بالای گود نشستن و صحبت از لنگ کردن بسیار راحت است. حالا منی که فقط به یک قدمی وضع آنها نزدیک شده بودم نمی توانستم در این باره حتی در ذهن خودم فلش بکی داشته باشم چه رسد به صحبت کردن درباره ی آن.

– داری لطف بزرگی به من می کنی.

چند ثانیه نگاهم کرد. نگاهش جدی و کمی عصبی بود. عاقبت سرش را تکان داد و به آشپز خانه رفت و از همان جا گفت:

– شام چی می خوری؟

از شب قبل تا به حال چیزی نخورده بودم و حالا هم اصلا اشتهایی به غذا نداشتم.

– نمی دونم.

با تلفن سفارش غذا داد و آهنگ لایت و ملایمی گذاشت. هنوز لباس بیرونش را عوض نکرده بود. همان شلور پارچه ایی مشکی و پیراهن آبی آسمانی و کراوات سورمه ای با خط های درهم آبی به تنش بود و فقط کتش را بیرون آورده بود. آمد و مقابل من روی مبل نشست. فکر کردم که حرفی خواهد زد ولی او همچنان خاموش به من خیره شد. نگاه هایش عذاب آور بود. به طوریکه برای لحظه ای تصمیم گرفتم که بگویم و خودم را خلاص کنم. چون صد در صد مطمئن بودم که او به دنبال جواب است. اما او همچنان بدون حرف نگاهم کرد و بعد جدول کلمات متقاطع اش را از روی گل میز برداشت و شروع به حل آن کرد.

– یه زنگ به محمد می زنی؟

سرش را از روی جدول بلند کرد و نگاهی طولانی به من کرد و دوباره به کارش ادامه داد.

– زدم، گوشیش خاموش بود. قرار بود با بچه ها برن کلاپ ایرانی ها

سرم را تکان دادم، بی قرار بودم. ضربه روحی که خورده بودم به یک طرف و ترس از مردن او به یک طرف دیگر. اگر می شد می فهمیدم که او زنده است کمی آرام می شدم.

غذا را آوردند و بابک خیلی خونسرد برخاست و میز را چید و مرا صدا کرد.

کمی سوپ کشیدم و حرفم را تا زبانم آوردم و دوباره آن را خوردم.

– می تونم یه دوش بگیرم.

سرش را تکان داد.

– آره. شامت رو بخور فعلا.

ولی من نتوانستم و قاشق را کنار گذاشتم.

– یه کاری برام می کنی؟

مسکنی را که شهاب برایم آورده بود از جلد بیرون آورد و کنار بشقابم گذاشت.

– بله بفرمایید؟

لحنش حالا دلخوریش را نشان می داد.

– می شه یه سر بری اون جا؟

با حیرت نگاهم کرد و قاشقش را کنار گذاشت و دستانش را جلوی دهانش به هم قلاب کرد.

– برای چی؟ می خوای برم برای کتک ها بهش دست مریزاد بگم؟

لبخند زدم که بسیار دردناک بود.

– ببین حالش خوبه یا نه

یعنی در حقیقت منظورم این بود که ببین زنده است یا نه؟

یک ابرویش را بالا برد و کمی نمک به سوپش زد و با تمسخر و لبخندی کج گفت:

– چه مهربون و نازنین!

کلافه بشقاب را کنار زدم و با سختی بلند شدم. ولی او دستم را گرفت و بدون آنکه نگاهم کند گفت:

– غذات رو بخور! به باربد می گم بره یه سر و گوشی آب بده.

– نه اون نه.

چشمانش را بالا آورد و نگاهم کرد. چشمان این مرد به شدت نافذ و اثر گذار بود و من گاهی به ماهی حق می دادم که تا این حد مرید او شود. علاوه بر جذابیت صورتش، نگاهش طوری بود که آدم را بی اختیار وادار به اطاعت می کرد. جدیتی که در نگاهش بود همراه با خویش تن داری بی نهایت زیادش، شخصیت او را ممتاز کرده بود.

– من به برادرم اطمینان دارم.

عذرخواهی کردم و گفتم:

– معذرت می خوام من منظورم این نبود.

لبخند کج و تمسخر آمیزی زد و به خوردن مشغول شد.

– پس منظورت چیه؟ اصلا برای چی می خوای برم اون جا؟

سرم را پایین انداختم.

– می بینی شازده خانم، کسی که این وسط بی اعتماده شمایی. منم که ظاهرا آدم فروش بودم خودم خبر نداشتم.

خجالت زده سرم را تکان دادم و نفس سختی کشیدم. مسکن را برداشتم و خوردم.

– صحبت اعتماد نیست. اگر اعتماد نداشتم که الان این جا نبودم.

– پس چیه؟

نگاهش کردم. چشمانش دوباره آرام شده بود. حالتی که یک بزرگ تر برای ترغیب کودکش به گفتن حقیقت به خود می گیرد.

از جا برخاستم. نمی توانستم. کنار پنجره رفتم و به سیاهی شب نگاه کردم.

– من با آباژور به سرش کوبیدم.

صدایم خفه بود. حالا آهنگ سقف فرهاد هم بخش می شد و غمم را بیشتر می کرد.

– چرا؟

صدایش از پشت سرم آمد و مرا از جا پراند. دستش را آهسته روی شانه ام گذاشت تا آرامم کند.

نگاهش کردم و سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم. نمی توانستم. علاوه بر حس خجالت و حقارت، احساس می کردم که با باز گو کردنش به زمان حادثه پرتاب خواهم شد. چیزی که حتی با یاد آوری آن هم در ذهنم احساسی مشابه آن لحظه را داشتم.

– نمی تونم.

چند لحظه نگاهم کرد.

– بگو قول می دم که آروم بشی.

چند لحظه حرفی نزدم و به کلکسیون جالب و گران قیمت سیگارش که در یک بوفه ی چوبی چیده شده بود نگاه کردم.

– عمران پدر واقعیم نیست.

صدایم خفه و شکسته بود. به چشمانش نگاه کردم تا عکس العملش را ببینم. چشمانش حیرت زده کمی گرد شد و تا چند لحظه هیچ حرفی نزد و فقط به گونه و لبهایم نگاه کرد.

– که این طور... سر همین موضوع بحثتون شد؟

سرم را تکان دادم.

– چرا؟ بحث برای چی دیگه؟ سر چی اصلا؟

قانع نشده بود.

– تو می دونستی؟

لحنم کمی متهم کننده بود.

ابرویش را بالا برد.

– نه، ولی گاهی احساس می کردم که یه چیزهای سر جای خودشون نیستن. اوایل فکر می کردم که به خاطر عشق و علاقه ایی که بهت داره ولی بعد اون نگاهها به نظرم.....

حرفش را قطع کرد و با حالتی شوکه شده بازویم را گرفت.

– چرا کتکت زد؟

از زیر دستش فرار کردم ولی او هم به دنبالم آمد.

– نازلی فرار نکن. چی شده؟ اگر حدس من درست باشه محمد تیکه تیکه اش می کنه.

سرم را تکان دادم و به گریه افتادم.

روبه رویم ایستاد و تحکم آمیز گفت:

– بگو

همان طور که گریه می کردم با هق هق گفتم:

– نمی تونم شرم آوره!

دستم را در دست گرفت.

– می خواستت آره؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم. فشار دستش به روی دستانم بیشتر شد.

چند دقیقه هیچ حرفی نزد.

– لاالهه الا.....

مثل مردانی که موهای بلند دارند و موهایشان را با انگشتان شانه می کنند با کف دستش چند بار روی پوست سرش دست کشید و بعد امتداد آن را روی صورتش کشید.

روی مبل نشست و دست مرا هم گرفت و کنار خودش نشاند. نمی توانستم به صورتش نگاه کنم. خدا را شکر هیچ حرفی نمی زد. چون اگر کوچکترین چیزی می گفت و یا از آن اتفاق می پرسید من از شرم و خجالت سکته می کردم.

چند لحظه بعد گوشی تلفن را برداشت و به باربد تماس گرفت و فقط گفت که یک موضوع کاری را بهانه کند و برود از عمران خبری بیاورد. ظاهرا باربد کنجکاوی کرد ولی او زیر بار نرفت و حرفی نزد و گفت که بعد سر فرصت همه چیز را خواهد گفت.

بدون حرف مرا وادار کرد تا کمی غذا بخورم. به نظرمی رسید که خودش هم فکرش مشغول شده است. هیچ حرفی نمی زد و خیلی کم غذا خورد.

بعد از شام در سکوت یک دست از لباس های خودش و یک حوله تمیز برایم آورد و گفت اگر بخواهم می توانم دوش بگیرم.

در وان نشستم. پهلویم هنوز علی رغم مسکنی که خورده بودم درد می کرد. تمام بدنم کوفته بود. مثل اینکه یک کامیون به من برخورد کرده است. چشمانم را بستم و سعی کردم تا آن اتفاق را در جایی از ذهنم دفن کنم. ولی تمام آن لحظات موذیانه به درون ذهنم نفوذ می کردند و به نظر می رسید که من هیچ کنترلی به روی آنها ندارم. سعی کردم تا ذهنم را به سمت چیز های خوب بفرستم، ولی دیگر نتوانستم و به گریه افتادم. عمیق و طولانی گریستم. گریستم تا آرام شوم. شاید مدتها بود که این طور شدید و از ته دل گریه نکرده بودم. ولی به نظر می رسید که حتی گریستن هم حالم را بهتر نکرد. احساس می کردم غریقی هستم که هیچ امیدی ندارم. روحم خسته بود و بدتر از آن ذهنم بود که کاملا از کار افتاده بود و اصلا نمی دانستم که چه کار باید بکنم. فقط می خواستم که محمد برگردد و مرا به آمریکا برگرداند. نمی دانستم چگونه و با چه مدارکی قرار است که برگردم ولی فکر می کردم که محمد همه ی کارها را درست می کند.

فصل دوازهم

با صدای زنگ در از خواب پریدم. تمام شب را خوابیده بودم. مسکنهای قویی که خورده بودم تقریبا مرا بیهوش کرده بود. ولی آن قدر کابوس دیده بودم که ذهنم خمود و از کار افتاده شده بود. گیج و منگ لحظه ای در رختخواب نشستم و بعد از جا پریدم. پهلویم نفسم را گرفت و به من یاد آوری کرد که کجا هستم و چه اتفاقاتی برایم افتاده است. صدای صحبت کردن بابک با کسی آمد. گوش دادم. باربد بود. شب قبل بعد از آنکه مطمئن شدم که او نمرده خوابیده بودم و حالا باربد جریانات شب قبل را برای بابک تعریف می کرد. اینکه زمانی که به خانه او رفته او را دیده که با سر باند پیچی شده دم در آمده، جریان را جویا شده و او هم گفته که در حمام زمین خورده است. پوزخند زدم. دروغی از این احمقانه تر پیدا نکرده بوده که تحویل باربد بدهد و بعد هم ظاهرا با باربد خداحافظی کرده و سوار ماشین شده و رفته بوده است. حدس اینکه کجا رفته است اصلا دشوار نبود. مطمن بودم که به دنبال من تمام شهر را زیر رو کرده است و به خانه ی تمام اقوام و دوستان سر زده است، تا مرا پیدا کند.

در آینه نگاهی به صورتم کردم. کبودی ها گسترده تر و بدتر شده بود. موهایم را بستم. در آن لباسی که شب قبل بابک به من داده بود ظاهری شبیه که شخصیت فیلم های ترسناک پیدا کرده بودم. لباس بی نهایت به تنم گشاد بود. بند شلوارک را آن قدر کشیده بودم که از کناره ها چین خورده بود و آستین های تی شرت تا ساعدم رسیده بود. شبیه به خانه به دوش ها شده بودم. بیرون رفتم و سلام کردم. بابک و باربد آهسته صحبت می کردند و با سلام من حرفشان را قطع کردند. باربد دهانش از تعجب باز مانده بود و چشمانش گشاد شده بود. ولی به سرعت به خودش مسلط شد و با مهربانی که همیشه از او دیده بودم سلام و احوال پرسی کرد و هیچ اشاره ای هم به آن موضوع نکرد. بابک چای ریخت و مقابل باربد گذاشت و اشاره ای کرد تا من هم برای صبحانه پشت میز بنشینم.

اواخر صبحانه بودیم که دوباره زنگ در را زدند باربد برخاست تا در را باز کند.

– عمرانه

فنجان از دستم روی سرامیک های آشپز خانه افتاد و شکست. دست و پاهایم شروع به لرزیدن کرد. اما بابک خیلی خونسرد برخاست و بازویم را گرفت و به طرف اتاق خواب خودش برد. در لحظه آخر نگاهی به من کرد و با لحن اطمینان بخشی گفت:

– فقط آروم باش. نمی زارم بیاد تو.

بعد به باربد اشاره کرد و او را هم به داخل اتاق کنار من فرستاد و در را از پشت قفل کرد.

لرزان کنار تخت او روی زمین نشستم. احساس می کردم که قلبم از دهانم بیرون خواهد آمد. باربد آرام در اتاق قدم می زد و هر از چند ثانیه نگاهی اطمینان بخش به من می کرد و لبخند دلگرم کننده ایی می زد. ولی من به هیچ وجه نمی توانستم آرام باشم و احساس می کردم که هر لحظه از شدت استرس بی هوش خواهم شد. شدیدا احساس افت فشار خون می کردم.

صدای باز شدن در آمد و بعد صدای او که مرا به یاد روز قبل انداخت. حتی شنیدن صدایش هم برایم غیر قابل تحمل بود. مرا به وقتی می برد که زیر گوشم نجوا کرد و از خواسته ی کثیفش گفت.

– سلام بابک میری به نازی بگی بیاد.

می توانم قسم بخورم که برای لحظه ای قلبم از کار افتاد. او از کجا مطمئن بود که من آن جا هستم؟ باربد حالا با اخم و کمی تعجب کنار من ایستاده بود و مثل خود من با دقت به مکالمه آنها گوش می داد.

– نازی؟ نازی که این جا نیست

خونسردی و آرامشی که در صدای بابک بود مرا تا حدودی آرام کرد. عمران چند ثانیه سکوت کرد.

– بابک تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن. من می دونم که نازی این جاست. تمام جاها رو سر زدم. هیچ جا نبوده. اون که کسی رو تو این شهر نمی شناسه. فقط این جا مونده.

بابک خیلی جدی و سرد جواب داد:

– من نمی دونم چی شده که صبح اول صبحی اومدی سر وقت من، اصلا هم نمی خوام بدونم. ولی دخترت این جا نیست. اصلا اون از کجا باید آدرس خونه ی منو داشته باشه؟ برو به امون خدا جای دیگه دنبالش بگرد.

– دربونت که میگه شب قبل با یه دختری اومدی خونه.

– مگه هر دختری دختر توهه؟

عمران خندید و گفت:

– اِاِاِ....بابک خان زیر آبی میری؟ اون هم وقتی ماهی نیست؟ ولی با عرض معذرت باید بگم خر خودتی. برو بگو بیاد من کار دارم اصلا هم حوصله ندارم.

ضربان قلبم را حالا در گوشهایم احساس می کردم. دستم را روی گلویم گذاشتم.

– برو عمران من اصلا امروز رو مود نیستم.

– مشکلی نداری که من خودم بیام تو ببینم این جا هست یا نه؟ شاید تو کمدت قایم شده باشه.

نمی دانم چه شد ولی حدس می زدم که بابک جلویش را گرفت.

– نه خیر نمیشه بیای تو.

– چرا؟

صدای عمران شاد و خندان شد.

– برو بهش بگو بیاد بچه با من درنیافت.

بابک صدایش را بالا برد و گفت:

– مثل اینکه تو حالیت نیست که میگم دخترت این جا نیست

– پس کی دیشب باهات اومده بالا که هنوز هم تو خونته

– این دیگه به تو ربطی نداره. مگه تا حالا شده که من تو زندگی خصوصی تو دخالت بکنم؟

– آهان پس ناراحت نمی شی اگر من به ماهی بگم؟

– برو به هر کی میخوای بگو. با اینکه مسایل شخصی من به تو ربطی نداره ولی محض اطلاعت می گم، باربد دختر آورده .

چند لحظه سکوت برقرار شد.

– کار خوبی کرده! خوش باشه. پس من می تونم بیام تو؟

– نه برو به سلامت.

دوباره چند ثانیه سکوت دیگر.

– باشه من می رم به سلامت! ولی بهش بگو برگرده خونه چون زیر سنگ هم بره، یا مرغ هوا بشه بپره، بره من پیداش می کنم.

بابک با لحن تمسخر آمیزی گفت:

– باشه بهش می گم!

در را بست. باربد از جا پرید و بابک هم در را از آن سمت باز کرد. نمی دانم حالت صورتم چگونه شده بود که بابک با نگرانی نگاهم کرد و گفت:

– تموم شد نازی آروم باش.

سرم را تکان دادم و گفتم:

– برمی گرده دوباره.

– می دونم.

باربد گفت:

– چی کار کنیم. اگر با مامور برگرده چی؟

بابک چند ثانیه حرفی نزد. مشخص بود که درحال فکر کردن است.

– همین طوری هم هست. برمی گرده اون هم با دست پُر.

نگاهی به من کرد و گفت:

– لباست رو بکن تنت. باید از این جا بری.

– کجا؟

صدایم می لرزید و چیزی نمانده بود که به دست و پاهایش بیافتم که مرا دور از دست او نگه دارد.

باربد گفت:

– چی جوری میخوای از این جا ببریش بیرون که این مرتیکه دربون فضولت نفهمه؟

– این مرتیکه فضول رو که من خدمتش می رسم. حالی ازش بگیرم. هم از آخور می خوره هم از توبره. نمی برمش بیرون می فرستمش بره پیش شهاب.

دست مرا گرفت و به طرف اتاق مهمان برد.

– سریع لباست رو بپوش

خواست تا در را ببندد ولی من دستش را گرفتم.

– چی جوری میخوای منو ببری خونه ی شهاب.

دستش را برای لحظه ایی روی شانه ام گذاشت تا آرامم کند.

– آروم باش نازی. عمران فکر می کنه زرنگه ولی نمی دونه با از خودش زرنگ تر در افتاده. خونه شهاب همین آپارتمان بغلیه. از بالکن می فرستمت بری. می ترسم از در بری یکی از همسایه ها ببینه بگه. اگر یکم صبح زودتر بود می شد. ولی حالا نه. ولی اگر از بالکن که بری هیچ کس نمی بینه حالا لباست رو بپوش

در را بست و رفت. با عجله لباسم را پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم. درد پهلویم امانم را بریده بود. چقدر من استراحت کرده بودم! حالا هم باید از بالکنی رد می شدم که فقط خدا می دانست چقدر ارتفاع دارد.

بابک با تلفن با شهاب صحبت می کرد. باربد سیگار به دست از پشت پنجره به بیرون نگاه می کرد.

روی کاناپه نشستم. با استرس پاهایم را تکان تکان می دادم. عاقبت تلفن را قطع کرد و اشاره ایی به من کرد و گفت:

– پاشو نازی.

برخاستم. بالکن در اتاق خواب خودش بود. یک بالکن نسبتا بزرگ و دلباز. نگاهی به بالکن خانه ی شهاب کردم و از ترس به بازوی بابک چنگ زدم. من ترس از ارتفاع داشتم و حالا باید از جایی رد می شدم که جای پایش تقریبا به اندازه یک کف پا بود.

اگر نمی افتادم از ترس همان جا میان هوا و زمین سکته می کردم.

بین بالکن ها یک فضایی خالی بود که تقریبا نیم متر بود. یعنی چیزی در حدود مساحت دو دیوار که بینشان را فقط یک تیرآهن رنگ شده وصل کرده بود و من قاعدتا باید پایم را روی آن تیرآهن می گذاشتم و به آن بالکن می پریدم!

احساس کردم که عرق سردی از تمام بدنم سرازیر شد.

– آروم باش نازی. شهاب اون طرف می گیرتت.

آن قدر ترسیده بودم که شهاب را که آن سوی دیوار روی بالکن خودش ایستاده بود، اصلا ندیده بودم. برایم سری تکان داد.

نگاهی به بابک کردم.

– من از ارتفاع می ترسم!

دستم را گرفت و چند لحظه با جدیت به چشمانم نگاه کرد.

– جلوی روت یه دره است. پشت سرت هم یه سگ هاره که هر لحظه امکان داره تیکه پارت کنه، تو هم فقط یه چوب برای نجات خودت داری. می جنگی باهاش یا می پری تو دره یا می ذاری که سگه تیکه پاره ات کنه ؟ کدومش هان؟

آب دهانم را فرو دادم و دوباره به تیر آهن باریک نگاه کردم.

– نگاش نکن نازی. اصلا زیر پاهات رو هم نگاه نکن.

سرم را تکان دادم. حالا باربد هم آمده بود و دم در بالکن ایستاده بود.

به کنار دیوار رفتم. دست انداخت و با هر دو دستش کمرم را گرفت و مرا از روی زمین کند و لبه ی دیوار گذاشت. بلندی لبه بالکن تا کمر من می رسید. حالا من دقیقا روی لبه بالکن ایستاده بودم و با هر دو دستم دستهای بابک را که دور کمرم بود، محکم گرفته بودم. کف دستانم عرق کرده بود و گلویم آنقدر خشک شده بود که به سرفه افتاده بودم.

در آن سوی بالکن شهاب هم به لبه بالکن خودش آمده بود و منتظر بود تا من را بگیرد.

کمی مرا به طرف تیر آهن فشار داد ولی من جیغ خفه ای کشیدم و مثل گربه چهار چنگولی به شانه ی بابک چسبیدم. باربد و شهاب خندیدند ولی او همچنان جدی و خونسرد مانده بود.

– نازی آروم باش. آخه دختر خوب منکه ولت نمی کنم.

– منو هل دادی!

صدایم ناراحت بود. آرام خندید.

– آخه تا فردا که زمان نداریم. اگر الان پیداش بشه که بدتر می شه . میخوام خیالم راحت بشه که جات امنه. برو نترس. آفرین!

آهسته پایم را روی تیرآهن گذاشتم و قدمی به جلو برداشتم. زیر پاهایم فضایی خالی هفت طبقه بود. حالا یکی از پاهایم روی تیر آهن بود و آن یکی روی لبه ی بالکن. آن قدر ترسیده بودم که حتی درد پهلویم را هم فراموش کرده بودم.

قدم دوم را برداشتم و پای دیگرم را هم به روی تیرآهن گذاشتم. بابک روی لبه بالکن آمده بود و با دستش دست مرا گرفته بود و مرا ساپورت می کرد. دست دیگرم را به شهاب دادم و گامی دیگر برداشتم و تقریبا خودم را به آغوش شهاب انداختم. مرا روی زمین گذاشت و دستش را به نشانه ی موفقیت برای بابک تکان داد. من هم چرخیدم و سری برای بابک تکان دادم.

هر دو برادر به داخل خانه رفتند و شهاب هم مرا به داخل دعوت کرد.

– مرسی. باعث دردسر برای شما هم شدم

لبخندی زد و گفت:

– راحت باش. من برای بابک هر کاری می کنم.

لبخندی عصبی زدم و به داخل رفتم. نقشه ی هر دو خانه مثل هم بود. تعارف کرد تا بشینم و رفت تا در را برای بابک باز کند.

– خوبی؟

نگاهی به بابک کردم که با لبخند نگاهم می کرد.

– آره داشتم سکته می کردم!

یک ابرویش را بالا برد و با خنده گفت:

– شجاعانه بود!

سرم را با تمسخر تکان دادم.

– آره شجاعانه! با محمد تماس گرفتی؟

گوشی تلفنش را بیرون آورد و تماس گرفت و روی اسپیکر گذاشت.

– به به احوال خان خان ها ..... جناب مهابادی کبیر! چطوری داداش؟ ما رو نمی بینی خوشی؟

– سلام چطوری محمد خوبی؟

– قربونت! تو چطوری؟

نگاهی به من کرد و مستقیم سر اصل موضوع رفت.

– راستش محمد این جا یه مشکلی پیش اومده که اگر بتونی خودت رو برسونی عالی می شه. هر چی زودتر بهتر.

– چی شده؟

صدایش نگران و گوش به زنگ شد.

قهوه ایی که شهاب به طرفم تعارف کرد را برداشتم و آهسته تشکر کردم.

– راستش نازلی با عمران کنتاکت پیدا کردن. حالا هم نازی خونه ی منه!

تقریبا با فریاد گفت:

– چی؟

– آروم باش محمد!

برایم جالب بود که بابک این قدر از این جمله "آروم باش" استفاده می کرد. خودش به طور شگفت انگیزی مسلط به خود و آرام بود و همه را هم به آرامش دعوت می کرد.

– چی شده بابک؟ الان نازی اون جاست؟ گوشی رو بهش بده.

گوشی را به طرف من گرفت.

– محمد.....

صدایم گرفته و خشن شده بود.

– نازی چی شده؟

چشمانم را روی هم فشردم تا بلکه کمی آرام شوم و بتوانم او را هم آرام کنم.

– محمد بیا

اما نتوانستم و به گریه افتادم. صدای نگران نازی نازی گفتن محمد در تمام پذیرایی خانه ی شهاب پیچید. بابک گوشی را از دست من گرفت و اسپیکر آن را خاموش کرد و به اتاق خواب شهاب رفت. دستانم را جلوی صورتم گرفته بودم و گریه می کردم. چند لحظه بعد برگشت و گوشی را به طرف من گرفت.

– می تونی حرف بزنی؟

سرم را تکان دادم و سعی کردم تا به خودم مسلط باشم.

– محمد.....

سرفه ایی کردم و گلویم را صاف کردم.

– نازی همون جا پیش بابک بمون تا من خودم رو برسونم. میام از هست و نیست ساقطش می کنم بی شرف بی وجدان رو.

سوالی که از شب قبل ذهنم را به خود مشغول کرده بود را پرسیدم.

– تو می دونستی؟

چند ثانیه سکوت کرد.

– آره

عصبانی شدم. او می دانست. دیگر چه کسی می دانست؟ ظاهرا تمام شهر خبر داشتند به جز خودم!

– چرا بهم نگفتی؟ چرا منو مثل یه تیکه گوشت قربونی گذاشتی دم دست اون؟

– نازی من هم خیلی وقت نیست که فهمیدم. اون هم تازه اتفاقی فهمیدم.

– چرا نگفتی؟ اصلا کاری ندارم که کی فهمیدی. چرا نگفتی؟ یک طرف این قضیه کوفتی من بیچاره بودم، ولی آخرین کسی بودم که خبردار شدم اون هم وقتی مردی که تمام عمرم فکر می کردم پدرمه می خواست بهم تجاوز کنه. محمد تو می فهمی این یعنی چی؟ نه! نمی فهمی. چون اگر میفهمیدی زودتر از اینها بهم خبر می دادی که حداقل حواسم به خودم باشه. نه اینکه منو بزاری و بری.

با هق هق ادامه دادم

– اصلا نمی خوام بیای. خودم یه خاکی تو سر خودم می ریزم. اصلا می رم عقدش می شم خیال همتون راحت بشه.

با گریه گوشی را به طرف بابک که با اخم نگاهم می کرد، گرفتم. گوشی را گرفت و دوباره به اتاق خواب شهاب رفت. شهاب متفکرانه به من نگاه می کرد ولی حرفی نمی زد.

فکر می کردم محمد چیز دیگری است ولی حالا می دیدم که او هم می دانسته و حرفی نزده است. اگر کسی به خودش زحمت می داد که چیزی به من بگوید، من حداقل می دانستم که برای مواجه با بعضی مسایل باید خودم را آماده کنم. یا اصلا به این خراب شده بر نمی گشتم.

بابک دوباره برگشت و گوشی را به طرفم گرفت . اشاره کردم که حرف نمی زنم. جلوی دهانی گوشی را گرفت و آهسته گفت:

– اون هم دلایل خودش رو داره. بزار ازخودش دفاع کنه.

گوشی را گرفتم.

– چیه بگو گوش می دم.

آهی کشید و گفت:

– من اتفاقی فهمیدم و می خواستم همون موقع بهت بگم ولی مامان پری نذاشت. گفت نباید حرفی به تو بزنم. در مورد نظر داشتن یا نداشتن عمران هم من فقط شنیدم که عمران گفته بوده که یک صیغه محرمیت بین من و نازی خونده بشه، چون نازی داره بزرگ می شه. اصلا صحبتی از علاقه به تو نکرده بوده، یا اگر چیزی بوده من نمی دونستم. بعد هم مامان پری عمران رو وادار کرده که تو رو بفرسته بری. بعد هم دیگه عمران افتاد تو خط خانم بازی و کار، دیگه اصلا یادش رفت که یک آدمی به اسم نازلی کسروی وجود داره. مامان پری هم فکر می کرد که عمران بی خیال این موضوع شده. من هیچ وقت فکر نمی کردم بهت نظر داشته باشه. همیشه نگران بدرفتاری ها و کتک هاش بودم نه نظر داشتن. فکر می کردم اونقدر از تو بدش میاد که کاری به کارت نداشته باشه. به جون خودت که میدونی خیلی می خوامت، اگر سر سوزنی به این موضوع مشکوک بودم محال ممکن بود که ولت کنم برم. من همش نگران این بودم که شما با هم نسازید و دعواتون بشه . از کتک هاش می ترسیدم.

نتیجه گیری که کردم ساده و واضح بود. عمران با دیدن دوباره ی من و بزرگ شدن و شباهت زیاد من به مادرم فیلش یاد هندوستان کرده و فهمیده که می تواند از من استفاده کند. مرا جای مادرم بگذارد و زخم های درونیش را التیام ببخشد. با من مردانگی تحقیر شده اش آرام کند و انتقامش را بگیرد. دیدن دوباره ی من باعث به وجود آمدن این حس در عمران شده بود و گرنه این همه سال من در خارج بودم و او هیچ وقت حتی حالی از من نمی پرسید. چون به قول محمد من از یادش رفته بودم. با دیدن دوباره ی من آتش زیر خاکستر هم روشن شد و مرا سوزاند. به یاد نگاه تحسین آمیزش در فرودگاه افتادم وقتی که مرا برای اولین بار، و بعد از نه سال دید. چقدر احمق بودم که فکر می کردم که تحسین او پدرانه است، چون به مادرم شبیه شده بودم.

– تو از کجا فهمیدی؟

– گفتم که اتفاقی. مامان پری و مامانم داشتن حرف می زدن که من شنیدم.

– حالا من چی کار کنم؟

– گفتم که همون جا بمون تا من بیام. مدارکی چیزی همراهت هست؟

– نه هیچی

تقریبا با فریاد گفت:

– نه؟

من هم با صدای بلند گفتم:

– وقتی که داشتم از ترس سکته می کردم و خودم رو به زور از زیر دست و پاهاش نجات دادم توقع داری که چمدون هم بسته باشم و از در زده باشم بیرون؟

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– کارت سخته نازی. حالا بزار بیام ببینم چی کار می کنم. تو اصلا کاری نکن. عمران رو که می شناسی بزار بیام ببینم چه خاکی می شه تو سرمون بریزیم.

– ماهی و گلی هم می دونستن؟

– نه فقط من.

حرفی نزدم و او هم بعد از چند لحظه سکوت گفت:

– بلیط گرفتم بهت زنگ می زنم.

گوشی را به طرف بابک گرفتم و از سر جایم بلند شدم و در هال شروع به قدم زدن کردم. بی قرار بودم. می ترسیدم. خیلی زیاد. به طور که حتی برای لحظه ای هم نمی توانستم فکرم را متمرکز کنم.

– نازی؟

چرخیدم و رو به رویش قرار گرفتم.

– به نظر من باید شکایت بکنی. عمران دستش به جایی بند نیست. می تونی دی ان ای بدی.

نگاهش کردم. من از قوانین ایران اصلا سر در نمی آوردم. ولی عمران را به خوبی می شناختم و می دانستم که هر کاری از او ساخته است. شاید در این دنیا هیچ کس بهتر از من عمران را نمی شناخت. وقتی مجبور باشید که خودتان را هماهنگ با پدرتان بکنید و به دلخواه او رفتار کنید. به طوری که کوچک ترین رفتار شما که مورد تایید و دلخواه او نیست، به شدید ترین وجه ممکن پاسخ داده شود، خواه نا خواه شما آزموده می شوید و روی کوچک ترین رفتارهای او دقیق می شوید تا حرکتی خارج از تایید او انجام ندهید . من تمام بچگی و نوجوانی ام را در چنین حالتی گذرانده بودم و به تمام حالات عمران واقف بودم . شاید تنها چیزی که من هرگز فکر آن را نمی کردم، این بود که عمران اصلا پدر من نیست و به من نظر دارد.

عمران کاملا شخصیت قویی داشت. پدر بزرگم نظامی بود و تمام فرزندانش را خود ساخته و خشن بار آورده بود. عمران خود ساخته بود و خیلی زود به درون زندگی پرت شده بود. با فوت زود هنگام برادر بزرگ تر به تنها پسر خانواده تبدیل شده بود و خیلی زود ازدواج کرده بود و مشکلات زیادی را پشت سر گذاشته بود. مردی بود که هرچیزی را که اراده می کرد به دست می آورد. خواه از طریق مشروع و قانونی و انسانی و خواه از طریق غیر انسانی و کاملا نامشروع و غیر قانونی، و اگر من چیزی بودم که او اراده کرده بود فقط باید خدا به من رحم می کرد.

یادم است که هنوز به آمریکا نرفته بودم و او سر یک موضوع کاری با یک نفر حسابی بحثش شد. مثل اینکه آن طرف مقدار خیلی زیادی سر عمران را کلاه گذاشته بود. تهدید هایی که به آن مرد در پای تلفن می کرد، هنوز در گوشم بود. بعد هم آدم هایش را فرستاد و تا سر حد مرگ او را کتک زدند و آن طرف هم از ترس فردای همان روز تمام پول را به عمران برگرداند. عمران چنین آدمی بود. او منتظر کارهای عصاب خورد کن اداری نمی ماند. کاغذبازی های اداری برای او آدم هایش بودند که برای پول هر کاری می کردند. یادم است که محمد همیشه با شوخی صدایش را مثل مایکل کورلئونه در فیلم پدر خوانده می کرد و می گفت عمران بهترین پیشنهاد را به طرف حسابش می کند، "یا امضات پای این برگه است یا مغزت! " شاید بابک او را کامل نمی شناخت، ولی محمد قطعا به تمام زیر و بم او آشنا بود که گفت کاری نکنم تا او بیاید.

عمران خشن و متکی به خود بود. خشونت هایش را هنوز به خاطر دارم. یادم است که خیلی کوچک بودم و فقط به خاطر اینکه ظرف غذایم را روی زمین ریخته بودم، آن چنان مرا تنبیه کرد که من از ترس خودم را خیس کردم و او هم کشان کشان مرا به اتاق برد و بدون نور مرا در تاریکی حبس کرد. او چنین آدمی بود. آدمی که برای رسیدن به خواسته اش، هر ناخواسته ایی را خیلی راحت از سر راه برمی داشت. تنها کسی که شاید عمران بیشترین علاقه و احترام را برای او قایل بود مامان پری بود که او هم رفته بود.

البته به خاطر دارم که عمو علی هم همیشه با بیشتر کارهای عمران مخالف بود. ولی چیزی که آنها را در همه ی این سالها شریک نگه داشته بود، سود مالی سرشاری بود که به جیب همه شان سرازیر می شد و عمو علی هم قطعا کسی نبود که از پول صرف نظر کند. حتی اگر با بعضی از کارها و حرکات عمران مخالف بود. سرم را تکان دادم.

– شما تا چه حد عمران رو می شناسی؟

چانه اش را بالا برد.

– من بیشتر کارخودم رو می کنم. دیدی که من حتی دفترم هم از اونها جداست. بیشتر بابا و باربد با عمران و علی آقا کار می کنن، من هم البته یه جورهایی سود می برم و تو بعضی کارها من هم هستم.

– پس نمی شناسیش؟

– منظورت رو بگو.

روی مبل نشستم و دستانم را به هم گره کردم.

– عمران اگر کاری رو بخواد بکنه، می کنه. یه عادت دیگه هم که داره اینکه اگر کسی بهش نیش بزنه تا برنگرده و زهرش رو به طرف نریزه دست بردار نیست.

کنارم نشست.

– پس چه کار می خوای بکنی؟ می خوای بزاری که با این کتک هایی که بهت زده همین طور راست راست راه بره

نگاهش کردم. حاضر بودم که یک کتک دیگر بخورم ولی عمران بیخیالم شود و من به آرامشی که داشتم برگردم. جالب است آدمی تا به مشکلی برنخورده است همیشه از وضع حال و کنونی اش شاکی است ولی وقتی در موقعیتی بدتر قرار می گیرد تازه متوجه می شود که موقعیت قبلیش چندان هم بد و سخت نبوده است. تا قبل از آنکه به ایران برگردم، همیشه شاکی بودم که من در غربت هستم و تنها و بی همزبان و کنار گذاشته ام. ولی حالا آرزو می کردم که به موقعیت قبلی ام برگردم.

– من فقط می خوام که برگردم همین.

چند ثانیه نگاهم کرد و گفت:

– اگر بیاد اونجا و اذیتت کنه چی؟ مگه نمی گی که عمران هر کاری می کنه؟

سرم را تکان دادم. به این هم فکر کرده بودم. ولی شانس عمران برای پیدا کردن من در کشوری که هیچ شناختی از آن نداشت چقدر بود و در ایران که همه امکانات در اختیارش بود چقدر؟ او در ایران آدم هایش را داشت و پول و رشوه و ارتباطات و زیرمیزی هایش. ولی در آمریکا او جایی را بلد نبود و این من بودم که به او برتری داشتم. من می توانستم به ایالت دیگری برم. من شهروند آنجا بودم و دوستانی که آن جا داشتم مرا در موضع قدرت قرار می داد. من فقط باید می رفتم. تنها راه نجات من همین بود. من اصلا خواهان احقاق حق و

اجرای قانون درباره عمران نبودم. چون می دانستم با این کار و شکایتم از عمران فقط کار را برای خودم سخت تر می کنم. چون او دیگر غیر قابل کنترل می شد.

– آره ممکنه بیاد. ولی اون جا این منم که آشنا دارم. می تونم ایالتم رو عوض کنم من شهروند اونجام ولی اون نیست . من دوستانی اونجا دارم ولی اون نداره .

ابروانش را بالا برد. شهاب گفت:

– با عرض معذرت من نمی خوام دخالت کنم ولی فکر کنم که نازی خانم درست می گه. اگر این طور باشه و این آدم خطرناک باشه بهتره که بره. کسی که تا این حد حیوانی عمل می کنه و تا این حد بی کله است که این طور کتک می زنه، اصلا قابل پیش بینی نیست.

بابک سرش را تکان داد.

– آره بره ولی چطوری؟ می تونی به عمران بگی مدارک منو بده من می خوام من برم؟

لحنش کمی مسخره کننده بود. نگاهش کردم و گفتم:

– شما چه نظری داری؟

می خواستم ببینم او که لبخند کج می زند و مسخره می کند خودش چه ایده ی بکری دارد؟

– باید ازش شکایت کنی. این طوری ضعف خودت رو نشون می دی. اون فکرمی کنه که تو ضعیفی و اون می تونه هر کاری بخواد بکنه. ولی وقتی قانونی باهاش رفتار بکنی می فهمه که تو بزرگ شدی و می تونی جلوش وایسی.

سرم را تکان تکان دادم. هیچ کس حال مرا نمی فهمید. من فقط می خواستم آرامش داشته باشم. چیزی که از کودکی از آن محروم بودم. این خواسته ی زیادی بود؟ حاضر بودم در یک روستا و بدون هیچ امکانات رفاهی زندگی کنم ولی آرامش داشته باشم.

– نه من نمی تونم جلوش وایستم

نگاهم کرد ولی حرفی نزد. کاملا مشخص بود که در درون با من مخالف است. برایم مهم نبود که بابک یا هر کس دیگری درباره ام چه فکری می کند. حتی اگر او فکر می کرد که من ترسو و بی اراده هستم هم برایم بی اهمیت بود. بله من ترسو و بی اراده بودم. همیشه سعی می کردم که قوی باشم ولی گاهی واقعا نمی توانستم. زمانی که به آمریکا فرستاده شدم در بدترین شرایط روحی و روانی بودم. دختر نوجوانی بودم که در آستانه ی

بلوغ مورد بدترین تحقیرها و تنبیه ها قرار گرفته بودم. من ترسو و زخم خورده حتی از سایه خودم هم می ترسیدم و بعد در مکانی قرار گرفتم که بدترین شرایط را داشت. من پوست انداختم و نابود شدم تا توانستم اندکی خودم را بالا بکشم و به درجه ی کوچکی از آرامش و کمی اعتماد به نفس برسم. بعد از فارغ التحصیلی از دبیرستان و در این چند سال اخیر فکر کرده بودم که زندگی در غربت و آن شبانه روزی وحشتناک مرا آب دیده کرده است و دیگر هیچ چیز آن قدر ترسناک نیست حتی عمران. ولی حالا می دیدم که تمام آن اعتماد به نفس کاذبی که پیدا کرده بودم فقط به دلیل دوری از منبع ترس بود. حالا که برگشته بودم و در بدترین حالت ممکن قرار گرفته بودم می دیدم که هیچ تغییری نکرده ام. هنوز هم همان قدر بی اعتماد به نفس و ترسو هستم. گلی عقیده داشت که من عاقل تر و خانم تر از ماهی هستم و به خود متکی و با اعتماد به نفس هستم. حالا باید می آمد و مرا می دید که از ترس قایم شده بودم و فقط می خواستم که فرار کنم.

– چی کار می خوای بکنی؟

– منتظر محمد می مونم

– محمد که معجزه نمی تونه بکنه

شانه ام را بالا بردم

– نه ولی شاید بتونه راضیش کنه که مدارکم رو بده بزاره من برم.

پوزخندی کج زد و گفت:

– فکر می کنی بزاره بری؟

چشمانم را روی هم فشردم. درد می کرد.

– نمی دونم.

من نمی توانستم در برابر غولی به اسم عمران کسروی بایستم. فقط می توانستم جایی سنگر بگیرم تا تیرهای او به من نخورد.

عصر همان روز عمران با مامور به خانه ی بابک آمد. مامور حکم بازرسی نداشت و داخل نیامد ولی ظاهرا خود عمران به داخل آمده بود و تمام گوشه کنار خانه ی او را گشته بود.

با شهاب پشت در ایستاده بودیم و به حرف های آنها گوش می دادیم. عمران عصبی بود. این را از صدایش به خوبی می توانستم تشخیص بدهم. با بابک جر و بحث می کرد و به او می گفت که می داند دخترش این جاست چون دربان گفته که او شب قبل با یک دختر به خانه برگشته است. بابک همان صبح رفته بود و به

حساب دربان رسیده بود. تهدیدش کرده بود که در ازای گرفتن پول اطلاعات افراد ساختمان را به غیر داده است و گفته بود که به هیات مدیره ساختمان می گوید و دربان هم که ترسیده بود از کار بیکار شود گفته بود که چیزی ندیده و یک جورهایی به بابک فهمانده بود که اگر پلیس هم بیاید او می گوید که چیزی ندیده است. بابک هم خیلی خون سرد گفت که برود و از دربان شهادت بگیرد چون او هیچ دختریی را همراه نیاورده است. نه دختر او و نه هیچ دختر دیگری . بعد هم خیلی مودبانه گفت که او متاهل است و همسرش در سفر است و خود این آقا، یعنی عمران، همسرش را می شناسد. به محض گفتن این حرف صدای محکم به هم خوردن در آمد یا شاید چیزی مثل این. مامور هم با صدای بلند چیزهایی می گفت. ولی چون یک لهجه ی شمالی غلیظ داشت من زیاد متوجه حرف هایش نمی شدم. بابک با صدای بلند گفت:

– عمران یه کاری نکن بزنم داغونت کنم. واسه من شاخ و شونه نکش.

– من که می دونم تو دختر منو فراری دادی ازت شکایت هم می کنم. تو وادارش کردی که بزنه تو سر منو بی هوشم کنه و طلا از خونه برداره بره!

چشمانم گرد شد. حرارت خشم را می توانستم در گوشهایم احساس کنم. نگاهی به شهاب کردم با تاسف سرش را تکان داد و آهسته گفت:

– احیانا این عمران خان جزو دسته سیسیلی ها نیست؟

صدای فریاد نسبتا بلند بابک ساکتم کرد. تا به حال ندیده بودم که او صدایش را تا این حد برای کسی بالا ببرد.

– چی میگی تو مرتیکه مثل اینکه حالت خوب نیستا؟ من چی کار دختر تو دارم آخه ؟ من سر جمع ده بار دختر جنابعالی رو دیدم. اون هم همیشه تو جمع خانوادگی بوده که همه بودن. من چه صنمی با دختر تو دارم که وادارش کنم تو رو بزنه و طلا از تو خونه ات برداره؟

کلمه ی طلا را با تمسخر کامل گفت.

– نکنه فکر کردی محتاج چهار تا تیکه طلای تو هستم؟ من سر تا پات رو می خرم می فروشم جناب کسروی خودت هم می دونی.

عمران فحش زشتی داد که من خجالت زده سر به زیر انداختم. مامور آهسته چیزی گفت و عمران هم گفت که برود پایین تا او هم بیاد.

گوشهایم را تیز کردم. مامور خداحافظی کرد و پایین رفت.

– من که می دونم نازی پیش توهه. دیر یا زود بالاخره معلوم می شه. ولی بهش بگو با زبون خوش برگرده. فکر رفتن رو هم سرش بیرون کنه چون من نمی زارم. این جا بره دانشگاه. مگه همه مردم که این جا میرن دانشگاه مردن؟ همین جا هم براش کار پیدا میکنم.

– به من ربطی نداره . برو پیداش کن خودت این حرف ها رو بهش بگو.

چند لحظه سکوت ایجاد شد.

– این هم پاسپورتش. اگر دیدیش بهش بگو که چی دیدی

دوباره چند لحظه سکوت برقرار شد. عمران خندید و گفت:

– اگر دیدیش البته.

– به خدا دیوانه ایی عمران ... می گم من ازش خبر ندارم.

– خیلی خوب باشه من هم که گفتم اگر دیدش بگو. فعلا!

چند ثانیه بعد صدای بسته شدن در آسانسور آمد و بعد ضربه ایی به در خورد و شهاب در را باز کرد و بابک به داخل آمد.

رنگش کمی قرمز شده بود.

– پاسپورتم رو داد؟

نگاهم کرد و نفسش را با صدا بیرون داد. دستم را گرفت و به طرف مبلها برد و نشست و مرا هم کنار خودش نشاند.

– چی شد بابک ؟

چند ثانیه حرف نزد. مثل اینکه مشغول سبک و سنگین کردن موضوع بود.

– پاسپورتت رو آتیش زده بود!

دهانم باز ماند. احساسی که به من دست داد ناگفتنی بود. چیزی مثل جریان آب سرد به تمام رگ و پی بدنم دوید. احساس سردی را حتی در سر انگشتانم هم به وضوح حس کردم. خشکم زده بود. به پشتی مبل تکیه دادم و به قالی خیره شدم.

حالا من چه خاکی باید به سر می ریختم؟ برای اولین بار در زندگیم آرزوی مرگ او را کردم. حالا آن جریان سرد جایش را به موجی از حرارت داده بود. حرارتی که زاییده خشم و ناکامی ام بود. گرگرفته و خشمگین سعی

کردم تا خودم را کنترل کنم. من جنجالی نبودم . زندگی مرا مطیع و آرام کرده بود. ولی بعضی چیزها فراتر از توان آدم است. دوست دارید که خشمتان را کنترل کنید ولی خشم نمی خواهد که دهنه زده شود و مثل رود مذابی از ماگما در وجودتان جریان پیدا می کند و اگر آن را بیرون نریزید خودتان را از درون نابود می کند. تخریبی انجام می دهد این خشم که تمام بدنتان را در بر می گیرد. تمام سلولها و بافت ها را از بین می برد. من هم سالها بود که پر بودم از این خشم فرو خورده. آتش فشانی بودم که امکان داشت با یک لرزش دیگر فوران کنم.

تنفسم را آرام کردم. دم باز دم . دم باز دم.....

– نازی؟

صدایش آرام بود و بدور از آن نیشخند همیشگی. مثل شب قبل آرامش بخش و جدی بود. نگاهش کردم . نگاهش هم جدی بود. کمی اخم داشت ولی دیگر می دانستم که این اخم جزیی از صورتش بود. نظرم درباره اش عوض شده بود. ماهی می توانست در زندگی به او تکیه کند. معلوم بود که از آن مردانی است که اگر به او تکیه کنید پشتتان را خالی نمی کند. از آنهایی که در طوفان زندگی مثل یک صخره محکم می ایستند و دست شما را هم می گیرد. او هیچ وظیفه ایی نداشت که به خاطر من این همه از کار و زندگی اش بزند و مامور به در خانه اش آورده شود، ولی این کار را کرده بود چون محمد از او خواسته بود.

دوباره به قالی نگاه کردم. لیوان آبی را که مقابلم گرفته شد، رد کردم. چه کار باید می کردم؟ این فکر مثل یک جمله نوشته شده بر روی یک کاغذ در ذهنم بالا پایین می رفت و راحتم نمی گذاشت.

حالا اگر محمد هم برمی گشت کاری نمی توانست بکند. من بدون پاسپورت بودم. عمران تمام تلاشش را برای بدست آوردن من کرده بود. دندان هایم را به روی هم فشار دادم. آن قدر شدید که آرواره هایم درد گرفت. حالتی به من دست داده بود مثل اینکه تمام فضای درون ذهن من توسط همین فکر به اشغال در آمده بود.

دستانم را به سینه قلاب کردم . مثل پرنده ایی شده بودم که درمانده و نا امید درون قفس خودش را گوشه ایی جمع می کند و به فضایی بیرون نگاه می کند. به جایی که آبی بیکران آسمان است . جایی که می تواند آزادانه پرواز کند. من بال و پرم را از دست داده بودم. عمران شاهپرم را چیده بود. من بدون هویت و پاسپورت تا یک قدمی مرز ایران هم نمی توانستم بروم. حداقل نه به راحتی و بدون دردسر، و نه به صورت صورت قانونی و درست. برای گرفتن پاسپورت مدارک لازم بود. با کدام مدارک می خواستم اقدام کنم؟

– نازی؟

نگاهش کردم. لحنش نگران بود.

– آروم باش!

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم. در چنین موقعیتی من چطور می توانستم آرام باشم؟ از طرفی هم می دیدم که حق با اوست و من کار چندانی نمی توانستم بکنم و با ناراحتی و خشم فقط انرژی خودم را حرام می کردم ولی از طرف دیگر آرام بودن در چنین شرایطی حداقل برای من غیر ممکن بود. احساس می کردم که گوشهایم داغ شده است. اشاره ایی به شهاب کرد شهاب با کیفش آمد و فشار خونم را گرفت. حرارت را روی گونه هایم احساس می کردم. در پشت سرم چیزی مثل نبض می تپید.

– نازی خانم آروم باش فشارت بالا رفته. سابقه فشار خون داری؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– خب آروم باش.

اشاره ایی به بابک کرد و بابک از جا برخاست و به آشپزخانه رفتند و آهسته شروع به صحبت کردند و بعد از چند لحظه به هال برگشتند. بابک گوشی اش را بیرون آورد و به کسی تماس گرفت. در هال قدم می زد و به نظر کمی عصبی می امد. من همان جا روی مبل نشسته بودم و هیچ کاری نمی کردم.

برگشت و کنارم نشست.

– محمد گوشی رو بر نمی داره.

نگاهش کردم.

دوباره شروع به شماره گیری کرد. تا شب شماره گرفت. هم شماره محمد را و هم شماره ی ماهی و عمو علی را. ولی هیچ کدام جواب نمی دادند. دیگر خود من هم نگران شده بودم. شهاب شام سفارش داد. خجالت زده بودم. او را از کار و زندگی انداخته بودم و آسایش اش را سلب کرده بودم. اشتها نداشتم و فقط به خاطر تشکر از زحمتش کمی غذا کشیدم و بی اشتها مشغول شدم. بابک که به نظر می رسید خودش هم دلشوره پیدا کرده است نا آرام هم غذا می خورد و هم شماره محمد و ماهی و حتی سعید را می گرفت.

بعد از شام بالاخره محمد جواب تلفنش را داد.

– محمد کجایی پسر؟ چرا جواب نمی دید؟

– .....

– چی شده؟ صدات اکو میشه و برمی گرده، شمرده شمرده بگو

– .....

دستش را به دیوار گرفت و رنگش برای لحظه ایی آن چنان پرید که با دیوار سفید رنگ کنار دستش یک رنگ شد.

– یا خدا.....

نگران از جا برخاستم و به کنارش رفتم.

– یا خدا..... الان چطوره؟

– .....

– بچه چی؟ زنده موند؟

– .....

– کجا دفنشون می کنید؟

زانوانم لرزید و همان جا به دیوار تکیه دادم. در ذهنم خلایی ایجاد شده بود که فقط یک کلمه در آن وجود داشت، گلی عزیزم.

فصل سیزدهم

روی دو زانو کنار دیوار چنباتمه زدم و نشستم.

– ای بابا .... خدا بیامرزدش! باشه خبرم کن. نه اینجا کنار من نشسته. باشه .

تلفن را قطع کرد و کنار من روی پنجه پاهایش نشست. نگاهش کردم. گاهی آدم جرات پرسیدن بعضی چیزها را ندارد. چون جواب آن را از پیش می داند و سعی می کند که نا امیدانه این آگاهی را به تاخیر بیندازد. در موهایم چنگ زدم و آنها را از روی صورتم کنار زدم ولی کاملا با خشونت. آنها را از ریشه گرفتم و کنار کشیدم. به طوریکه دردم گرفت. دردی جسمانی برای انحراف افکار موذی. گاهی این حرکت شبه مازوخیستی آدم را از

واقعیت دور می کند. انتخاب بین بد و بدتر است. بد درد جسمانی است و بدتر افکار عذاب آور که گاهی رنج و ناراحتی آنها از درد جسمانی هم بیشتر است.

فقط نگاهش کردم و هیچ نپرسیدم. چشمانش را به روی هم فشرد و آهسته و غمگین گفت:

– سعید و گلی تصادف کردن. سعید فوت شده و گلی حالش خوب نیست. بچه هم مرده.

ناخوداگاه خدا را شکر کردم. گلی زنده بود. همین کافی بود. ولی با به یاد آوردن سعید عذاب وجدان گرفتم. مادر بیچاره اش به غیر از سعید و خواهرش کسی را نداشت. تازه می خواست خوشحالی کند که پسر و عروسش به نزدش رفته اند ولی زندگی چیز دیگری برایش خواسته بود.

– زنده است؟

متوجه بلایی که به سر موهایم می آوردم شد و به نرمی مچ دستم را گرفت و از موهایم جدا کرد.

– تو کماست.

نفسم را با صدا بیرون دادم. مچ دستم را در دست خودش گرفت و با انگشت شصتش روی آن دست کشید. چشمانم را فشردم و دستم را با شدت بیرون کشیدم. از این تماس ها بیزار بودم. می دانستم که شاید بی منظور دستم را گرفته است. ولی من نمی توانستم چنین چیزی را تحمل کنم. چیزی مثل نوازش.

– زنده می مونه؟

سرش را تکان داد و نگاهی طولانی و عمیق به من کرد و گفت:

– نتونست درست حرف بزنه. هم صدا اکو داشت هم حال خودش افتضاح بود. گفت یه ساعت دیگه با اسکایپ تماس می گیره. بیمارستان بود.

سرم را به زیر انداختم. دلم گریه می خواست. ولی من سرسختانه با آمدنش مبارزه می کردم.

– خوبی؟

بدون آنکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم. ولی بی قرار بودم. گیج و آشفته . دلم می خواست تنها بودم و میتوانستم کمی به درون خودم فرو بروم. تنها چیزی که شاید کمی مرا آرام می کرد.

برخاست و دستش را برای بلند کردن من به طرفم گرفت. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. چشمان این مرد به طور شگفت انگیزی پر از رمز و راز و غیر قابل نفوذ بود. هیچ حسی از نگاهش خوانده نمی شد. همیشه سرد و آرام و سیاه بود. یک سیاهی مطلق که هیچ چیزی نمی شد از آن خواند. به نظرم بابک پژمان کسی بود که تا خودش نمی خواست اجازه ورود و شناخت به روح و درونش را به کسی نمی داد. خیلی آدم تو داری بود.

دستم را به طرفش گرفتم. دستم را گرفت و آرام، به طوریکه دنده ام اذییتم نکند از روی زمین مرا کند و بلند کرد.

– نگران نباش، به هوش میاد.

یکساعت به کندی گذشت. احساس می کردم که عقربه ها توقف کرده اند یا خیلی کند حرکت می کنند. بی قرار بودم و تا خبری از گلی نمی فهمیدم، آرام نمی شدم. بابک در اتاق خواب شهاب با لپ تاپ مشغول بود و شهاب هم یک اخبار پزشکی را به زبان انگلیسی گوش می داد. توجهم جلب شد و من هم برای متفرق کردن ذهنم به اخبار گوش دادم. درباره روشهای نوین درمان بیماری ام اس بود.

– نازی بیا...

از جا پریدم. تماس برقرار شده بود. محمد سیاه پوشیده بود و به جایی در اتاق نگاه می کرد و در خودش بود. الهی من برایش بمیرم.

صدا با کمی تاخیر زمانی و کلی قطع و وصل شدن به ما رسید.

– محمد چی شده؟ گلی چطوره؟

دستی در موهایش کشید. کلافه بود. دلم پایین ریخت . نکند گلی هم رفته بود؟

– هنوز تو کماست. این بی شرف با تو چی کار کرده.

نگاهش به روی کبودی های صورتم ثابت مانده بود.

سعی کردم تا حواسش را پرت کنم.

– کی به هوش میاد؟

چند لحظه سکوت کرد و فقط به وب کم نگاه کرد.

– نمی دونم این جا میگن GCS گلی روی ۹ من نمی دونم. ولی فکر کنم عمیقه. نازی ... معلوم نیست کی به هوش بیاد. سطح هوشیاریش پایینه.

صدایش شکست و با پارازیت مخلوط شد. دستم را جلوی دهانم گرفتم. اگر گل نوش به هوش نمی آمد چه؟

بابک پرسید:

– بقیه چطورن؟

– ماهی خوبه.

بابک سرش را تکان داد. نگاهش کردم. حالا زمان مناسبی برای تجزیه و تحلیل او نبود. فقط این را فهمیده بودم که بابک نگران نبود. چه بر سر ما آمده بود؟ چرا هیچ کداممان زندگی نرمالی نداشتیم؟ من و عمران، و این هم از ماهی که ادعای عشق می کرد ولی خیلی راحت بابک را رها کرد و پی عشق و تفریح خودش رفت و در این یک روز و نیمی که من با بابک گذرانده بودم ندیده بودم که ماهی تماسی بگیرد و جویای حالی شود و یا بابک یادش بیافتد که همسری دارد. شاید تنها کسی که زندگی عالی و بی عیب و نقصی داشت، گلی و سعید بودند. عاشقانه همدیگر را دوست داشتند. که آنها هم این بلا به سرشان آمد.

حواسم را به محمد دادم.

– نازی؟

– جانم عزیزم؟

بابک کمی چرخید و چند ثانیه با حیرت نگاهم کرد و بعد گوشه لبش بالا رفت و می توانم قسم بخورم که پوف تمسخر آمیزش را هم شنیدم که آهسته از میان دو لبش بیرون داد. اخم کردم ولی حرفی نزدم. برایم اهمیتی نداشت راجع به من چه فکری می کرد. من محمد را دوست داشتم و این را به هر کسی هم اعتراف می کردم. اگر او علاقه ی من را جور دیگری تعبیر می کرد از ذهن منحرفش سرچشمه می گرفت و من تقصیری نداشتم. درست مثل بدری خانم که همیشه می ترسید که من محمد را از راه به در کنم.

چیزی که من هرگز درباره اش فکر هم نکرده بودم، رابطه با جنس مخالف بود.

– نازی من نمی تونم برگردم این جا به من احتیاجه. بابا هم حالش خوب نیست یه کم مشکل قلبی به هم زده.

– می دونم. باشه من خودم یه کاریش میکنم.

با چه اعتماد به نفسی حرف می زدم. من هنرپیشه خوبی بودم. تمام این سالها نقش بازی کرده بودم. چه آن زمانی که کودک بودم و عمران سیاه و کبودم می کرد و من از درد نمی توانستم بازی کنم ولی با پررویی خودم را سالم نشان می دادم و با ماهی بازی می کردم و چه زمانی که در آمریکا با مهارت برای عمه کتی از زندگی و تفریحات و دوستان خوبم در شبانه روزی تعریف می کردم. و چه حالا که می دانستم هیچ کاری نمی توانم انجام بدهم ولی با اعتماد به نفس می گفتم که خودم همه چیز را ردیف می کنم.

محمد سرش را تکان داد.

– چی کار میخوای بکنی؟

شانه ام را بالا بردم.

– تو نگران نباش! حواست به بقیه باشه. من اون قدرها هم بی دست و پا نیستم. بابک هم هست کمک می کنه.

لبخندی عصبی زدم. چرخیدم و به بابک نگاه کردم تا تاییدش را بگیرم. نگاهش کاملا عوض شده بود. با شگفتی و نوعی تحسین نگاهم می کرد. چند ثانیه نگاهم کرد. بعد مثل کسی که نمی خواهد نگاهش را از چیزی برگیرد. در حالیکه هنوز نگاهش به روی من بود به محمد گفت:

– حواسم بهش هست. پول لازم نداری؟

– چرا اتفاقا مهلت ویزامون تمام بشه باید یه کاری بکنم. یه پرس و جویی بکن ببین شرایطش چیه؟ اگر گلی خوب نشه من نمی تونم همین طوری ولش کنم برگردم. ببین باید برای چه ویزایی اقدام کنم.....

حرفش را قطع کرد و رو به من گفت:

– نازلی من می تونم با بابک تنها صحبت کنم؟

سرم را تکان دادم. می دانستم که صحبت هایشان درباره ی من است ولی حرفی نزدم. از محمد خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. در راهروی که به هال منتهی می شد، ایستادم و به دیوار تکیه دادم. به معنی واقعی کلمه بیچاره شده بودم. حالا خیلی چیزها عوض می شد. من برنامه داشتم که محمد هر چه زودتر برسد. مثلا ظرف فردا یا پس فردا. تا آن زمان من می توانستم در خانه ی بابک بمانم و بعد با محمد به خانه ی عمو علی می رفتم. ولی حالا دیگر محمد هم نبود و من دیگر بیشتر از این درست نبود که بخواهم مزاحم بابک شوم. باید کاری می کردم. از کجا باید شروع می کردم؟ من که جایی را بلد نبودم. پولی نداشتم. من حالا حتی یک دست لباس اضافه هم نداشتم. کاش محمد این جا بود. ولی به سرعت فکرم عوض شد و به سمت گلی رفت. کاش گلی به هوش بیاید. به شدت احساسم بی کسی و تنهایی می کردم. آن همه اعتماد به نفسی که مقابل محمد به کار برده بودم، دود شده و به هوا رفته بود و حالا یک نازلی مانده بود که بیچاره و بی پناه، حتی از سایه خودش هم وحشت داشت. حالا در رینگ بوکس زندگی فقط من بودم و عمران. باید تصمیم می گرفتم که می خواهم دستکش هایم را در دست کنم و با عمران مبارزه کنم، یا آنکه از رینگ فرار کنم و امیدوار باشم که عمران تعقیبم نکند. با شناختی که از خودم داشتم از حالا می دانستم که راه دوم را انتخاب می کنم. من توان مبارزه با عمران را به هیچ وجه در خود نمی دیدم. فرار کردن و در پشت پوته ها پنهان شدن همیشه بهترین راه برای یک خرگوش ترسو است که از دست روباه در فرار است. به سالن برگشتم. شهاب حالا کارتون عصر یخبندان را نگاه می کرد. کنارش نشستم. کنترل را برداشت تا کانال را عوض کند.

– عوض نکنید. من عاشق این کارتونم.

خندید.

– منم عاشق کارتونم ولی به کسی نمی گم.

لبخند زدم.

– کودک درونتون فعاله.

سرش را تکان داد.

– آره روان شناسم هم این می گه!

بی حوصله خندیدیم.

– خیلی مزاحم شما شدم.

– راحت باشید. من از تنهایی در اومدم.

– ما ایرانی ها واقعا تعارف تو خونمونه.

خندید.

– من تعارف نمی کنم.

سپس مکثی کرد و گفت:

– چند سال اون طرف بودی؟

– نه سال

سرش را تکان داد و دیگر حرفی نزد و حواسش را به فیلم داد.

چیزی در حدود نیم ساعت بعد بابک دوباره مرا به اتاق صدا کرد.

– بله؟

با دستش به تخت شهاب اشاره کرد. نشستم و نگاهش کردم.

– چی کار می خوای بکنی؟

چند لحظه حرفی نزدم. چون واقعا نمی دانستم چه کار می خواهم برای این کلاف سردرگم زندگیم بکنم. مخصوصا که حالا یک فکرم پیش گلی بود. نگرانش بودم.

– نمی دونم. به نظر شما چی کار می تونم بکنم؟ آپشن ها رو بذارید رو میز. من از قوانین ایران چیزی نمی دونم.

چند ثانیه نگاهم کرد و سرش را تکان داد. دوباره دستی روی کف سرش کشید. این حرکتش برایم جالب بود. نمی دانم با این کارش موهای نداشته اش را شانه می کرد یا آنکه تیک عصبی اش این بود.

– تو با گذرنامه ایرانی ات وارد کشور شدی؟

سرم را تکان دادم.

– آره. فکر کنم با پاس آمریکایی راهم نمی دادن. نمی دونم. من تبعه ایرانم هنوز. یعنی عمران که این طوری می گفت. ولی پاسپورت آمریکاییم هم آورده بودم. نیویورک پاریس رو با اون اومدم.

کمی فکر کرد و گفت:

– اون چیزی که من دیدم پاسپورت آمریکایی بود.

نفس راحتی کشیدم. یعنی میتوانستم امید داشته باشم که پاسپورت ایرانی ام هنوز سالم باشد؟

– مهم بودن پاسپورتت نیست. اصلا گیرم که پاس ایرانی ات سالم باشه چطور می خوای از عمران بگیریش؟

جوراب می خوای بکشی رو سرت بری بدوزدیش؟

– اون بهم نمیده می دونم.

سرش را در تایید حرف های من تکان داد.

– مطمئن باش که نمی ده .

– می تونم دوباره درخواست پاسپورت بدم؟ بگم که ....

حرفم را قطع کردم. من مدارک نداشتم. با کدام شناسنامه می خواستم برای پاسپورت اقدام کنم؟

کمی روی صندلی به جلو سر خورد و گفت:

– مدارک می خواد نازی، که تو نداری.

– دیگه چه آپشن هایی دارم؟

– آپشن دیگه ؟ چی بگم والا.....

حرفش را قطع کرد و چند ثانیه نگاهم کرد. مثل اینکه می خواست ببیند که زمان و من، برای گفتن حرفش مناسب هستیم یا نه؟ و در نهایت دوباره به عقب برگشت و به پشتی صندلی تکیه داد و حرفی نزد.

– محمد چی گفت؟

احساس می کردم حرفی که او آن را فرو خورد با حرف های محرمانه اش با محمد در ارتباط است. یک ابرویش را بالا برد و آهسته خندید.

– اگر می خواست که شما هم بفهمی می گفت نازی تو هم بمون می خوام فلان چیز رو بگم.

حرفی نزدم. چند ثانیه سکوت برقرار شد. درحالیکه همچنان نگاهش به روی من بود از جا برخاست و گفت:

– نگرانته. داشت توصیه های لازم رو می کرد.

مکثی کرد و گفت:

– قهوه می خوری؟

از جا برخاستم. و به طرفش رفتم. متوجه حرکت من نشد و به طرف در رفت. آهسته صدایش کردم.

– بابک؟

چرخید و با چشمک پرسید که چه شده است؟

– می ریم خونه ی خودت؟

– نه امشب این جا بمون منم پیشت می مونم. در ضمن هر چی لازم داری لیست کن فردا برم بخرم.

از صبح همان جین کهنه خانگی که شب قبل به تن داشتم و از خانه با آن بیرون زده بودم، به تنم بود. با یک پلیور یقه هفت نسبتا نازک.

– مرسی ولی من چیز دیگه ایی می خواستم بگم.

– بگو.

– می شه یه جایی رو برام پیدا کنی که امن باشه. بعد از محمد پولش رو بگیر.

چند ثانیه نگاهم کرد. بعد سرش را تکان داد.

– باشه حالا بیا به اون هم می رسیم.

احساس کردم که نسبت به این موضوع بی اعتنا است. حتی مثل اینکه به یک نوعی ناراحت هم شده بود.

دوباره صدایش کردم.

برگشت و با لبخند نگاهم کرد.

– بله؟

– چطوری می خوای منو از این جابری؟ دیگه از بالکن نمیرما!

خندید و گفت:

– باشه. با لباس پسرونه می برمت. نازی چی میگی تو؟ اگر بخوای یه جایی تنها زندگی کنی دیگه این مخفی کاریها معنی نداره.

حرفش درست بود، می دانستم. ولی کار دیگری هم از عهده ی من برنمی آمد.

– می گی چه کار کنم؟ دیدی که محمد نمی تونه بیاد. تا موقعی که کارم ردیف بشه که نمی شه خونه ی شما بمونم.

به دیوار کنار در تکیه داد.

– خوب سوال اینکه اصلا چطوری می خواد کارت ردیف بشه؟ برنامه ایی چیزی داری؟

سرم را تکان دادم. کمی به سمتم خم شد و من ناخوداگاه عقب رفتم. دقیق نگاهم کرد و دهانش را باز کرد ولی دوباره بست و به دیوار تکیه داد. کلافه بود.

– دوست داری اول با یه مشاور و روانکاو خانم صحبت کنی؟

با تعجب نگاهش کردم. من همیشه شخصیت ضعیف و آسیب پذیری داشتم. در این شکی نبود. ولی قطعا آن قدر هم مشکل دار نبودم.

– برای چی؟

بدون هیچ حرفی بازویم را به نرمی گرفت و من دستش را پس زدم و اخم کردم. با انگشتش به بازویم اشاره کرد و گفت:

– برای این. نمیدونم اون بی شرف چی کارت کرده و نمی خوام هم بدونم. ولی اگر دوست داشته باشی یه مشاور زن می تونه کمکت کنه.

با حیرت و ناراحتی نگاهش کردم. او فکر می کرد که برای من اتفاقی افتاده است؟

– من خوبم. هیچ مشکلی هم ندارم.

چند لحظه مرا نگاه کرد.

– صحیح!

نگاهش را از روی صورتم برنداشت و برگشت و دوباره روی تخت نشست و به من هم اشاره کرد تا بنشینم.

– برای گرفتن پاسپورت چه ایرانی و چه آمریکایی مدارک احتیاج داری. اگر بلایی که سر پاس آمریکاییت آورده بود، سر این یکی هم آورده باشه باید شناسنامه داشته باشی. پس اول باید برای گرفتن اون اقدام کنی. که اون هم قطعا زمان می بره و یه سری دردسرها رو داره. یکی از مشکلاتت اینکه اجازه پدرت رو می خواد. عمران

قانونا پدرتته و برای گرفتن پاسپورت اجازه ی اون لازمه. اما چیزی که برای تو می تونه یک امتیاز باشه اینکه اگر از عمران شکایت کنی یه سند محکم تو دستته که می تونی شناسنامه ات رو بگیری. منظورم یه شناسنامه بدون اسم اون به عنوان پدرته. این طوری گرفتن پاسپورتت هم راحتت تره. چون دیگه پدری نداری که به اجازه اش برای خروج از کشور احتیاج باشه. (حرفش را قطع کرد و چانه اش را بالا برد و دوباره ادامه داد) البته من دقیق نمی دونم که خروج دختر تنها امکان پذیر هست یا نه؟ آخه تو هم شهروند آمریکا هستی و هم ایران. باید در این مورد سوال کنم. حالا به هر حال اون موضوع رو که کنار بذاریم می رسیم به عمران. به نظر من تا هنوز زخمات تازه است و شهاب هم به عنوان یه پزشک شاهده، بیا برو شکایت بکن. خودم هم باهاتم تا تهش. اگر مشکل دیگه ایی هم برات پیش آمده می تونی اون رو هم عنوان کنی.

پاهایم را عصبی تکان تکان می دادم. هر زمان که استرس و ناراحتی برایم پیش می امد نا خوداگاه پاهایم را تکان می دادم. با این کار کمی آرامش پیدا می کردم.

دستش را برای لحظه ای و به نرمی روی زانوی راستم گذاشت و آن را ثابت نگه داشت.

– آروم باش. من که نمی گم بیا برو بکشش که این طوری می شی. می گم ازش شکایت کن.

موهایم را کنار زدم.

– نمی تونم. اون بدتر می شه چرا شما این رو قبول نمی کنی؟

کف دست راستش را برای لحظه ای بالا برد و گفت:

– باشه قبول. حالا شما به من بگو که چطوری می خوای از دستش در امون باشی؟ من کجا برات خونه بگیرم که پیدات نکنه نیاد سراغت؟ چطوری می خوای شناسنامه ات رو بگیری و بری دنبال پاسپورتت؟ چطوری میخوای از کشور خارج بشی؟ نازلی اینها همش زمان بره. فکرش رو کردی؟ من می دونم که ازش می ترسی کاملا درکت می کنم، ولی آخه با ترست فقط داری .....

حرفش را قطع کردم و عصبی گفتم:

– نه شما و نه هیچ کس دیگه نمی دونه من چی می گم. من اینقدر که از عمران می ترسیدم و می ترسم از مرگ نمی ترسم. عمران وحشیه. همیشه یه خویی حیوانی و وحشی تو وجودش بوده. حالا هم بدتر شده. شما حتی نمی تونی تصور کتک هایی که من خوردم رو بکنی. من حتی حاضرم قاچاقی از ایران برم ولی کار به شکایت و شکایت کشی نیفته. اون طوری عمران دیگه غیر قابل کنترل می شه، می دونم منو می کشه. تو رو خدا بفهم بابک من ازش می ترسم. وقتی که به ایران اومدم فکر می کردم که دیگه ترسم از اون از بین رفته.

دایما به خودم می گفتم که عمران اون قدر هم ترسناک نیست. حتی دو سه باری تا حدودی جلوش وایسادم و حرفم رو زدم. کبود کرد، کتکم زد. ولی به طور احمقانه ایی فکر می کردم که عمران آروم تر مهروبون تر شده. فکر می کردم که دیگه ترسم از بین رفته ولی با این اتفاق فهمیدم که عمران اگر تو این چند مدت یه کم نرمی نشون داده فقط به خاطر این بوده که عاشقم شده بود. نمی خواست در من ذهنیت منفی از خودش به وجود بیاره. فقط همین. حالا دوباره اون ترسها برگشته. شدیدتر و عمیق تر. تو می گی چه کار کنم؟ من اینم، نمی تونم خودم رو عوض کنم.

دوباره موهایم را از روی صورتم کنار زدم. وقتی بی نهایت تحت فشار عصبی در می آمدم اصلا تحمل اینکه موهایم در صورتم باشد را نداشتم. در این جور مواقع همه آنها را جمع می کردم به طوریکه حتی یک تار مو هم در صورتم نباشد. ولی حالا با این موهای پریشان که شب قبل بدون هیچ نرم کننده ایی آنها را شسته بودم چیزی به انفجارم نمانده بود. بابک در حمامش نرم کننده ی موی سر نداشت. البته احتیاجی هم نداشت.

– باشه آروم باش.

چند ثانیه آتش بس اعلام شد و هر دو نفرمان بدون هیچ حرفی فقط ساکت به همدیگر نگاه کردیم.

– یه دوست وکیل دارم. فردا می رم سراغش درباره مشکلت باهاش حرف می زنم ببینم اون پیشنهادش چیه؟ شاید کانال های دیگه ای هم باشه که ما رو زودتر به هدفمون برسونه.

سرم را تکان دادم. برخاستم و گفتم:

– برای خونه چی کار کنم؟

لبخند کجی زد گفت:

– درست می شه. همه چی به موقعش . بیا برم برات لباس بیارم بخواب تا فردا.

از اتاق بیرون رفت. ولی من آن قدر بی قرار بودم که مطمن بودم آن شب خواب به سراغم نخواهد آمد.

سردرد داشتم و بدتر از آن فکر سلامتی گلی بود که به مصیبت خودم اضافه شده بود و با هم آش شله قلمکاری را در مغزم ایجاد کرده بود که نمی توانستم آن را تحمل کنم.

تا صبح جان کندم ولی اصلا نتوانستم بخوابم. حتی برای یک دقیقه. این نخوابیدن و بیدار ماندن فقط یک حسن داشت و آن هم این بود که به خاطر آوردم که من آن روز دو شناسنامه دیده بودم. در یکی از شناسنامه ها

اصلا اسمی از عمران نبود. پس یعنی رسما او پدر من نبود. من می توانستم دوباره شناسنامه بگیرم؟ بدون وجود او؟ باید می شد. مگر بچه هایی که پدر مادر ندارند چطور شناسنامه می گیرند.

همین که آفتاب زد برخاستم و به آشپز خانه رفتم و صبحانه را حاضر کردم. آرام و بی صدا کار می کردم ولی خوب چون جای وسایلش را بلد نبودم خواه نا خواه سرو صدا ایجاد می شد.

– چه زود بیدار شدی

– سلام. صبح به خیر!

روی صندلی نشست و به من که به دور خودم می چرخیدم، نگاه کرد.

– دیشب نخوابیدی؟

نگاهش کردم و سرم را به نشانه ی نفی تکان دادم.

– از کی این طوری بی خواب شدی؟

شانه ام را بالا بردم.

– خیلی وقته

– مثلا از کی؟

شکرپاش را روی میز گذاشتم و برای او هم قهوه ریختم و مقابلش نشستم.

– خیلی وقته. از وقتی از ایران رفتم.

با تعجب ابرویش را بالا برد و گفت:

– نازلی تو این همه وقته بی خوابی داری و پیش یه مشاوره نرفتی تا حالا؟

– من خوبم. فقط یکم کم خوابم!

لبخند کجی زد و گفت:

– کم خوابی؟

دیگر حرفی نزد. بعد از صبحانه گفت:

– می خوای لباس بپوش بریم پیش این دوستم که وکیله.

– اگه عمران بیرون باشه چی؟

برای اولین بار از آن زمان که با او آشنا شده بدم، بلند خندید.

– نازی تکلیف خودت و منو مشخص کن. می خوای بالاخره خونه بگیری یا نه؟ اگر فکر می کنی که عمران جات رو پیدا نمی کنه باید بگم اشتباه بزرگی می کنی خانم. سر دو ثانیه جات رو پیدا می کنه و میاد سراغت.....

لرزیدم. درست مثل کسی که از سرما برای لحظه تنش مور مور می شود. حرفش را قطع کرد.

– نازی این رو نمی گم که دیگه از سایه خودت هم بترسی. می گم چون حقیقته.

– می گی من چی کار کنم؟

– فعلا بمون پیش خودم محمد هم همین و گفت. بمون تا کارات یه کم تکلیفش معلوم بشه.

دلم می خواست گریه کنم.

– نمی شه بابک نمی شه. اگر خانواده ات بفهمن چی؟ بدتر از اون اگه ماهی ناراحت بشه چی؟ نمی گه تو رفتی تو خونه ی شوهر من چی کار؟

چند ثانیه مرا نگاه کرد. نگاهش گنگ و نامفهوم بود.

– خانواده ام چیزی نمی فهمن. ماهی هم اون قدر دوست داره که بتونه موضوع رو هضم کنه. فقط یه موضوع هست که ممکن عمران به جرم داشتن رابطه ی نا مشروع بین من و تو، ما رو گرفتار کنه. که اگر حتی معلوم بشه هم که پدر تو نیست، از جرم عمومی ما کم نمی شه.

کلافه سرم را پایین اندختم. خودم هم می دانستم که تنها ماندن من برابر است با بی دفاع شدن در برابر عمران. ولی چاره ایی هم نبود. اگر عمران می رفت و به قادر خان می گفت چه ؟ اگر به جرم داشتن رابطه ی نامشروع پای بابک هم به این ماجرا کشیده می شد چه؟

– نمی شه بابک. نمی خوام پای تو هم گیر بیفته. تا همین حالا هم ریسک بزرگی کردی بهم پناه دادی. هم خودت هم دوست با معرفتت.

– چی کار می خوای بکنی؟ می خوای بزاری عمران بیاد سراغت؟ نازی این دفعه دستش بهت برسه....

حرفش را قطع کرد و قاطع به چشمانم نگاه کرد و گفت:

– می تونم جایی مخفی ات کنم ولی...

دوباره حرفش را قطع کرد. می توانستم بی قراری و نگرانی که در نگاهش بود را به وضوح حس کنم.

– حالا بزار هم برم پیش این دوستم هم چیزهایی که لازم داری رو هم بخرم. راستی هر چی می خوای لیست کن برام.

از آشپزخانه بیرون رفت. درمانده بودم. چه کار باید می کردم؟ نه می توانستم ریسک کنم و از پیش بابک بروم چون می دانستم که عمران دیر یا زود جایم را پیدا خواهد کرد و نه می توانستم بیشتر از آن او را در دردسر بیاندازم.

روی صندلی آشپزخانه نشستم و به فنجان قهوه نیمه خورده بابک نگاه کردم.

– لیست کردی؟

سرم را تکان دادم و برخاستم.

– قلم کاغذ بده

از جیبش یک دفتر چه یادداشت و خودکار بیرون آورد و به دستم داد.

ناگهان فکر احمقانه ایی را که به ذهنم رسید عنوان کردم و گفتم:

– می تونم موهام رو بزنم لباس پسرونه بپوشم . بهتر نیست؟

چند ثانیه با حیرت هر چه تمام تر نگاهم کرد.

– نه اصلا بهتر نیست! چی می گی تو نازلی؟ این ترس فلجت کرده. آروم باش و منطقی فکر کن. اون جوری سرو کارت با پلیس می افته.

چیزهایی راکه لازم داشتم نوشتم کاغذ را به طرفش گرفتم.

– می شه برم خونه ی خودت؟

چند ثانیه فکر کرد و گفت:

– آره زود باش بپوش. صبح زوده همسایه ها خوابن هنوز.

لباس پوشیدم. دنده ام بهتر شده بود ولی هنوز درد داشتم.

– از آقا شهاب تشکر کن از قول من .

آهسته از در بیرون زدیم و به سرعت به داخل خانه او رفتیم.

یک کارت الکترونیکی دیگر از جیبش بیرون آورد و به طرفم گرفت.

– بیا این رو داشته باش. این زاپاسشه. من می رم اول چیزهای که احتیاج داری رو می گرم بهت می دم بعد می رم پیش این دوستم. چون دادگاه داره دیر می ره دفترش. یه کم استراحت کن تا من برگردم. فقط خدا کنه مغازه یی چیزی باز باشه

– راستی بابک من اون روز دو تا شناسنامه دیدم. یکی با اسم عمران به عنوان پدر و یکی بدون اسم عمران. تکلیف چیه ؟ من الان برای شناسنامه باید چطوری اقدام کنم؟ این ها رو به دوستت بگو حتما.

– خوب شد گفتی پس.....

حرفش را قطع کرد و چند لحظه فکر کرد و گفت:

– دو تا شناسنامه برای چی برات گرفته بود؟

– به خیال خودش همه ی کارها رو ردیف کرده بود و فقط نظر بله ی من و به عنوان عروس کم داشت. برای ماه عسل هم می خواست منو ببره پاریس.

چانه اش را بالا داد و گفت:

– برام جالبه، عاشق خودت نیست. این شباهت تو به مادرت اون رو این طوری کرده.

سرش را با تاسف تکان داد و کتش را پوشید و کیفش را برداشت و خداحافظی کرد و از در بیرون زد. بی هدف و فقط برای وقت گذرانی گشتی در خانه زدم. به عکسهایش که در قاب بود و روی بوفه چیده شده بود نگاه کرد. بیشترشان با باربد بود. از همان روز اول هم متوجه شده بودم که رابطه بابک با برادرش چیز دیگری است. با اینکه نا تنی بودند ولی به هم علاقه و دلبستگی زیادی داشتند.

دوباره به کلکسیون سیگارهایش نگاه کردم. جالب بود انواع و اقسام سیگار ها در آن بود و جالب تر این بود که خود بابک مثل عمران یک سیگاری حرفه ایی نبود. خیلی کم می کشید. شاید در این مدتی که با او آشنا شده بودم یک بار دیده بودم که سیگار کشیده بود.

تلوزیون را روشن کردم و روی شبکه خبر گذاشتم. اما صدای زنگ در مرا از جا پراند.

قلبم آن چنان می زد که چیزی نمانده بود از گلویم خارج شود. اگر عمران باشد چه؟ نوک پا به طرف در رفتم و از چشمی نگاه کردم. خودش بود. حالا علاوه بر طپش قلب احساس افت فشار خون هم می کردم.

– نازی؟ نازی در رو باز کن. می دونم که اون تویی. همین حالا دیدم که بابک رفت. بیا با هم صحبت کنیم. من کاریت ندارم بیا بریم خونه. فقط ایران بمون همین. بهت قول می دم که کاری بکنم که عاشقم بشی! باشه؟ بیا پیشم بمون بعد اگر دوست داشتی ازدواج می کنیم. هان چطوره؟

او می خواست با این افکار بیمار و مالیخولیایی اش مرا خام کند؟ می خواست مرا به خودش علاقه مند کند؟ چطور؟ خیلی دلم میخواست بدانم که او چه معیارهایی را برای این کار در نظر گرفته است؟ فکر می کند که می تواند حتی اندکی در دل من علاقه ایجاد کند؟ آن هم وقتی که تمام عمر مرا عذاب داده و آخرین بار تا سر حد مرگ مرا کتک زده است.

به سمت در خم شد و دهانش را روی لنگه در گذاشت و گفت:

– نازی بیا بیرون. نازی من می خوامت. تو رو خاک مامان پری بیا بیرون. دارم دیونه می شم. دیشب تا صبح این جا تو ماشین خوابیدم. اگه این پسره کاریت بکنه من دیونه می شم. نازی؟ نازی؟

محکم به در لگد زد به طوریکه من از جا پریدم. قلبم مثل یک پرنده خودش را محکم در سینه ام به این طرف و آن طرف می کوبید. نفرت مثل یک سم قوی در بدنم ریشه دواند. دلم می خواست در را باز کنم و او را بکشم و کار نیمه تمام دو شب قبلم را تمام کنم. دهانم از این همه نفرت تلخ شده بود. چه کسی گفته نفرت قلب را تلخ می کند؟ من تلخی آن را در تمام وجودم حس کردم. درست مثل شیرینی محبت.

چشمانم را به روی هم فشردم و پشت در روی زمین نشستم. زانوانم را بغل کردم و درد پهلویم را پذیرا شدم. حداقل این طور ذهنم به روی هذیانهای کثیف و آلوده ی او بسته می شد. گوشهایم را با دست گرفتم. عجیب بود ولی مثل اینکه صدای او را واضح تر می شنیدم. چیزی به دیوانگیم نمانده بود. من نمی خواستم که حرفهایش را بشنوم، ولی به نظر می رسید که او صدایش را بالا برده است. کابوسها برگشته بودند. همیشه همین طور بود. هیچ وقت دست از سرم بر نمی داشتند. دلم می خواست فریاد بکشم. دلم می خواست او خفه شود و از آن عشق کثیفش چیزی نگوید. روی زمین گلوله شدم و در حالیکه اشک می ریختم مثل گهواره خودم را تکان تکان دادم تا آرام شوم. دستم را جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه ام بیرون نرود.

نمی دانم چقدر زمان گذشته بود که دیگر صدا قطع شد. ولی من همچنان اشک می ریختم. روی آن پارکت خشک و خالی استخوان گونه ی سالمم درد گرفته بود. ولی من بی اهمیت به نقطه ایی در روی دیوار خیره شده بودم.

صدای باز شدن در آمد و بعد بوی ادکلن و افتر شیوی آشنا. همان که صبح آن را استشمام کرده بودم. با این بو موجی از آرامش تمام وجودم را در بر گرفت. حسی که پر از امنیت بود. حسی مثل حسی که فقط در کنار محمد آن را تجربه کرده بودم.

– نازی؟ نازی؟ پاشو ببینم چی شده؟

کنارم زانو زد و آرام موهایم را از روی صورتم کنار زد. چشمانم را چرخاندم و نگاهش کردم. نگاهش نگران و جدی بود. آرام و خیلی خیلی مطمن به خود. چه خوشبخت بود ماهی که چنین مرد محکمی را در پشت سرش داشت.

– نازی؟ ....

بیشتر به سمتم خم شد و مودبانه گفت:

– اجازه میدی بلندت کنم؟

سعی کردم خودم بلند شوم و او هم دستش را زیر کتفم انداخت و آرام مرا بلند کرد. کیسه های خریدش همان جا روی زمین رها شده بود.

مرا روی مبل نشاند و کتش را در آورد و کنارم نشست. کمی گره کراوتش را شل کرد و گفت:

– این جا بود؟

بدون اینکه نگاهش کنم سرم را تکان دادم. نفسش را صدا دار بیرون داد و گفت:

– الان تو لابی دیدمش. خیلی بی شرف و .....

حرفش را قطع کرد و لعنتی بر شیطان فرستاد.

– چی می گفت؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. حاضر نبودم حرف و ذهنیت کثیف او که مرا به آن شب پرتاب می کرد را، واگویه کنم.

سکوت بین ما با زنگ تلفن او شکسته شد. گوشی را برداشت. دوست وکیلش بود که گفت در دفترش منتظر اوست.

سرش را نزدیک صورتم آورد و گفت:

– لباس بپوش بریم. می ترسم این دفعه که برگردم ....

حرفش را قطع کرد. می دانستم اشاره اش به آسیب پذیر بودن روح و روان من است.

– خوبم

صدایم از آن همه گریه گرفته بود.

– نازی....

حرفش را قطع کردم و با کمی خشونت گفتم:

– گفتم که خوبم.

شروع به قدم زدن در سالن کرد. کلافه بود. عاقبت تلفن اش را بیرون آورد و به دوستش تماس گرفت و خواهش کرد اگر می شود او به آنجا بیاید .

آهنگ فیلم دلشدگان را از استاد شجریان گذاشت. آهنگی که برایم یاد آور خاطرات زیادی بود. خداداد عاشق این آهنگ بود و هر وقت که به خانه شان می رفتم این آهنگ هم جزی از خانه شان بود. آهنگ ریتمیک بود و تم شادی داشت ولی در آن لحظه برای من عذاب آور بود. برایم مثل نوحه سرایی بود.

تا آمدن دوستش وسایلی را که برایم خریده بود نشانم داد و سعی کرد تا مرا سر ذوق بیاورد. سلیقه اش خوب بود. پیراهن هایی که گرفته بود همه زیبا و شیک بود. بهترین ها را گرفته بود. نمی دانستم که آیا می توانم زمانی این لطف او را جبران کنم یا تا آخر عمر مدیونش خواهم بود؟ هیچ چیزی را از قلم نینداخته بود. کیف، کفش، شلوار جین، چندین و چند عدد پلیور، مانتو، شال، لوازم آرایشی و بهداشتی، و در کیسه ایی جدا لباس زیر، بالاخره مرا سر ذوق آورد و خنده ام گرفت. این ها را صبح اول وقت از کجا خریده بود؟

– از کجا گرفتی؟

– دوستم. زنگ زدم بهش اومد در مغازه رو باز کرد بقیه اش رو هم از دوستای دیگه اش گرفت. یه پاساژی رو واسه تو علاف کردم.

نگاهش کردم. چشمانش بر خلاف صورت جدی اش خندان بود. من هم لبخند زدم. لباس ها را برداشتم و نرم کننده موی سر را در دستم گرفتم و گفتم که به حمام می روم.

جلوی آینه در حمام ایستادم و به تصویر خودم نگاه کردم. چشمم به تیغ اصلاح بابک افتاد. در دستم گرفتم و آب جوش را باز کردم.

"وقتی که آب خیلی جوش باشه زدن رگ درد کمتری داره"

این حرف را همیشه هند می زد. دختری لبنانی که در شبانه روزی بود. تنها دوستم در آن شبانه روزی. همیشه فکر می کردم که بلوف می زند. ولی بالاخره یک روز جنازه اش را در حمام پیدا کردم. مچ هر دو دستش را زده بود. آن قدر عمیق، که مچ تقریبا قطع شده بود. تا زمانی که مرا در گور بگذارند هم این صحنه از یاد نمی برم. تیغ را سر جایش گذاشتم. بعد از آن جریان گاهی من هم فکر می کردم که این ایده ی بدی نیست. مدتها بود که دیگر به این موضوع فکر نکرده بودم. یعنی از وقتی که از شبانه روزی فارق التحصیل شدم و به دانشگاه رفتم و حالا بعد از مدتها دوباره آن صحنه خیلی صاف و واضح در ذهنم شکل گرفته بود. هند که عریان در وان افتاده بود و رنگش سفید شده بود. موهای سیاهش، سیاه تر از همیشه روی شانه های سفیدش ریخته شده بود و دهانش کمی باز مانده بود و سرش به عقب افتاده بود و تمام حمام را خون گرفته بود. همه ی آن زیبای که در شبانه روزی زبان زد بود، در عرض چند ساعت رو به زوال رفت و گندید و از بین رفت. وان را پر کردم و در آن دراز کشیدم. تمام وقایع از جلوی چشمانم رژه می رفتند.

زندگی آویزان و پا در هوای من، در یک عصر روز دوشنبه از این رو به آن رو شده بود. حالا علاوه بر آویزان بودن، به طور مرگ آوری منزجر کننده هم شده بود. نمی دانستم در این میان چه کسی بیشترین تقصیر را دارد. مادرم که فعل نادرست را انجام داده بود، یا عمران که کینه اش را پرورش داده بود و حالا فقط به دنبال فرصتی برای ضربه زدن بود. یا من که تا این اندازه به مادرم شباهت پیدا کرده بودم.

درد داشتم. قلبم درد می کرد. من در آن عصر روز دو شنبه هم مادرم را از دست دادم و هم پدرم را. این کم دردی نبود. دردی بود که احساس می کردم حفره ای را در قلبم ایجاد کرده است که حتی ضربان آن را نامیزان کرده بود.

تمام ذهنیت زیبا و فرشته آسایی که از مادرم داشتم یک شبه نابود شده بود و جایش را به تنفر داده بود. از مادرم متنفر شده بودم. عمران را که خیلی وقت قبل از دست داده بودم . عمران برای من مرده ایی بود که فقط برایش مراسم تدفین نگرفته بودم و حالا با این کارش قبرش را هم کندم و دفنش کردم و بالای قبرش نوحه سرای کردم. سرم را به عقب تکیه دادم و به سقف حمام نگاه کردم. نمی دانم که چه زمانی خواب مرا در خودش اسیر کرد.

با جیغ خودم از خواب پریدم. ضربه های جنون آسایی که به در می خورد مرا گیج تر کرده بود. در حالیکه زمان و مکانم را فراموش کرده بودم، در وان نشستم. هنوز نیمی از ذهن و روحم در حمام شبانه روزی و در کنار جنازه

غرق در خون هند بود و نیمه دیگر، در حمام خانه ی بابک در وان نشسته بود. گیج و مات به مچ های دستم نگاه کردم.

– نازی ....نازی....

صدای فریاد بابک مرا به خودم آورد.

– نازی دارم میام تو....

صدای باز شدن آرام و با احتیاط در آمد. خم شدم و به سرعت پرده ی حمام را کشیدم.

– خوبم بابک!

در را بست و دوباره از پشت گفت:

– چرا جیغ زدی؟

سرفه ای کردم و صدایم را صاف کردم.

– خوبم! خواب دیدم.

چند لحظه سکوت کرد.

– باشه. اگر تمومی بیا بیرون دوستم اومده.

– باشه

سریع لباس پوشیدم و بیرون رفتم. حالت تهوع داشتم. بدون اینکه به سالن بروم به آشپزخانه رفتم و یک فنجان قهوه غلیظ برای خودم ریختم. بابک یک قهوه خور حرفه ایی بود و همیشه قهوه سازش آماده به برق بود. بر عکس خانه ی عمران. سرم را تکان دادم تا فکر او از ذهنم خارج شود.

– اومدی؟

چرخیدم و نگاهش کردم. به کانتر تیکه داده بود و به سرتا پایم نگاه می کرد.

نگاهم را به فنجان قهوه ام دادم. جلو آمد و رو به رویم ایستاد.

– کابوس بود؟

بدون اینکه نگاهش کنم، فقط سرم را تکان دادم.

– نازلی بیا یه مشاور برو. بذرا یه کم آروم بشی. برای خودت میگم.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم و گفتم:

– من خوبم.

چند ثانیه متفکرانه نگاهم کرد.

به جایی روی کراواتش نگاه می کردم. دستش را با احتیاط به طرف چانه ام آورد و من صورتم را کنار کشیدم.

– بیا بریم. دوستت منتظره

جلوتر از او به سالن رفتم. دوستش با شهاب کنار هم نشسته بودند و صحبت می کردند. با دیدن من برخاستند و سلام کردند.

بابک جلو آمد و دوستش را معرفی کرد.

– علی رضایی، دوست وکیلم. ایشون هم نازلی کسروی هستن.

لبخند زد و اظهار خوشبختی کرد. کنار بابک نشستم و با شهاب هم سلام و احوال پرسی کردم.

– خوب. علی جان. من زحمتت دادم امروز امدی این جا ببینی چی کار می شه برای نازلی کرد.

با این حرف بابک علی رضایی به من نگاه کرد. صورت دلنشین و مردانه ایی داشت. چشمانی روشن و موهای مشکی پر کلاغی.

– من درخدمتم. کیس رو توضیح بدین تا من هم بهترین گزینه ها رو بگم.

بابک نگاهم کرد که یعنی "تو می گویی یا من شروع کنم؟ " نمی توانستم چیزی بگویم. ذهنم به شدت خمود و شکسته شده بود. هنوز تصویر شبانه روزی در ذهنم بود. بنابراین آرام گفتم که خودش شروع کند.

بابک هم شروع به تعریف کرد. تا حدودی بسته و سانسور شده.

– که این طور!

به پشتی مبل تکیه داد و با حیرت به من نگاه کرد. چند دقیقه حرفی نزد. مثل اینکه مشغول تجزیه و تحلیل موضوع بود. سیگاری آتش زد و به بابک اشاره کرد که برایش زیر سیگاری بیاورد.

– مشکلتون خیلی مشکله! یعنی منظورم اینکه که خیلی پیچیده است.

نگاهی به بابک کرد و ادامه داد:

– اول باید یه طول درمان بگیری. این برات یه امتیازه. یه وکالت به من بده من خودم می رم دنبال کارهات. فقط تو باید بری پزشک قانونی...

نگاهی به شهاب کرد و گفت:

– تو آشنا تو پزشک قانونی داری؟

شهاب به من نگاه کرد و گفت:

– این دیگه آشنا نمی خواد. حتی منم که تخصصم پزشک قانونی نیست می فهمم کتک خورده. پرده گوشش پاره شده بود.

علی سرش را تکان داد و گفت:

– تو یه مورد معولی آره. ولی مورد خانم معمولی نیست. این آدم این طور که شما می گید هر کاری از دستش بر میاد. پول داره، قطعا آشنا داره و انگیزه ی کافی که بخواد از همه عناصرش استفاده کنه. نمی خوام یه قدم ازش عقب باشم.

به من نگاه کرد و با چشمان روشنش چشمکی به من زد و گفت:

– من از اینکه کسی دورم بزنه بدم میاد.

بابک و شهاب خندیدند و من هنوز گیج کابوسم فقط به آنها نگاه کردم. بابک نگاهم کرد و به سرعت متوجه شد که چیزی سر جایش نیست.

– حالت خوبه؟

فقط سرم را تکان دادم و با قهوه ام مشغول شدم.

– قدم بعدی اینکه شناسنامه بگیری. چون برای هر کاری این یک قلم را لازم داری.

– من دو تا شناسنامه داشتم ....

با تعجب نگاهم کرد و من به طور مختصر جریان را تعریف کردم. چند لحظه چیزی نگفت.

سیگار را خاموش کرد و به طرف جلو خم شد و کیفش را روی میز گذاشت.

– ببین! برای شناسنامه المثنی باید عکسی که می بری تایید بشه. حالا به هر طریقی. اگر کسی پاسپورت داشته باشه با اون، یا با کارت ملی یا با گواهی نامه رانندگی، خلاصه با سندی که رسمی باشه. حتی گواهی اشتغال به تحصیل یا حتی کارت پایان خدمت. ولی تو اینها رو هم نداری. پس در نتیجه باید عکس رو نیروی انتظامی تایید کنه. که با استشهاد محلی یا شهادت چند نفر که شما رو می شناسن کسب می شه. این یک نکته که حالا زیاد مهم نیست. نکته دیگه اینکه تو یک جا اسم پدر تو شناسنامه ات هست یه جای دیگه اصلا اسمی نداری به جای اسم پدر. خوب من مطمئنم که ناپدریت شناسنامه دومی رو بعد گرفته. یعنی با جواب آزمایش دی ان ای تونسته شناسنامه ی دوم رو بگیره. قطعا آزمایشی از تو گرفته. شاید تو کوچیک بودی و یادت نیست. احتمالا جواب آزمایش تو بایگانی ثبت احوال هست. اگر تو پدر داشتی و این مشکل رو نداشتی با توجه به اینکه به سن قانونی رسیدی منعی نداشتی و خودت می تونستی برای المثنی اقدام کنی و این آرسن لوپن بازی ها هم احتیاج

نبود. هر چند همین حالا هم یکم این دو شناسنامه داشتن مورد داره. چون تو بایگانی دو تا مشخصات برای تو ثبت شده یکی با پدر و یکی بدون پدر و خب برای شناسنامه جدیدت تو باید ثابت کنی که اون پدرت نیست. حالا این ها بماند چون من به طور دقیق نمی تونم بگم چی می شه. گاهی یک مشکلاتی تو کار به وجود میاد که آدم اصلا فکرش رو هم نمی کنه و بعد بهش برمی خوره. بذار قدم به قدم جلو بریم باشه؟ ولی من احتمال می دم که با جواب آزمایش دی ان ایی که اون ازت گرفته می تونی المثنی بگیری. بعد می ریم سراغ پاسپورتت. به نظرم وقی پاس ایرانی ات رو گرفتی با همون برو. اجازه پدر هم نمی خوای. چون اصلا دست دست کردن برای گرفتن پاس آمریکاییت دیگه جایز نیست. همین طور هم کلی زمان می بره. بعد که از ایران خارج شدی تو هر کشوری که سفارت یا کنسول گری آمریکا باشه یا حتی حافظ منافعش، می تونی بری پاسپورتت رو بگیری. پس قدم اول طول درمانه، بعد گرفتن شناسنامه و در نهایت پاسپورتته.

کمی گیج نگاهش کردم و در نهایت گفتم:

– برای این کارها باید به شما وکالت بدم؟

سرش را تکان داد.

– اگر دوست داشته باشی، آره.

– کجا رو باید امضا کنم؟

به بابک نگاه کرد و بابک سرش را تکان داد. کاغذی از کیفش بیرون آورد و شروع به نوشتن چیزهای به روی آن کرد. نگاهی به بابک کردم و گفتم:

– خیلی عذر می خوام چند لحظه منو ببخشید.

برخاستم و به اتاق مهمان رفتم. آرام و قرار نداشتم. هنوز هم در آن کابوس کوتاه اسیر بودم. آن قدر شفاف بود که تمام ثانیه به ثانیه اش در ذهنم ثبت شده بود.

– نازلی؟

چرخیدم و به او که به در تکیه داده بود و مرا نگاه می کرد، نگاه کردم. نگاهش جدی و آرام بود.

– حالت خوبه؟

روی تخت نشستم. آمد و کنارم نشست.

– چی شده؟ اومدن اون بهمت ریخته یا خوابی که دیدی؟

نفسم را فرو دادم و همان جا نگهش داشتم. شش هایم را باد کردم و بعد آن را عمیق بیرون دادم.

– خوابم

– چه خوابی دیدی؟ یادته؟

سرم را تکان دادم و به تابلوی که در اتاق بود نگاه کردم. تابلو یک گرگ خاکستری بود که در برف های زمینه ی پشت سرش فقط کمی پر رنگ تر دیده می شد. چشمان زرد رنگش، با هوش و ذکاوت به دوربین خیره شده بود. بی اختیار به یاد جنگل های پشت شبانه روزی افتادم و آن هزار تویی که همیشه در زمستان ها مثل خانه ارواح ساکت و آرام بود . در حدی که در شب های هالووین بچه ها برای ترساندن هم به آن جا می رفتند. حتی برای لحظه ایی هم حاضر نبودم به آن هزار تو فکر کنم. هزار تویی که بچه ها همیشه به شوخی به آن هری پاتر و جام آتش می گفتند. دقیقا شبیه به همان هزار تو بود. کمی کوچک تر و کم تراکم تر. ولی خیلی وهم انگیز و وحشتناک. بر خلاف هزار تویی که در فیلم هری پاتر بود، هیچ چیز فانتزی در آن وجود نداشت. برای من حتی فکرش هم نابودکننده بود.

نگاهی به مچ دستم کردم و گفتم:

– تو وان بودم و رگ دستم رو زده بودم.

دیگر این را نگفتم که با جنازه ی هند در یک وان افتاده بودم. نگاهش رنگ حیرت گرفت.

– به این فکر بودی؟

سرم را تکان دادم.

– آره! وقتی آب خیلی داغ باشه زدن رگ درد کمتری داره.

اخم کرده بود و کاملا جدی نگاهم می کرد.

– نازی همه چی درست می شه. هیچ چی اونقدر ارزش نداره که تو به خاطرش خودت رو بکشی. حتی عمران. حتی اگر....

حرفش را قطع کرد و دستش را دراز کرد و دستم را در دست خودش گرفت. سعی کردم تا دستم را آرام از دستش بیرون بکشم ولی نگذاشت.

– نازی این بار روشن ازت می پرسم. می خوام بدون هیچ شرم و حیایی جوابم رو بدی. چون این طوری خیلی چیزها عوض می شه. عمران بهت تجاوز کرد؟

دستم را با شدت از دستش بیرون کشیدم.

– معلومه که نه!

– پس چته ؟ چی این وسطه که داره داغونت می کنه؟

– چی؟

با استهزا خندیدم.

– چیه که داره داغونم می کنه؟ به نظرت همه بیچارگی های من برای از پا درآوردنم کافی نیست؟ دیگه چی از نظر شما باید باشه که من کم دارم تا سناریو درامم کامل بشه؟

– نازی آروم باش.

با سرش به در اشاره کرد و من متوجه شدم که ناخوداگاه صدایم بالا رفته است.

– متاسفم! قصد بی ادبی نداشتم.

– من می گم تو مشکلی داری که این نیست. همه مشکلت عمران نیست. برای همینه که میگم برو روانکاو یا یه مشاور. من خیر و صلاحت رو می خوام نازی.

سرم را تکان دادم و به ساعت اش نگاه کردم . لنگه همان ساعتی که در فری شاپ فرودگاه پاریس برای عمران خریدم. آن زمان فکر می کردم که شاید با این کارم بتوانم رشته های قطع شده ارتباطمان را گره بزنم . چیزی که نمی دانستم این بود که این ارتباط از بنیاد مشکل داشت. خانه از پایبست ویران بود و من تلاش می کرد تا با زدن ستون از فرو ریختن سقف جلو گیری کنم. اما این سقف بالاخره فرو ریخت و روی سرم آوار شد. آواری که هنوز بعد از گذشت دو روز نتوانسته بودم از زیر آن بیرون بیایم و فقط با شنیدن صدای عمران به جایی اینکه بالا بیایم، بیشتر به قهقرا فرو رفته بودم.

– من خوبم!

چند ثانیه بدون هیچ حرفی نگاهم کرد. صدای زنگ در مرا از جا پراند. نفسش را با حالتی عصبی به بیرون فرستاد و دستش را برای لحظه ایی روی شانه ام گذاشت و گفت:

– باربده

از آن حالت دفاعی نیم خیز شده به حالتی آرام برگشتم و دوباره به عکس آن گرگ نگاه کردم. بابک برخاست. حالا صدای سلام و احوال پرسی باربد با شهاب و علی می آمد.

– سلام.

برخاستم و به باربد که دم در اتاق ایستاده بود سلام کردم. داخل شد و مثل همیشه با مهربانی حالم را پرسید.

– چطوری نازی خانم؟

– مرسی خوبم شما چطوری؟

تشکر کرد و رو به بابک گفت:

– بابا و مامان سراغت رو می گرفتن.

بابک خیلی خونسرد جواب داد:

– قادر خان دیگه چی کار داره؟

باربد پوزخندی زد و با حالتی عصبی گفت:

– دارم میرم کیش. یعنی داره می فرستتم کیش. وضعیتم خیلی ناجوره بابک....

– برای چی داری میری؟

– واسه پروژه اون مرکز خریده. عمران زنگ زده بهش که من گیرم نمی تونم برم. بابا هم میگه باید من برم. از اون طرف ستاره هم میگه یا تکلیف منو مشخص کن یا من ازدواج می کنم. میگه دیگه از این وضع خسته شده.

– خوب حق داره طفلک. چند ساله که دختر مردم رو پا در هوا نگه داشتی، درست نیست.

– اگر دست من بود که تا حالا بچه دار هم شده بودیم.

دلم برای باربد سوخت. ستاره دختر خوبی بود. خوشگل بود و خیلی خانم. دانشجوی پزشکی بود و دختر با کمالاتی بود و فقط به خاطر اینکه پول دار نبودند قادر خان مخالفت می کرد و می گفت که به خانواده آنها نمی خورند.

– درست می شه. به ستاره بگو یه کم دیگه تحمل کنه.

به بابک نگاه کردم. با چه لحن قاطعی صحبت می کرد.

– حالا چقدری باید بمونی؟

باربد یک بسته شکلات از جیبش بیرون آورد و به طرف من گرفت و گفت:

– چه میدونم والا. یک ماه، دو ماه، شاید هم بیشتر.

خنده ام گرفت. رفتاری پدرانه داشت. قطعا می توانست پدر خوبی شود. پدر! برای من چه واژه نامانوسی بود. عمران برای هم همیشه عمران بود. شکلات را گرفتم و تشکر کردم. شخصیت خیلی مهربانی داشت.

– شما چی کار کردید؟ عمران دیگه نیومد؟

– چرا صبح اومده بود. نازی هم تنها بود....

حرفش را قطع کرد و نگاهی به من کرد و ادامه داد:

– یه چیزهایی از همون پشت در گفته بود که نازی رو بهم ریخته بود

باربد گفت:

– علی برای کار نازی این جاست؟

بابک سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

– ای راستی صبح ماهی تماس گرفت. گفت که هر چی زنگ می زنه بهت گوشی رو بر نمی داری...

با حیرت به بابک نگاه کردم. ولی او خیلی خونسرد گفت:

– کار داشتم. حالا خودم باهاش تماس می گیرم.

حیرتم بیشتر شد. کارش من بودم؟ من اصلا نمی خواستم که وجودم باعث شود که برای زندگی آنها مشکلی به وجود بیاید. بدون وجود من هم بابک به اندازه کافی با ماهی سرد برخورد می کرد. نمی خواستم درگیر شدن در مشکل من ماهی را از یادش ببرد.

ولی باربد خیلی خونسرد هیچ حرفی نزد. مثل اینکه این رفتار سرد و خالی از عشق بابک برایش عادی بود.

– تو رو خدا به ماهی زنگ بزن. نگرانت می شه. نمی خوام فکر کنه که من مزاحم زندگیتون شدم.

نگاهم کرد. نگاهش سرد و کاملا محافظه کارانه بود. آن گرمی و جدیتی که در زمان های عادی داشت را نداشت. مثل کسی بود که راجع به یک موضوع بی اهمیت فکر می کند.

– باشه زنگ می زنم بهش.

با خواهش گفتم:

– اون الان به وجودت احتیاج داره. حالا که ناراحت و نگرانه. کاشکی می تونستی بری پیشش.

دو برادر نگاهی با هم رد و بدل کردند که من معنی اش را متوجه نشدم.

باربد به سالن برگشت و بابک با دقت نگاهم کرد و گفت:

– چیزی به غیر از ماهی هم هست که تو به اون اهمیت بدی؟

با تعجب نگاهش کردم.

– ماهی رو دوست دارم. برام با ارزش. هم ماهی هم گلی و هم .....

حرفم را قطع کرد و با لبخندی کج گفت:

– هم محمد.

چند ثانیه به همدیگر نگاه کردیم. نگاهش سرد و کمی عصبی بود، که مرا به تعجب انداخت.

علی از داخل سالن صدایمان کرد. به سالن برگشتیم و علی یک وکالت نامه جلوی من گذاشت و گفت که کجا را باید امضا کنم.

– من نمی خوام شکایتی از عمران بشه. این گرفتن طول درمان به معنی شکایت کردن از اون که نیست؟

علی چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– چرا نمی خوای ازش شکایت کنی؟

– چون می شناسمش. مثل گرگ تیر خورده می شه. بدتره.

– باشه من برات یه طول درمان می گیرم.

رو به بابک کرد و گفت :

– یه موضوع دیگه که خیلی مهمه اینکه این آدم ممکنه رابطه شما رو زیر سوال ببره. حالا خانم اون جا بزرگ شدن نمی دونن که جریان چیه، تو که میدونی. یه برچسب رابطه نامشروع بهتون می زنه، تمام! چه کار میخوای بکنی؟ میخوای بگی این خانم کیه که تو خونه ی من مونده؟ فامیله؟ دوسته؟ به هر حال نامحرمه و رابطه تون از نظر خودتون هر چی باشه از نظر قانون نامشروع و حرامه.

– من اصلا راضی نیستم بابک به خاطر من بیفته تو درده سر. اگر این طوری باشه از خونه اش میرم. بالاخره یه کاری می کنم.

علی نگاهم کرد و با لحنی جدی گفت:

– چی کار می خوای بکنی؟ کجا می خوای بری؟ فکر کردی به یه دختر تنها بدون هیچ مدارک شناسایی جایی رو می دن؟ اصلا گیرم که دادن. یا مثلا من خودم برات یه جایی رو اجاره کردم، فکر می کنی امنیت داری؟ حتی اگر خود این ناپدریت هم پیدات نکنه صد نفر دیگه برات دندون تیز میکنن. شما به جای خواهر من، ماشالا خوشگل و بَر و رو داری. همین می شه مایه دردسرت. همسایه و صاحب خونه و چه می دونم هر کسی بهت نظر پیدا می کنه. چی کار میخوای بکنی؟ این جا آمریکا نیست. زندگی یه زن تنها این جا ریسک بزرگیه. مخصوصا یه دختری که ساده باشه و خوشگل. به نظرم پیش بابک بمون. اگر نظر من رو میخوای هیچ جایی امن تر از این جا برات نیست. اگر جایی، خونه کسی و فامیل آشنا داری، اون حرف دیگه است. ولی من اصلا رفتن و تنها بودن رو توصیه نمی کنم. حالا دیگه خودت می دونی.

به بابک نگاه کردم. از نگاه این مرد که نمی شد چیزی فهمید.

– من میدونم که این امنیتی که این جا دارم جای دیگه ندارم. ولی خوب گفتم که نمی خوام برای بابک دردسر بشه.

نگاهی بین علی و بابک رد و بدل شد و بعد نگاهی بین بابک و باربد، و من گیج به آنها نگاه می کردم. علی چند لحظه ای مکث کرد و گفت:

– من یه پیشنهاد برات دارم.

نگاهش کردم. سیگار دیگری آتش زد و گفت:

– ممکنه از نظر تو یه کم غیر متعارف باشه، ولی خوب در حال حاضر بهترین کار همینه.

با تعجب نگاهش کرد. چه کاری می توانست از نظر من غیر متعارف باشد؟

– می شنوم.

کمی به سمت من خم شد و خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند و گفت:

– چاره اش یه صیغه کردنه! تو و بابک صیغه می کنید و دیگه ناپدریت خودش رو بکشه هم کاری نمی تونه بکنه. همه چیز قانونی و شرعی می شه.

حسی که به من دست داد وحشتناک بود. تعجب، ترس، خشم، هیجان، اضطراب، تمام این ها به قلب و مغزم هجوم آورد. ولی هیچ کدام مهم نبود. من سالها بود که از این حس های گیج کننده و بد اشباع بودم. چیزی که بیشترین هراس را برایم به ارمغان آورد و حس بد خیانت را به وجودم تزریق کرد، یک اسم بود. ماهنوش.

حتی تصور این کار هم برایم مثل کابوس بود. اگر ماهی می فهمید نابود می شد و من حتی به قیمت نابودی زندگی خودم هم حاضر به انجام این کار نبودم.

به بابک نگاه کردم و با اخم گفتم:

– اصلا حرفش رو هم نزنید. من حاضرم تو پارک ها بخوابم ولی این کار و نکنم!

واکنش ها متفاوت بود. شهاب خنده اش گرفت. باربد با ناراحتی نگاهم کرد و علی خونسرد سرش را تکان داد و بابک .....

پوزخند تمسخر آمیزش ناراحت کننده تر از همیشه و با حالتی کمی تحقیر آمیز به روی لبانش بود. صورتش کمی قرمز شده بود ولی کاملا آرام و مطمن به خود به من نگاه می کرد.

احساس کردم که حرفم را بد بیان کرده ام. من اصلا قصدم توهین به شخصیت او نبود. من فقط منظورم این بود که به هیچ قیمتی حتی، کارتون خوابی هم حاضر به ناراحت کردن و خیانت به ماهی نیستم. آن هم زمانی که به عنوان مهمان در خانه همسر آینده اش هستم.

– من منظورم این بود که .....

پوزخندش پر رنگ تر شد. و با انگشتش اشاره کرد که یعنی ادامه بدهم.

– من قصدم توهین به شما نبود، فقط نمی خوام ....

نتوانستم ادامه بدهم. آن هم وقتی که چهار جفت چشم به من خیره شده بود. برخاستم و با حالتی عذر خواهانه رو به آنها کردم و گفتم:

– ببخشید یه چند لحظه....

به بابک اشاره کردم تا به اتاق بیاید. برخاست و با مکث به دنبالم آمد.

– بله؟

نگاهش کردم. دلخوری و ناراحتی حالا در چشمانش برای لحظه ای خودش را نشان داد. ولی فقط برای لحظه ایی. دوباره سرد و جدی شد.

– من اصلا قصدم ناراحتی شما نبود. تو رو خدا درک کن بابک . من نمی تونم به ماهی خیانت کنم. برای این گفتم که حاضرم تو پارکها بخوابم ولی این کار و نکنم. نمی تونم! کار اشتباهیه و من نه خودم این کار و می کنم، نه به شما اجازه می دم که این فداکاری رو برای من بکنی.

نگاهش کمی نرم شد و از آن سختی و سردی بیرون آمد. جلو آمد و گفت:

– پس چی کار می خوای بکنی؟

درمانده گفتم:

– نمی دونم. واقعا نمی دونم. هر کاری به جز این کار.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خیلی خونسرد گفت:

– باشه می گردم برات یه جای مطمئن پیدا می کنم. ولی عواقبش هر چی باشه پای خودت.

سعی کردم ترسم را مخفی کنم. سرم را به نشانه موافقت تکان دادم.

می دانستم که در هر جایی خارج از این جا بیچاره خواهم شد. این را هم می دانستم که عمران عاقبت مرا پیدا خواهد کرد. تمام این ها را می دانستم ولی حاضر به انجام این کار نبودم. وقتی فقط برای لحظه ایی خودم را به

جای ماهی می گذاشتم، می فهمیدم که این کار از بیخ و بن اشتباه محض است. حتی اگر فقط برای حمایت از من باشد. همین که ذهن ماهی حتی برای یک لحظه به یک نکته منفی کشیده شود کافی بود تا هم اعتماد او را به بابک زیر سوال ببرد و هم علاقه اش به من کم شود. ماهی برایم با ارزش بود.

باربد به اتاق آمد و به بابک اشاره ایی کرد و بابک سرش را به طور نامحسوسی تکان داد و از اتاق بیرون رفت.

– نازلی داری اشتباه می کنی. عمران اذیتت می کنه. این طوری دستش همه جوره از تو کوتاه می شه. موضوع چیه؟ به بابک اعتماد نداری؟ یا .....

حرفش را قطع کردم.

– نه اصلا این طوری نیست. اگر اعتماد نداشتم که حالا این جا نبودم. من فقط نمی خوام ماهی تو این ماجرا صدمه ببینه. کم چیزی نیست برای یک زن

– قرار که نیست اتفاقی بیفته. ماهی هم من مطمئنم که درک می کنه. اون تو رو دوست داره. موقعیتت رو هم درک می کنه.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– نه. نمی تونم.

– عمران پیدات می کنه.

– می دونم!

چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد.

– چند درصد دخترها مثل تو فکر می کنن؟ فکر می کنی اگر ماهی تو موقعیت مشابه گیر کرده بود این کارو نمی کرد؟

سوال جالبی بود. سوالی که جوابش را چندان مطمئن نبودم. بابک یک مرد جوان و جذاب بود. یک آدم همه چیز تمام. طبیعی بود که دختر ها برایش سر و دست بشکنند. ماهی هم از این قاعده مستثنی نبود. شاید امکان داشت که این کار را بکند شاید هم نه. در هر حال بابک می توانست نقطه قلقلک هر دختری باشد. ولی قطعا نه من. برای من بابک مردی بود، متکی به خود و خود ساخته. این مقاوم بودن و مسولیت پذیری بابک بیشتر از هر چیز دیگری توجه مرا به خودش جلب کرده بود. ولی ماهی برایم باارزش تر از هر چیزی بود. آنها تنها کسانی بودند که برای من مانده بودند. درست بود که با فهمیدن این موضوع که من اصلا بچه عمران نیستم نسبتم با خانواده ی عمو علی هم قطع می شد، ولی اینکه آنها این همه سال جریان را می دانستند و باز هم با

من مثل جزی از اعضای خانواده رفتار می کردند، مرا به آینده و اینکه در آینده هم حمایت و عشق آنها را خواهم داشت امیدوار می کرد. عمو علی و محمد موضوع را می دانستند و باز هم برای محمد، من نازلی مانده بودم. این مهم بود. وقتی که تنها باشید و فقط چشم و امیدتان به چند نفر باشد با چنگ و دندان سعی می کنید که این رشته های ارتباطی بین شما پاره نشود. حال من هم دقیقا همین طور بود. من به هیچ وجه حاضر به از دست دادن ماهی یا محمد و گلی نبودم.

جدای از اینها برای من ازدواج همیشه معنی دیگری داشت. چیزی عاشقانه و پر از لحظات بکر و رویایی. نه یک قرارداد حمایت بر روی کاغذ.

– ممکن بود ماهی این کار رو بکنه ولی من نمی تونم. برای من پیوند ازدواج یک چیز مقدسه که اگر زمانی خواستم این پیوند رو با کسی داشته باشم، ترجیح می دم عاشقانه باشه نه قراردادی.
البته دیگر این را اضافه نکردم که اگر عشقی برای یک پیوند به وجود بیاید. با شناختی که از روحیات خودم داشتم، می دانستم که شاید هرگز به مردی آن قدر اجازه ندهم که به من نزدیک شود تا منجر به شکل گیری علاقه ایی شود.
– چی کار می خوای بکنی؟
– نمی دونم! جایی رو آشنا سراغ نداری؟
– نازی عمران پیدات می کنه. اون یا آدم هاش الان شبانه روز دارن این جا کشیک می دن. کجا می خوای بری که پیدات نکنه.....
حرفش با صدای نسبتا بلند بابک که از سالن صدایش کرد، نیمه تمام ماند.
– باربد بیا بچه که نیست، خودش می دونه. ما گفتنی ها رو گفتیم. حالا دیگه خودش باید تصمیم بگیره.
لحنش کاملا دلخور بود. فکر می کرد که من به علت بی اعتمادی به او این جواب را داده ام. اما چیزی که حتی برای لحظه ایی کوچکترین دخالتی در تصمیم من نداشت، همین عدم اعتماد بود.
باربد نگاهم کرد و آهسته گفت:
– اشتباه می کنی.

چند لحظه در اتاق ماندم تا کمی آرام شوم. می ترسیدم. ترس حالا آمده بود و در قلبم خانه کرده بود و با شدت بیشتری برایم شاخ و شانه می کشید. همین که حس کرده بود من تنها شده ام چمدان بسته بود و در وجودم خانه کرده بود.

لحظه به لحظه ی آن شب شوم جلوی چشمانم جان گرفت. اگر باز هم قرار بود که تکرار شود چه؟ اگر بزور مرا به عقد خودش در می اورد چه؟

خودم را می کشتم!

یادم می اید چند مدتی بود که عمه کتی عادت کرده بود و فیلم های ایرانی می دید. یک روز گفت که به خانه شان بروم و فیلم عروس آتش را گذاشت تا با هم ببینیم. یادم می اید که تا مدتها ذهنم درگیر این فیلم بود. من ذهنی حساس دارم و هر چیزی از فیلم گرفته یا حتی دیدن یک صحنه احساسی در خیابان، مرا بیشتر از بقیه آدم ها درگیر خودش می کند. همیشه صحنه پایانی فیلم که احلام می خواست در حجله خودش را آتش بزند در ذهنم مانده بود.

شاید من هم همین کار را می کردم.

بابک صدایم کرد. به سالن رفتم.

بابک و باربد و علی گوشه ایی ایستاده بودند و آهسته بحث می کردند. شهاب با تلفن صحبت می کرد.

بابک به من اشاره کرد که به طرفشان بروم. تلفن شهاب هم تمام شد و گفت:

– فردا گفتم که می ریم پیشش. گفتم صبح زود می ریم که کارمون رو سریع راه بندازه.

بابک به من نگاه کرد و گفت:

– خوبه؟ شما راضی هستی نازی خانم؟ شهاب با دوستش تماس گرفت که سریع کارهای طول درمانت و آزمایش و این چیزها رو راه بندازه. اگر بشه همه ی کارها تو دو روز ردیف بشه می تونی بری. بقیه کارها رو علی انجام می ده.

سعی کردم شجاع باشم. چه تلاش مذبوحانه ایی!

– باشه مرسی.

باربد در حالیکه نگاهش به من بود گفت:

– کجا می خوای براش خونه بگیری؟

بابک نگاهی طولانی به من کرد و گفت:

– می برمش پیش امیر هوشنگ و بانو. صلاح نیست تهران بمونه. عمران پیداش می کنه. ولی اون جا درصدش خیلی پایینه. اگر هم پیداش کنه امیر هوشنگ آدمی نیست که از پس عمران بر نیاد. یه لشکر آدم پشتش هستن همیشه. حالا با محمد هم تماس می گیرم ببینم اون چی میگه.

نگاهش را از من گرفت و رو به علی گفت:

– هر چی لازم داری ازش بپرس. چون دیگه ممکنه نتونه برگرده. راستی چقدر طول می کشه المثنی بهش بدن؟

– یک ماهی طول می کشه. عکس هم باید بگیره. بعد میره برای کارهای گذرنامه اش

رو به من کرد و گفت:

– مشخصات شناسنامه ات رو از حفظی؟

– نه فقط شماره شناسنامه. اون هم چون ۲۳۶ بود. همیشه می گفتم ۳ *۲ میشه ۶

علی خندید و بقیه را هم به خنده انداخت. همه به غیر از بابک که سرد و تا حدودی خشن به من نگاه می کرد.

– خوب این هم خودش خوبه.

باربد گفت:

– اگر ظرف امروز و فردا عمران با حکم ورود به خونه بیاد چی کار می کنی؟ (رو به علی کرد و گفت)حکم ورود به خونه می تونه بگیره؟

– آره اگر ادعا کنه که پدرشه و دخترش رو بابک اغفال کرده و تو خونه نگه داشته، آره میشه

بابک پوزخندی زد و با سرش به من اشاره کرد و گفت:

– نمی دونم از خانم بپرس. ببین شاید ایده ایی چیزی داره.

ناراحت روی نزدیک ترین مبلی که به من بود نشستم و حرفی نزدم. حرف حساب او جواب نداشت. ولی من هم نمی توانستم کاری بکنم.

شهاب پیشنهاد داد:

– بابک اذیتش نکن اگر دلش رضا نیست به محرمیت. بیاین خونه ی من. این آدم که اصلا منو نمی شناسه. فردا هم با خودم می برمش. بره صندلی عقب بخوابه که دیده نشه. تو هم بعد بهت زنگ می زنم که بیای بهمون برسی. بعد هم که داری می بریش تو کوه و کمر، این بابا تا بیاد به خودش بجنبه جای نازی خانم پیدا کنه، نازی خانم کاراش ردیف شده از کشور خارج شده. هان چی میگی؟

بابک به من نگاه کرد. پیشنهاد بدی نبود. ولی شهاب بیچاره از خانه و زندگی اش فراری می شد.

– آخه نمی خوام مزاحم شما بشم.

– مزاحمت نیست. من میرم پیش باربد که شما هم راحت باشید. بابک هم اگر خواست می تونه پیشت بمونه.

بابک گفت:

– نه ماشالا! خودش شیر ژیانی برای خودش! می خواد تنهایی زندگی کنه انگارها!

از نیش و کنایه ایی که درکلامش بود خنده ام گرفت. خنده ی مرا که دید خودش هم خنده اش گرفت.

علی وسایلش را جمع کرد و گفت که جایی کار دارد و باید برود. باربد هم با او رفت. شهاب هم کمی دیگر ماند و او هم خداحافظی کرد و کلید زاپاسش را به بابک داد و گفت که نیمه شب به آن جا بروم که مبادا همسایه ها ببینند. ولی اگر تا قبل از نیمه شب عمران با مامور آمد، من باید باز هم از بالکن به خانه اش می رفتم.

بابک در خانه ماند و تلفنی به کارهایش رسید. با کسی در مورد اسب هایش صحبت می کرد و درمورد مبلغی که به نظر خیلی نجومی می آمد با طرف پشت تلفن چانه می زد. چیزهای از نژاد اسب ها می گفت.

بعد به جایی دیگر تماس گرفت و با عربی فصیح و روانی با طرف صحبت کرد. با تعجب نگاهش کردم. همیشه به نظرم عربی سخت ترین زبان دنیا بود و هرگز ندیده بودم که یک فارس این طور خوب عربی را صحبت کند.

شروع به قدم زدن در سالن کردم. دلم شور می زد. می خواستم خبری از گلی بگیرم. محمد که تماسی نگرفته بود. طفلک ماهی هم که صبح تماس گرفته بود و بابک جوابش را نداده بود. دست و پا می زدم تا بلکه خبری از گلی بدانم. به محض تمام شدن تلفن بابک به سراغش رفتم.

– بابک؟

سرش را از روی لپ تاپش بلند کرد و نگاهم کرد.

– می شه یه زنگ بزنی به ماهی یه خبری از گلی بگیری؟ دلم شور می زنه.

نفسش را عمیق بیرون داد و بدون هیچ حرفی تلفن را برداشت و شماره گرفت و به طرف من گرفت.

آن قدر زنگ خورد و تقریبا امیدم برای جواب دادن ناامید شد، که ماهی هن هن کنان گوشی را برداشت. مشخص بود که درحال فعالیت بوده است.

– الو بابک؟

همان شنیدن صدایش هم آرامم کرد. دلم می خواست حالا پیشم بود، بغلش می کردم و یک دل سیر گریه می کردم.

– ماهی!

چند لحظه مکث کرد. بعد صدایش بغض آلود شد.

– نازی جونم چی شده؟

گریه اش گرفت و درحالیکه فین فین می کرد، با اشک به عمران فحش و ناسزا می گفت. گفت که تازه امروز خبر دار شده است. گفت که اگر این اتفاق نیفتاده بود خودش برمی گشت و عمران را خفه می کرد. گفت که حتی برای لحظه ای هم فکر نکنم که دیگر از آنها نیستم. گفت که اصلا فکرش را هم نمی کرده که عمران آنقدر پست باشد که تمام این سالها به من نظر داشته است.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

از گلی گفت که چقدر مظلومانه زیر دستگاه ها خوابیده و هیچ تغییری نکرده است. روی زمین نشستم و پا به پای او اشک ریختم. می توانستم ناراحتی و تحت فشار بودن را از صدایش حس کنم.

ماهی که همیشه یک لبش شادی بود و یک لبش خنده حالا بی وقفه اشک می ریخت و هق هق می کرد. از عمو علی گفت که قلبش مشکل پیدا کرده و او هم در بیمارستان بستری شده است. سعی کردم تا حدودی آرامش کنم. گفتم که باید مقاوم باشد و به مادرش و محمد هم روحیه بدهد. او هم می گفت که مواظب خودم باشم و هر کاری داشتم به بابک بگویم. قلب ما همیشه برای هم نگران بود. او برای من و من برای او!

– هر اتفاقی بیفته و هر چی بشه همیشه من ماهنوشم و تو نازلی.

یادم می اید که این حرف را همیشه از بچگی به هم می زدیم. با یک جمله بندی ناقص. منظورمان این بود که هر اتفاقی که بیفتد چیزی بین ما تغییر نمی کند و ما همیشه خواهر می مانیم و این حرف را وقتی که بزرگتر شدیم هم به یاد آن روزها با همان جمله بندی به کار می بردیم. چیزی رمزی و نمادین بین خودمان.

گوشی تلفن را بوسیدم و قبل از آنکه خداحافظی کنم پرسیدم که میخواهد گوشی را به بابک بدهم؟ ولی ماهی با ناراحتی و کمی دلخوری گفت که حالا درگیر است و خودش با او تماس خواهد گرفت.

تلفن را قطع کردم و به بابک برگرداندم. با کمی تعجب مرا نگاه می کرد.

– خیلی دوستش داری؟

– آره

سرم را روی زانوانم گذاشتم و گریه کردم. با شنیدن صدایش و غم و ناراحتی اش غصه ی خودم را از یاد برده بودم. بابک کنارم روی زمین نشست. سرم را کج کردم و نگاهش کردم. اشک از گوشه چشمم پایین آمد و روی بینی ام سر خورد و پایین چکید.

نگاهش با وجود نامفهوم بودن و گنگی احساسات، گرم و آرامش بخش بود. مثل اینکه شعله ایی از آرامش از چشمانش به سمت قلبم سرازیر می شد و وجودم را آرام می کرد.

دستش را جلو آورد و با احتیاط اشکم را با انگشت اشاره اش پاک کرد. دوباره سرم را چرخاندم و پیشانی ام را به زانویم تکیه دادم. وزن دستش را روی موهایم احساس کردم. فقط دستش را روی موهایم گذاشته بود. همین.

سرم را بلند کردم و لبخندی کج زدم. با اینکه از دستم ناراحت بود ولی باز هم حمایتش را از من دریغ نکرده بود. باز هم می خواست مرا به جایی ببرد که دست عمران به من نرسد.

– شما دیدم رو نسبت به جنس مخالف عوض کردی. همه اش فکر می کردم که همه ی مردها مثل عمران یا کسایی هستن که باهاشون یه جورهای آشنا بودم. آدم هایی که فقط به فکر استفاده از زن هستن. برای من مقدس ترین مرد همیشه محمد بود.

چند لحظه نگاهم کرد.

– دوست پسرهات؟

پوزخند زدم.

– من هیچ وقت تو عمرم حرف زدنی به غیر از درس با پسرهای هم کلاسیم نداشتم.

لبخند زد.

– پس منظورت کدوم مردها که باهاشون آشنا هستی بود؟

موهایم را کنار زدم.

– دوست پسرهای دوستام یا همسراشون. با دوستی اون جا آشنا بودم که روانشناسی می خوند. اون گاهی از کیس هایش برام تعریف می کرد. کیس هایی که توش همش خشونت مردها بود و اعمال زور و قدرتشون. به غیر از محمد فکر نمی کردم مردی هم باشه بخواد بدون چشم داشت به من کمک کنه.

چند لحظه نگاهم کرد. طبق معمول چیزی از نگاهش خوانده نمی شد. شاید کمی بی قراری و ناراحتی که به سرعت روی آن سرپوش گذاشت. ولی برایم بی اهمیت بود. حتی اخم بین دو ابرویش هم دیگر برایم ناراحت کننده نبود. سردی صورتش و چشمان نافذش دیگر چندان ترسناک نبود. او به من پناه داده بود، این برایم مهم بود.

برخاست و گفت:

– همه مثل هم نیستن.

بعد نگاهی با اخم به من کرد و گفت:

– تو دوستت روانشناس بوده و تو یه مشاوره پیشش نرفتی؟

من هم اخم کردم. چرا او اصرار داشت که ثابت کند من مشکل دارم؟ البته بی مشکل نبودم ولی چیزی نبود که قابل تعریف کردن باشد. حتی برای نسیم که با او صمیمی بودم.

– من حالم خوبه. چرا شما همش دوست داری بگی من مشکل دارم؟

نگاهی با تمسخر به من کرد و در حالیکه به سمت آشپز خانه می رفت گفت :

– نداری؟

قاطع گفتم:

– نه!

صدای آرام خنده اش مرا هم به خنده انداخت.

شب با محمد تماس گرفت تا موضوع را به او بگوید و من تازه آن جا بود که فهمیدم خود محمد این پیشنهاد را عنوان کرده است. آن قدر تعجب کرده بودم که زبانم بند رفته بود. محمد عقلش را از دست داده بود، یا از شدت علاقه خواهرش به بابک بی خبر بود؟ این پیشنهاد احمقانه ترین حرف و تصمیمی بود که تا به حال از محمد همیشه عاقل دیده بودم.

– یعنی چی؟ آخه این چه کاریه؟

صدایم بالا رفته بود. محمد این قدر احمق بود؟ با این کار ماهی نابود می شد.

– مجبوریم نازی من این جا دستم زیر سنگه بفهم تو رو خدا! اگر خودم می تونستم بیام که الان عمران این طوری نمی تونست رجز خونی بکنه. همون موقع دستت رو می گرفتم می بردم یه محضر عقدت می کردم تا دیگه نتونه انگشتش به انگشتت بخوره، چه کنم که این جا گیرم.

خشکم زده بود. این حرف دیگر از نظر قبلی اش هم احمقانه تر بود. هیچ وقت با این دید به محمد نگاه نکرده بودم. محمد همیشه برای من محمد بود. کسی که مثل برادر بود و نه یک مرد. شاید من نمی توانستم احساسات خواهرانه را درک کنم. ولی می دانستم که هیچ وقت به محمد به چشم یک مرد نگاه نکرده بودم. هیچ وقت برایم منزجر کننده و ترسناک نبود. پس مشخص می شد که من محمد را به چشم کسی مثل ماهی یا گلی می دیدم . یک دوست، کسی مثل خداداد. آرام و با صدایی که به زحمت شنیده می شد گفتم :

– من این کارو نمی کردم. تو ....

حرفم را قطع کردم و نگاهش کردم. می خواستم بگویم "تو برای من فقط محمدی، همین."

چند لحظه نگاهم کرد. لبخند بی حوصله ایی زد.

– حالا این رو ولش کن الان مهمه . بذار من خیالم این جا راحت باشه نازلی. الان فقط بابک که اون جا مورد اعتماد منه. اگر بخوای نمی گذارم حتی ماهی هم چیزی از این جریان بفهمه. بذار بتونه حمایتت کنه. بعد که کارت ردیف شد هر کدومتون می رید پی زندگی خودتون. نازی من این جا دارم دیوانه می شم تو رو خدا درکم کن. نصف حواسم پیش توهه نصف دیگه اش پیش گلی.

دستش را روی صورتش کشید.

– می دونی چند روزه درست نخوابیدم؟ همش تو فکرتم. بزار حداقل از فکر تو یکی یکم آزاد بشم. خیالم راحت بشه که یکی پشتت هست.

به بابک نگاه کردم که دست به سینه و با قیافه حق به جانب به من نگاه می کرد. خیلی خونسرد و آرام. انگشت اشاره ام را رو به روی صورتش گرفتم و گفتم:

– یک لحظه(به مانیتور نگاه کردم و ادامه دادم) چرا نمی خوای بذاری که حمایتش رو بدون صیغه بکنه؟ مگه این طوری نمی شه حمایت کرد؟

صدایم کمی عصبی بود. نمی دانم چه چیز مرا بیشتر ناراحت کرده بود. اینکه این پیشنهاد خود محمد بوده است؟ یا اینکه احساس می کردم که او مرا به بابک حواله می دهد؟ قیافه حق به جانب بابک؟ یا حتی این ضعیف بودن خود من؟ اینکه آن قدر جرات نداشتم که به دادگاه بروم و یک شکایت حسابی از عمران بکنم و او

را گوشه زندان بیاندازم. چه چیزی بود که مرا تا این حد آتش زده بود؟ اگر می خواستم با خودم منصف باشم از خودم بیشتر از همه ناراحت بودم. ولی کاری نمی توانستم انجام بدهم. یا حداقل خودم را این طور قانع می کردم. ما آدم ها موجودات عجیب و جالبی هستیم. وقتی که کاری را نخواهیم انجام دهیم آن قدر دلایل بی خود و بی جهت پشت سر هم ردیف می کنیم تا دلیل مان از نظر خودمان منطقی شود. ولی در نهایت مجبوریم به خودمان اعتراف کنیم که من ترسیدم یا توانایی انجامش را نداشتم. البته این علت های اصلی همیشه در نهان باقی می ماند.

صدای پوف مسخره آمیز او را شنیدم. ولی حتی برنگشتم تا نگاهش کنم.

محمد سرش را بین دو دستش گرفت و با صدای خفه ایی گفت:

– نه نمی شه! برای اینکه این بی همه چیز چشمش دنبالته. می خوای دوباره بگیره کتکت بزنه؟ (سرش را بلند کرد و با حالتی کاملا عصبی ادامه داد) چرا نمی فهمی که من خیر و صلاحت رو می خوام؟ چی بهت بگم نازی؟ نمی خوام بترسونمت ولی وقتی ظهر زنگ زده برام خط و نشون کشیده که میزنه یه بلایی سرت میاره می خوای من چی کار کنم؟ نترسم؟ محتاط نباشم؟ مردک میگه میزنه می کشتت! نازی بفهم! من این جا تو جهنمم. از یه طرف خواهرم از یه طرف تو. ولی وقتی یک زن شوهر دار باشی قانون پشت تو می شه. بابک می تونه تا تهش پشتت وایسه بگه این مردک به زن من نظر داره. ولی حالا پای خودش هم گیره .

خشمم کمی فرو کش کرد. من ذاتا همین بودم خیلی سریع آرام می شدم.

– خوب ما داریم می ریم یه جای دور، عمران ممکنه من رو اصلا پیدا نکنه. بعد هم کارم ردیف می شه می رم.

بابک از جایش برخاست و با لحن جدی رو به محمد گفت:

– قانعشون کن که من چشمم دنبالش نیست. (به طرفم چرخید و یک نگاه به سرتا پایم کرد) گوشه لبش با حالتی تمسخر آمیز بالا رفت و از اتاق خارج شد.

– نازی اگر عمران پیدات کنه چی؟ بعد هم فکر نکن جایی که بابک داره می برتت می تونه بیاد ور دلت بمونه. امیر هوشنگ رو من می شناسم حلال حروم سرشه . اجازه نمی ده مثل این دو روزه که شما تو خونه تنها پیش هم بودین، اون جا هم بابک بیاد پیشت بمونه . باید تنها بمونی، می تونی؟ اون جا هیچ امکاناتی نیست نازی

می تونی زندگی کنی؟ همه این چیزها هست که می گم این کار عاقلانه ترینه. بعد هم تو الان دو روزه داری پیش بابک زندگی می کنی چیزی ازش دیدی یا مشکلی برات پیش امده که نگرانی؟

– چی میگی تو محمد؟ تو رو خدا موضوع رو بزرگ نکن. تو دیگه بحث اعتماد رو پیش نکش. بحث من فقط سر ماهیه. من نمی خوام اون ضربه بخوره همین. اگر تو باربد رو پیشنهاد می دادی من قبول می کردم.

محمد آهی کشید و بابک که اصلا متوجه نشده بودم کی به اتاق برگشته بود از پشت سرم گفت:

– باربد هم یکی از گزینه ها بود ولی دیدی که داره میره کیش. چطوری می خواد این جا مواظب تو باشه.

فنجان قهوه به دست کنارم ایستاد و در حالیکه با نگاه نافذش به من نگاه می کرد با لحن مسخره آمیزی گفت:

– کس دیگه مد نظرتون نیست؟ بقال سر کوچه؟ یا همسایه بغلی؟

محمد با ناراحتی گفت:

– بابک بسه!

چند ثانیه سکوت بینمان برقرار شد.

– چی کار می کنی نازی؟ من کار دارم باید برم. می خوای به خود ماهی بگم ببینم نظرش چیه؟ یا اصلا اگر راضی نیستی نمی زارم چیزی بفهمه تا کارت ردیف بشه از کشور خارج بشی. اگر هم خدا خواست و گلی تا دو سه روز دیگه به هوش اومد که خودم میایم حواسم بهت هست. چی می گی ؟

حرفی نزدم. این راه کارها هر کدام یک ایراد داشت. اگر به ماهی می گفتند به خاطر علاقه ایی که به من داشت ممکن بود که قبول کند ولی آیا این رضایت قلبی بود؟ و اگر نمی گفتند شاید یک زمانی از جایی می فهمید، آن وقت هم اعتمادش را به همسرش از دست می داد و هم من . این چیزی بود که من درباره اش حساس شده بودم. ولی به نظر می رسید که محمد فقط یک مقطع زمانی را نگاه می کند. حال را. اینکه در آینده چی می شد چیزی بود که محمد نسبت به آن بی اهمیت تر بود. شاید هم همین درست بود. ولی از نظر من که کاملا زنانه به موضوع نگاه می کردم این کار اشتباه بود و هر مدلی که این طرح پیاده می شد در نهایت ماهی ناراضی اصلی می بود. چیزی که من نمی خواستم این طور شود.

– نه

از پشت میز بلند شدم و بدون خداحافظی از محمد به اتاق مهمان رفتم. نمی توانستم کاری که به نظرم اشتباه بود را انجام بدهم. شاید اگر همه درها به رویم بسته می شد من مجبور به این کار می شدم، ولی نه حالا که راه حل دومی هم بود. صدای صحبت کردن محمد و بابک هم آهسته شد و بعد از چند لحظه خاموش شد. سرم به شدت درد می کرد. کمی در اتاق قدم زدم. قرار بود نیمه شب به خانه شهاب بروم. به سالن برگشتم بابک روی مبل نشسته بود و طبق معمول جدول کلمات متقاطع حل می کرد. سرش را بالا آورد و نیم نگاهی سرد به من کرد و دوباره به کارش مشغول شد. به آشپز خانه رفتم و از یخچال مسکن برداشتم و خوردم. آرام و قرار نداشتم. راستش کمی ترسیده بودم. محمد گفت که بابک نمی تواند در خانه امیر هوشنگ که هنوز نمی دانستم کیست، کنارم بماند. نمی دانم چرا همین یک جمله کمی مرا ترسانده بود. منی که می خواستم تنها زندگی کنم حالا از این موضوع کمی وحشت کرده بودم. اگر می خواستم با خودم صادق باشم جواب این بود که من در عمیق ترین زوایای قلبم فکر می کرد که در هر جایی حمایت بابک را خواهم داشت. اینکه حداقل بابک بتواند سری به من بزند و تنهایم نگذارد، چیزی بود که تا حدود زیادی روی آن حساب کرده بودم. فکر می کردم که جایی را اجاره خواهد کرد و روزی یک بار پیشم خواهد آمد تا دلگرمی برایم باشد. ولی حالا قرار بود جایی بروم که تنها باید سر می کردم. دیگر بابک نمی توانست به سراغم بیاد. قرار بود در میان غریبه هایی بمانم که کوچکترین شناختی از آنها نداشتم. همین مرا ترسانده بود.

به سالن برگشتم و رو به رویش نشستم. یک تیشرت سه تکمه آبی نفتی پوشیده بود و یک شلوار ورزشی . با مزه شده بود و کمی از آن پوسته ی خشن و خشکش خارج شده بود. دیدن مرد اتو کشیده و رسمی مثل او که هیچ وقت او را حتی با شلوار جین ندیده بودم، با این لباس راحتی جالب بود. نگاهم کرد و جدولش را کنار گذاشت و نشان داد که آماده شنیدن حرف های من است.

– امیدوارم که قانع شده باشی که جواب من فقط به خاطر ماهیه و بس.

نگاهم کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

– ما اگر هم چیزی گفتیم به خاطر خودت بوده . حالا هم خودت می دونی هیچ اجباری نیست. شما به من پناه آوردی من هم تا اون جا که تونستم ازت حمایت کردم. اگر از این به بعد چیزی بشه از من سلب مسولیته . البته انشالا که کارت زود ردیف بشه و بتونی بری راحت بشی. به هر حال من هر کاری از دستم بر می امد کردم بقیه اش با خودت.

هم برای عوض کردن بحث و هم برای شناخت بیشتر از کسانی که قرار بود به نزد آنها بروم گفتم:

– امیر هوشنگ کیه؟ محمد هم می شناختش آره؟

– آره! امیر هوشنگ دوست سابق بابامه.

– سابق؟

سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

– یعنی الان دوست نیستن؟

– نه دشمنن!!

فکر کردم که شوخی می کند. ولی لحن کاملا جدی و چشمان جدی ترش می گفت که هیچ شوخیی در کار نیست.

هیچ حرفی نتوانستم بگویم. گاهی چیزی برای جواب پیدا نمی کنید.

– چیزی به پدرتون نگه؟

پوزخند کجی زد.

– گفتم که دشمنشه. خیالت از طرف امیر هوشنگ راحت.

آن قدر تعجب کرده بودم که ناخواگاه گفتم:

– پس چرا شما با دشمن پدرت دوستی؟

چند لحظه حرفی نزد و فقط نگاهم کرد. آهی کشید و جدولش را برداشت و گفت:

– سوال جالبیه!

خند ام گرفت. این مرد استاد دور زدن سوالهایی بود که نمی خواست به آنها جوابی بدهد.

درحالیکه اصلا ناراحت نشده بودم با خنده گفتم:

– حالا این جناب دشمن کجا هست؟

سرش را بالا آورد و با لبخند گفت:

– گردنه ی حیران روستای میر آباد. خودت رو برای یه سرمای حسابی آماده کن!

تا به حال اسمش را هم نشنیده بودم. من هیچ وقت جغرافیای خوبی نداشتم. یادم می آید که در دوران مدرسه هم همیشه نقشه های جغرافیای مرا ماهی می کشید! حالا از کجا باید میدانستم گردنه حیران کجای ایران است؟

– کجاست؟

– آستارا– اردبیل

دهانم باز ماند. اردبیل؟ آستارا؟ دو شهری که در آن ترکی صحبت می شد؟ من می خواستم در آن جا چه کار کنم، فقط خدا می دانست.

– شما اصالتا مهابادی هستید؟

– بابا آره ...مامانم اردبیله. مادر باربد هم بابلسری بوده.

– باید خونه این آقای امیر هوشنگ بمونم؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– نه! میری خونه ی من، باید تنها بمونی.

موشکافانه نگاهم کرد و بعد موذیانه پوزخند زد.

– اون جا خونه داری؟

سرش را تکان داد.

– به غیر از محمد کی دیگه اون جا رو بلده؟

– فقط شهاب. من زیاد اون جا نمی رم. حالا میری می بینی تو تابستون مثل بهشت می شه. گاهی که خیلی خسته می شم میرم اون جا یه تجدید قوا می کنم و بر میگردم. یک بار هم من و باربد و شهاب و محمد رفتیم . به واسطه ی امیر هوشنگ اون جا رو شناختم. به هر حال عمران فکرش هم به اون جا نمی رسه از این مطمئنم. مگه این که کسی بهش خبر برسونه که فکر نمی کنم کسی بین ما ستون پنجم باشه!

آهی کشیدم و از جا برخاستم تا به اتاق بروم.

– نازی؟

– بله ؟

چیزهایی که برات خریدم و چک کن اگر چیزی کم و کسر داری بگو تا فردا کاملش کنم. ممکنه مدتها نتونی بیای تو شهر.

– باشه مرسی

به اتاق رفتم. بی اختیار به یاد لپ تاپ عزیزم افتادم. گوشی موبایلم، لباس هایم، کتاب های با ارزشم، تحقیقاتم. من همه چیزم را از دست داده بودم. آدمی با خاطراتش زنده است و حالا قسمت اعظم خاطرات من در دست عمران بود. تمام چیزهای با ارزشم. تنها چیزهایی که از آن خانه به همراه داشتم انگشتر مامان پری و حلقه

ازدواجش بود که بعد از آن روزی که از صندوقش آنها را برداشتم، دستم کردم و دیگر به صندوق برنگرداندم. تمام خاطره من از بیست و یک سال زندگی گذشته ام یک شخصیت متزلزل و آسیب پذیر بود و همین دو انگشتر.

ولی همین را هم نمی خواستم. تنها خواسته ی من در حال حاضر رفتن و دور شدن بود. دور شدن از کسی که کودکیم را دزدید و نوجوانی ام را تباه کرد و جوانی ام را به نابودی کشاند.

می خواستم بروم تا بلکه بتوانم یک زندگی نسبتا نرمال را برای خودم بسازم. می دانستم که هرگز زندگی من مثل دختری که کودکی و نوجوانی آرامی را در کنار خانواده پر مهرش گذرانده، نخواهد شد. من مثل یک ظرف چینی شکسته بودم. حتی اگر بند هم زده می شدم و تکه تکه هایم دوباره به هم چسبیده می شد، باز هم شکسته بودم و با کوچکترین ضربه و تکانی امکان داشت که فرو بریزم و خورد شوم.

ولی حداقل می خواستم تا جایی که امکان دارد این قطعات شکسته را کنار هم نگه دارم، تا فرو نریزد و از هم نپاشد.

باید می رفتم و درس می خواندم. کار می کردم و سعی می کردم تا زندگیم را سر و سامان ببخشم.

می دانستم با همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشته ام شکننده تر از همیشه دیگر به هیچ کس نمی توانستم اعتماد کنم. ولی برایم مهم نبود. کمبودی از وجود یک مرد و جنس مخالف را در زندگیم احساس نمی کردم. شاید فقط از لحاظ پشتیبانی و ساپورت کردن به وجود مردی مثل بابک احتیاج پیدا می کردم، ولی نه از لحاظ احساسی.

باید می رفتم. اگر یک بار دیگر دست عمران به من می خورد می دانستم که از لحاظ روحی کاملا به هم خواهم ریخت.

فصل چهاردهم

صبح زود بود که از خانه بیرون زدیم. همان جا در پارکینگ پشت ماشین شهاب دراز کشیدم. بابک به طرفم خم شد و درحالیکه پالتوی خودش را روی سرم می کشید گفت:

– یکم بخواب دیشب که چشم رو هم نذاشتی. من نمی دونم چطوری می خوای تنها زندگی کنی؟

رو به شهاب کرد و گفت:

– دیشب تا یک صدا می شنید یک متر می پرید بالا.

شهاب خندید و بدون حرف ماشین را روشن کرد.

قرار شد بابک با ماشین خودش بیاید. آن هم وقتی که مطمئن شد که عمران تعقیبش نمی کند.

از پارکینگ خارج شدیم و بعد از چند لحظه بابک تماس گرفت و گفت که او از پارکینگ بیرون زده و به سمت شرکتش می رود چون عمران سپر به پسر او را تعقیب می کند.

با خیال راحت با شهاب به پزشک قانونی رفتیم. با علی آن جا قرار داشتیم. بعد از انجام کارهای قانونی که علی به آنها رسیدگی کرد در نوبت نشستیم. سرسام گرفته بوم. گیج و منگ به آدم هایی که آن جا می آمدند و می رفتند، نگاه می کردم. هر کدام یک جور مشکل داشتند. یکی برای دعوا و جر بحثی که منجر به ضرب و جرح شده بود آمده بود. یکی به علت کتک های شوهرش و چند دختر هم بودند که ظاهرا با پسر آنها را گرفته بودند و حالا برای معاینه دوشیزگی به آنجا آورده شده بودند. یکی از آنها که خیلی کم سن و سال بود، به شدت گریه می کرد. آن قدر ترسیده بود که پاهایش بی اراده می لرزید. و بدتر از آن پدر و مادرش بودند. مادرش هر چند ثانیه یک بار یک تو سری به او می زد. آن چنان محکم که سرش به شدت تکان می خورد و پدرش هم کمی آن طرف تر ایستاده بود و با صدای نسبتا بلند فحشهای رکیک به خانواده پسر که کنار ما نشسته بودند، می داد و می گفت که "او این چیزها حالیش نیست و پسرشان باید دخترش را عقد کند. " دلم برای دختر سوخت. به علی نگاه کردم. مثل اینکه او از دیدن این جور صحنه ها اشباع بود. ولی شهاب با اخم به آنها نگاه می کرد. عاقبت نوبت ما شد و به اتاق معاینه رفتیم. دکتر تمام جای زخم ها و کبودی ها را معاینه کرد و در همان حال با شهاب هم درباره همین موضوع من صحبت می کرد. مرد میانسالی بود که خیلی مهربان بود و چند بار پشت سر هم تاکید کرد که کار بسیار خوبی کردم که برای گرفتن طول درمان آمده ام. با شهاب هم صمیمی بود و آن طور که متوجه شدم پسرش هم دانشگاهی شهاب بوده است.

بعد به عکاسی رفتیم. بابک آن جا هم نتوانست به ما برسد. گفت که عمران هنوز بیرون دفتر در ماشین نشسته است. با پیک یک مقنعه برای من فرستاد تا با آن عکس بگیرم.

خیلی سال بود که مقنعه نپوشیده بودم. به یاد مدرسه افتادم. پوشیدم و عکاس گفت که باید موهایم کاملا پوشیده باشد.

موهایم را پوشاندم. صورتم هنوز کمی کبود بود که عکاس گفت با روتوش درست می شود. صورتم مثل بچه ها شده بود.

عکس هم گرفته شد. دوباره به ماشین شهاب برگشتم و با او و علی به خانه برگشتم. خیالم راحت بود که عمران نیست و اگر کسی هم باشد آدم هایش هستند که برایش خبر می برند.

شهاب ماشین را به پارکینگ برد. هر چند که بعد از آن روز که به پشت در آمده بود، بابک از نگهبانی خواسته بود که دیگر عمران را به ساختمان راه ندهند. مطمن بودم که اگر آدم هایش هم جلوی در خانه ایستاده باشند، با وجود شهاب و علی کاری از پیش نمی بردند. نمی توانستند دستم را به زور بگیرند و ببرند آن هم در روز روشن. ولی دیگر عمران مطمن می شد که من در خانه بابک هستم. همین کمی خطرناک بود و رفتنم را دچار مشکل می کرد. حس خوبی نداشتم.

مثل صبح از راه پله ها رفتیم. امنیتش بیشتر بود. علی جلوی من حرکت می کرد و شهاب پشت سرم می آمد.

– نازلی!

احساس کردم که حفره ایی در زیر پاهایم ایجاد شد و من با سر به درون آن سقوط کردم. صدایش، آن صدای منحوسش، دست از سرم برنمی داشت و مثل ناقوس مرگ در گوشم بود. او این جا چه می کرد؟ مگر نباید جلوی دفتر بابک در ماشین نشسته باشد؟

چرا من را از او گریزی نبود؟ پاهایم می لرزیدند. ناخوداگاه به دیوار راه پله ها تکیه کردم تا از سقوطم جلو گیری کند. علی زیر لب ناسزایی گفت و به من نگاه کرد. می توانستم در چشمانش ببینم که او هم به اینکه عمران آن جا چه می کند فکر می کند.

چرخیدم. در پاگرد طبقه سوم ایستاده بود و دو نفر از آدم های نفرت انگیز تر از خودش هم پشت سرش مثل نیروی امنیتی گارد گرفته بودند. یکی از آنها را شناختم. همان بود که روز رسیدنم در فرودگاه هم با او به دنبالم آمده بود.

حالت تهوع دوباره به سراغم آمد.

نگاهش کردم و به آن روز برگشتم. حالا تمام بدنم می لرزید. لرزشی که نمی توانستم جلوی آن را بگیرم. چانه ام مثل کسی که سردش است می لرزید و دندانهایم به هم می خورد.

یک دست کت و شلوار و کراوات طوسی پوشیده بود. کاملا جذاب و خوش هیکل. چه کسی می توانست تصور کند که در زیر این هیبت دوست داشتنی و جذاب چه دیوی نهفته است. عمران مثل یک سیب به ظاهر سالم بود. سیبی که ظاهرش سالم و سرخ و سفید بود و با اولین گاز، معلوم می شد که کرم ها در درونش لانه کرده اند.

عمران یک بدن به ظاهر عالی و دوست داشتنی با روح و روانی فاسد و متعفن داشت. روح و روانی که تنها من بوی گند تعفنش را شنیده بودم و چهره کریه درونی اش را دیده بودم.

چیزی نمانده بود که از شدت وحشت بی هوش شوم. ضربان قلبم سنگین و کند شده بود. علی خیلی خونسرد به مقابل من آمد و با لحنی کاملا جدی گفت:

– شما هر کاری داری به من بگو من وکیل ایشون هستم.

عمران نگاهی به علی کرد. نگاهی مثل اینکه به یک تکه آشغال زیر پایش می اندازد. معنی تمام حالات و نگاه هایش را می فهمیدم. این نگاه یعنی " بچه برو من تو رو هیچی نمی دونم"

نگاهش را از او گرفت و دو پله به طرف من بالا آمد. شهاب جلویش ایستاد. با حیرت ابتدا به شهاب نگاه کرد و بعد به من.

– نازلی چقدر مهم شدی! چه گارد دفاعیی! پس بابک کو؟ دفترشه؟ داره منو می پاد آره؟ بابک فکر کرده زرنگه؟ بهش بگو از مادر زاییده نشده کسی که بتونه عمران کسروی رو دور بزنه. آقا یک ساعته داره ماشین آدم منو چک می کنه.

خنده تمسخرآمیزی کرد. با دستش به کنار بازوی شهاب زد. خیلی آرام.

علی دوباره با جدیت تکرار کرد.

– شما چیزی میخوای بگی، کاری داری، به من بگو.

عمران نگاهش کرد و با حالتی خندان گفت:

– من با تو کاری ندارم من خودش رو می خوام.

تا به حال دچار ترسی به این فلج کنندگی نشده بودم. از ترس سرگیجه گرفته بودم.

علی را کنار زد و یکی از آدم هایش بازوی شهاب را گرفت و به پایین کشید و عمران هم دو پله باقی مانده را طی کرد و رو به روی من قرار گرفت.

از صورتش چیزی خوانده نمی شد. ولی چشمانش دنیای از حرف بود. حرف هایی که من هیچ علاقه ایی به شنیدن آنها نداشتم. دستش را بالا آورد تا گونه ام را لمس کند. دقیقا همان جایی که خودش چند شب قبل آن را کوبیده بود و کبود کرده بود.

– دستت به من بخوره اونقدر جیغ می زنم که همه مردم جمع بشن این جا.

صدایم که تمام تلاشم را کرده بودم تا شجاعانه باشد؛ آن قدر لرزان بود که گاهی اوج می گرفت و بلند می شد و گاهی کوتاه و با نفس های بریده بریده همراه می شد. تا به حال در عمرم غش نکرده بودم، ولی حالا احساس می کردم که با آن فاصله چندانی ندارم. همین که دستش به سمت صورتم آمد، من ترسیده دستم را بالا آوردم تا مقابل صورتم بگیرم. ولی او به نرمی مچ دستم را گرفت. تلاش کردم تا دستم را از دستش خارج کنم.

– عمران تو رو خدا ولم کن.

صدایم التماس آمیز بود. چیزی که از آن متنفر بودم. التماس کردن به کسی که تمام زندگیم را نابود کرده بود.

صدای بلند علی در راهرو پیچید.

– الو ۱۱۰.....ببخشید آقا من می خواستم.....

با اشاره عمران نفر دوم آدم هایش به طرف علی رفت و تلفن را از دستش بیرون کشید و به زمین کوبید. علی مات و متحیر به آدم عمران و بعد خود عمران نگاه کرد. مثل اینکه تازه عمق فاجعه را درک کرده بود. اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد و با صدای بلند گفت:

– یعنی چی آقا؟ فکر کردی این جا تگزاسه؟ زن مردم رو برداری ببری؟ اصلا این نگهبانی کوفتی کدوم گوریه که این جا اینقدر بی صاحاب شده؟

عمران بدون اینکه مچ دست مرا رها کند رو به علی کرد و با تهدید گفت:

– اگر خفه شدی که هیچ و گرنه می دم اون دهن گشادت رو گل بگیرن.

علی خیلی خونسرد گفت:

– به شوهرش هم همین رو می خوای بگی؟

عمران مچم را فشرد و با غضب گفت:

– شوهر چی؟ کشک چی؟ فکر کردی من خرم جوجه وکیل؟ من خودم گنجشک رنگ می کنم جا قناری می فروشم. اون وقت تو واسه من شاخ شدی؟

علی بی توجه به تهدید عمران رو به شهاب کرد و گفت:

– شهاب یه زنگ بزن به بابک و بگو بیاد تکلیف این آقا رو روشن کنه.

دستم را که حالا نهایت فشار عمران را تحمل می کرد، کشیدم. توجه اش به من جلب شد. چرخید و نگاهم کرد.

– زن بابک شدی؟ (خنده ی آرامی کرد و مچم را رها کرد ولی اجازه نداد که از دستش خارج شود. با انگشت شصتش جایی را که فشرده بود نوازش کرد و ادامه داد) بابک؟ (دوباره خندید) اون یکی رو هم بزور گرفت.

مرا به طرف خودش کشید. به طوریکه بی تعادل و لرزان به سینه اش سنجاق شدم. خم شد و گونه ام را بوسید و آهسته کنار گوشم گفت:

– ماهی می دونه چه خوابی واسه شوهرش دیدی؟ نازی کار بدی داری می کنی....

با انزجار و نفرت هر چه تمام تر صورتم را کنار کشیدم و نگذاشتم حرفش تمام کند و جیغ خفه ایی کشیدم.

در خانه ایی که در پاگرد پله هایش ایستاده بودیم باز شد و صاحب خانه بیرون آمد. هیکلش دو برابر آدم های عمران بود. قد خیلی بلند و هیکلی گوشتالود و درشت داشت.

نگاهی به ما کرد و بعد چشمش به شهاب افتاد.

– چیزی شده؟ مزاحم هستن آقای دکتر؟

شهاب بیچاره که رنگ به رو نداشت سرش را تکان داد و گفت:

– بله آقا رضا اگر می شه زنگ بزنید ۱۱۰

مرد سرش را کمی داخل خانه کرد و گفت:

– نیما یه زنگ بزن ۱۱۰ بگو این جا دعوا شده.

خودش هم بیرون آمد و با آن هیکلش که می توانست درسته عمران را از وسط به دو نیمه کند مقابل ما ایستاد.

علی آرام به عمران گفت:

– برو آقای کسروی بیشتر از این مزاحمت ایجاد نکن. ما همین حالا از پزشک قانونی میایم. پرونده ی خودت رو سنگین تر نکن. این خانم صیغه کرده به شما هم هیچ ربطی نداره. این خانم نه دختر شماست نه هیچ نسبت دیگه ایی شما رو به هم پیوند می ده. خودت هم این رو می دونی. آزمایش دی ان ای که خدا بخواد می دونی چیه؟ اگر بیشتر از این مزاحمت ایجاد کنی ازت شکایت می کنم. تا همین جا هم کلی ضرر زدی بهش. یه پاسپورت هم بهش بدهکاری. به علاوه کتک هات و اعمال زور. به حساب من که یه سه چهار ماهی باید بری

آب خنک بخوری. هان خودت چی میگی؟ حالا هم که شاهد داریم که داشتی واسه یک خانم متاهل مزاحمت ایجاد می کردی.

با ابرویش به همسایه شهاب اشاره کرد.

عمران چند لحظه نگاهش کرد. در نگاهش چیزی بود که مرا تا سر حد مرگ ترساند. چیزی که می گفت او عقب نخواهد نشست.

مرا رها کرد و خیلی خونسرد رو به علی گفت:

– باشه جناب وکیل بگرد تا بگردم. من عاشق قایم باشکم! به پژمانم بگو چهار چشمی حواسش به زنش باشه (با انگشت شصتش به جایی که من ایستاده بودم اشاره کرد) این روزها دزد زیاده! البته اگر واقعا زنش شده. این دختر رو من بزرگ کردم این شوهر بکن نیست. اون هم زن پژمان. بهش بگو به قادر خان هم سلامش رو می رسونم. ثری خانم که جای خود داره!

چرخید و مرا نگاه کرد. سرش را با تاسف تکان داد.

– اگر پیشم می موندی دنیا رو به پات می ریختم. احمقی نازی احمق!

اشاره ایی به آدم هایش کرد و به سرعت از پله ها به پایین رفتند.

با رفتن آنها آخرین نیروی من هم تمام شد و همان جا روی زمین، روی دو زانو نشستم. کف دستم را روی زمین گذاشتم و سرم را پایین انداختم. تا خون بیشتری به درون سرم جریان پیدا کند.

صداهای اطرافم را آهسته تر می شنیدم. شهاب کنارم زانو زد.

– نازی خانم؟.... نازی ؟.....

سرم را بلند کردم. نگاهش نگران بود.

– خوبم.

صدایم آنقدر آهسته بود که خودم هم به سختی شنیدم. یکی از بازوهایم را شهاب گرفت و آن دیگری را علی و مرا به سرعت به داخل آسانسور کشیدند. اصلا نفهمیدم که چه زمانی مرا به داخل خانه بردند و روی مبل نشاندند. شهاب فشارم را می گرفت و علی با تلفن حرف می زد .احتمالا با بابک.

گیج بودم. انرژی زیادی که بدنم در آن ترس طاقت فرسای چند لحظه قبل مصرف کرده بود، تمام توان را از من گرفته بود. زانوانم را بغل کردم و چانه ام را روی آنها گذاشتم و به علی نگاه کردم. عصبی طول و عرض سالن پذیرایی شهاب را متر می کرد.

– بابک؟ کدوم گوری هستی تو؟

– .....

– مرگ من؟ اگر اون عمرانه که تو داری از دفترت کشیکش رو میدی پس اینکه الان تو راه پله ها کم مونده بود نازی رو زیر بغلش بزنه ببره کی بود؟

– .....

– داد نزن....من چه می دونم. تو داری کشیکش رو میدی....

– .....

نفس عمیقی کشید و به من نگاه کرد.

– نه چیزی نشد. آره این جاست. ترسیده نمی تونه حرف بزنه. باشه بیا

تلفن را قطع کرد و کنار من نشست. سرم را کج کردم و نگاهش کردم. از خودم بدم می آمد. گونه ام را بوسیده بود و مرا لمس کرده بود. همان حال بد دوباره برگشته بود.

– خوبی؟

فقط سرم را کمی به نشانه مثبت تکان دادم. لبخند نصف و نیمه زد و اشاره ایی به شهاب کرد و به اتاقش رفتند و چند دقیقه ایی را آن جا آهسته آهسته صحبت کردند.

مغزم از کار افتاده بود. دلم می خواست فکر کنم و راه حلی پیدا کنم ولی آن قدر گیج و ترسیده بودم که قدرت فکر از من سلب شده بود. فقط تمام لحظه به لحظه ی حرفها و اتفاقات در راه پله ها جلوی چشمانم می آمد.

چیزی در حدود نیم ساعت بعد بابک آمد. مثل یک گلوله آتش بود. عصبی و خشمگین.

– چی جوری اومده این جا که من ندیدمش؟ من تمام مدت داشتم کشیک می دادم.

صدای بم و نسبتا بلندش از راه رو می آمد.

– من چه می دونم ؟ تو اون جا بودی شازده از من می پرسی؟

آمد و کنارم نشست. حالا پیشانی ام را روی زانویم گذاشته بودم و به دکمه های مانتویی که تنم بود و هنوز آن را در نیاورده بودم، نگاه می کردم.

دستش را برای لحظه ایی روی موهایم گذاشت.

– نازی.....

صدایش آرام و نگران بود. سرم را بلند کردم. نگاهش کردم. چشمانش آرام جدی بود. ولی نگرانی هم در آنها بود.

– خوبی؟

– آره

صدایم گرفته بود. سرفه ایی کردم.

کتش را در آورد و به پشتی مبل تکیه داد و آه عمیقی کشید و دستش را روی صورتش کشید و با لحن خسته ایی گفت:

– من تمام مدت حواسم بهش بود. فقط یک لحظه درست جاییکه ماشین اون پارک شده بود یه وانت زد به یه موتوری و سریع دور و برش شلوغ شد. همین.

– تو همین یه لحظه اون کار خودش رو کرده. حالا اتفاقی که افتاده.

– مرتیکه حروم.....

حرف بابک را قطع کردم و با ناراحتی گفت:

– خواهش می کنم به خودش فحش بده.

با حیرت نگاهم کرد و فقط سرش را تکان داد.

رو به علی کرد و گفت:

– چی شد حالا؟

– مجبور شدم بگم که نازی خانم صیغه ات شده. هر چند فکر نکنم باور کرد. (خنده ایی کرد و ادامه داد)گفت بابک همون یکی رو هم به زور گرفته.

صدای خنده بلند شهاب به خنده آرام خود بابک اضافه شد.

با تعجب به بابک نگاه کردم.

– شما به زور زن گرفتی؟

نگاهم کرد. طولانی و موشکافانه. گردنش را کمی کج کرد و به جای جواب به سوال من گفت:

– دست که بهت نزد؟

جوابش را ندادم و فقط نگاهش کردم. البته رفتارهای سرد او بعد از نامزدی در شمال کمی مرا نگران کرده بود ولی اجباری بودن این وصلت هضمش به هیچ وجه برای من ممکن نبود. چه زور و اجباری می توانست بالای سر مرد محکمی مثل بابک پژمان باشد؟ چند ثانیه در چشمانم به جستجوی چیزی که نمی دانستم چیست، پرداخت.

– یه صیغه نامه برامون جور کن. حواست باشه تاریخ دو روز قبل رو بزنی. هر محکم کاری که خودت می دونی انجام بده.

علی سرش را تکان داد و نگاهی به من کرد و گفت:

– بابک این آدم تهدید هم کرد. گفت که حواست به زنت باشه. دزد زیاده.....

شهاب از آشپز خانه بیرون آمد و یک ماگ نسکافه به دستم داد و در ادامه حرف علی گفت:

– گفت که به مامانت و بابات هم می گه.

بابک چانه اش را بالا داد و خونسرد به رو به علی گفت:

– یه سیگار بده.

علی سیگاری برایش روشن کرد. پک آرام و کوتاهی به سیگار زد و در حالیکه نگاهش رو به من بود گفت:

– بگه! من حسابم از قادر خان جداست. زندگی من اختیارش دست خودمه.

به یاد حرف گلی افتادم که می گفت "شاید قادر خان ثری خانم رو مجبور کرده که روی بابک کار کنه تا نظر مساعدش را برای عقد با ماهی جلب کنه." اما برای چه؟ برای پول؟ برای اینکه پول هر دو خانواده یکی شود و خواه نا خواه سودها هم دو برابر شود؟ دیگر عمو علی نمی توانست در کاری برای شراکت نه بیاورد چون به اصطلاح گوشتش زیر دندان آنها بود. ناخوداگاه گفتم:

– پس به چه زوری ماهی رو گرفتی؟

چند ثانیه نگاهم کرد. گوشه لبش بالا رفت و لبخند کجی زد و گفت:

– بعدا نازی.

اخم کردم و حرفی نزدم. پس اجباری در کار بوده است.

برخاست و رو به علی گفت:

– تو صیغه نامه رو ردیف کن تا شب. تا من همراهم باشه. یه وقت ممکنه به درد بخوره. هر چقدر که لازم شد خرج کن. فقط یه چیز قانونی باشه.

علی سرش را تکان داد و گفت:

– کی راه می افتی؟

– نصفه شب.

– اگر تعقیبتون کرد چی؟

بابک سیگارش را خاموش کرد و چند لحظه حرفی نزد و بعد گفت:

– با ماشین خودم نمی ریم با ماشین شهاب می رم. بره پشت بخوابه که دیده نشه

– نفهمه.

– نه شبه متوجه نمی شه کی پشت فرمونه

دستی به روی کف سرش کشید و گفت:

– کلاه میزارم سرم کمتر تابلو می شه!

علی خندید و گفت که می رود تا کارها را ردیف کند. شهاب هم با او رفت.

کمی از نسکافه ام را خوردم و به او که کنار پنجره ایستاده بود و خیابان را تحت نظر گرفته بود نگاه کردم.

– بیرونه؟

چرخید و نگاهم کرد.

– نه نیست. نمی دونم کجا .....

تلفنش زنگ خورد و حرفش را نیمه کاره گذاشت.

– الو باربد. چطوری تو چه خبر؟

– .....

روبه رویم نشست و گوشی تلفن را بین شانه و گونه اش نگه داشت و از روی میز از پاکت سیگار علی یک سیگار دیگر آتش زد و به پشتی مبل تکیه داد. حرفی نمی زد و با دقت به حرفهای برادرش گوش می داد.

– واقعا؟ پس یعنی الان عمران باید بیاد اون جا؟

– .....

– مجری پروژه کی بود؟ امضای کی پای قرار دادشونه؟ تو و بابا یا عمران و محمد؟

– .....

نگاهش را به من داد و همانطور که به من خیره شده بود گفت:

– اوهوم! پس خودش باید بیاد یا محمد. بهش خبر دادین؟

– .....

– خوبه پس خبرش کن تا بیاد پیشت. من بتونم همین امشب نازی رو ببرم بسپرم دست امیر هوشنگ، خیالم یکم راحت بشه. آخه صبح تو راهرو نازی رو گیر انداخته بود دوباره

– .....

– حالا داستانش طولانیه بعد برات تعریف می کنم....پس باربد دست دست نکن همین حالا زنگ بزن بهش بگو، تا بیاد کیش.

– .....

– باشه نه قربانت خبرم کن.

گوشی را قطع کرد.

– چیزی شده؟

سرش را تکان داد و خم شد و ماگ مرا برداشت و کمی از نسکافه ایی که در آن باقی مانده بود را خورد.

– آره مثل اینکه یکی از کارگرهای پروژه از بالای داربست افتاده پایین. کار به جاهای باریک کشیده معلوم نیست پاش سرخورده افتاده یا خودکشی کرده یا اصلا کسی هلش داده. چون مثل اینکه چند روز قبل هم با چند تا از کارگرها بحث و درگیری داشته. حالا پای عمران هم به عنوان مدیر پروژه کشیده می شه وسط، باید بره کیش. برو برگرد هم نداره.

– مرده؟

سرش را تکان داد.

– نازی از طبقه دهم افتاده

دستم را جلوی دهانم گرفتم.

– وای خدا.

برخاست و کنارم نشست. در نگاهش چیزی بود که نمی توانستم مفهوم آن را متوجه شوم.

گفتم:

– بیچاره.

آهی کشید و گفت:

– بهت دست زد؟ اذییت کرد؟

اخم کردم. من نمی خواستم آن لحظات را به خاطر بیاورم.

– آره! ولی نمی خوام درباره اش حرف بزنم.

خیره نگاهم کرد و پک کوتاهی به سیگارش زد. کاملا معلوم بود که یک سیگاری حرفه ایی نیست. شاید فقط برای کمی آرامش دود می کرد.

– فکر می کنی آدم هاش رو هم با خودش می بره؟

بقیه نسکافه را هم خورد و خاکستر سیگار را در همان ماگ تکاند. به پشتی مبل تکیه داد و خونسرد گفت:

– یکیشون که همیشه همراهشه. راننده اشه. آقای خبیری. ولی اون یکی رو بعید می دونم. احتمالا می ذارتش این جا که ما رو بپاد.

– ساعت چند راه می افتیم؟

– یک، دو، سه .... هر چی دیرتر بهتر.

– نشناستمون؟

نیم نگاهی به من کرد.

– با ماشین شهاب می ریم.

گره کراواتش را شل کرد و سیگارش را خاموش کرد.

– آخه اگر ماشین شهاب رو صبح شناخته باشن که کارمون تمومه.

با اخم نگاهم کرد.

– سرکار خانم من اونقدر ها هم گیج نیستم. با ماشین قدیم شهاب می ریم. پرایده، یک ماشینه که زیاده و جلب توجه نمی کنه. یکم هم شیشه هاش دودیه. شما که میری عقب می خوابی منم کلاه میزارم عینک می زنم. مطمئن باش شناخته نمی شیم. حتی اگر خود عمران هم می بود. حالا که فقط آدمشه. اون هم نصف شب بالاخره یکم گیج و خواب آلود می شه. یک نفر هم هست. بهت قول میدم که آسه بریم آسه بیایم. اگر هم مشکلی پیش آمد و تعقیبون کرد. میریم خونه علی از اون جا می دم اون تا یه شهری ببرتت. بعد خودم راه می افتادم با یه فاصله زمانی یکی دو ساعته می رسم بهت. چطوره؟ ولی مشکلی پیش نمیاد.

سرم را تکان دادم. به او اعتماد داشتم. تا به حال نشان داده بود که آدم خونسرد و مسلط به خودی است. کسی که در موقع بحران نیاز به کسی نداشت تا او را آرام کند.
تلفنش زنگ خورد. برداشت. علی بود که دوباره شماره شناسنامه من را می خواست. ظاهرا برای صیغه نامه به آن احتیاج شده بود. دوباره به علی تاکید کرد که صیغه نامه کاملا محضری باشد حتی اگر لازم باشد که مبلغ زیادی را خرج کند، خرج کند ولی همه چیز طوری باشد که عمران نتواند با آن قدرت مانور داشته باشد.
در حالیکه روی میز با انگشتانش ضرب گرفته بود به باربد تماس گرفت و باربد هم گفت که به عمران تماس گرفته و ظاهرا عمران مجبور شده که تا شب خودش را به کیش برساند. به خاطر آوردم که این همان پروژه ایی است که قرار بود به آن سر بزند و بعد با هم به پاریس برویم. چقدر احمق بودم که حرف های او را باور کرده بودم. سرم را روی دستم گذاشتم. حس خوبی نداشتم و این حس بد روز به روز در من قوی تر می شد.

حس کثیف بودن. این حس نا آشنا نبود. آشنا بود. قبلا هم دچارش شده بودم. حسی مثل داشتن حس بد گناه. حسی که از خودم بدم می آمد. دوست داشتم بمیرم. این حس زمانی که در شبانه روزی بودم با شدت بیشتری به سراغم آمده بود. حسی که به خاطرش شبهای زیادی را بیدار مانده بودم. چیزی که به خاطرش تا مرز خود کشی رفته و برگشته بودم. چنین حسی می توانست قدرت تخریب زیادی داشته باشد. مخصوصا اگر کسی با یک گذشته داغان به آن دچار شود. زمانی که در شبانه روزی به آن مبتلا شدم، فکر می کردم که دوام نخواهم آورد. روزها و هفته ها، هیچ کاری نمی کردم و فقط یک گوشه می نشستم و به یک نقطه خیره می شدم. بی اشتها شدم و به کاهش وزن شدیدی مبتلا شدم. بی خوابی هایم دقیقا از همان زمان آغاز شد. از همان زمانی که احساس کردم که چقدر از نازلی کسروی بدم می اید. از همان زمانی که فهمیدم ضعیف و بی اراده هستم. از

همان زمان از خودم متنفر شدم. افت تحصیلی وحشتناکی که پیدا کردم، اولیای مدرسه را به تکاپو انداخت. مدیر شخصا پی گیر کارم شد. ولی خانه از پای بست ویران بود.

من بیچاره شدم. ساعتها و روزها با خودم، با نازلی کسروی کلنجار رفتم تا توانستم کمی خودم را به خودم علاقه مند کنم و دست از آن خود آزاری بردارم. ماهها و سالها طول کشید تا من بهتر شدم. ولی با یک تلنگر دوباره به هم ریختم. حالا دوباره آن حس بد و تنفر از خود برگشته بود و این بار با شدت بیشتری در برابرم قد علم کرده بود.

آن حس علاقه به مرگ و پایان دادن به همه چیز دوباره برگشته بود. می دانستم که مریضم. من هیچ وقت فکر نکرده بودم که یک دختر سالم هستم ولی هیچ وقت هم علاقه ایی نداشتم به این که به گذشته برگردم و سعی کنم که این گره های متعددی که در زندگیم ایجاد شده بود را باز کنم، تا شاید درونم و روح و روانم نفس تازه ایی بکشد. حتی زمانی که نسیم را به عنوان یک دوست صمیمی در کنارم داشتم. می دانستم که نسیم حدس هایی راجع به من زده بود. ولی آن قدر ماه و خانم بود که هرگز هیچ اشاره ی مستقیم راجع به آن نکرد و فقط یک بار گفت که اگر مشکلی باشد او خوشحال می شود که کمکم کند و این پیشنهادی بود که من با وجود اینکه بارها در تنهایی هایم به آن فکر کرده بودم ولی هیچ وقت پیش قدم نشدم و آن را مطرح نکردم و حالا آن حس خفه کننده برگشته بود و بیچاره ام کرده بود.

– خوب این هم از عمران، رفت به سلامت. کی برگرده خدا می دونه. به باربد گفتم که حسابی دستش رو اون جا بند کنه.

نگاهم کرد. نمی دانم صورتم از افکار درونی ام چه حالتی پیدا کرده بود که با نگرانی گفت:

– خوبی؟

سرم را تکان دادم. برخاستم و گفتم:

– می شه یکم بخوابم؟

– آره برو. من تا شب خونه هستم راحت باش.

به اتاق رفتم و لباسهایم را در آوردم و روی تخت افتادم. به لوستر خیره شدم. یک فکر دایمی رهایم نمی کرد. فکری که با آن کاملا آشنا بودم. چشمانم را روی هم فشردم. دستانم را مشت کردم و دندانهایم را روی هم فشار دادم. آن قدر محکم که آرواره هایم درد گرفت. سعی کردم تا با این درد جسمی آن فکر را از ذهنم خارج کنم. به یاد خود آزاری هایم در شبانه روزی افتادم.

فکرم را متمرکز کردم روی شیرین ترین خاطره ایی که داشتم. این روشی بود که درباره اش در اینترنت خوانده بودم. گاهی جواب میداد. البته فقط گاهی.

روزی را به یاد آوردم که با ماهی و گلی و محمد به گردش در جنگل رفته بودیم. کلی خندیدیم و گردش کردیم. ناگهان در میان خاطره ام صحنه ایی از اتفاق امروز در راه پله ها، موذیانه به درون ذهنم نفوذ کرد و مثل ویروس تمام مغزم را درگیر کرد. حالا فقط یک چیز را می توانستم تصور کنم، آن هم عمران بود و آن افکار کثیف و بی شرمانه اش.

برخاستم و شروع کردم به قدم زدن در اتاق. موهایم راباز کردم و با انگشتانم پوست سرم را ماساژ دادم. گیج و سردرگم بودم. آن قدر در اتاق بالا و پایین رفتم که خسته شدم. روی تخت نشستم . پاهایم را در شکمم جمع کردم و به دیوار نگاه کردم. این هم یک روش برای خسته کردن چشمانم بود. این یکی موثر واقع شد و من توانستم به خواب بروم و چند ساعتی را در دنیای خواب به آرامش بگذرانم.

با صدای حرف زدن کسی از خواب پریدم. نگاهی به ساعت کردم. پنج عصر بود و هوا هم تاریک شده بود. تقریبا سه ساعت خوابیده بودم که با آن اعصاب خراب شبیه معجزه بود. ولی شب قبل حتی یک ثانیه هم چشم بر هم نگذاشته بودم بالاخره انرژی هر آدمی حد و اندازه ایی دارد. برخاستم و روی تخت نشستم. صدای حرف زدن بابک می آمد. از اتاق بیرون آمدم. حتما علی یا شهاب برگشته بودند. نگاهی به سالن کردم. اما صدایش از بالکن اتاق خواب شهاب می آمد. با تلفن صحبت می کرد.

– سر من داد نزن. من اگر بخوام سر تو داد بزنم صدام خیلی از تو بلند تره. (کلمه بلند را به راستی بلند تر از بقیه جمله تقریبا، فریاد کشید) فهمیدی؟

– .....

با حیرت از زاویه در نگاهش کردم. تا به حال این قدر او را عصبی و بهم ریخته ندیده بودم. نکند عمران بود؟

انگشت اشاره اش را بالا آورد و مثل اینکه برای کسی خط و نشان می کشید، با خشم گفت:

– شما فکر بی خود کردی برای خودت. هیچ پنهان کاری نداشتم. از روز اول بهت گفتم که وضعیتم چطوریه؟

– .....

– حالا که چی؟ چی می خوای بهش بگی؟

– .....

پوف مسخره آمیزی کرد و با جذبه و جدیت گفت:

– فعلا که چیزی نشده. شما هم بنده نوازی می کنی بانو. یک وقت به مشکلی برنخوری؟

– .....

– بس کن تو رو خدا این خزعبلات رو!

– .....

– خوابه. گفتم که چیزی نشده. اون کسی که گزارش داده. اشتباه گزارش داده. شما چرا؟ شما که ادعا داشتی. من و نازی مثل خواهریم بودی. حالا چی شد جا زدی؟

– .....

– خدا کنه. من که بخیل نیستم. ولی ماهی بدون هر چیزی هم که بشه چیزی....

چرخید تا از روی میز مسافرتی که روی بالکن بود فنجان چایش را بردارد که چشمش به من افتاد که مات و متحیر، با دهان باز نگاهش می کردم. خشکم زده بود. حرفش را خورد. ماهی بود و چیزی که من از مکالمات آنها دستگیرم شده بود، اصلا چیز خوب و آرام کننده ایی نبود.

– بیا با خودش حرف بزن

گوشی تلفن را به طرفم گرفت.

با دستانی لرزان گوشی را گرفتم و علی رغم سردی هوا روی همان صندلی های تاشوی روی بالکن نشستم.

– الو نازی؟

صدایش دلخور بود. این را با تمام سلولهای بدنم احساس می کردم. آن قدر او را می شناختم که هر حرفی را نزده من تا ته سطر رفته بودم.

– ماهی جان.

کمی مکث کرد.

– چی شده؟ عمران زنگ زد همین حالا گفت که تو و بابک صیغه کردین. درسته؟

این ماهی ماهنوش همیشه من نبود. دلخوری و ناراحتی از تک تک کلماتش می بارید. عصبی بود و می دانستم که بر طبق عادت گوشه ناخن اش را به دندان گرفته است.

چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. بغض تا گلویم بالا آمد. آن را فرو خوردم و سعی کردم تا خوددار باشم. حس بد گناه و عذاب وجدان برگشته بود. حس آشنایی که در درونم می گفت اگر هر اتفاقی می افتد، مقصرش خودم

هستم. اگر عمران کتکم زده و اگر به من نظر داشته است. اگر حالا، دختری که نزدیک ترین کس به من بود را از دست داده بودم، تمامش مقصر نازلی کسروی است.

آب دهانم را فرو دادم.

– نه ماهی چیزی نیست. مجبور شدیم دروغ بگیم.

چند لحظه سکوت کرد. آن قدرطولانی که فکر کردم تماس قطع شده است.

– ماهی؟

آهی کشید و با ناراحتی گفت:

– باشه اشکال نداره. خودت چطوری؟

اشکم پایین ریخت. یک قطره، و بعد از آن پشت سر هم شروع به ریزش کردند. مثل اینکه همیشه قطره ی اول مجوز خروج بقیه آنهاست. سرفه ایی کردم و سعی کردم تا چیزی در صدایم مشخص نباشد.

– خوبم تو چطوری؟ گلی چطوره؟

با غصه گفت:

– هیچی نازی. هیچ تغییری نکرده، براش دعا کن. خیلی می ترسم.

– باشه.

صدایم شکست.

– نازی؟

– جانم؟

کمی مکث کرد و گفت:

– اگر خواستی و اگر دیدی چاره ایی نبود صیغه اش بشو. این طوری دیگه جات امن می مونه. (صدایش شکست و آهی کشید و ادامه داد) من راضیم.

با گریه گفتم:

– چیزی نمیشه. قراره منو ببره یه جای امن. دیگه به این کار احتیاجی نیست.

– اگر احتیاج بود. حداقل شاید .....

حرفش را قطع کرد و با بغضی که بیشتر در صدایش نشان داده می شد گفت:

– ولش کن....برای گلی دعا کن

بینی ام را بالا کشیدم.

– باشه تو مواظب خودت باش.

او هم بینی اش را بالا کشید و بی حوصله خندید.

– مواظب؟ مثل اینکه طوفان اومد تو زندگی مون. اون از تو این از گلی. دیگه چی قراره بشه.

مکثی کردم و گفتم:

– دوستت دارم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد با ناراحتی گفت:

– منم! باید برم. یادت باشه چی گفتم. خداحافظ.

قبل از خداحافظی من گوشی را قطع کرد. به گوشی نگاه کردم و آن را روی میز گذاشتم. گریه امانم را بریده بود. ماهی ناراحت بود این را کاملا متوجه شده بودم.

سنگینی چیزی را روی دوشم احساس کردم. به بابک نگاه کردم. یک پتوی مسافرتی روی شانه هایم انداخت و خودش هم به لبه بالکن تکیه داد و به حرکت ماشین ها نگاه کرد. به یاد صحبت هایشان قبل از ورودم افتادم. ماهی چه چیزی را مطرح کرده بود که او را این طور بهم ریخته بود؟ برای چه ماهی داد می زد؟ برای این که فکر کرده بود که ما صیغه کردیم؟ یا چیز دیگری در میان بود؟ وضعیت او از روز اول چطور بوده که ماهی هم از آن مطلع بوده است؟ چه چیزی بود؟ ماهی با زندگیش چه کرده بود؟

نگاهم کرد و آمد و کنارم روی صندلی نشست.

– بسه نازی

همچنان که گریه می کردم گفتم:

– اون ناراحت بود می دونم، از دستم ناراحت بود.

نفسش را عمیق فرو داد و کمی به طرفم خم شد.

– نه ناراحت نبود. دیدی که خودش بهت اجازه داد.

از پشت پرده ایی از اشک نگاهش کردم. پلک زدم و اشکم فرو ریخت.

– مجبور شد. چی بگه دیگه. من دارم زندگیش رو بهم می ریزم.

چند لحظه بدون حرف به من خیره شد و گفت:

– هیچ کس نمی تونه زندگی کسی رو بهم بزنه. آدم ها خودشون با ندونم کاریشون زندگی خودشون رو بهم می زنن. تو این رهگذر زندگی چهار نفر دیگه هم که به زندگی اون آدم وصله تحت شعاع قرار می گیره.

– چی شده بابک؟

– چی، چی شده؟

پتو را بیشتر به دور خودم پیچیدم و گفتم:

– چی بین تو و ماهی بوده؟ تو بزور گرفتیش؟

نگاهش را از من گرفت و به خیابان نگاه کرد. آن قدر سکوتش طولانی شد که به این نتیجه رسیدم که حرفی نخواهد زد.

– زور؟ بستگی داره که این کلمه رو چطور تعبیر کنی؟ یا بهتر بگم که کجا به کارش ببری.

نیم نگاهی به من کرد و دوباره به نگاهش را به خیابان داد.

– سفسطه نکن بابک! فقط میخوام بدونم که جریان چی بوده.

نگاهم کرد و حالت نگاهش عوض شد. لبخند کجی زد. دوباره برگشت به زمانی که حالت صورتش تمسخر آمیز می شد و این طور استنباط می شد که در دلش به طرف مقابل می خندد.

– چرا باید از زندگیم به تو بگم؟

با حیرت نگاهش کردم. این مرد واقعا خوددار بود. تمام مدت از آن روزی که به او پناه آورده بودم، احساس می کردم که رفتارش عوض شده است. فکر می کردم که تا حدودی یک اعتماد متقابل بین ما ایجاد شده است. ولی حالا با حیرت متوجه شدم که آن فقط یک پوسته ظاهری بوده است. او هنوز هم به شدت از احساساتش و آن چه که در درونش می گذشت محافظت می کرد و به کسی اجازه ورود به دنیای درونش را نمی داد. وقتی که بحث از رازهایش شده بود عقب نشینی کرده بود و دوباره همان بابک پژمان سرد و محافظه کار شده بود که همه چیز را از دریچه تمسخر و کوچکی می دید.

– تو از زندگیت چیزی به من گفتی تا حالا؟ داری از چی رنج میکشی؟ چیه که نسبت به همه بی اعتمادی؟ نخیر خانم! همه تو زندگیشون یک ناگفته هایی دارن. اگر می خوای بدونی باید گوینده باشی.

حق داشت. هر بار که چیزی می پرسید و یا می گفت که به مشاوره مراجع کنم، من فقط یک کلمه در جوابش می گفتم. "خوبم"

اما خب تراژدی زندگی من که یکی دو تا نبود. از رومیو و ژولیت هم حزن انگیز تر بود. به کدامیک می خواستم بپردازم؟ کودکی پر از خشونتم، نوجوانی وحشتناکم، جوانی پر از استرسم، یا پدری که اصلا نمی دانستم کیست و در کجای این دنیا زندگی می کند. یا اصلا زنده است یا نه؟ در این چند روز خیلی به این موضوع فکر کرده بودم. به اینکه چطور می توانم سراغی از پدر واقعیم بگیرم. اینکه چه کسی می داند که او واقعا کیست. عمو علی یا شاید بدری خانم. ای کاش مامان پری زنده بود. باید خانواده مادریم را پیدا می کردم. شاید آنها چیزهایی می دانستند که می توانست مرا به پدر واقعیم برساند. اینها مشکلات زندگی من بود که خود او هم کما بیش از آن با خبر بود. چیزهای دیگر ناگفتنی بودند.

ولی چیزی که من از او می خواستم ناگفته هایی از زندگی اش نبود. درباره ماهی بود. کسی که زندگی و خوشبختی اش برایم حتی مهم تر از زندگی خودم بود.

– من نگران زندگیتون هستم.

بی آنکه مرا نگاه کند گفت:

– زندگیمون؟ (سرش را چرخاند و نیم نگاهی کوتاه به من کرد و ادامه داد) من زندگیم مشکلی نداره. هیچ وقت به خوبی الان نبوده.

– با ماهی مشکلی دارید؟

چند لحظه نگاهم کرد. پوزخند کجی زد و انگشت اشاره اش را به حالت دورانی گردش داد و گفت:

– سوال بعدی.

– چه چیز دیگه ایی می مونه؟

پوزخندش پررنگ تر شد.

– خب پس بحث تمامه.

نیم خیز شد تا بلند شود. بازویش را گرفتم. با تعجب به من نگاه کرد.

– فقط یک سوال. ماهی رو دوست داری؟

انگشت میانی ام را روی انگشت اشاره ام به نشانه برآورده شدن آرزو صلیب کردم. عادتی بود که در شبانه روزی و بعد در دانشگاه پیدا کرده بودم.

جواب چیزی بود که حدس زدن آن چیز چنان سختی نبود. رفتارهای او بعد و قبل از نامزدی و عقد کنان، رفتارهای یک مرد عاشق نبود. همیشه این ماهی بود که در عاشقانه هایشان پیش قدم بود. او فقط با رفتاری سرد و بزرگ مابانه سعی در حفظ رابطه شان داشت. اما من با اینکه می دانستم جواب او چه خواهد بود، باز هم امیدوارانه دعا می کردم تا شاید معجزه ایی شود و او بگوید که عاشق ماهی است. چیزی که از همان ابتدا، هم من و هم گلی فقط دعا می کردیم که اتفاق بیافتد.

برخاست و خیلی خشک و رسمی گفت:

– شام چی می خوری؟

نگاهش کردم. برخاستم و رو به رویش قرار گرفتم.

– از چی فرار می کنی؟

گوشه لبش بالا رفت. با کف دستش چند بار آهسته روی شانه ام زد و آرام خندید. خنده ایی پر از ناراحتی و عصبی.

– فرار؟ اون که تخصص شماست. من چیزی ندارم، صاف صافم.

کف دستش را رو به روی شکمم گرفت و نشانم داد.

– هر کسی کار خودش بار خودش! اگر از ناگفته های زندگیت گفتی من هم از برنامه هام می گم و از ناگفته هام. نظرت چیه هان؟ یِر به یِر.

با ناراحتی گفتم:

– من چیزی ندارم که بگم.

ابرویش را بالا برد و گفت:

– دقیقا مثل من!

این را گفت و از بالکن بیرون زد و از همان اتاق خواب بلند بلند گفت:

– بیا تو سرما می خوری. انرژیت رو ذخیره کن واسه سرمایی که داری میری توش.

بی توجه به حرفش پتو را بیشتر به دور خودم پیچیدم و به چراغ های خیابان نگاه کردم.

دعا کردم که بتوانم از این بند رها شوم. دعا کردم که خدا گلی را به من برگرداند. طاقت رفتنش را نداشتم. این دیگر خارج از صبر و تحمل من بود.

*****

– کسی نیست؟ کسی تعقیبمون نکنه؟

از میان دندانهای بهم کلید شده اش گفت:

– نازلی حواسم رو پرت نکن کسی نیست. حتی یک گربه هم تو خیابون نیست چه برسه به آدم!

– آخه مگه می شه که او آدم برای کشیک دادن ما نگذاشته باشه؟

– حالا که شده. حتی یک ماشین هم تو خیابون پارک نشده...(حرفش را قطع کرد) دیدمش.

– وای یا خدا!

آرام و با سرعتی متعادل از خیابان فرعی بیرون آمد و وارد خیابان اصلی شد.

– دنبالمونه؟

– آره.

– وای! وای! وای!.....

حرفی نزد و نیم ساعتی را در خیابان چرخید و وقت کشی کرد و بعد تلفنش را در آورد و به علی تماس گرفت و گفت که پارکینگ را باز کند تا او به داخل برود.

به خانه علی رفتیم. خدا را شکر مادر و پدرش برای دیدن برادرش به کاشان رفته بودند. نزدک صبح من در ماشین علی نشستم و ساک کوچکم را هم جا به جا کردیم و با علی از خانه بیرون زدیم. با بابک هم زمان بیرون آمدیم و بابک به خانه رفت و ما هم به جاده زدیم. خدا را شکر که او ما را تعقیب نکرد و به تعقیب بابک پرداخت. قرار مان آستارا بود. بنابراین ما راه افتادیم تا او هم در آستارا خودش را به من برساند. ساعتی بعد گفت که آدم عمران دم خانه هنوز کشیک می دهد. گفت که کمی دیرتر خواهد رسید.

با ماشین خودش به شرکت رفته بود و از آنجا پیک موتوری گرفته بود و با کلاه کاسکت پیک موتوری به طوریکه شناخته نشود به خانه برگشته بود و با ماشین شهاب راهی آستارا شده بود. دقیقا کلک خود عمران را به خودش زده بود. مثل همان روزی که او بابک را در دفترش دور زده بود و خودش را به من رسانده بود. مطمن بودم که اگر عمران به کیش نرفته بود ما هرگز نمی توانستیم به این راحتی سر او را کلاه بگذاریم و فرار کنیم . رفتن عمران یک فرصت طلایی را برای ما ایجاد کرد. گذشتن از هفت خوان رستم راحت تر از خارج کردن من

از تهران بود. عاقبت بعد از یک روز پر از تنش، در آستارا به من رسید. علی که خیلی درگیر بود همان جا سرو ته کرد و به تهران برگشت و ما هم راهی خانه امیر هوشنگ شدیم.

فصل پانزدهم

مه آنقدر غلیظ بود که آدم یک قدمی خودش را هم نمی دید، چه رسد به ماشینی که در جلو حرکت می کرد. بابک با احتیاط و آرام می راند. یعنی مه آنقدر غلیظ بود که جای هر گونه سرعت را می گرفت.

– چه مهی!

آهسته خندید و گفت:

– درست بشین. کمرت داغون شد...

با خنده متوجه شدم که آن قدر به جلو خم شده ام که تقریبا بینی ام به شیشه جلو چسبیده است.

– ترسناکه!

– اینجا همیشه همین طوره. حالا بهش عادت می کنی.

– چرا؟

– نمی دونم ولی این منطقه و کلا این گردنه خیلی مه خیزه.

گاهی مه کمی رقیق می شد و بعد دوباره مثل یک ابر و توده ایی از دود ما را در بر می گرفت. خدا را شکر جاده خلوت بود. هوا سرد بود مدارس هم باز بود، به همین خاطر فصل مسافرت نبود. اگر هم کسی بود از افراد بومی خود منطقه بودند که به آستارا یا اردبیل رفت و آمد می کردند

به نقطه ای رسیدیم که مه کاملا رقیق شد و بعد از بین رفت و من در آن جا توانستم، زیبایی بکر و بی بدیل منطقه را ببینم. بابک حق داشت که برای تجدید قوا به آن جا می رفت.حق داشت که می گفت در تابستانها این جا شبیه به بهشت است. وقتی که در آن فصل سرد سال تا این حد تماشایی باشد در تابستان که دیگر جای خود را خواهد داشت. از ماشین پیاده شد و پالتویش را روی پلیور یقه اسکی سفیدش پوشید و به طرف دکه ایی که چای و آش دوغ و عسل می فروخت رفت و با دو کاسه آش دوغ برگشت. از ماشین پیاده شدم و کمی قدم زدم. کنار جاده دره بود. جلو رفتم و به زیر پاهایم نگاه کردم. علی رغم پاییز که به درختان زده بود و تابلوی

هزار نقش آفریده بود، خود دشت و دمن هنوز سر سبز بود. رطوبت هوا آنقدر زیاد بود که احساس کردم حتی موهای سرم هم نمناک و فرفری شده است.

– سردت می شه نازی. بیا تو ماشین.

به او که کنار ماشین ایستاده بود و کاسه های آش را روی کاپوت گذاشته بود نگاه کردم و شانه هایم را بالا بردم و دوباره به دره زیر پاهایم نگاه کردم. فوق العاده بود. یک سمت دره را مه و ابر پوشانده بود و سمت دیگر را آفتاب نیمه جان پاییزی.

پالتویم را روی شانه ام انداخت و کاسه آش را به دستم داد.

– سرما می خوری. کسی نیست ازت پرستاری کنه خانم. حواست به خودت باشه.

نگاهش کردم. نگاهش بر خلاف کلامش رنگی از سرزنش نداشت. مهربان و جدی بود . دوباره شده بود بابک پژمانی که من بی پناه به او پناه آوردم و او مردانه مرا زیر بال و پر خودش گرفت.

– خیلی قشنگه. می بینی؟

سرش را تکان داد.

– آره این جا قشنگه. ولی روستای میر آباد فوق العاده است مثل بهشته.

نیم نگاهی به طرفم کرد و گفت:

– ولی اون جا هم همیشه مه آلوده.

– خوبه دوست دارم.

با انگشتم به ویلاهایی که ساخته شده بود اشاره کردم

– چقدر ساخت و ساز شده.

سرش را تکان داد و آرنجم را گرفت و گفت:

– بیا نازی الان مه بیشتر می شه.

آش را خوردیم و دوباره حرکت کردیم.

موزیک ملایمی از الهه ناز بنان را گذاشته بود. این هم یکی از آهنگ های مورد علاقه های من بود. با این آهنگ هم کلی خاطره داشتم. چه آن زمانی که مامان پری زنده بود و این آهنگ را گوش می کرد و چه زمانی که خداداد این آهنگ را زیرلب زمزمه می کرد.

کمی دیگر که طی کردیم، راهنما زد و از جاده خارج شد. حالا وارد یک جاده ی تقریبا مال رو شده بودیم که خیلی باریک و با آسفالتی چهل تکه و پر از چاله و گودال بود و شیب نسبتا ملایمی که داشت، در هر چند متر، کمی به سمت بالا بیشتر می شد.

– از این طرفه؟

سرش را تکان داد.

– چه پرته؟ عمران هیچ وقت نمی تونه من رو پیدا کنه.

شعف و شادی درون صدایم او را به خنده انداخت.

گفت:

– چه حسی داری؟

نفس عمیقی کشیدم.

– آزادی.

کمی دیگر در همان شیبی که حالا یک نواخت و ملایم شده بود رفتیم. تا بالاخره ساختمان ها از دور پیدا شدند. همه سفید بودند با سقف شیروانی آبی رنگ. خیلی تمیز و با ته مایه رنگ آبی. به طوریکه باعث آرامش می شد. رنگ جادویی زرد و قرمز درختان و سفیدی خانه های گچی در هم آمیخته شده بود و جایی رویایی را به وجود آورده بود. خانه ها کوچک و با نمایی از گچ و ساده بودند و همه پرچین های کوچکی از جنس چوب جنگلی داشتند که اطراف حیاط شان که پر از مرغ و خروس بود، کشیده شده بود. مرغ های تپل و گرد و قلنبه ایی که به سختی خودشان را تکان می دادند. چیزی به اسم دیوار وجود نداشت.

جلوی اولین خانه نگه داشت. اولین خانه و بزرگترین آنها. در حقیقت خانه نبود یک ویلای نقلی دو طبقه کوچک بود. با یک بالکن بزرگ، مقابل آن و یک حیاط کوچک که دور تا دورش به جای دیوار مثل بقیه خانه های روستا پرچینی از چوب کشیده شده بود. ویلا دقیقا چسبیده به یک محوطه جنگل مانند بود که ظاهرا از طرفی دیگر به دره ایی می خورد که در آن رودخانه خروشانی رد می شد.

– صدای آب میاد

بابک در حالیکه به اندامش کش و قوس می داد با انگشت شصتش به حاشیه جنگل اشاره کرد که درختان تراکم خودشان را از دست داده بودند و فضایی خالی ایجاد شده بود.

– اون جا یه دره است که توش رودخونه جاریه.

– می شه ببینم؟

دستم را گرفت و گفت:

– حالا بیا فرصت زیاده می بینی. بیا بریم

مرا به سمت خانه هدایت کرد. دستم را در دستش رها کردم و اجازه دادم که آن را بگیرد. محیط آن جا آنقدر آرام بود که ناخوداگاه مرا هم آرام کرده بود و توانسته بودم بدون هیچ حس بدی دستم را در دست او باقی بگذارم.

– بابک؟

چرخیدیم. با حیرت به مردی که به سمت ما می آمد نگاه کردم. قد بلندش تقریبا هم قد بابک بود . کمی از بابک لاغر تر بود ولی برای مردی به سن او هیکلی کاملا سالم و ورزشکاری بود. سیبیلهایی بلند و تابیده داشت. همیشه در فانتزی هایم رستم را با چنین سبیل دو شاخه و تابیده و بلند، تجسم می کردم و حالا یکی مثل او جلوی رویم ایستاده بود. لبم را گزیدم تا لبخندم را فرو بخورم.

به طرف ما آمد و در همان حال نگاهش روی دست های ما که در هم قلاب شده بود، خیره ماند.

– چطوری پیره مرد؟!!

با دستش به شانه بابک کوبید. آن قدر محکم که شانه من به جای او درد گرفت.

اما بابک با خنده و احترام دستش را به سینه گذاشت و گفت:

– کوچیک شماییم امیر هوشنگ.

به من اشاره کرد و گفت:

– نازلی که براتون تعریفش رو کرده بودم.

امیر هوشنگ نگاه نافذش را روی من انداخت و چند لحظه مرا خیلی دقیق نگاه کرد. بعد لبخند مهربانی زد و گفت:

– چطوری بابا جان؟ خوبی شما؟

نفس راحتی کشیدم. ظاهرا از گزینه سر بلند بیرون آمده بودم.

– مرسی به لطف شما! خیلی لطف کردید که منو قبول کردید.

سرش را تکان تکان داد و گفت:

– میری تو خونه خود بابک. زحمتی برای ما نداری بابا جان!

نگاهی به بابک کرد و گفت:

– صیغه کردید دیگه نه؟

– نه!

نگاهش رنگ ملامت گرفت.

– چرا بابا جان؟

بابک توضیح داد:

– نازلی این طوری راحت تر بود.

با تعجب به من نگاه کرد و بعد به شوخی گفت:

– بابا جان نگاه به اخمش نکن دلش صافه. یکم بدخلقه فقط!

لبخندی به زور زدم و گفتم:

– نه موضوع اصلا سر این حرف ها نیست ....من فقط یک پناهگاه می خواستم که بابک لطف کرد و در اختیارم گذاشت، همین. من هم تا همیشه ایران نیستم . کارم درست بشه میرم.

چند لحظه بدون حرف نگاهم کرد و گفت:

– حالا بیاین بریم خونه من تا درباره اش صحبت کنیم. بابک باباجان ساک و چمدون نازلی خانم رو ببر تو خونه بزار، بیا خونه ی من.

با دستش به مسیر سربالایی که از کنار ماشین شروع می شد، اشاره کرد

بابک از من جدا شد و با وسایل اندک من به خانه رفت. من با امیرهوشنگ به راه افتادم ولی در این فکر بودم که آیا او می دانست بابک ازدواج کرده است یا نه؟ مگر می شد که نداند. کسی که بابک برایش دست به سینه می شد و اظهار کوچکی می کرد پس حتما از تمام جزییات زندگی او هم خبر داشت.

روستایی ها با کنجکاوی به من نگاه می کردند. تیپ و لباسهای من با آنها متفاوت بود. زنهایشان لباسهای رنگین تنشان بود. ساده و بدور از هر گونه تجملی. چیزی سنتی و محلی نبود. به استثنایی زنهای سالمند روستا، زنان جوان بلوز و دامنهای معمولی به تن داشتند. ولی همه رنگین و شاد. و چیزی که توجهم را جلب کرد روسری هایشان بود که کمی از آن را روی چانه شان به صورت اُریب آورده و بسته بودند. نمی دانم که نشانه

چه بود. ولی همه همین طور روسری پوشیده بودند. بچه ها بسیار زیبا بودند و همه قوی و خوش بنیه. آن آب و هوا، همه را از مرد و زن و کودک، سالم و شاداب کرده بود.

با همه سلام و احوال پرسی می کرد و همه روستا هم با احترام برایش خم و راست می شدند.

– شما اهل این جا هستید؟

با لبخند مهربانی نگاهم کرد و گفت:

– نه. ولی خیلی ساله که این جا زندگی می کنم. من خودم مهابادی هستم. بانو هم کرمانشاهیه

سرم را تکان دادم

– خیلی قشنگه.

مقابل یک خانه مثل خانه های دیگر روستا ایستاد و در کوتاه چوبی پرچین را باز کرد و کنار ایستاد و مرا به داخل دعوت کرد.

– بانو ....بانو جان..... بیا مهمانمان آمد.

در ورودی خانه باز شد و زن قد بلندی به ایوان آمد. خوش پوش بود و بلند قامت و علی رغم سن و سالش هنوز شاداب و زیبا رو.

دستش را جلو آورد و با من دست داد. اولین زنی بود در روستا که دیدم روسریش را ساده بسته بود.

– سلام خانم.

– بانو عزیزم. منو بانو صدا کن.

لبخند زدم.

– بله بانو. خوشحالم از آشناییتون.

– منم دختر جون. بیا تو. بابک کو؟

دهانم را باز کردم تا بگویم که می آید که صدای خود بابک از پشت سرم آمد.

– سلام بانو حالت چطوره؟

– سلام بابک جان. خوبم تو چطوری کا؟

جالب بود لهجه بانو غلیظ تر از امیرهوشنگ بود. گاهی در بعضی کلمات می شد تشخیص داد که او کرد است ولی بانو یک کرد به تمام معنی کلمه بود." کا" را جوری تلفظ می کرد که برایم جالب بود.

بابک لبخند زد و تشکرکرد.

به داخل رفتیم. داخل خانه بر خلاف بیرونش خوب و نسبتا پر تجمل بود. مبلمان و میز ناهار خوری کهنه، ولی تمیز و گران قیمتی داشتند و تمام خانه بسیار بسیار با سلیقه و تمیز چیده شده بود.

نشستم و شالم را باز کردم. بانو و امیرهوشنگ نگاهی با هم ردوبدل کردند و بابک پوزخندی به من زد و دستش را جلوی دهانش گرفت و درحالیکه سعی می کرد تا جلوی خنده اش را بگیرد با ابرویش به من اشاره کرد.

به سرعت شالم را دوباره به سرم کردم. بانو خندید و گفت:

– کا بابک ولش کن. بذرا هرطور راحته.

بابک آهسته خندید.

امیرهوشنگ گفت:

– خوب بابا جان شما چه کار میخواین بکنین؟ برنامه تون چیه؟

بابک نگاهی به من کرد و گفت:

– هیچی نازی این جا می مونه تا کارش ردیف بشه بره آمریکا همین. شما هم لطف کنید تو این چند وقت حواستون بهش باشه.

امیرهوشنگ و بانو نگاهی دیگر ردوبدل کردند و بانو گفت:

– خودت نمی خوای پیشش بمونی؟

بابک سرش را به نشانه نفی تکان داد. امیرهوشنگ گفت:

– محرم نیستن بانو جان.

بانو با تعجب به ما نگاه کرد.

– چرا بابک جان؟ آخه اینطور که نمی شه.

دلم می خواست فریاد بکشم . چرا نمی شد؟ من که قرار بود در خانه بابک بمانم. بابک هم که به تهران بر می گشت. دیگر چه چیز ناشندنی در کار بود؟

بابک سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. مودبانه گفتم:

– بابک که قرار نیست این جا بمونه، برمی گرده تهران. دیگه مشکلی نیست وقتی که اون نباشه.

بانو به امیرهوشنگ نگاه کرد و امیرهوشنگ گفت:

– خب همین رفتنش مشکل سازه بابا جان.

– چرا؟

– این جا همه بابک رو می شناسن. بهش احترام می گذارن. بعد اون وقت نمی گن این دختر کیه که بابک با خودش آورده گذاشتش این جا خودش رفته؟ اگر بگه زنمه که میگن حاشا به غیرتش که زنش رو ول کرده رفته. اگر هم بگه که زنش نیستی که براش حرف در میارن می گن یه دختر نامحرم رو برداشته آورده این جا گذاشته. صورت خوشی برای خود تو هم تو روستا نداره بابا جان. این جا جامعه کوچیکیه. سنتی فکر میکنن. این جا دخترها روشون نمیشه جلوی پدر خودشون روسریشون رو در بیارن بعد اون وقت یک همچین چیزی تو روستا برای خودت هم درست نیست. بالاخره تو این روستا مرد و پسر جوون زندگی می کنن. اونها هم دل دارن. ماشلا تو هم از خوشگلی چیزی کم نداری. یک وقت دلشون میره، خوبیت نداره. ولی وقتی بدونن که صاحب داری و سایه یه مرد بالای سرته، دیگه به خودشون اجازه نمی دن که به ناموس کس دیگه چشم داشته باشن. اون وقت ناموس بابک، ناموس اونها هم میشه. من این چیزها رو می دونم که می گم بهتره صیغه کنید.

با ناامیدی گفتم:

– خوب به همه بگید که ما صیغه کردیم.

بانو به خنده افتاد و گفت:

– آخه دخترم اون وقت مردم نمیگن بابک چرا زنش رو ول کرده سراغی ازش نمی گیره؟

لبخندی عصبی زدم و به بابک که با آسودگی روی مبل لم داده بود و پرتقال پوست می گرفت، نگاه کردم. سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و لبخند بامزه ایی زد و دوباره سرش را به پرتقالش گرم کرد. آن چنان با دقت الیاف سفید دور پرتقال را می گرفت، مثل اینکه یک کار حیاتی انجام می دهد.

با عصبانیت نگاهم را از او گرفتم و به امیرهوشنگ گفتم:

– خوب بابک بیاد بمونه من که کاریش ندارم.

این بار امیرهوشنگ هم به خنده افتاد.

– بابا جان این بابک به خدا اونقدرها هم بد نیستا.

با التماس به آنها که همه چیز را به شوخی می گرفتند، گفتم:

– تو رو خدا آقای امیرهوشنگ!

با حالتی خنده دار و تهدید آمیز گفت:

– امیرهوشنگ خالی! نمی شه دختر جون درست نیست. من از لحاظ اخلاقی نمی تونم چنین چیزی رو قبول کنم. عیبه، بده!

نگاهی دوباره به بابک کردم تا شاید او به کمکم بیاید . ولی او نیمی از پرتقالش را تعارفم کرد و خودش مشغول شد.

آهسته صدایش کردم.

سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. اشاره کردم که اگر می شود، چند لحظه تنها صحبت کنیم.

– امیرهوشنگ می شه من و نازی یه چند لحظه تنها صحبت کنیم؟

امیرهوشنگ با دستش یکی از اتاقهای خانه را نشان داد و بابک برخاست و من هم به دنبالش، به اتاق رفتیم.

– تو رو خدا بابک راضیشون کن.

نگاهم کرد و خیلی خونسرد گفت:

– محمد که بهت گفت اخلاق امیرهوشنگ چطوریه، راضی نمی شه. هر کی یه مدلیه. این هم اینطوریه

– تو نگفتی که اجازه نمی ده که من تنها بمونم. گفتی منو میزاری خودت میری تهران.

اخم کرد و گفت :

– نازی درک کن که همه ی حرف هاشون منطقیه. من به این جنبه از موضوع فکر نکرده بودم، چون این جا زندگی نمی کنم. ولی حالا که شنیدم می بینم هیچ حرف خارج از قاعده و قانونی نمی زنه بنده خدا.

– یعنی چی؟

– یعنی که یا صیغه می کنیم که من هر از چند گاهی بتونم بیام بهت سر بزنم. یا اینکه برمی گردیم تهران.....

حرفش را قطع کردم و با خشونت گفتم:

– که در اون صورت باز هم باید صیغه شما بشم. البته اونجوری عمران هم هست که هر لحظه تمام چهار ستون تنم ازش بلرزه.

یک ابرویش را به نشانه تصدیق حرفهای من بالا داد و گفت:

– دقیقا!

با اخم گفتم:

– این بنده خدا می دونه که شما زن داری؟ می دونه که از قضا زنت دختر عموی منه؟

خیلی خونسرد گفت:

– آره می دونن.

با حیرت گفتم :

– خوب بهشون بگو که زنت راضی نیست.

چند لحظه به چشمانم خیره شد. سعی کردم تا از چشمانش حال درونش بفهمم. ولی مثل همیشه سرد و ساکت بودند. چشمان او تمام حرف هایش را پنهان می کرد.

با کلافگی گفت:

– نازی ظاهر و باطن همین که هست. می خوای بسم ال... نمی خوای تا برگردیم تهران.

– یعنی چی؟

اخم کرد و کمی به طرفم خم شد. ناخوداگاه به عقب رفتم.

– حرفم کاملا واضح بود. من تا همین قدر از توانم بر میاد. دیگه میگی چی کار کنم؟

– نمی خوام صیغه ات بشم. نمی خوام....

حرفم را قطع کرد و با لحنی آرام ولی عصبی گفت:

– می دونستی که داری بهم توهین می کنی؟ من اصلا خیال ندارم بخورمت، خیلی گوشت تلخی مطمئن باش! ولی یکم اعتماد هم چیز خوبیه سرکار خانم.

راهش را گرفت تا به سمت در اتاق برود. دستش را گرفتم. من فقط او را داشتم. کاملا به او حق می دادم که کاسه صبرش سر ریز شود. او به هر سازی که من زده بودم، رقصیده بود و موقعیتی هم که حالا پیش آمده بود دست او نبود و گرنه این همه دردسر را متحمل نمی شد تا مرا به این جا بیاورد . ولی من هم نمی توانستم این کار را بکنم. هنوز هم صدای ناراحت ماهی در گوشم بود. صدایی که می گفت، دوست ندارد که شوهرش حتی به صورت صوری و موقت همسر کس دیگری شود. جواب بله ایی که ماهی به من داد از صد جواب نه بدتر بود. جوابی بود که حتی یک کودک هم می توانست به تصنعی و از سر وظیفه بودن آن پی ببرد.

نمی خواستم ماهی را ناراحت کنم. ولی مثل اینکه به هر دری می زدم بسته بود. برایم مثل روز روشن بود که ته این ماجرا ختم به خیر نخواهد بود و ماهی را از دست خواهم داد. چیزی که از آن وحشت داشتم. دیگر تنهای تنها می شدم.

چه کار باید می کردم؟ در دو راهی گیر کرده بودم که هیچ راه فرار سومی در آن وجود نداشت. امیرهوشنگ نمی گذاشت که من تنها در آن جا بمانم. پس یا باید صیغه می کردم و هر از چند مدتی بابک می آمد و می

رفت و یا به تهران برمی گشتم که در آن صورت علاوه بر صیغه کردن، خطرات احتمالی دیگری هم در پیش بود. کلافه و بی قرار نگاهش کردم.

– ماهی ناراحت می شه می دونم.

دستش را روی شانه ام گذاشت. به سختی پسش زدم. الان دیگر آن آرامش نیم ساعت قبل که به من اجازه داد که دستم را در دست او بگذارم را نداشتم. حالا کوچکترین تماسی مرا آشفته می کرد.

با بیچارگی و لحنی که غم و غصه از آن می بارید گفتم:

– هر کاری می دونی بکن. ولی تا اون جا که می تونی به ماهی چیزی نگو. می شه؟

لحنم مثل کسی بود که حکم مرگ خودش را صادر می کند. پر بود از ناتوانی و استیصال.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نگاهش معجونی از حسهای مختلف بود. تعجب، نگرانی، شگفتی و آرامش. به او حق می دادم اگر یک نفس راحت هم می کشید. در این مدت بیچاره تمام کار و زندگیش را برای من، روی هوا گذاشته بود.

– نازی این جا عملا ارتباطتت با همه جا قطعه . این جا موبایل آنتن نمی ده. ولی باشه به ماهی چیزی نمی گم.

لبم را گزیدم و بغضم را فرو خوردم. تنها یک فکر تمام مغزم را به اشغال خودش در آورده بود. "ماهی از دستم ناراحت خواهد شد."

ناگهان به فکرم رسید که ما قرار بود صیغه کنیم تا او بتواند راحت به این جا آمد و شد داشته باشد. ولی آخر چطور می توانست به این جا بیاید بدون اینکه عمران تعقیبش نکند و جای مرا پیدا نکند.

با امیدواری گفتم:

– ما داریم صیغه می کنیم به خاطر اینکه شما بتونی بیای و بری دیگه نه؟ آخه این شدنیه خود تو بگو. حالا اینها در جریان فرار مصیبت بار ما نبودن. خود شما که به بیچارگی خودت رو رسوندی آستارا دیگه چرا؟ اگر یک بار دیگه بخوای برگردی خب عمران پیدام می کنه. اینها رو بهشون بگو.

نگاهم کرد. طولانی و عمیق، و عاقبت خندید. خنده ایی پر از حرص و عصبانیت.

– باشه بگو...ببینم جواب امیرهوشنگ چیه

سرم را تکان دادم و دعا کردم که این حرف، امیرهوشنگ را متقاعد کند. از اتاق بیرون آمدیم.

امیرهوشنگ نگاهی به ما کرد و گفت:

– خوب چی شد؟

بابک به طور خلاصه جریان فرار ما و اینکه ما نمی خواهیم که عمران جای مرا پیدا کند را تعریف کرد. هر چند که احساس می کردم هر حرفی که بابک می زند امیرهوشنگ از قبل در جریان آن بوده است.

امیرهوشنگ چند لحظه طولانی حرفی نزد و فکر کرد. بعد رو به بابک کرد و گفت:

– بابک تو بعد از اینکه از این جا بری میری کجا؟ تهران؟

بابک سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

– جوری نمی تونی بیای که طرف نفهمه؟

بابک نگاهم کرد و گفت:

– راستش یه چند روزی هست که میخوام برم قطر، یعنی باید دو روز پیش می رفتم که نشد. حالا اگر بشه میرم تهران یک سره بلیط می گیرم، میرم قطر.

– چند روزی هستی اون جا؟

– من اون جا ویزا کار دارم. البته یک جور ویزای فورمالیته است برای من، طرف حسابم تو قطر از اون شیخ های پول داره. هر وقت بخوام می تونم برم.

– خوب برو از اون جا بیا این جا. یا جوری وانمود کن که نیستی تهران و تو قطر موندی . اصلا می تونی بلیط یه شهر دیگه رو بگیری بری و از اون جا بیای این جا. هزار راه باباجان! تو با ترکمن های گرگان هم کار می کنی آره ؟

– آره

– خوب می تونی بری گرگان. فرودگاه داره. از اون جا بیای این جا. کلید خونه اردبیل رو می دم بهت که اگر با هواپیما آمدی بری ماشین رو برداری. حالا نازی خانم مدارک نداشت، جا به جاییش با هواپیما ممکن نبود. تو می تونی این شهر اون شهر بکنی که اون طرف هم ردت رو گم کنه. توهم که ماشالا همیشه به سفری .

بابک به من نگاه کرد. دهانم باز مانده بود. امیرهوشنگ فکر همه جا را کرد. بابک لبخندی به روی صورت گیج و منگ من زد.

سرم را با بیچارگی تکان دادم. برای من در این صیغه خود بابک نبود که مشکل ساز بود. خیالم از جانب او جمع بود در این چند روز چیزی به غیر از حمایت از او ندیده بودم. این ماهی بود که تمام نگرانی مرا تشکیل می داد نه محرم شدنم به بابک .

– می خوای صیغه رو خودم بخونم؟

با حیرت گفتم:

– مگه می شه؟

– آره بابا جان. چرا نشه؟

با بیچارگی گفتم:

– شما که روحانی نیستید.

به دنبال مفری بودم و عاجزانه به کوچکترین پر کاهی چنگ می زدم.

امیرهوشنگ خندید و گفت :

– مشکلی نیست می گم این نیمچه آخوند روستا بیاد بخونه.

اما بابک گفت:

– نه امیرهوشنگ نمی خوام کسی بفهمه که ما این جا به هم محرم شدیم. به همه بگید نازی زن عقدیمه لطفا.

بانو با خنده و شوخی گفت:

– خوب کا عقدش کن راحت!

فریادم هر سه نفرشان را به خنده انداخت.

در کمال سادگی و بدون هیچ تشریفاتی امیرهوشنگ صیغه عقد را جاری کرد و من به بابک محرم شدم. فقط با چند کلمه من به او محرم شدم و او می توانست مرا تصاحب کند. تصوری که پشتم را از ترس لرزاند. دعا کردم که او آن قدر مردانگی داشته باشد که مرا به حال خودم بگذارد. چون اگر او خواستار رابطه می شد هیچ قانونی نمی توانست جلوی او را بگیرد. یا حداقل منکه این طور فکر می کردم.

کمی دیگر هم ماندیم و به خانه بابک برگشتیم. جلوی در خانه دستش را گرفتم و او را متوقف کردم.

چرخید و با تعجب نگاهم کرد.

– بهت اعتماد دارم. ولی قول بده که حد خودت رو نگه داری. منو به حال خودم بذار. من به قول خودت گوشت تلخم!

چند لحظه نگاهم کرد. نگاهش سرد و متعجب بود.

– نازی آروم باش داری می لرزی.

یک لحظه به خودم آمدم و متوجه شدم که حق با اوست. می لرزیدم و دندانهایم به هم می خورد. از سرما بود؟ صد در صد نه. از ترس و هیجانی بود که به آن دچار شده بودم. ترس از بابک! جالب بود که در تمام این چند

روزی که بدون هیچ محرمیتی در خانه اش بودم، حس امنیت و آرامشی داشتم که حالا با این محرمیت نداشتم. آن حس اعتماد و ایمان به بابک درهم شکسته بود. چون فکر می کردم که اگر او نظری به من داشته باشد دیگر چیزی به اسم مذهب و ایمان و اعتقاد وجود نخواهد داشت تا جلوی او را بگیرد. من برای او حلال بودم.

دستم را گرفت و مرا به داخل خانه کشید. دستش را پس زدم. می ترسیدم و علاوه بر همه ی اینها چیزی نمانده بود که حس بد عذاب وجدان مرا خفه کند. حس بد خیانت. از لحظه ایی که امیرهوشنگ صیغه عقد ما را خواند چهره ماهی و بوسه ها و عاشقانه هایش با بابک یک ثانیه هم از جلوی چشمانم دور نمی شد.

– باشه نازی. آروم باش بیا تو. زشته یکی می بینه.

به داخل خانه رفتم.

قوز کرده بودم و دستانم را زیر بغلم گذاشته بودم. نگاهی بی تفاوت به خانه کردم. دو طبقه بود و یک پله های چوبی، دو طبقه را به هم وصل می کرد. برخلاف بیرون ساختمان که خیلی ساده بود. داخل کاملا مدرن و تجملاتی بود.

آشپزخانه مدرن با تمام وسایل و امکانات رفاهی، تلوزیون و سیستم پخش آخرین مدل، مبلمان شیک و اسپورت. در کنار تمام این مدرنیته، کمی هم سنت گرایی کرده بود و جنبه هایی از زندگی روستایی را هم به نمایش گذاشته بود. شومینه ایی سنگی و یغور و روستای، و در آشپزخانه ریسه های سیر و فلفل از دیوار آویزان کرده بود و قابلمه ها و ظروف مسی را در کنار کانتر ردیف کرده بود.

دهانم باز مانده بود. این جا را قطعا یک دیزاینر تزیین کرده بود. یک تزیین ساده نبود و قطعا کار خود بابک هم نمی توانست باشد. زیر چشمی نگاهش کردم. او حاضر شده بود که چقدر خرج کند تا یک دیزاینر به این جا بیاید و این خانه را دیزاین کند؟

چیزی از میزان ثروتش نمی دانستم. ولی وقتی محمد از او تعریف می کرد و می گفت که او شم اقتصادی قوی دارد و دست به هر کاری می زند پر سود می شود، تخمین زدن ثروتش کار چندان سختی نبود.

روی مبل نشستم و به او که بی توجه به من به این طرف و آن طرف می رفت، نگاه کردم.

در شومینه چوب گذاشت و کمی نفت به روی آن روی ریخت و با فندکش آتش زد. اشاره ایی به من کرد و صندلی راک رو به روی شومینه را نشانم داد و گفت:

– بیا این جا بشین گرم بشی.

برخاستم و افتان و خیزان کنارش ایستادم و لحظه ای دستانم را جلوی شعله دلچسب آتش گرفتم تا گرم شود. بدون هیچ حرفی کنارم ایستاده بود و به آتش چشم دوخته بود. احساس کردم که از دستم ناراحت شده است. حق داشت.

– خونه ی قشنگی داری.

سعی کردم لحنم دلجویانه و تا حدودی عذر خواهانه باشد.

نیم نگاهی به من کرد و فقط سرش را کمی تکان داد و دوباره به آتش چشم دوخت. آهی کشیدم و روی صندلی راک نشستم. چرخید و به شومینه تکیه داد و به من خیره شد. سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. در چشمانش به غیر از سیاهی نفوذ ناپذیر چیز دیگری نبود.

چند ثانیه خیره نگاهم کرد و بعد به طرف آشپزخانه رفت. خیلی دوست داشتم که بدانم در آن لحظه در مغز او چه می گذرد.

– قهوه می خوری؟

– بله مرسی.

– می خوای برو یه دوش بگیر بیا

– باشه بعدا

کمی بعد با قهوه برگشت. فنجان را به دستم داد و رو به روی من کنار آتش روی زمین نشست و پلیور یقه اسکی اش را در آورد.

زیر آن یک تیشرت آستین حلقه ایی به تن داشت. تا به حال بازوانش را ندیده بودم. کشیده و کاملا عضلانی بود. مثل بازوان بسکتبالیست ها. عضلاتی که در اثر ورزش بدون یک گرم چربیه اضافه، کشیده و نمایان می شود.

کمی به سمت راست خم شد تا پلیورش را به زمین بگذارد و فنجان قهوه اش را بردارد که من تاتوی روی بازوی چپش را دیدم. نزدیک به شانه اش بود. به همین خاطر در آن چند روز که تیشرت آستین کوتاه به تن

داشت، ندیده بودم. آن قدر تعجب کرده بودم که بی اختیار خم شدم و انگشتم را روی آن کشیدم. مثل اینکه می خواستم مطمن شوم که نقاشی نیست و یک تاتوی واقعی است.

با تعجب به من نگاه کرد. من هم حیرت زده از اینکه بابک پژمان تاتو دارد، مات و متحیر نگاهش می کردم. آنقدر اتو کشیده و رسمی بود که اصلا نمی توانستم او را با یک تاتو، آن هم اژدها به روی بازویش تصور کنم.

– تاتو داری؟

لحنم کاملا شگفت زده بود و تا حدودی حالتی به اصطلاح مچ گیرانه داشت. با حیرت نگاهم کرد و لبخند کجی زد و دستش را روی تاتو کشید و سرش را پایین آورد تا خودش هم نگاهی به آن بیاندازد.

– آره یادگار دوران جاهلیته!!

خندیدم.

– جاهلیت؟

– آره مال جوونی هامه

– جوونی؟ مگه الان پیری؟

یک ابرویش را بالا برد و گفت:

– مهم اینه که از دید کی این حرف گفته بشه. خانم ها همه کشته مرده آقایون یکم پخته تر و سرد و گرم چشیده تر هستن. ولی خوب از نظر خود آقایون من دیگه یکم سنم بالا رفته.

کمی از قهوه ام خوردم. تاتوی او باعث شد که حال و هوای هر دوی ما عوض شود. من از آن ترس و حس نا امنی که پیدا کرده بودم خارج شدم و او هم از آن حالت قهر و کدورت بیرون آمد.

– چند سالته؟

نگاهم کرد و گفت:

– چند می خورم؟

سریع یک حساب سر انگشتی کردم. محمد سی سالش بود و او بر طبق گفته گلی چهار سال از محمد بزرگ تر بود.

– سی و چهار؟

چشمانش را تنگ کرد و گفت:

– آفرین به ماهی. گزارش هاش همیشه بی عیب و نقصه. دیده بان حقوق بشر هم چنین گزارش هایی نمی ده!

بی حوصله خندیدم. یاد ماهی دوباره مرا ناراحت کرد. احساس بدی داشتم. احساس یک دزد را داشتم. بابک حالا می باید در کنار ماهی می بود و به او قوت قلب می داد. نه اینکه این جا برای نگهداری و امنیت من خودش را به خطر بیاندازد و مرا صیغه کند.

برای متفرق کردن حواسم گفتم:

– حالا این تاتو مال کی هست؟

کمی فکر کرد و گفت:

– مال هفت هشت سال پیشه.

کمی خم شدم و گفتم:

– می شه ببینمش؟

بازویش را جلو آورد. فوق العاده بود. یک اژدهای کامل با تمام جزییات. خیلی عالی و بی نقص کار شده بود.

– ایران کار کردی؟

– نه چین

– خیلی عالی کار شده.

نگاهش کردم و با خنده گفتم:

– دیگه چی داری؟ رو کن ببینم بابک پژمان اتو کشیده و رسمی؟! گوشواره؟ پرسینگ زبون؟ زیر ابرو برداشته؟ مصرف ماری جوانا؟

آهسته خندید و سرش را تکان داد.

– نه دیگه جهالت در اون حد ندارم. ولی ماری رو یک بار یه پک کشیدم. افتضاح بود. بار اول و اخر بود. فقط محض کنجکاوی تو چی؟ پرسینگ ناف نداری؟

– من گوشم رو هم بزور سورخ کردم. این قدر ترسو بودم خود مامان پری برام سوراخ کرد. با وسایل ابتدایی. نخ و سوزن. وحشتناک بود!

احساس می کردم که آن جو سنگینی که در این چند روز اخیر هر دو نفرمان درگیرش بودیم، رو به آرامش نسبی بود. در آن چند روز تمام تمرکز و حواسمان این بود که عمران ما را گیر نیندازد و ما بتوانیم فرار کنیم. حالا که به جزیره آرامش رسیده بودیم، کمی آرامش حقمان بود. البته اگر من می توانستم حقی از طرف بابک برای خودم قایل شوم.

سعی می کردم تا با او مثل خداداد رفتار کنم. یک رفتار دوستانه و به دور از هر گونه نظر و اشتیاق زنانه و مردانه.

اگر این شیوه حفظ می شد. ما دوستانه از هم جدا می شدیم و هر کدام پی زندگی خودمان می رفتیم.

برخاست و گفت:

– من یکم می خوابم سرم داره گیج می ره. خواستی دوش بگیر.

من هم برخاستم و به دنبال او به طبقه بالا رفتم. ظاهرا اتاق های خواب، بالا بود. طبقه بالا از پایین خیلی دلباز تر بود. یک بالکن بزرگ داشت که به دره و رودخانه مشرف بود و چشم اندازی بی نظیر و عالی داشت. و یک بالکن کوچک و نقلی هم طرف دیگر خانه بود که به حیاط مشرف بود. در کمال تعجب متوجه شدم که خبری از اتاق خوابها نیست. فقط یک اتاق خواب بزرگ بود که در نهایت سلیقه و تجمل چیده شده بود. یک تختخواب بسیار بزرگ، که سه نفر به راحتی می توانستند به روی آن بخوابند و غلت بزنند و یک میز آرایش بزرگ، به علاوه یک دست مبل راحتی کاناپه مانند تزیینات اتاق را کامل کرده بود. کمد های دیواری و دکوری هایی که همه شان از جنس شیشه و قرمز رنگ بودند. کاغذ دیواری، قرمز روشن با خط های اُریب و نامتقارن سیاه بود و روتختی هم قرمز و مشکی بود. با حیرت سرم را چرخاندم تا شاید یک اتاق دیگر را ببینم. ولی از اتاق دیگر خبری نبود.

بابک آن خانه را یک جای کاملا اختصاصی کرده بود. یک استراحتگاه واقعی، برای خودش به تنهایی. بیشتر مساحت طبقه بالا در اتاق خواب بزرگ آن به کار رفته بود. بقیه در بالکنی که به دره مشرف بود و یک سرویس بهداشتی بزرگ و کاملا رویال.

نگاهی به او که در میان اتاق خواب ایستاده بود و به من خیره شده بود کردم و گفتم:

– همین یه اتاق رو داری؟

سرش را تکان داد. چشمانم را روی هم فشردم.

– اون وقت شب کجا باید بخوابیم؟

با دستش به تخت بزرگ اشاره کرد و گفت:

– من فکر تنها بودن خودت رو می کردم. بعد هم من همیشه خودم تنها میام این جا. یک بار فقط با بچه ها آمدیم که اونها دو تاشون این جا با من خوابیدن . می بینی که تخت بزرگه. حالا هم مشکلی نیست. شما یک سمت بخواب من یک سمت.

نگاهش کردم. خیلی بی تفاوت بود. همین بی تفاوتی کمی مرا دلگرم کرد. شاید اگر حساسیت بی جهت نشان می دادم به ضرر خودم تمام می شد. با حساسیت زیاده از اندازه مثل تابلو اعلاناتی می شدم که چشمک می زد "به من توجه کنید."

بی تفاوتی بهترین کار و البته سخت ترین کار بود. ولی چاره دیگری نداشتم. دوست نداشتم جلب توجه کنم و لج او را در بیاورم. سرم را تکان دادم و مانتویم را در آوردم و روی مبلی که در اتاق بود انداختم. بابک از کمد شلوار بیرون آورد و به حمام رفت و همان جا لباسش را عوض کرد و به اتاق برگشت و خوابید.

به سرعت خوابش برد. در این چند وقت، پا به پای من به شب زنده داری پرداخته بود. من به کم خوابی عادت داشتم .ولی کاملا این بیخوابی ها به روی بابک اثر گذاشته بود. امروز صبح پشت فرمان خمیازه می کشید و چشمانش پر از خواب و خستگی بود.

حوله را برداشتم و به حمام رفتم. یک حمام کاملا لوکس و مجلل بود. خنده ام گرفت. چه پذیرایی از خودش کرده بود. وان را پر کردم و در آن دراز کشیدم. سعی کردم تا افکار بد را از ذهنم دور کنم. دوست داشتم برای آینده ام برنامه ریزی کنم. زمانی که از این جا بروم و بتوانم یک نفس راحت بکشم.

ولی نتوانستم و فکرم به سمت گلی کشیده شد. اگر برای گلی اتفاقی می افتاد چه؟ حتی نمی خواستم که به آن فکر کنم. سعی کردم تا من هم کمی در وان چرت بزنم. ولی فکرم مشغول تر از این ها بود که بتوانم لحظه ایی آرام و قرار داشته باشم، تا بلکه بتوانم به چشمانم استراحت بدهم. تمام فشار ها و افکار بد و نابودکننده ایی که این چند روز با من بود، مرا حساس تر از همیشه کرده بود.

لباس پوشیدم و از حمام بیرون آمدم. بابک هم چنان خواب بود. نگاهش کردم. خدا را شکر ظاهرا از آن دسته آدم هایی بود که زیاد در خواب تکان نمی خورند. خیلی آرام و بدون تکان به یک طرف خوابیده بود و دستش را هم زیر سرش گذاشته بود.

روی صندلی میز آرایش نشستم و موهایم را شانه کردم. روی میز آرایش پر بود از لوازم بهداشتی و عطر و ادکلنها و افتر شیوهای او. معلوم بود که زیاد به آن جا رفت و آمد می کند. نگاهی به ساعت کردم. هوا رو به تاریکی بود. به پایین رفتم و چراغ ها را روشن کردم و به آشپزخانه رفتم. در یخچال را باز کردم. چیزی در آن نبود. با ضربه ایی که به در ورودی خورد به سالن برگشتم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. ناخوداگاه قلبم به طپش افتاده بود. در این چند روز آن قدر نگرانی و استرس به من وارد شده بود که با کوچکترین صدایی از جا می پریدم.

بانو بود که یک سبد بزرگ در دستش بود. در را باز کردم.

– سلام بانو.

– سلام عزیز جان عافیت باشه! سرت رو خشک کن دختر جان سرما میخوری.

باد سردی از بیرون آمد و باعث شد که به خودم بلرزم. لبه های سویشرتی که به تن داشتم را بیشتر به روی هم آوردم و کلاه آن را به سرم گذاشتم.

– بابک کو؟

– خوابید. خیلی خسته بود.

– خوب کرد. بیا عزیز جان براتون شام آوردم. تا فردا بابک بره چیزی می خوای برای خانه بخره.

سبد را گرفتم.

– مرسی زحمت کشیدید.

– موهات رو خشک کن

دوباره تشکر کردم. خداحافظی کرد و رفت. نگاهی به ظرف غذا کردم. چلو خورش قیمه بود و آن چنان عطر اشتها آوری داشت که گرسنه ام شد. ولی در ظرف را بستم و کنار گذاشتم تا بابک بیدار شود. درست نبود، بی احترامی بود.

ولی ظاهرا او هم با صدای در و صدای حرف زدن من با بانو بیدار شده بود. در آن چند روز فهمیده بودم که او هم خواب سبکی دارد.

– درش رو نبند نازی.

چرخیدم و نگاهش کردم. به کانتر پشت سر من اشاره کرد و گفت:

– بشقابها اون جاست. در میاری؟

با کمک هم میز را چیدیدم و در سکوت به صرف شام مشغول شدیم. آرام بود و همین آرامش و بی توجهی مرا امیدوار و آرام کرده بود. به نظر بی حوصله می آمد . شاید هم فقط خسته بود.

دستپخت بانو حرف نداشت.

– عالیه.

سرش راتکان داد و گفت:

– غذا بلدی درست کنی؟

– نه خیلی کم.

لبخند کجی زد و گفت:

– اگر به کسی نگی، من بلدم بهت یاد می دم.

با تعجب نگاهش کردم.

– آشپزی بلدی؟

چانه اش را بالا برد و با بی تفاوتی گفت:

– بعضی غذاهای ساده رو آره

– آره دوست دارم. گاهی از عمه کتی یه چیزهایی یاد می گرفتم.

ولی بیشتر غذاهای آماده می خوردم. تو شبانه روزی هم که .... اون جا آشپز داشت.

بشقاب خالیش را کنار زد و در حالیکه به پشتی صندلی تکیه داده بود مرا نگاه کرد. چند لحظه نگاهش کردم. دیگر مثل آن روزهای اول نگاهش برایم ترسناک نبود. چشمانش پر نفوذ بود و جذبه زیادی داشت. فقط همین. ولی ترس نه.

– من پس فردا میرم. نمی دونم کی برمی گردم. ولی سعی می کنم از همون قطر برگردم. بلیط برگشتم رو قطر به شیراز می گیرم و از شیراز هم پرواز مستقیم به تبریز دو روز در هفته هست. میام تبریز از اون جا هم میام اردبیل. از اردبیل هم میرم خونه امیرهوشنگ با ماشین اون میام.

سرم را تکان دادم و سعی کردم تا خوشحالیم را مخفی کنم!

– چیزی نمی خواهی برات بیارم؟

نگاهش کردم. علی رغم اخم میان دو ابرویش و حالت خشک و عبوس دهانش، خنده ایی در چشمانش بود که نتوانسته بود آن را مخفی کند.

خنده ام را فرو خوردم و گفتم:

– فقط یک مقدار مجله و کتاب.

عاقبت لبخند کوچک و خشکی زد و در حالیکه از پشت میز برمی خاست، بشقابش را برداشت و خیلی جدی گفت:

– می تونی از الان خوشحالی کنی.

بی اختیار خندیدم.

بی هیچ حرفی پشت به من کرد و بشقاب ها را در ماشین گذاشت. اما زمانی که خم شد تا از درون قفسه پودر ظرفشویی را بردارد؛ نیم رخ خندانش را دیدم که به نرمی می خندید.

*****

آن قدر دویده بودم که از نفس افتاده بودم. در کابوس هایم اسیر بودم. همان کابوس تکراری. اما با یک فرق بزرگ. این بار حضور او را در پشت سرم احساس می کردم. در همان هزار تو بودم. همان ساعت از روز بود. نزدیک غروب آفتاب . همان هوای گرگ و میش و با نور و دید کم. ولی او پشت سرم بود. صدای نفرت انگیزش در گوشم بود و من می دویدم. آن قدر سریع که سینه ام به خس خس و سوزش افتاده بود. جیغ می کشیدم ولی مثل اینکه لال شده بودم. هیچ صدای از دهانم بیرون نمی آمد. تنها دهانم باز و بسته می شد. ولی بدون صدا . درست مثل یک پانتومیم. یک پانتومیم دلهره آور برای من. بدترین حسی بود که تا به حال داشتم. از ته دلم جیغ می کشیدم ولی هیچ فایده ایی نداشت. شاید مسخره ترین قسمت این خوابها این بود که در بیشتر مواقع می دانستم که خواب می بینم. ولی نمی توانستم جلوی ترس فلج کننده ایی که دچارش می شدم را بگیرم.

با تکان محکمی از کابوسم به دنیا واقعی پرت شدم. چهره بابک در تاریک و روشن اتاق، نگران به رویم خم شده بود و هنوز شانه ام در دستش بود. خودم را کنار کشیدم. آن قدر سریع که آن نگرانی درون صورتش جای خود را به حیرت داد.

– داشتی خواب می دیدی.

دستش را دراز کرد تا احتمالا دستم را بگیرد. ولی من خودم را بیشتر جمع کردم و در حالیکه گیج و منگ، نیمی از ذهنم هنوز در آن کابوس بودم بیشتر به گوشه تخت پناه بردم.

– من خوبم. خواهش می کنم به من دست نزن!

حیرت زده مرا نگاه کرد. سعی کردم تا به طور منظم نفس بکشم تا آن کمبود اکسیژنی که در آن کابوس دامن گیرم شده بود، جبران شود. چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. ولی به سختی خودم را کنترل کردم. بابک چند

لحظه نگاهم کرد و بعد بدون هیچ حرفی برخاست و به پایین رفت و برایم آب آورد. تشکر کردم و تمام آب را یک نفس نوشیدم.

دیگر به تخت برنگشت و همان جا روی مبل رو به روی من نشست و چراغ آباژور سمت من را روشن کرد. هر دو دستش را از آرنج روی مبل گذاشت و در جلوی دهانش به هم گره زد. متفکرانه و با دقت کامل مرا نگاه می کرد.

موهایم را از دورم جمع کردم. نیم خیز شدم و گیره سرم را برداشتم و همه راجمع کردم. کلافه بودم و آنها بیشتر عذابم می داد. نگاهش کردم. هنوز نگاه موشکافانه اش به روی صورتم میخ شده بود.

آهی کشیدم و به تاج تخت تکیه دادم و سعی کردم تا آرام باشم. یک تیشرت آستین حلقه ایی دیگر با طرح جالبی از یک اژدها به تن داشت. بعد از شام من بدون توقف دندان هایم را مسواک کردم و زودتر از او به رختخواب رفتم. دوست نداشتم که همزمان بخوابیم یا من دیرتر از او به رختخواب بروم. برایم اصلا قابل هضم نبود که با کسی به رختخواب بروم و چون نمی خواستم حساسیت بی جهت نشان بدهم؛ به همین خاطر زودتر به خواب رفتم و فقط زمانی که او بالا آمد و به حمام رفت، بیدار شدم و دوباره به خواب رفتم. دور از چشم او یک مسکن خورده بودم تا هم سردرد جزیی که داشتم خوب شود و هم بتوانم بدون بی قراری بخوابم. می دانستم که اگر بخواهم طبیعی و بدون قرص بخوابم، آن قدر درگیر احساسات و ترسهایم بودم که به این راحتی ها نمی توانستم بخوابم، و به همین خاطر حساس تر می شدم. ولی با آن قرص دیگر زمانی که او به رختخواب آمد، بیدار نبودم تا دچار ترس و حساسیت شوم.

بدون هیچ حرفی برخاستم. دیگر نمی توانستم بخوابم. نگاهی به ساعت دیواری کردم. نزدیک به پنج صبح بود. از مقابلش رد شدم که دستم را گرفت.

– بشین حرف بزنیم.

دستم را از دستش بیرون کشیدم . بدون مقاومت دستم را رها کرد.

– من خوبم. فقط دیگه خوابم نمی بره ...

حرفم را قطع کرد و با تمسخر گفت:

– خوبی؟ فکر کنم تمام میر آباد صدای جیغ هات رو شنیدن. اون وقت خوبی؟

با حیرت گفتم:

– جیغ؟

من که صدایم در نمی آمد.

سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

– بیدار نمی شدی هر چی تکونت می دادم. اون قدر کابوست عمیق بود که توش غرق شده بودی. بعد حالا میگی خوبی؟

درست بود. غرق شدن واژه کاملا درستی بود. مثل اینکه در زندگی بعضی واژه ها برای بعضی از آدم ها ماندگار می شود. غرق شدن هم واژه ایی بود که مخصوص من خلق شده بود. من همیشه غرق بودم. غرق در بی کسی هایم، غرق در تنهایی ها و ترسهایم و غرق در بی ارادگی هایم، غرق در همه چیز. من هیچ وقت در ساحل نبودم. از همان زمانی که خودم را شناختم غرق بودم و تنها گاهی دست و پا میزدم، برای اکسیژنی بیشتر. به روی آب می آمدم و دوباره به زیر می رفتم. صحبت ما آدمها همیشه بر سر تنازع بقاست. حتی اگر چیزی هم برای از دست دادن نباشد، باز هم غرق شدن با کمی تلاش همراه خواهد بود. مگر برای کسی که به ته خط رسیده است. گاهی به ته خط رسیده بودم ولی همیشه مثل گوشی موبایل کمی شارژ اضطراری داشتم تا مرا باز هم کمی امیدوار نگه دارد و وادار کند تا دست و پا بزنم. ولی در هر حالی من غرق بودم و او کاملا حق داشت. من حتی هنر راه رفتن بر روی آب را هم نداشتم. بعضی آدم ها اگر در ساحل آرامش نیستند حداقل غرق هم نیستند و گاهی بیشتر زندگیشان را بر روی آب راه می روند. ولی من ناتوان از انجام این کار بودم و به نظر می رسید که آن قدر غرق شده ام که دیگر هر چیزی حساسیت خودش را از دست داده است.

نگاهش کردم. و بی حوصله گفتم:

– حالا که خوبم.

به سمت در رفتم.

– از چی فرار می کنی؟ برای یه بار هم که شده بیا بدون هیچ فرار کردنی حرف بزن. بزار آروم بشی.

بدون آنکه بچرخم و نگاهش کنم از همان جلوی در گفتم:

– خوبم.

صدای خنده تمسخر آمیزش کلافه ام کرد ولی بی توجه به او پایین رفتم.

فصل شانزدهم

به او که در بالکن ایستاده بود و آهسته آهسته با امیر هوشنگ صحبت می کرد، نگاه کردم. گاهی برمی گشت و به من نگاه می کرد و دوباره حواسش را به امیرهوشنگ می داد. هوا آنقدر سرد بود که موقع حرف زدن از دهانش بخار بیرون می آمد. دستانش را در جیب پالتویش کرده بود و یقه آن را بالا داده بود. با آن سر تراشیده اش هیبت گنگسترهای فیلم های دهه سی و چهل هالیوود را پیدا کرده بود. خنده ام گرفت. نگاهش به صورت خندان من افتاد و برای لحظه ایی حرفش را قطع کرد و دوباره با یک وقفه کوتاه به صحبت پرداخت. برایم جالب بود. آنقدر که او با امیرهوشنگ صمیمی بود با پدر خودش چنین صمیمیتی نداشت. هر زمان که او را دیده بودم در مقابل پدرش حالتی محافظه کارانه داشت. حالت رییس و زیر دستی. نه یک رابطه پدر و پسری دوستانه. و این چیزی بود که همان روز اول، زمانی که با قادر خان برای گفتن تسلیت جلو آمد، کاملا از فرم راه رفتنشان مشخص بود. قادر خان در جلو و باربد و بابک در پشت سر او.

ولی حالا می دیدم که چطور با امیرهوشنگ صمیمی است. با او حرف می زد و با احترام کامل با او برخورد می کرد.

ناهار را میهمان خانه امیرهوشنگ بودیم. بانو سنگ تمام گذاشته بود. دستبختش عالی بود و بابک با اشتهای کامل غذا می خورد. وقتی که صبح همان روز دو ساعت تمام در حیاط بسکتبال بازی کرده بود باید هم آن طور با اشتها غذا می خورد. بعد از کابوسم دیگر به اتاق خواب برنگشتم. در میان کتاب های بابک، کتاب کوچک با قطع جیبی شوهر آهو خانم را برداشتم و شروع به خواندن کردم و نفهمیدم که بابک دوباره خوابید یا نه ؟ نزدیک به ساعت هشت بود که پایین آمد و همان طور سرپا کمی قهوه خورد و لباس ورزشی پوشیده به حیاط رفت و ورزش کرد. کمی بعد من هم به او ملحق شدم. روی پله ی مقابل خانه نشستم و به ورزش کردن او نگاه کردم. ولی او که به نظر نارحت می آمد بدون هیچ توجهی به من به کار خودش مشغول بود.

کمی بعد امیرهوشنگ آمد و خواست تا برای ناهار به خانه آنها برویم. تمام صبح را سکوت بین ما حاکم بود. او در سکوت و سردی به حمام رفت و بعد خیلی خونسرد مقابل آیینه افتر شیو زد و لباس عوض کرد و بدون توجه به من روی مبل لم داد و در حالیکه قهوه می خورد منتظر من ماند تا آماده شوم.

ولی حالا به نظر می رسید که بر خلاف صبح، لحظات خوبی را سپری می کند.

به داخل برگشتند و بانو هم میوه آورد. آمد و کنار من نشست. کمی سرش را پایین آورد و کنار گوشم و با سردی محسوسی گفت:

– به چی می خندیدی؟

سرم را کج کردم و به چشمان سیاهش که بسیار نزدیک به صورتم بود نگاه کردم. کمی خودم را کنار کشیدم و گفتم:

– شما!

نگاهش رنگ حیرت گرفت. با اخم گفت:

– چی خنده دار بود؟

صادقانه گفتم:

– شبیه به گنگسترها شده بودی.

هر دو ابرویش با حیرت بالا رفت. چند ثانیه کوتاه نگاهم کرد. بعد گوشه لبش بالا رفت و لبخند کجی زد.

– به لطف سرکار عالی آل کاپون هم شدم.

با خنده به سرش اشاره کردم و گفتم:

– به خاطر موهاته.

با کف دستش روی سرش دست کشید.

– چشه مگه؟

– یکم خشنی! چرا می زنیشون؟

چانه اش را بالا برد و گفت:

– با خودم سر یه چیزهایی قرار گذاشتم اگر بشه و بتونم دیگه نمی زنمشون.

با کنجکاوی پرسیدم:

– چه قول و قراری؟

نگاهم کرد و با چشمکی پرسید:

– دیشب چه خوابی دیدی؟

با حیرت نگاهش کردم. او در بیشتر صحبتهایمان با زرنگی هر چه تمام تر گرو کشی می کرد.

– من دیشب ملایم ترین رویاهای ممکن رو دیدم.

با تمسخر خندید.

– منم که موهام پریشونه پریشونه. روزی سه تا شونه می شکنم!

خندیدم. این چهره از او را ندیده بودم. چقدر این بابک پژمان با آن آدمی که روز اول در هواپیما دیدم تفاوت داشت. حالا گرم تر و خودمانی تر بود. احساس می کردم که در زیر آن جدیدتی که همیشه داشت، کمی هم روحیه شوخی و شیطنت وجود داشت که گاهی خودش را نشان می داد. البته فقط کمی!

– یه سوال بپرسم؟ این دیگه خیلی مهمه.

نگاهم کرد و چیزی نگفت. قطعا این نگاه همان معنی بگو را می داد.

– اون ادل کریمی کی بود اون روز باهات بود؟ خودش می گفت دوست دخترته؟ تو می گفتی که نیست و ماهی گفت خواهر دوسته که خاطرخواهته. حالا کدومش درسته؟

بی تفاوت به سوال من خم شد و برای خودش نارنگی برداشت و با دقت پوست گرفت. کم کم به این نتیجه رسیدم که به این سوال هم جوابی نخواهد داد و یا اگر بدهد با گروکشی همراه خواهد بود.

نیمی از نارنگی اش را به من تعارف کرد و خیلی خونسرد گفت:

– همون حرف ماهی درسته.

– پس شما با اون چی کار می کردی؟

چرخید و نگاهم کرد و با تمسخر گفت:

– قرار شد یه سوال باشه.

مظلومانه جواب دادم:

– خوب این هم مهمه

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بی تفاوت گفت:

– خوب جواب من بستگی داره به این که برای کی مهمه

– خوب معلومه ماهی

– ماهی؟

به اطرافش نگاه کرد و با حالتی کاملا جدی گفت:

– کو پس چرا من نمی بینمش؟

با حیرت نگاهش کردم. او مرا دست انداخته بود؟ با اخم گفتم:

– منظورم اینکه قطعا این جواب برای ماهی مهمه. ولی از اون جایی که ماهی هم برای من مهمه؛ دوست دارم جوابش رو بدونم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد و بی تفاوت و با کمی سردی نگاهم کرد و تنها یک کلمه گفت:

– صحیح!!

نگاهش کردم خیلی خونسرد یک ابرویش را بالا برد و به خوردن میوه اش مشغول شد. می دانستم دیگر جوابی از او نخواهم شنید.

عصر، قبل از غروب آفتاب به خانه برگشتیم. هوا خیلی سردتر از تهران بود. بابک حق داشت که از سرمای این جا مرا ترسانده بود. هوا رو به گرفتگی بود. ابرهایی از سمت شرق به جلو پیش می آمدند. ولی خدا را شکر بر خلاف همیشه مه آلود نبود. هوا صاف بود. قدم زنان به خانه برگشتیم. در راه سکوت کامل بینمان بود. فقط گاهی بعضی از روستاییان که ما را می دیدند می ایستادند و با بابک حال و احوال می کردند. برایم خیلی جالب بود این احترامی که به او گذاشته می شد. روستایی ها با احترام کامل می ایستادند و دست به سینه حال و احوال می کردند و به ما تبریک می گفتند. ولی از این جالب تر رفتار خود بابک با آنها بود. با یک مهربانی و توجه کامل با آنها برخورد می کرد. می ایستاد و احوال تک تک اعضای خانواده طرف مقابلش را می پرسید و با دقت به حرف های آنها گوش می داد.

این نوع رفتار توام با توجه و مهربانی را حتی از محمد هم درباره کسانی که کمی از او زیر دست تر بودند، ندیده بودم. ولی حالا بابک برایم مثل یک معما شده بود. کسی که از کار و زندگیش برای من زده بود و خودش را به خطر انداخته بود، ظاهرا مردی بود که برای هر کسی هر کاری که از توانش بر می آمد انجام می داد. وقتیکه یکی از روستاییان دقیقا مقابل در خانه به ما رسید و بعد از کلی تبریک و شادباش گفت که پمپ روستا دوباره مشکل بهم زده است و اگر می شود بابک فردا کسی را برای تعمیر بیاورد، فهمیدم که او در کارهای این چنینی هم دستی به خیر دارد.

ولی خودش حرفی نمی زد. حتی از من خواست که به خانه بروم تا او با آن مرد روستایی برود و سری به پمپ بزند.

به خانه برگشتم و او دو ساعت بعد در حالیکه تمام دست و صورتش روغنی و کثیف شده بود به خانه برگشت. با حیرت نگاهش کردم. او خودش پمپ را تعمیر کرده بود؟ برای چه ؟ برای اینکه مردم بدون آب نمانند؟ در حالیکه ما خودمان یک منبع بزرگ گالوانیزه در حیاط داشتیم، چه چیز دیگری به غیر از کمک به روستاییان می توانست بابک پژمان تمیز و اتو کشیده را وادار کند که دست به آچار شود؟

چیزی نگفت. بی هیچ حرفی به حمام رفت و بعد هم در سکوت با تخم مرغ هایی که از مرغ داری امیرهوشنگ آورده بودیم نیمرو درست کرد. خاموش بود و سرد. مثل اینکه دلخور بود و یا شاید بی حوصله. نمی دانم هنوز از صبح ناراحت بود یا آنکه موضوع چیز دیگری بود؟

– ناراحتی؟

با انگشتش به قفسه پشت سرم اشاره کرد و گفت:

– یه چاقو از اون جا میدی؟ نه برای چی ناراحت. یکم فکرم درگیره

چاقو را برداشتم و بدون آنکه به او بدهم گوجه فرنگی ها را برش زدم و کمی نمک به رویشان پاشیدم و سر میز گذاشتم.

– درگیر چی؟

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و یک لقمه برای خودش گرفت و بدون جواب دادن به سوال من در دهان گذاشت.

– فردا صبح میرم هر چی لازم داری برات می گیرم . عصر هم راه میفتم.

من هم به تبعیت از خودش بدون حرف سرم را تکان دادم. درگیر من بود یا ماهی؟ یا حتی کارهایی که در این چند مدت رهایشان کرده بود؟ مثل رفتنش به قطر که به خاطر من آن را به تعویق انداخته بود.

– تنها نمیترسی؟

– نه

آهی کشید و برخاست. کمکش میز را جمع کردم و به سالن رفتیم.

آن جا کانال های تلوزیون ایران را با پارازیت می گرفت. بنابرین بدون روشن کردن تلوزیون، جدولی از عسلی کنار دستش برداشت و شروع به جواب دادن به آن کرد. من هم به پشت پنجره رفتم و به بیرون نگاه کردم. هوا کاملا گرفته بود و آسمان به رنگ مسی زیبایی در آمده بود. آسمان یک ابر برفی بود. سرخ سرخ.

سنگینی نگاهش را به روی خودم احساس کردم . چرخیدم و نگاهش کردم. همانطور که جدول در دستش بود به من خیره شده بود. نمی دانم به چه فکر می کرد. چون به نظر می رسید همان طور که خودش گفته بود فکرش درگیر و مشغول است.

– هیچ کجای این جا موبایل آنتن نمی ده؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– اگر اون مسیری که انحرافی و سربالایی اومدیم رو برگردی و برسی نزدیک جاده اون وقت آنتن میده.

برگشتم و کنارش نشستم.

– پیاده چقدر راهه؟

– یه دو ساعتی راه هست. شاید هم بیشتر.

– میشه یک گوشی موبایل هم برام بیاری؟

نگاهم کرد.

– برای چی؟ هر چی لازم داشتی به امیر هوشنگ بگو . اون دایما میره اردبیل برات می گیره. یا بگو به من خبر بده برات بیارم

بی قرار نگاهش کردم.

– صحبت سر چیزی نیست. دل نگران گلی هستم. میخوام که بتونم حداقل هفته ایی یک مرتبه ازش خبری بگیرم.

چند لحظه عمیق و طولانی نگاهم کرد.

– من خودم ازش خبر می گیرم برات میارم.

با اخم گفتم:

– من دوست دارم خودم از محمد خبر بگیرم.

پوزخندی زد و گفت:

– آهان از اون لحاظ!

با کمی ناراحتی گفتم:

– از کدوم لحاظ؟ خواهشا شما دیگه بدری خانم دوم نشو. محمد برای من فقط محمده نه یه مرد.

به نرمی خندید و سرش را تکان تکان داد.

– نه یه مرد! محمد بشنوه کلی دلخور میشه که مردانگیش رو زیر سوال بردی! باشه برات میارم. تو این مدت اگر کاری داشتی گوشی امیرهوشنگ رو بگیر باهاش تماس بگیر. ولی خواهشا خودت سر خود راه نیفت بیا لب جاده.

در حالیکه از حرف قبلش هم خجالت زده و هم ناراحت بودم بی توجه و با سردی گفتم:

– باشه مرسی.

می خواستم بگویم که برایم جنبه های مردانه محمد هیچ وقت مهم نبوده است. ولی ترجیح دادم که سکوت کنم. این حرفها چیزی نبود که بشود در باره اش با یک مرد جوان بحث و یکه به دو کرد.

از جایش برخاست و گفت:

– من می خوابم. فردا خیلی درگیرم.

به رختخواب رفت و من هم دوباره مشغول مطالعه کتاب شوهر آهو خانم شدم. تا ساعت سه و نیم بیدار بودم و بعد به رختخواب رفتم.

گوشه تخت پشت به سمتی که من می خوابیدم، خوابیده بود. خوابیدن کنارش دردسری نداشت. حد خودش را نگه می داشت و کج و بد و پر تلاطم نمی خوابید. لحاف را کنار زدم و خوابیدم. با آمدن من به تخت بیدار شد و غلتی زد و به طرف من چرخید. نیم خیز شد و نگاهی به ساعت کنار دستش کرد. آهی کشید و با هر دو دستش صورتش را ماساژ داد.

– معذرت می خوام نمی خواستم بیدارت کنم.

در تاریکی نگاهم کرد. چشمان سیاهش مثل گربه برق می زد. به سمتم چرخید و دستش را زیر گونه اش گذاشت و گفت:

– نه اشکال نداره. منم یکم بد خواب شدم امشب.

من هم چرخیدم.

– چرا؟

– یکم ذهنم درگیره.

از ابتدای شب این دومین باری بود که به درگیر بودن ذهنش اشاره می کرد.

برخاست و بدون هیچ حرفی و حتی بدون آنکه چراغ را روشن کند در تاریکی پلیورش را پوشید و بی حوصله گفت:

– من میرم یکم قدم بزنم.

– این موقع شب؟

– آره عادت دارم تو بخواب. من یه سیگار میکشم میام.

و از در بیرون زد و تا یک ساعت بعد که من بیدار بودم به خانه برنگشت.

فصل هفدهم

کلاهی که بانو برایم بافته بود و یک منگوله بانمک داشت را روی سرم گذاشتم و جلوی آیینه موهایم را به زیر آن مخفی کردم. شال را دور گردنم پیچیدم تا چیزی از گردنم معلوم نباشد. زیر شنلم یکی از یقه اسکی های بابک را پوشیده بودم. برایم خیلی بزرگ بود آستین هایش را چند بار تا زده بودم ولی چاره ایی نداشتم . بار آخری که بدون یقه اسکی بیرون رفتم گلو درد و گردن درد گرفته بودم. قلم و کاغذی که با آن لیستم را تنظیم می کردم برداشتم و پلیور یقه اسکی را هم به نیاز هایم اضافه کردم. زمانی که بابک برمی گشت لیست نیازمندی های من از روزنامه همشهری هم بیشتر شده بود. چکمه هایم را به پا کردم. از شب قبل بارش برف شروع شده بود و من با شوق و ذوق تمام شب را منتظر شدم تا صبح شود و بتوانم از خانه بیرون بزنم. اگر چه آنقدر در آن روستا احساس امنیت می کردم که اگر نیمه شب هم بیرون می آمدم مطمئن بودم که هیچ اتفاقی برایم نخواهد افتاد. حالا بعد از گذشت یک هفته از رفتن بابک معنی حرف روز اول امیرهوشنگ را فهمیده بودم. اینکه اگر اهالی بدانند که من ناموس بابک هستم ناموس آنها هم خواهم شد. حس امنیت و راحتی خیالی که داشتم قابل قیاس با هیچ کجا نبود.

وقتی که آن همه احترام و مهربانی را با تمام وجود لمس می کردم، به انتخاب بابک برای گذراندن اوقات فراغتش یا به قول خودش تجدید قوا، آفرین گفتم.

روز اول بعد از رفتن بابک که همراه با یک خداحافظی سرد از جانب هر دو نفرمان بود من بی حوصله و تنها تمام روز را در خانه گذراندم. باران می آمد. آن چنان شدید، مثل آنکه سقف آسمان سوراخ شده است. هوا به طور وحشتناکی چندین درجه سرد شده بود. به طوریکه من تمام مدت روزم را کنار آتش شومینه گذراندم. از شدت بی حوصلگی چیزی نمانده بود که فریاد سر بدهم. کتاب شوهر آهو خانم تمام شده بود و من کتاب سمفونی مردگان عباس معروفی را شروع کرده بودم. چیزی که به مذاق من چندان خوش نبود. هنوز نتوانسته بودم با آیدین، اورهان و آیدای داستان رابطه برقرار کنم. ولی از بیکاری بهتر بود. چیزی که بیشتر عذابم می داد اوهام و افکاری بود که با تنها شدنم جان گرفته بودند و در سرم رژه می رفتند. سرم مثل میدان جنگ گلادیاتورها شده بود. هر کدام از افکار موذی در یک مقطع زمانی به میدان می آمدند و خود نمایی می کردند. نگرانی درباره آینده خودم و سلامت گلی و آینده ماهی قسمت عمده افکارم را تشکیل می دادند که من روی توقفشان هیچ کنترلی نداشتم. روز اول تنهاییم به من صد روز گذشت.

ولی روز دوم امیرهوشنگ به سراغم آمد. باران قطع شده بود ولی مه آنقدر زیاد بود که آدم احساس می کرد اگر دستش را دراز کند می تواند یک تکه ابر را لمس کند. با امیرهوشنگ قدم زدیم. ابتدا راضی نبودم. کمی خجالت می کشیدم و ارتباط برقرار کردن برایم دشوار بود. ولی بعد از مدتی آن چنان شیفته شخصیت و وجود او شدم که به بابک حق دادم که با او صمیمی تر از پدر خودش باشد. برخورد آن چنانی با قادر خان نداشتم ولی قطعا این شخصیت با صلابت و در عین حال آرام و مهربان امیرهوشنگ را نداشت.

بسیار مطلع و دانا بود. به طوریکه می توانست در مورد هر چیزی نظر بدهد و به طور جامع حرفی بزند. زبان انگلیسی و فرانسه را روان صحبت میکرد و کمی هم عربی و ترکی استانبولی بلد بود.

از تحصیلاتش پرسیدم و فهمیدم که ارتشی بوده و در یگان زرهی با درجه سرهنگی باز نشسته شده است. از ارتشی هایی بوده که در زمان پیش از انقلاب در خارج درسش را تمام کرده است. از جنگ از او پرسیدم و فهمیدم که در جنگ هم بوده است. لنگ کمی که در پای چپش می زد و خیلی نامحسوس بود یادگار ترکشی بود که پزشکان نتوانسته بودند آن را خارج کنند.

بیشتر صحبت های ما حول و حوش او می گشت. از من چیزی نمی پرسید مگر اینکه خودم چیزی را برای او تعریف میکردم. آن زمان آرام و با توجه به حرفهایم گوش می داد و گاهی نظری می داد و گاهی هم خاموش به چیزی خارج از بحث ما اشاره می کرد و به این ترتیب ماهرانه بحث را به سمت دیگری هدایت می کرد. هر روز که می گذشت با جنبه های بیشتری از شخصیت او آشنا می شدم و متوجه می شدم که بابک از کجا خط مشی می گیرد و شخصیتش از روی چه شخصیتی شکل گرفته است. همان اعتقادهای سالم و ثابت و سازنده امیرهوشنگ را داشت و همان اخلاق همکاری و ملایم بودن نسبت به کسانی که به هر طریقی از او زیر دست تر بودند. تمام این ها را از امیر هوشنگ فرا گرفته بود.

با هم به قدم زدنهای طولانی می رفتیم و من با تمام وجود حسرت می خوردم که چرا باید از بین تمام پدرهای خوب دنیا کسی مثل عمران پدر من شود. چه می شد اگر من هم پدری مثل امیرهوشنگ داشتم؟

مهربانی بی حد و اندازه اش با بچه های روستا مرا حسرت به دل می کرد. دلم می خواست می توانستم با او درباره بی کسی هایم و رفتارهای عمران صحبت کنم. ولی حس می کردم خیلی زشت و بد است که من بخواهم درباره مردی که به عنوان یک پدر تمام عمرش را به من نظر داشته، با او صحبت کنم. نمی دانستم که او تا چه اندازه در جریان مشکلات من است؟ قطعا چیزهایی می دانست ولی هرگز اشاره مستقیم نمی کرد و من هم سکوت می کردم و حرفی نمی زدم. در همراهی هایمان او متکلم وحده بود و من بیشتر گوش می دادم و از

مصاحبت با او لذت می بردم. به طوری که اگر یک روز کار داشت و نمی توانست به سراغم بیاید تا با هم به پیاده روی برویم آن روز من هم بی حوصله و ناراحت به دنبال چیزی می گشتم تا سرم را گرم کند و کمی آرامش را به ذهنم هدیه کند. در تنهایی هایم به طور دیوانه کننده ایی افکار بد حضور پیدا می کردند. بدون دعوت می آمدند و در ذهنم خانه می کردند. ولی زمانی که با امیرهوشنگ و بانو می گذراندم این افکار به پستوی ذهنم می رفتند تا برای برگشتی دوباره تجدید قوا کنند. گاهی به خانه شان می رفتم و با بانو ساعت ها حرف می زدیم و بانو در آرامش برایم کلاه می بافت، که به سفارش خودم یک منگوله بانمک هم به آن اضافه کرده بود. این زن و شوهر جای کمی از دلتنگی هایی که از ماهی و گلی و محمد داشتم را پر کرده بودند و باعث می شدند که من کمتر نگران و به فکر دایمی گلی باشم و خودم را عذاب بدهم. آرامشی که آنها داشتند مرا هم آرام کرده بود. به طوریکه کابوسهایم کمی بهتر و فواصلش بیشتر شده بود.

با ضربه ایی که به در خورد بیرون رفتم. امیرهوشنگ کاملا مجهز در ایوان به انتظارم ایستاده بود. بانو به اردبیل رفته بود و حالا دو روزی بود که امیرهوشنگ هم تنها شده بود و دایما گله و شکایت می کرد که چه معنی دارد زن شوهرش را رها کند و تنها به مسافرت برود. ولی کاملا معلوم بود که تا چه اندازه دلتنگ بانوست.

رفتارهایشان برایم جالب بود. آن احترام و عشق متقابل که به یکدیگر داشتند خیلی دلنشین و دوست داشتنی بود. جوری که نمی توانستم امیرهوشنگ را بدون بانو و بالعکس تصور کنم. دو نیمه سیب بودند که با هم کامل می شدند.

– سلام

لبخند زد و گفت:

– سلام بابا جان!

خیلی از این کلمه لذت می بردم. گاهی دوست داشتم او را صدا کنم تا فقط بابا جان او را بشنوم.

– چه برفی! بانو کی میاد؟

– ای بابا جان! چه می دونم این هم واسه ما زن نشد!

خندیدم. از خانه بیرون زدیم. اولین برف آن سال بود و بچه ها با شوق و ذوق مشغول بازی بودند.

– امیر هوشنگ؟

– جانم بابا جان؟

مکثی کردم و گفتم:

– از بابک خبری ندارید؟

چند لحظه جوابی نداد.

– میاد بابا جان گرفتاره. هنوز قطره. گفت معلوم نیست کی برگرده. کاری داری به من بگو. مثل دختر خودمی.

من دختر ندارم.

نگاهش کردم و یکی از آن لبخند هایی که تا قبل از آشنایی با او فقط مختص به ماهی و گلی و محمد بود را زدم.

می دانستم دختر ندارد. تنها یک پسر داشت به اسم شاهپور که پوری صدایش می کردند و هم سن بابک بود. انگلیس بود و پزشکی می خواند.

– نه کاری ندارم. نگران گلی هستم.

ایستاد و در حالیکه با دستش کنده درختی که جلوی پایمان بود را کنار می زد، گفت:

– اون هم ایشالا خوب می شه بابا جان. مشیت خدا هر چی باشه همون می شه

– یعنی مشیت خدا این که گلی بره؟

به جنگل رفتیم.

– من گفتم بره؟

نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

– راضی باش به رضاش، تا بهترین ها برات اتفاق بیفته.

قدم زنان تا حاشیه دره رفتیم و مسیر برگشت را از پشت خانه ی ما برگشتیم.

– خیل دوستش داری؟

– آره اونها تنها کسایی هستن که همیشه برام مهم بودن

– من دخترها رو ندیدم ولی محمد و خود علی کسروی رو دیدم. محمد خمیر مایه اش تومنی سه هزار با پدرش فرق داره. خیلی به دلم نشسته. ولی دخترها رو نمی دونم. چون ندیدمشون و نظری هم راجع بهشون ندارم.

با حیرت نگاهش کردم. کاملا مشخص بود که نظر مساعدی نسبت به عمو علی ندارد.

– عمو علی که مرد خوبیه

به سمتم برگشت و لبخند پر معنایی زد و گفت:

– مرد خوب بابا جان، اون مردیه که همه ازش راضی باشن. بعضی مردها فقط واسه آدم های بیرون خوبن. تو خونه می شن دیو و ذره ذره جیگر زن و بچه شون رو می خورن. بعضی مردها برعکس هستن. مثل علی کسروی. برای زن و بچه شون فرشته هستن ولی بیرون دست به هر کاری می زنن. حلال و حروم کردن کار یه مرد خوب نیست. مرد خوب مردیکه تعادل رو رعایت کنه. مال کسی رو قاطی مال خودش نکنه. نشه مال خودم مال خودم، مال مردم هم، مال خودم. این درسته.

با شنیدن این ضرب المثل به یاد مامان پری افتادم. او هم گاهی همین را به عمران می گفت. او هم از اینکه اسم پدر بزرگم به بدی یاد شود وحشت داشت.

– می دونستید که ماهی زن بابک شده؟

حالا به مقابل خانه رسیده بودیم. با دستش به خانه اشاره کرد و گفت:

– خسته شدی یا دوست داری بریم یه سر تو روستا؟

– نه خسته نیستم.

قدم زنان به طرف سراشیبی روستا به راه افتادیم. چند لحظه سکوت کرد و چیزی نگفت.

– بله می دونستم.

– نظرتون چیه؟

نگاهم کرد و در همان حال گوشه سبیلش را با دست چپش تاب داد.

– نظر من ؟ مگه مهمه؟

خیلی جالب بود. دقیقا همان اخلاق سوال را با سوال جواب دادن خود بابک و همان گرو کشی ها را داشت. مثل اینکه امیرهوشنگ کاشته بود و بابک برداشته بود.

– بابک ماهی رو دوست داره؟

– چرا از خود بابک نمی پرسی؟

ایستادم تا نفسی تازه کنم. او هم ایستاد و موشکافانه نگاهم کرد.

– ماهی خیلی برای من مهمه امیرهوشنگ. ولی از همون اول هم احساس می کردم که بابک زیاد به این وصلت راغب نیست. محمد میگه که این وصلت کار قادر خانه. برای اینکه پول تو خانواده بمونه. بابک با غیر عروسی نکنه و ماهی هم زن کمتر از خودش نشه. ولی با شناختی که تو این چند وقت از بابک پیدا کردم نمی

تونم درک کنم که قادر خان تونسته باشه اونو مجبور کنه که به زور ماهی رو بگیره. می ترسیم. نگران ماهی هستم.

– ماهی بابک رو می خواد؟

– آره عاشقشه!

لبخندی زد و با محبت گفت:

– می دونستی که گل چرا این قدر بی دریغ ما رو مهمون زیبایی خودش می کنه؟ چون فکر می کنه که همه همون ذات فداکار و مهربون خودش رو دارن. ذاتی که بیشتر از خودش به فکر زنبور و پروانه است. ذات تو هم همینه.

با خنده و خوشحالی گفتم:

– ممنون . نظر لطف شماست!

– اگر عاشقشه چرا بدون شوهرش گذاشت رفت مسافرت؟

دهانم بسته شد. حرف حساب جواب نداشت.

سرم را به نشانه موافق بودن با حرف او تکان دادم.

– بابک هم دوستش نداره.

سعی کردم تا جمله ام یک جمله خبری کامل باشد. ولی نمی دانم چرا خوب از آب در نیامد و نا خواسته کمی هم چاشنی سوالی پیدا کرد.

– این الان پرسش بود؟

به آن همه ذکاوت و تیز هوشی او آفرین گفتم.

به راه افتاد و من هم به دنبالش.

– سعی می کنم که پرسشی نباشه.

خندید.

– از خودش بپرس بابا جان.

نا امیدانه گفتم:

– خوب آخه جوابم رو نمی ده.

– بابک اخلاق خاصی داره ولی قلبش مثل این برف سفید و صافه. می دونی اگر بتونی به داخل بابک نفوذ کنی یک دنیا محبت می بینی. نگاه به ظاهرش نکن یکم خشک و سرده. ولی قلبش کوچیکه. حقیقتش اینکه قادر از بچه شانس آورد. نه باربد نه بابک به خود قادر نرفتن. بابک شاید یه جاهایی اشتباهاتی داشته ولی چون ذاتش خوب بود، تونست خودش رو اصلاح کنه.

– روزهای اول آن چنان نسبت بهش خوشبین نبودم ولی بعد کم کم نظرم نسبت بهش عوض شد. ولی برای ماهی نگرانم. می دونید چه حسیه؟ ماهی برام مثل خواهریه که هیچ وقت نداشتم. از این طرف بابک برام کارهایی رو کرد که من رو مدیون خودش کرد. حالا اگر نخوام واژه مدیون رو به کار ببرم باید بگم که دید من رو نسبت به خودش عوض کرد. ولی چه کنم که نگرانی من نسبت به ماهی کم نمی شه.

خواست تا جوابم را بدهد که چند نفر از روستایی ها از کنارمان رد شدند و ایستادند و به احوال پرسی پرداختند. آن همه احترامی که به من می گذاشتند، فقط به عنوان اینکه مرا همسر بابک می دانستند، مرا شرمنده می کرد. با رفتن آنها اشاره ایی به پیرمردی که در بین شان بود، کرد و گفت:

– همین کربلایی جان محمد رو دیدی؟ مریده بابکه. پارسال دخترش با جهیزیه کاملی که بابک بهش داد رفت خونه شوهر. حالا مونده تا بابک رو بشناسی. آدم جنجالی نیست که بخواد همه جا بره جار بزنه که من فلان کار رو کردم. ولی کار خیرخیلی کرده. برای همینه که پولش اینقدر برکت داره.

با تعجب به کربلایی جان محمد نگاه کردم. کسی که از همان روز اول بیشترین احترام را به من گذاشته بود و فردای رفتن بابک، خودش شخصا با یک ظرف بزرگ ماست چرب و فوق العاده خوشمزه ی روستایی به دیدنم آمده بود و گفته بود که هر کاری داشتم فقط به خودش بگویم.

به امیر هوشنگ که حالا مشغول صحبت با یکی از روستاییان بود نگاه کردم. " حالا مونده تا بابک رو بشناسی" به منظوری که پشت این حرف بود فکر کردم. ما مشغول صحبت درباره ماهی بودیم و نتیجه گیری که من از حرف امیرهوشنگ کردم این بود که مانده تا بابک را بشناسی و بعد نگران ماهی شوی. چون بابک به کسی نارو نمی زند. یا آنکه مانده تا بابک را بشناسی و متوجه بشویی که از سر ماهی زیاد است!

با آمدن چند نفر دیگر از روستاییان و گرم شدن بحث و صحبتشان درباره گوسفندی که دو روز قبل گرگ آن را خورده بود، من هم با اشاره از امیرهوشنگ خداحافظی کردم و به خانه برگشتم. جلوی در خانه ایستادم. دودل بودم که به خانه بروم یا باز هم کمی دیگر قدم بزنم. ولی از آن جایی که چند روز قبل در روستا یک گرگ دیده شده بود منصرف شدم و به خانه برگشتم. بارش برف دوباره شروع شده بود. چوبهای بیشتری در آتش انداختم و

لباسهایم را با لباس منزل عوض کردم. یک شلوار ورزشی که خیلی گرم و عالی بود را با سویشرتم پوشیدم. به پاهایم جوراب های بافتنی که بانو بافته بود را کشیدم و برای خودم قهوه درست کردم و کوسن های جلوی شومینه را روی هم چیدم و در حالیکه به آنها لم داده بودم به برنامه مجله پزشکی که با پارازیت فراوان بخش می شد، با لذت نگاه کردم.

*****

مجهز و کاملا لباس پوشیده به حیاط رفتم. هوا بی نهایت سرد شده بود. بعد از آن برف، هوا خوب شد و کمی گرم شد و برف ها آب شدند. ولی به سرعت و سه روز بعد دوباره برف شروع شد و بعد از ان هم یخبندان بدی ادامه پیدا کرد و حالا دو روزی بود که تمام زمین پوشیده از یخ شده بود و دیگر قدم زدن و گردش کردن غیر ممکن شده بود. امیرهوشنگ هم خانه نشین شده بود. مخصوصا که به گفته خودش در سرمای زیاد درد پای ترکش خورده اش خیلی بیشتر می شد. بانو هم برگشته بود و او هم مثل بقیه زنان روستا به علت سرما بیشتر وقتش را در خانه بود. تقریبا پانزده روز بود که بابک رفته بود و هیچ خبری هم از او نبود. امیرهوشنگ خانه نشین شده بود و نتوانسته بود به سر جاده برود و خبری از بابک بگیرد. آن برف و سرما همه را خانه نشین کرده بود.

به سختی خم شدم و چکمه هایم را پوشیدم. آنقدر روی هم لباس پوشیده بودم که مثل یک توپ گرد و قلنبه شده بودم. دو روز بود که عملا از در خانه پایم را بیرون نگذاشته بودم و دیگر آن قدر کسل و بی حوصله شده بودم که دوست داشتم حتی اگر شده باشد تا نزدیک خانه هم بروم و برگردم. زمانی که در آمریکا بودم همیشه تنها بودم و همیشه هم اظهار می کردم که تنهایی مرا اذییت نمی کند. ولی حالا که این تنهایی را با آن تنهایی مقایسه می کردم، متوجه می شدم که نباید هم آن تنهایی مرا اذییت می کرد. زمانی که تمام وسایل و امکانات تفریحی مثل تلوزیون، ماهواره، اینترنت و خیلی چیزهایی دیگر در اختیار آدم باشد، تنهایی عذاب دهنده نیست. ولی در این روستا که عملا هیچ ارتباطی با خارج نداشت و به علت کوهایی که دور و اطرافش کشیده شده بود از لحاظ دریافت سیگنال خیلی ضعیف بود، تنهایی بیشتر حس می شد و عذاب دهنده بود.

ظرف خورده هایی نان را در دستم جابه جا کردم. پرنده ها دیگر مرا می شناختند. عادت کرده بودند که هر روز برایشان خورده های نان بریزم. روزهای اول فقط یکی دو پرنده می آمدند و از نانهای اهدایی من می خوردند. ولی بعد از چند روز تعدادشان به تدریج زیاد شد. حالا گوش به زنگ بودند تا من نان بریزم و آنها هم دوستانشان را خبر کنند و همه به حیاط من هجوم بیاورند.

پرچین را باز کردم و نگاهی به سراشیبی روستا کردم. ساکت و خلوت بود. نزدیک ساعت دوازده ظهر بود. آهسته و قدم زنان به سمت مسیری که به جاده می خورد، رفتم. با اینکه امیرهوشنگ تاکیید کرده بود که تنها قدم نزنم ولی من در خانه دیگر چیزی به دیوانگیم نمانده بود. تا به حال گرگی ندیده بودم و حیف نبود که طبیعت به این زیبایی را ندیده بگذارم؟

چیزی در حدود یک ساعت قدم زدم. ولی خسته شده بودم. راه رفتن در برف و یخ انرژی بیشتری را می طلبد. دوباره قدم زنان به خانه برگشتم. امیر هوشنگ با اخم های درهم دم در خانه ایستاده بود.

– سلام

– سلام باباجان. مگه من به شما نگفتم تنها نرو قدم بزن. این جا شهر نیست نازی جان بابا. این جا طبیعت وحشیه. می دونستی که همین پارسال یکی از زنهای روستا رو خرس خورد!

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. از ترس خشکم زده بود. او حق داشت و من کار احمقانه ایی کرده بودم.

– حق با شماست. ولی خیلی حوصله ام سر رفته بود.

کمی نرم شد و با محبت گفت:

– خوب بابا جان بیا خونه ما.

سرم را تکان دادم و دوباره عذر خواهی کردم. بحث را عوض کرد و گفت که برایم یک نوع حلوای محلی آورده است. پنج شنبه بود و گفت که فاتحه را فراموش نکنم. هر چه اصرار کردم تا به داخل بیاید گفت که کار دارد و کره یکی از اسبهایش تازه به دنیا آمده و کلی کار دارد. بعد هم گفت که عصر به سراغم می آید تا با هم به دیدن کره اسب تازه به دنیا آمده برویم. با شوق و ذوق قبول کردم. عاشق و شیفته این زندگی روستایی شده بودم و فقط اگر این ترس از عمران و تنهایی و نگرانی هایی که داشتم به من فشار نمی آورد می توانستم بهترین لحظات را بگذرانم.

بعد از ناهار و آن حلوای خوشمزه به طبقه بالا رفتم تا کمی استراحت کنم. راه رفتن در برف مرا خسته کرده بود و احساس می کردم که عضلات پشت ساق پاهایم منقبض و دردناک شده است.

به زیر لحاف خزیدم و سرم را زیر لحاف کردم. قسمتی که بابک خوابیده بود هنوز بوی عطر ملایمی می داد. نوک بینی ام یخ زده بود. با گرم شدن بدنم، چشمانم هم خسته شد و روی هم افتاد. سالها بود که من شبها هم درست نخوابیده بودم ظهر که دیگر جای خود را داشت. ولی آن روز چیزی در حدود نیم ساعت خوابیدم که برای خودم هم خیلی عجیب بود.

چند لحظه ایی بود که بیدار شده بودم ولی حوصله ی اینکه از تخت بیرون بیایم را نداشتم. همان جا دراز کشیده بودم و یکی از جدول های بابک را حل می کردم. این مرد به طور عجیبی معتاد به حل کردن جدول بود . آن قدر زیاد که کتاب جدول تهییه می کرد و سر یک هفته نشده آن را تمام می کرد. بدون هیچ جای خالی و اشتباهی. اطلاعات عمومی فوق العاده ایی داشت.

در حالیکه سر مدادم را در دهان کرده بودم و به سوال خیره شده بودم. صدای ماشین از بیرون شنیده شد. با ترس و لرز جدول را کنار گذاشتم و لحاف را کنار زدم. در آن روستا ماشین خیلی کم آمد و شد می کرد و هر بار که صدای ماشین شنیده می شد من هم قلبم از حرکت می ایستاد. می ترسیدم که عمران جایم را پیدا کرده باشد و به دنبالم آمده باشد.

به کنار پنجره رفتم و از گوشه آن به طوریکه دیده نشوم به بیرون نگاه کردم. یک تویوتای شاسی بلند بود. حالا طپش قلبم به بالا ترین درجه خودش رسیده بود. اگر عمران باشد چه؟

در ذهنم تمام راه هایی فرار به خانه امیرهوشنگ را چک می کردم که در ماشین باز شد و بابک از آن پیاده شد. نفس راحتی کشیدم.

از همان فاصله دور هم سیاهی روی سرش که همیشه سفید و براق بود توجهم را جلب کرد. آن قدر حیرت زده شده بودم که همان طور مات و متحیر به سر او نگاه می کردم. شلوار جین تنگی به پا داشت، همراه با یک پلیور چسبان یقه هفت. شال گردن بلند سفیدی هم به دور گردنش شل حلقه کرده بود. خم شد و از صندلی عقب پالتوی بلندش را بیرون آورد و پوشید و دو کیسه نایلون بزرگ هم بیرون آورد و با پایش در را بست.

در قطر او را عوض کرده بودند ؟ سری که آشکارا معلوم بود از زمانی که از روستا رفته بود تراشیده نشده است و شلوار جین؟!!

سویشرتم را روی تیشرت آستین حلقه ایی پوشیدم. زیر لحاف گرم بود ولی فضای خانه لباس بی آستین نمی طلبید. موهای آشفته ام را پشت سرم بستم و پایین رفتم. نمی توانستم انکار کنم که از دیدنش خوشحال نشده ام. تنهایی و سکوت خانه آنقدر به من فشار آورده بود که حالا از دیدنش از ته دل خوشحال شده بودم. او آمده

بود و من کمی از تنهایی خارج می شدم. علاوه بر اینها با آمدن او مثل اینکه حجم زیادی از امنیت به فضای خانه سرازیر شده بود. حتی از همان بیرون خانه. حس خوبی که داشتم برای خودم هم عجیب بود.

با شوق از پله ها پایین رفتم و قبل از آنکه او در را باز کند، خودم در را باز کردم. دستش که کلید در آن بود میان هوا و زمین خشک شد. با حیرت به صورت آفتاب سوخته و برنزه اش نگاه کردم. موهایش تقریبا نیم سانت رشد کرده بود و یک سایه کامل به روی سرش انداخته بود. چهره اش خیلی جذاب تر و دلنشین تر شده بود. چند لحظه مرا نگاه کرد و بعد لبخند گرمی زد و دستش را به سمتم دراز کرد. دستم را در دستش گذاشتم و نه چندان محکم فشردم.

– سلام

– سلام

کنار رفتم تا او وارد شود. کیسه ها را روی زمین کنار در گذاشت و گفت:

– دستشون نزن تا خودم بیام جابه جا کنم. سنگینه.

دوباره به ماشین برگشت و با یک ساک بزرگ و یک کیسه دیگر برگشت. چکمه هایش را بیرون آورد و به داخل خانه آمد.

– چطوری؟

لبخندی زدم و به سمت آشپزخانه رفتم تا برایش قهوه درست کنم. نمی توانستم جلوی لبخند شادی که بر لبهایم نشسته بود را بگیرم.

– خوبم . شما چطوری؟

– منم خوبم.

صدایش که از کنار گوشم شنیده شد مرا از جا پراند. متوجه نشده بودم که همراه من به آشپز خانه آمده است. دستش را روی شانه ی من گذاشت.

– هوا چه سرد شده. مشکلی نداشتی این چند روزه؟

به کانتر تکیه داد. چشمانش خسته بود.

– چرا مجبور شدم یقه اسکی های تو رو بپوشم.

خنده آرامی کرد.

– توش گم نشدی؟

نگاهی به سرتاپای خودم کردم و با خنده گفتم:

– هنوز که نه!

– دیگه چه خبر؟

به سرش اشاره کردم و گفتم:

– خبرها پیش شماست! قول و قرارت با خودت تمام شد؟

با انگشتم به سرش اشاره کردم.

دستش را برخلاف جهت رشد موهایش به بالا کشید.

– آره.

چون می دانستم که چیز دیگری اضافه نخواهد کرد گفتم:

– قطر خوش گذشت؟ کی برگشتی؟

پشت میز آشپزخانه نشست و گفت:

– بد نبود. سفر کاری بود. دیروز رسیدم. ولی اونقدر خسته بودم که شب رو اردبیل موندم.

– مگه با ماشین اومدی ؟

– نه! بلیطم قطر – شیراز، شیراز – تهران، تهران – اردبیل بود. می خواستم شیراز – تبریز بگیرم که فقط روزهای دو شنبه و پنج شنبه پرواز داشت. اگر می دونستم این همه لقمه رو دور سرم نمی چرخوندم. همش تو هواپیما بودم.

قهوه را مقابلش گذاشتم و روبه رویش نشستم.

– گلی چطوره؟ خبری داری ازش؟

جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و گفت:

– آره یه دوباری زنگ زدم. تغییری نکرده.

آهی از سر بیچارگی کشیدم. مشیت خدا چه خواهد بود؟ دعا می کردم که رفتن گلی نباشد. خارج از تحمل من بود. چند لحظه عمیق نگاهم کرد و گفت:

– محمد نگرانت بود. من هم گفتم که صیغه ات کردم تا از نگرانی در بیاد.

دهانم باز مانده بود. من نمی خواستم ماهی چیزی بفهمد و حالا اگر محمد به ماهی می گفت چه؟

– چرا گفتی؟

اخم کرد و با لحن سردی گفت:

– چرا نگم؟ دارم میگم نگرانت بود. می خواست ببینه میام بهت سر بزنم یا نه؟ محمد اخلاق امیرهوشنگ رو می دونه. می دونه که نمی زاره بدون محرمیت زیر یک سقف باشیم.

آهی کشیدم و گفتم:

– چی گفت

– هیچی!

سکوت کردم و حرفی نزدم. میخ نگاهش در تمام بدنم فرو می رفت. عاقبت نگاهش را از من گرفت و با خستگی گفت:

– دیگه چه خبر؟ چی کار کردی این چند مدت؟

سعی کردم تا خودم را کنترل کنم. هر چه نبود او این همه مسیر را به خاطر من آمده بود و ناسپاسی بود که اگر می خواستم با او برخورد بدی داشته باشم. دلم می خواست از عمران بپرسم. از اینکه آیا او خبری دارد که از کیش برگشته یا نه؟

اما گذاشتم برای بعد. دوست نداشتم حس خوبی که داشتم را با خبرهای بد احتمالی درباره عمران خراب کنم. موضوع گلی فرق می کرد. درباره عمران هم اگر مشکلی بود و یا ردم را زده بود حتما بابک به این خونسردی نبود. پس عمران را کنار گذاشتم و با هیجان گفتم:

– من آشپزی یاد گرفتم(یکی از پاهایم را بالا آوردم با انگشتم به جورابم اشاره کردم و ادامه دادم) یکم بافتنی یاد گرفتم. چند میل این جوراب کار خودمه. یاد گرفتم که چطور می شه پنیر محلی درست کرد. طرز تهیه ماست رو هم یاد گرفتم. می دونم که گل گاو زبان و سنبل الطیب با لیمو عمانی خیلی خوشمزه می شه و در ضمن برای تقویت قلب هم خوبه. می دونم که باید تو بعضی از مرباها یک کوچولو آب لیمو ریخت تا کپک نزنه. می دونم اگر پیاز و سیب زمینی رو جای تاریک بزاری سبز نمیشه. حالا هم در حال یاد گیری قالی بافی هستم. یعنی تازه می خوام شروع کنم. خیلی سخته امروز عصر هم قراره با امیرهوشنگ برم کره اسب تازه متولد شده اش رو ببینم.

با لبخند و نگاهی که گویای چیزی بود ولی من متوجه نمی شدم که چه چیزی، مرا نگاه می کرد. جرعه ایی از قهوه اش را نوشید و به آرامی گفت:

– خوبه یه دختر روستایی تمام کمال شدی. شیر چی بلدی بدوشی؟

– از گاو به حد مرگ می ترسم. حاضر نیستم از صد متریش هم رد بشم.

از جیبش یک پاکت کامل سیگار بیرون آورد و با دقت زرورقش را باز کرد و با ضربه ایی که به ته پاکت زد یک نخ را بیرون کشید.

از میان سیگاری که به لب داشت بریده بریده گفت:

– چرا؟ گاوها که خیلی آروم هستن.

مثل همیشه پک کوتاهی زد و گفت:

– با اهالی روستا چطور؟ کنار اومدی؟

– آره مهربونن.

نگاهش کردم و با کمی بد جنسی گفتم:

– وقتی هر جا میرم حرف از بابک پژمان و خوبیهاشه مگه می شه که به من هم بی احترامی بشه. خوب من هم باهاشون جور می شم دیگه.

یک پک دیگر به سیگار زد. این یکی عمیق تر از قبلی بود. خاکستر سیگارش را در فنجان خالیش تکاند و بدون هیچ حرفی موشکافانه نگاهم کرد. عاقبت سرش را تکان داد و بی حوصله گفت:

– کی این حرفها رو بهت گفته؟ امیرهوشنگ؟

– آره.

از پنجره به حیاط نگاه کرد و گفت:

– فقط یه جبرانه.

– جبران برای چی؟

برخاست و با انگشت اشاره و کناریش نوک بینی ام را آهسته فشرد و گفت:

– من از تو زرنگ ترم. حرفم سر جاشه. بگو تا من هم بگم.

با حیرت نگاهش کردم و به خاطر حس خوبی که داشتم خندیدم. او هم لبخندی زد و گفت:

– من یه دوش می گیرم.

سیگارش را در همان فنجان خاموش کرد و در حالیکه از آشپزخانه بیرون می رفت پلیورش را بیرون آورد و با انگشتش به کیسه های مقابل در اشاره کرد و گفت:

– این ها برای توهه. یک مقداریش رو از قطر گرفتم ببین خوشت میاد.

از پشت سر نگاهش کردم. رکابیش از پشت، استخوانهای کتف و سرشانه های قوی و مردانه اش را سخاوتمندانه به تماشا گذاشته بود. به طبقه بالا رفت. من هم به سراغ اولین کیسه پلاستیک رفتم و با شوق و ذوق به جستجو در آن پرداختم.

پر از کتاب و مجله بود. چه به انگلیسی و چه فارسی. یک جعبه دیگر هم در کنارش بود. آن هم پر از دی وی دی بود. سر سری کیسه های دیگر را جستجو کردم. لباس و لوازم بهداشتی، پالتو و چکمه، پلیور های ضخیم و پشمی، لباسهای خواب بانمک و عروسکی و حتی یک رو فرشی عروسکی که خیلی با نمک و گرم بود و در کیسه ایی جدا لباسهای زیر و پدهای بهداشتی. هیچ چیزی از قلم نیفتاده بود. به سراغ کیسه بعدی رفتم. درش را باز کردم و با خوشحالی متوجه شدم که پر از بسته های شکلات مورد علاقه ام است و ته آن هم یک جعبه موبایل قرار داشت. با حیرت نگاهش کردم. نو بود. برای من خریده بود. نگاهی به تمام کیسه ها انداختم. این همه چیز برای من؟ از عطر مورد علاقه ام گرفته تا شامپوی همیشگییم و شکلات های دوست داشتنیم. جعبه را بیرون آورد و به طبقه بالا رفتم. در اتاق باز بود و بابک در حالیکه یک حوله به دور کمرش بسته بود با یک حوله کوچکتر سر و سینه اش را خشک میکرد. جلوی آیینه ایستاده بود و نگاهش به جایی خیره بود.

– ای وای ببخشید.

حواسش به من جمع شد و حوله را روی سرش انداخت.

– اشکال نداره. کاری داشتی؟

در حالیکه سعی می کردم نگاهم تنها به صورتش باشد گفتم:

– آره این موبایل هم مال منه؟

سرش را تکان داد و به پالتویش که در کمد آویزان بود اشاره کرد و گفت:

– مگه تو موبایل نخواستی؟ سیم کارتش تو جیبمه برش دار.

پشت میز آرایش نشست و مشغول زدن افتر شیو به صورتش شد. این حرفش یعنی که خودم سر جیبش بروم.

در کمد را باز کردم و در جیبش به جستجو پرداختم.

– پیدا کردی؟

پشت سرم ایستاده بود و همچنان خونسرد و بی تفاوت نگاهم می کرد. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

به طبقه پایین رفتم و سیم کارت را روی موبایل انداختم. حتی دریغ از یک خط آنتن. روی مبل نشستم و در بسته شکلات عزیزم را باز کردم و به منوی بازی رفتم. از بیکاری بهتر بود.

لباس پوشیده و خوشبو آمد و با فاصله ی خیلی اندک کنارم نشست. به طوریکه اگر کمی دستم را یا دستش را حرکت می دادیم به هم برخورد می کرد. یک تکه از شکلات را به دهانم گذاشتم و بقیه را به او تعارف کردم. تکه ایی کند و در دهان گذاشت. با انگشتم به شکلات اشاره کردم و گفتم:

– از کجا می دونستی؟

– از محمد پرسیدم. همون این و هم شامپو و صابون و عطر مورد علاقه ات رو.

– مرسی. عالیه!

لبخند بی حوصله ایی زد.

– بی حوصله ایی؟

دو دستش را در پشت سرش به هم قلاب کرد و سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

– دلیل این رو می تونم بپرسم یا دلیل این هم سیکرته!

از گوشه چشمش نگاهی تمسخر آمیز به من کرد و گفت:

– تو دیگه حرف از سیکرت نزن.

دستش را برداشت و کمی به سمت من چرخید و دستش را روی مبل پشت سرم گذاشت و کمی به من نزدیک شد. ناخود اگاه کمی خودم را عقب کشیدم. در جواب واکنش من پوزخندی زد و در چشمانم خیره شد و گفت:

– علی دنبال کارته. احتمالا تا یه ده پونزده روزه دیگه شناسنامه دسته. بعد هم می تونه بره پاسپورت بگیره . بعدش هم که دیگه آزادی.

پوزخندش عمیق تر شد و اضافه کرد:

– می تونی بری پیش ماهی و گلی و محمد!

با حیرت نگاهش کردم. لحنش چیزی ما بین کمی حسادت و مسخره کردن بود. خنده دار بود. اینکه بابک حسادت کند. آن هم به ماهی. البته او آن چنان مرموز و عجیب بود که گاهی واقعا آنالیز رفتارش کار چندان راحتی نبود. شاید هم این حسادت نبود و چیز دیگری بود.

نگاهش خیره به من بود. حالا آن پوزخند از بین رفته بود و به جایش بی تفاوتی نشسته بود.

– نمی خوای از عمران بپرسی؟

سرم را تکان دادم و در حالیکه هنوز کمی از عکس العمل های او گیج بودم، گفتم:

– دوست دارم خبرهای بد رو دیرتر بشنوم.

– از کیش برگشته. تا زمانی که من تهران بودم همه اش جلوی در خونه کشیک می داد. من تقریبا پنج روز تهران بودم که در مجموع یک روزش رو هم خونه نبودم. سرم خیلی شلوغ بود. ولی شهاب می گفت که عمران هر روز جلوی در خونه است. ظاهرا حتی جلوی شهاب رو هم گرفته بوده. شهاب هم گفته بوده که زنشه دوست داره تو خونه بمونه به تو چه؟ مشکلی داری برو با مامور بیا. این که دخترت نیست. میگه دوست داشتم زن بابک شدم.

یکم هم دست به یقه شده بودن که همسایه ها جداشون میکنن. بعدش هم که من رفتم قطر رو از قطر هم که یک راست اومدم این جا. حقیقتش وقت هم نکردم که از شهاب خبر جدید بگیرم.

– نکنه منو پیدا کنه؟

به پشتی مبل تکیه داد و با دستش گردنش را ماساژ داد.

– نه احتمالش خیلی کمه.

– گردنت درد می کنه؟

– آره دیشب بد خوابیدم.

نگاهش خیره به من بود. خواستم بگویم که میخواهی برایت مسکن بیاورم که صدای در نگذاشت. امیرهوشنگ بود که برای بردنم آمده بود. بابک برخاست و برای باز کردن در رفت.

– سلام

امیرهوشنگ در حالیکه مشخص بود از دیدن بابک از ته دل شاد شده است او را در آغوش فشرد و گفت:

– اِ .... بابک جان ....برگشتی؟ کی رسیدی بابا جان؟

با دستش به امیرهوشنگ اشاره کرد تا به داخل بیاید.

– همین یه نیم ساعت قبل.

سلام کردم. امیرهوشنگ با خنده جوابم را داد و گفت:

– چشمت روشن باباجان. دیدی بابک هم برگشت. همش می گفتی کی برمی گرده؟!!

بابک چرخید و با حیرت نگاهم کرد و من کمی سرخ شدم و با حرف بعدیم اوضاع را خراب تر از آن چه که بود کردم.

– خوب نگران گلی بودم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم. تازه بعد از اینکه این حرف از دهانم بیرون آمد متوجه شدم که چه حرف احمقانه ایی است.

پوزخند بابک پررنگ تر از همیشه به نمایش گذاشته شده بود. امیرهوشنگ میانجی گری کرد و گفت:

– بپوش باباجان. توهم بابک اگر خواستی بیا. کره ی آرارات بدنیا اومده.

بابک درحالیکه هنوز نگاه سخت و پر از اخمش به روی من بود گفت:

– سالمه؟ چی هست؟ مادیانه؟

– آره

به سرعت به طبقه بالا رفتم تا هم لباس بپوشم و هم از تیر نگاههای بابک در امان باشم.

– سخت ترین کاری بود که در تموم عمرم کرده بودم. امیرهوشنگ....داغون شدم، داغون. ولی باید این ریشه قطع می شد. باید این دستش از کارها بریده می شد. دیگه همه خسته شده بودن. تو اون هفته دو تا از سخت ترین کارهای عمرم رو کردم....اون یکی هم یک شیون و واویلایی راه انداخته بود که بیا و ببین....

در میانه پله ها ایستادم که امیرهوشنگ مرا دید. اشاره ای با ابرویش به بابک کرد و بابک حرفش را قطع کرد و چرخید و به من که لباس پوشیده و آماده نگاهشان می کردم، نگاه کرد.

به سرعت نور خودش را از امیرهوشنگ جدا کرد و به سراغ من آمد. ناخوداگاه چند پله ایی که پایین آمده بودم را به بالا رفتم و به اتاق خواب برگشتم. باید از او عذر خواهی می کردم. حرف نسنجیده ایی که زده بودم باید یک جوری رفع و رجوع می شد.

به داخل اتاق آمد و در را بست. یک از دستانش را به کمر زد و دست دیگر را روی موهای سرش کشید. همان حرکتی که همیشه انجام می داد و برای من چه خنده دار و بی معنی می آمد.

– می دونستی فال گوش ایستادن اصلا کار خوبی نیست؟

جلو آمد و سینه به سینه ام ایستاد. سرم را بالا بردم. چرا این قدر قدش بلند بود؟ از مردان قد بلند متنفر بودم.

– من فال گوش نبودم. اتفاقی شنیدم. داشتم از پله می اومدم پایین. در ضمن هیچی هم از حرفاتون متوجه نشدم. در مورد حرفی هم که زدم عذر می خوام. من خیلی نگران گلی بودم. ولی به این معنی نبود که نگران شما نباشم.

پوزخندی زد و گفت:

– شرمنده کردید بانو!

نگاهش کردم. نگاهش سرد و ناراحت بود.

دستش را روی بازویم گذاشت و مرا به کناری هل داد. خیلی آرام. می خواست از سر راهش کنار بروم. با سردی هر چه تمام تر گفت:

– از این به بعد فقط یه سر میام یه خبر از گلی برات میارم و برمی گردم.

لبم را گزیدم. ناراحت شده بود و حق داشت. حرفم اصلا منصفانه و حتی مودبانه هم نبود. ولی من خیلی احمقانه آن را بیان کرده بودم.

– متاسفم!

چند لحظه نگاهم کرد. آهی کشید و از من دور شد و در حالیکه روی تخت می نشست گفت:

– فکر می کردم که خیلی عاقل تر از سنتی. حداقل عاقل تر از ماهی .

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد.

– تصمیم ام همونه که گفتم. عذر خواهیت قبوله. ولی من دیگه فقط برای خبر دادن از حال گلی بهت میام. زیاد هم نمی مونم. فقط به اندازه ایی که دهن مردم بسته بشه.

چیزی نمانده بود که به گریه بیافتم. این عادت بابک بود. او بحث نمی کرد، دعوا نمی کرد و حتی صدایش را هم بلند نمی کرد، ولی با رفتارش جوری آدم را به غلط کردن می انداخت، که از یک دعوا و کتک کاری هم بدتر بود. مثل زمانهای که با ماهی به خاطر رفتارهای بچگانه او و بوسه هایش در مقابل چشمان ما برخورد می کرد. آن زمان هم همین بود. با کمی اخم و سردی جوری ماهی را سر جای خودش می نشاند که تا چند ساعت گیرنده ی ماهی خاموش می شد.

کنارش نشستم. بی تفاوت به من تیشرتش را بیرون آورد و در همان حال جوراب هایش را به پا کرد.

چطور می توانستم به او حالی کنم که تا چه اندازه از دیدنش خوشحال شدم؟ چطور می توانستم به او بگویم که چقدر با بودنش احساس امنیت و آرامش می کردم؟ گفتن این حرف به مرد زن داری که از قضا همسر کسی بود که مثل خواهرم بود کار اشتباهی بود.

جورابش را پوشید و برخاست و جلوی آیینه به بدنش عطر پاشید و از کشوی میز آرایش یک پلیور یقه اسکی بیرون آورد و در حالیکه نگاهش به من بود گفت:

– چته؟ الان باید خوشحال باشی

برخاستم و بی توجه به او که می خواست شلوارش را هم بیرون بیاورد، گفتم:

– یک لحظه خواهش می کنم.

و دستم را روی دستش در روی کمر شلوارش گذاشتم و مانع بیرون آوردن شلوارش شدم.

– اصلا این طور نیست. من فقط منظورم رو بد رسوندم. به خاطرش عذر خواهی هم کردم حاضرم باز هم عذر بخوام

دست دیگرش را روی دست من گذاشت و دستم را در دست خودش گرفت. دستانی گرم و قوی با انگشتانی کشیده و بلند.

– گفتم که عذرخواهیت قبوله.

لحنش آرام تر و مهربان تر شده بود. به سیب گلویش نگاه می کردم. دستش را زیر چانه ام برد و صورتم را بالا کشید.

– چیز دیگه ای هم هست که بخوای بگی؟

نگاهش هم دیگر خشمگین و سرد نبود. بابک پژمان یکی از باهوش ترین آدم هایی بود که تا به حال دیده بودم . او اقرار به اشتباه من را نمی خواست. او می خواست که من از او خواهش کنم که بیاید و بماند. به نظرم او هم متوجه شده بود که وجودش برایم آرامش زا و امنیت بخش است.

نمی توانستم به چشمانش نگاه کنم. آن چشمان نافذ و سردش. نگاهم را به چانه اش دوختم. چطور تا به حال متوجه نشده بودم که چانه اش کمی، فقط کمی، یک فرو رفتگی کوچک و با مزه داشت. یک قوس خیلی کم.

– آره، بیا بمون!

دستش را برای لحظه ایی روی موهایم گذاشت.

– چرا کارها رو برای هر دو نفرمون سخت می کنی؟

حرفی نزدم و سرم را بالا بردم و به چشمانش نگاه کردم. لبخند کجی زد.

– اسب سواری بلدی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. برای عوض کردن بحث موضوع خوبی را انتخاب کرده بود.

از من جدا شد و گفت:

– اگر یکم هوا گرم تر بود بهت یاد می دادم. ولی تو این برف و یخ، سوارکارهای ماهرش هم می مونن چه برسه به توهه مبتدی.

به چمدانش اشاره کرد و گفت:

– از اون تو یه شلوار جین میدی؟

خم شدم و شلوار را بیرون آوردم.

– جین پوش شدی؟

– گاهی می پوشم. تو تهران نه. ولی موقعی که میام این جا یک نفر دیگه میشم. همین تغییرها برام لذت بخشه.

به حمام رفت و شلوارش را عوض کرد و به اتاق برگشت. من هنوز کمی گیج و منگ روی تخت نشسته بودم. از کاری که کرده بودم در حیرت بودم. من از او خواهش کردم که بیاید و بماند. در حالیکه باید راضی می بودم که او فقط بیاید و به قول خودش دهان مردم را ببندد و برود. حالا به نظرم کار احمقانه ایی بود. یک تصمیم عجولانه. از دست خودم ناراحت بودم. او یک مرد زن دار بود. چرا من توقع داشتم که به من برسد و برای من آرامش را محیا کند؟ این خود خواهانه ترین کار ممکن بود. در حالیکه او می باید در کنار زنش باشد. حتی اگر به زنش علاقه ایی هم نداشت باز هم در قبال او مسئول تر بود تا من. برای او من باید در درجه دوم اهمیت قرار می گرفتم. نه اینکه خودخواهانه از او بخواهم که مرا به ماهی ترجیح بدهد.

چرا؟ برای اینکه در کنار این مرد آرامش داشتم؟ دلیل فقط همین بود؟ سعی کردم تا صورت مسئله را در ذهنم قلم بزنم. بله آرامش چیزی بود که من هرگز رنگ آن را به خودم ندیده بودم. یک آرامش توام با امنیت.

مثل اینکه او سوپرمن بود و می توانست مرا از هر چه خطر بود، دور کند. برای منی که همیشه در نا امنی و نگرانی و هراس بودم چنین چیزی و چنین مردی باید هم حکم آشیل را پیدا می کرد. ولی آیا این آشیل من پاشنه ایی نداشت؟ پاسخ این یکی سوال هم مثبت بود. پاشنه آشیل من همسرش بود. همسر عقدی و رسمیش. زنی که مثل خواهرم بود. آن نیمه دیگر من. کسی که در تمام روزهای خوش زندگیم یک خاطره مشترک با او داشتم. بله دقیقا ماهی پاشنه پای آشیل من بود.

– کجایی؟

جلوی پاهایم روی زانوانش نشست.

– خوبی؟

سرم را تکان دادم. دوست داشتم بگویم برو و دیگر هیچ وقت برنگرد. دوست داشتم بگویم که برو و به زنت برس. اوست که از من مهم تر است. ولی نتوانستم. همیشه فاصله حرف تا عمل میلیاردها سال نوری است.

برخاستم و همراهش به پایین رفتم.

دیدن کره اسب تازه متولد شده دیگر برایم هیچ جذابیتی نداشت.

در راه روستاییانی که ما را با هم می دیدند می ایستادند و لحظه ایی با بابک و امیرهوشنگ حال و احوال می کردند و حرف ها هم عمدتا به ترکی در و بدل می شد. بابک هم ظاهرا کامل می فهمید و کمی هم می توانست صحبت کند.

به اصطبل امیرهوشنگ رفتیم. کره اسب تازه متولد شده در گوشه ایی همراه با مادرش ایستاده بود و بدنش را کاملا به بدن مادرش چسبانده بود. دلم لرزید. تا به حال صحنه ایی به این خالصی و بکری ندیده بودم. یک منظره ی کاملا روستایی و طبیعی بود.

– خیلی خوشکله.

دستم را در دست خودش گرفت. نه معمولی. انگشت در انگشت. خیلی خاص و با ملایمت انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد.

– دوست داری لمسش کنی؟

دستم را کشیدم. نگاهش خیره شد و دستم را رها کرد.

– میشه؟

به جای او امیرهوشنگ جوابم را داد.

– چرا نشه باباجان. بیا جلو نترس.

جلو رفتم و آهسته دستم را دراز کردم. ولی هم کره و هم مادرش حرکت کردند و کمی تکان خوردند. جیغ خفیفی کشیدم و به جای اولم برگشتم.

– تکون خوردن!

بابک خندید.

– توقع داشتی تکون نخوره؟ مگه تاکسیدرمیه دختر؟!!

بازویم را گرفت و با خودش به طرف اسب برد و گفت:

– حالا آروم لمسش کن.

آهسته دستم را روی گردنش گذاشتم. گرم بود و خیلی سخت و ماهیچه ایی. چیزی تپنده مثل نبض زیر دستم می کوبید. با حیرت گفتم:

– چه گرمه.

دستم را کشیدم. مردان بیشتری از روستا به جمع ما پیوستند. یکی از آنها ترانه محلی جالبی را می خواند. ترانه ایی فولکولر که آدم را به جایی دیگر می برد. بعضی از ترانه ها و آهنگ های دارای این خاصیت جادویی هستند که شنونده را به جایی می برند که احساس آرامش می کند. جایی که همه چیز رویایی و مدینه فاضله ایی است. جایی در ناکجا آباد. همین جادوست که ترانه ایی را ماندگار می کند.

گئجه لر فیکریندن یاتا بیلمیرم
بو فیکری باشیمدان آتا بیلمیرم
نئیله ییم که سنه چاتا بیلمیرم
آیریلیق، آیریلیق، آمان آیریلیق
هر بیر دردن اولار یامان آیریلیق
اوزوندور هیجرینده قارا گئجه لر
بیلمیرم من گئدیم هارا گئجه لر
ووروبدور قلبیمه یارا گئجه لر
آیریلیق، آیریلیق، آمان آیریلیق
هر بیر دردن اولار یامان آیریلیق

به بابک نگاه کردم. با دقت و علاقه گوش می داد. مثل اینکه این آهنگ برای او هم تاثیرگذار بود. آهسته گفتم:

– چه زیبا می خونه. چی می گه؟

نگاهم کرد و کمی خم شد و در گوشم شروع به ترجمه کرد.

از فکر تو شبها خوابم نمیبره
نمیتونم این فکر رو از سرم بیرون کنم
چیکار کنم که نمیتونم بهت برسم
جدایی، جدایی، امان از جدایی
از هر دردی بدتره جدایی
در هجر تو شبها سیاه و درازند
نمیدونم کجا برم من شبا
به قلب من زخم زده شبا
جدایی، جدایی، امان از جدایی
از هر دردی بدتره جدایی

– چه غمگین می خونه! مثل اینکه که تمام غم های دنیا تو دلشه.

چیزی نمانده بود که من هم پابه پای صدای پرسوز و گداز او گریه را سر دهم. هم انگیزه کافی داشتم و هم بیچارگی هایم طوماری بلند و بی کم و کاست بود.

نگاهم کرد. عمیق و طولانی و گفت:

– آره همیشه از جدایی گفتن غمباره

کربلایی جان محمد فنجانی چای تعارفمان کرد. لیوان چای را دو دستی گرفتم و دستانم را با آن گرم کردم. علی رغم بوی دودی که می داد ولی طعم خوبی داشت. بعد از چای بازویم را گرفت و رو به امیرهوشنگ گفت:

– امیرهوشنگ ما دیگه بریم. من یکم خستم.

– برید باباجان به سلامت.

وقتی که از اصطبل بیرون آمدیم، برف هم دوباره شروع به بارش کرد. هوا حسابی گرفته و مه آلود بود ولی برف خیلی ریز بود. بازوانم را بغل کردم و گفتم:

– چه سرد شده

دستش را به دور شانه ام حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. معذب شدم و خواستم تا کمی از او فاصله بگیرم ولی با صدای زوزه گرگ که به نظر خیلی نزدیک هم می آمد. خشکم زد و خودم را بیشتر به او فشردم.

– صدای گرگه؟ نزدیکه؟

نگاهی دقیق به اطراف کرد. اطرافمان پر از درخت بود . درخت های پوشیده از برف. دیدن یک گرگ خاکستری در آن دید کم و هوای مه آلود دشوار بود. یک زوزه ی دیگر. این یکی کمی دورتر بود.

– آره یکم نزدیکه. ولی چون روزه معمولا روز تو جایی که می دونن آدما هستن نمی یان. شب چرا ولی روز نه. مگه اینکه گرسنگی خیلی بهشون فشار بیاره.

قدم هایش را تند تر کرد. من هم سعی کردم تا با او هم گام شوم. بالاخره به خانه رسیدیم. در را بست و از پنجره چند لحظه ایی بیرون را نگاه کرد.

– دیگه هیچ وقت تنها نرو بیرون باشه؟

سرم را تکان دادم.

– باشه.

پالتویش را در آورد و مقابل آتش دستانش را گرم کرد.

– بیا این جا یکم گرم بشی

کنارش ایستادم و دستانم را مقابل آتش گرفتم.

– این گرگها آدم هم می خورن؟

نیم نگاهی کرد و با بی تفاوتی گفت:

– آره مخصوصا از گوشت دخترهای خوشگل و حرف گوش نکن خیلی خوششون میاد!!

با دهان باز نگاهش کردم. منظورش من بودم؟

– منظورت منم؟

چرخید و کاملا روبه رویم قرار گرفت. دقیق نگاهم کرد و در حالیکه حلقه ایی از موهایم را از روی صورتم کنار می زد، خیلی جدی گفت:

– بذار ببینم. آره تو هم خوشگلی هم حرف گوش نکن! امکانش خیلی زیاده!

خنده آرامی کرد و به طبقه بالا رفت.

فصل هجدهم

حالا دو روز بود که بابک آن جا بود. حس خوبی بود. دیگر خبری از بی حوصلگی نبود. با هم کنار آتش می نشستیم و در حالیکه پاپ کورن می خوردیم از فیلم هایی که با خودش آورده بود یکی را انتخاب می کردیم و باهم تماشا می کردیم. ساعت ها در کنار هم تخته بازی می کردیم و در نهایت با هم به تهیه غذا می پرداختیم . برایم جالب بود که می دیدم او تا چه حد ماهرانه و با دقت پیازها را خلال می کرد و ماکارانی هایش تا چه اندازه خوشمزه بودند. ساعت ها کنار هم در مقابل آتش دراز می کشیدیم و هر کدام به تفریحات خودمان می پرداختیم. من کتاب می خواندم و او جدول حل می کرد. گاهی با هم رو به شکم می خوابیدم و هر کدام یک قسمت از جدول را جواب می دادیم و من با خواهش و تمنا از او می خواستم که بگذارد تا من جواب سوالات آسان تر را بدهم. آن قدر با هم صمیمی شده بودیم که بدون خجالت از او مقابلش رو به شکم بخوابم و مچ پاهایم را در بالای سرم تکان تکان بدهم. حس خوبی که با او داشتم تا به حال با هیچ کس دیگری تجربه نکرده بود. در کنارش آرامش و امنیت و خوشحالی را با هم داشتم. با هم حرف می زدیم و زمانی که هوا کمی بهتر می شد به قدم زدنهای طولانی می پرداختیم. از زندگیم در آمریکا می پرسید و من از دانشگاهم برایش تعریف می کردم. از خداداد و نسیم. از استادانی که دوستشان داشتم و از دروسی که بیشتر از بقیه به آنها علاقه داشتم. ساعتها در مورد سیاوش شاهنامه صحبت می کردیم و من از اطلاعات نسبتا خوبش در زمینه ادبیات شگفت زده می شدم. گاهی هم بحث به ایران کشیده می شد. درباره ماهی و گلی و محمد صحبت می کردیم و من متوجه می شدم که او گاهی با زرنگی هر چه تمام تر از زیر صحبت کردن در باره ماهی شانه خالی می کرد. برایم قابل هضم نبود که کسی ماهی را دوست نداشته باشد. ماهی زیبا بود. خوش خلق و خوش صحبت. دیده بودم که مردان تا چه حد شیفته او می شوند و خواستار مصاحبت با او هستند. ولی حالا مردی که مالک قلب و جسم او بود علاقه چندانی به او نداشت. فهمیدن این موضوع چشم بصیرت نمی خواست. حتی یک بچه هم می توانست این موضوع را تشخیص بدهد.

گاهی صحبتهایمان به عمران کشیده می شد و بعد بابک ماهرانه موضوع را به سمت پدرم می کشاند. پدر واقعیم. کسی که از لحاظ ژنتیکی نیمی از ژنهای او در تمام رگ و پی بدنم به کار رفته بود. می خواست بداند که آیا مایل نیستم که بدانم او کیست؟ و این در حالی بود که من نمی توانستم به سوال او جواب بدهم.

مدت طولانی زمان برد تا توانستم جواب این سوال او را بدهم. چیزی در حدود یک روز. تمام مدت را در خودم بودم و فکر می کردم. او که می دید من در خود فرو رفته و بی حوصله هستم کمتر به سراغم می آمد و زمان بیشتری را با امیرهوشنگ می گذراند.

تا به حال شده است که مایل نباشید به موضوعی فکر کنید و هر لحظه و هر ثانیه فکر و تصمیم گیری درباره آن را به تعویق بیاندازید؟ من همین حال را داشتم. حس بدی بود. می دانستم که باید در این باره فکر کنم ولی نمی توانستم.

فکر کردن دراین باره به این معنی بود که من تمام دفتر خاطرات کودکی و نوجوانی ام را، هر چند بد و تلخ می بستم و کنار می گذاشتم. سخت بود و بار این سختی هم فقط بر روی دوش من بود. برایم دور و غیر قابل هضم بود که بخواهم کس دیگری را به عنوان پدر تصور کنم. هر چند که هیچ وقت عمران را هم به عنوان پدر تصور نکرده بودم. ولی همیشه به نظرم پدر و مادر دارای یک نوع قداست خاص بودند. قداستی که به نظرم پدر واقعیم لایقش نبود. نه پدرم و نه مادرم. همیشه مادرم برایم مثل فرشته ها بود و این موضوع که من باعث مرگش شده بودم باری بود بر روی شانه هایم. ولی این بار برداشته شده بود. همان روزی که مادرم از عرش سقوط کرد و مثل شیطان رانده شده برای من هبوط کرد. دیگر هیچ قداستی نداشت که بخواهد مرگش برایم عذاب دهنده باشد.

پدر هم سالها بود که برای من فقط یک واژه بود. یک کلمه که در لغت نامه این طور معنی شده بود:"مردی که از او دیگری به وجود آمده است"

و در ذهن من مرد جوانی بود که به غیر از کتک زدن و اعمال خشونت بر علیه من چیز دیگری از او ندیده بودم. حالا چه حسی می توانستم نسبت به مردی داشته باشم که حتی اسمش را هم نمی دانستم. مردی که وجود من آن قدر برایش بی ارزش بود که تمام این سالها به خودش زحمت پیدا کردن مرا نداده بود. برایم درد آوربود. ولی این عین حقیقت بود. حقیقت زندگی من. اینکه پدر واقعیم مرا نمی خواست. نمی توانستم انکار کنم که دوست داشتم او را بشناسم ولی وقتی به این نکته فکر میکردم که اگر او مرا پیدا کرده بود تا چه اندازه زندگیم می توانست تغییر کند از او متنفر می شدم. تمام این سالها که من می توانستم مثل دخترهای نرمال و عادی در

میان اعضای خانواده ام و در کشور خودم باشم را، در شبانه روزی و تنهایی و غربت کامل گذرانده بودم. فکر می کنم حق داشتم که نسبت به پدر واقعیم حس خوبی نداشته باشم.

– چی می خونی؟

یک کوسن از روی کاناپه برداشت و دست برد کمرم را گرفت و با یک حرکت مرا بلند کرد و با اخم گفت:

– مگه نگفتم رو شکم می خوابی یه بالش بذار زیرت تا گودی کمرت اذییت نکنه.

– پس چرا خودت نمی ذاری؟

با دستش به کمرش اشاره کرد و گفت:

– تو عضلات من رو با خودت مقایسه می کنی؟ من دو طرف مهره های کمرم ماهیچه هام قویه ولی مال تو ضعیفه. این طوریکه می خوابی فشار اصلی رو مهره های کمرته نه ماهیچه ها

کنارم نشست و خم شد و نگاهی به زیر دستم کرد.

– باز داری تقلب می کنی؟

خندیدم.

– نمی دونی چه حالی میده فقط جواب سوالهای آسون رو بدی

تازه از بیرون آمده بود. نگاهی به ساعت کرد و گفت:

– ناهار چیزی گذاشتی؟

– نه!

با حالت خنده داری نگاهم کرد و با کمی خشونت گفت:

– شانس آوردی که به امیر هوشنگ گفتم گوشت بیاره برای کباب.

کنارم روی زمین دراز کشید و هر دو دستش را روی سینه اش به هم قلاب کرد.

– درباره اش فکر کردی؟

چرخیدم و دستم را ستون سرم کردم و چند لحظه به نیم رخش نگاه کردم.

– آره

سرش را چرخاند و نگاهم کرد.

– خوب؟

– تو چیزی درباره اش می دونی که بهم نمی گی؟

او هم دستش را ستون سرش کرد و صورتش را روبه روی صورت من قرار داد.

– نه از کجا باید بدونم.

– پس چرا این حرف رو زدی؟

از نگاهش چیزی خوانده نمی شد و من مطمن بودم که اگر از هویت پدر واقعیم چیزی هم بداند باز هم از چشمانش نمی توانستم چیزی بخوانم.

– یعنی تو نمی خوای بدونی که کیه؟

صاف و صادق گفتم:

– نمی دونم بابک. شاید فکر کنی که من بی محبتم. ولی واقعیت اینکه هیچ حسی بهش ندارم. واقعیت اینکه که اون من رو نمی خواد، اگر می خواست از خیلی قبل تر ها من باید زندگی آروم تری می داشتم .

چند لحظه نگاهم کرد. عمیق و طولانی.

– پس نمی خوای بدونی که کیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

– راستش روزهای اول بعد از این اتفاق چرا خیلی دوست داشتم بدونم کیه. حتی می خواستم از بدری خانم و عمو علی بپرسم. چون فکر می کردم که اونها چیزهایی می دونن. ولی به مرور زمان اون یه حس کوچولو از بین رفت. نمی دونم می تونی من رو درک کنی؟ اینکه ....

حرفم را ناتمام گذاشتم و چشمانم را روی هم فشردم.

– عمران به شهاب گفته بوده که اگر نازی برگرده بهش می گم پدرش کیه.

نگاهش کردم و با پوزخندی گفتم:

– بلوف زده. تو اون.... اون .. روز.(آب دهانم را فرو دادم. حرف زدن درباره آن روز مرا به لکنت زبان می انداخت) گفت نمی دونه که پدر من کیه

– محمد می دونه؟

سرم را تکان دادم.

– بعید می دونم.

دستم را از زیر سرم برداشتم و مچم را ماساژ دادم.

– شاید هم زمانی برسه که من بتونم قبول کنم که باید بفهمم پدر واقعیم کیه. شاید اون هم از وجود من بی اطلاع بوده. اگر بخوام این طوری به قضیه نگاه کنم فقط من این وسط مقصر بودم که به دنیا اومدم.

مچ دستم را گرفت و آهسته با انگشت شصتش آن را ماساژ داد.

– شاید تو راست میگی.

برخاست و چهار زانو نشست.

– گفتم امیرهوشنگ گوشت برای کباب بیاره تو بالکن باربکیو می کنیم. گفتم بانو و خودش هم بیان. چطوره؟

خنده ام گرفتم. مثل یک شوهر واقعی صحبت می کرد. درست مثل فیلم هایی که دیده بودم. تنها تصور من از زندگی خانوادگی.

– آره خوبه.

برخاستم تا به اتاق برم و لباس مناسب تری بپوشم. در همین حال صدای سلام و احوال پرسی او را با بانو و امیرهوشنگ از طبقه پایین می شنیدم. موهایم را شانه کردم و پشت سرم بستم. اوایل کمی از اینکه در مقابل امیرهوشنگ حجاب نداشتم عذاب وجدان داشتم ولی بعد خود امیرهوشنگ گفت که مرا مثل دخترش می داند و استثنا برایم قایل می شود.

به پایین برگشتم. بابک در آشپزخانه بود و بانو و امیرهوشنگ در مقابل آتش خودشان را گرم می کردند و در ضمن در مورد موضوعی آهسته صحبت می کردند. سلام کردم و با بانو دست دادم و به آشپزخانه رفتم تا بتوانند راحت صحبتشان را بکنند. بابک پیش بند بسته بود و پیاز ها را رنده می کرد. نگاهی به من کرد و گفت:

– بیا این دو تا پیاز رو خلال کن.

چاقو برداشتم و آهسته آهسته شروع به خلال کردن پیاز کردم. اصلا به روی تخته اشپزخانه نمی توانستم کار کنم. برایم اینکه پیاز را دستم بگیرم و خلال کنم راحت تر بود. او کارش را تمام کرد و آب پیاز را روی گوشتها ریخت و ماست و نمک را اضافه کرد. پشت سرم قرار گرفت و مچ هر دو دستم را به نرمی گرفت و آهسته کنار گوشم گفت:

– بده من تا کار دست خودت ندادی. آخه آدم چاقو رو این طوری می گیره؟ مگه کُلنگ گرفتی دستت دختر؟!

خندیدم و سعی کردم تا از زیر دستش فرار کنم. ولی تا خودش نمی خواست و کنار نمی رفت غیر ممکن بود. پشت سر من ایستاده بود و کاملا مرا احاطه کرده بود. چاقو را به دستش دادم.

– بفرمایید.

صبر کردم تا کنار برود و بگذارد تا من هم آزاد شوم. ولی کنار نرفت. سرم را چرخاندم و لبخندی عصبی و کاملا اجباری زدم. نگاهش مثل همیشه فقط یک نگاه بود. بدون هیچ حرفی.

چشمان سیاهش مثل یک تونل بود. تونلی که انتهایش معلوم نبود. نمی توانستم بگویم که عاقبت این سیاهی مرا به کجا خواهد برد. زوال و نابودی یا جاودانگی و آرامش؟

صورتش آن قدر نزدیک به صورتم بود که باز دمش مستقیم به گونه ام می خورد. مثل همیشه نفس هایش بوی آدامس نعنایی می داد. آدامسی که علاقه زیادی به آن داشت. دلم می خواست جیغ بکشم. نفسم بند رفته بود.

تا به حال این قدر به من نزدیک نشده بود. این طور چسبیده به من. تمام بدنش را از پشت کمرم به من چسبانده بود و مچ هر دو دستم در دستانش بود. چیزی نمانده بود که از حال بروم.

من بیچاره بودم، او نمی دانست. من ناتوان بودم، او نمی دانست. من دردمند بودم، او نمی دانست. من نرمال نبودم، او نمی دانست. من نازی بودم نه همسرش، او می دانست و این طور مرا در عذاب و فشار نگه می داشت. مثل اینکه دوست داشت که این حس بد، مرا در خودش حل کند.

چه باید می گفتم؟ چه باید می کردم؟ تا مرا به حال خودم بگذارد. باشد ولی نه این طور. من بابک حمایت گرم را می خواستم نه مردی که به من بچسبد و نفس هایش به گونه ام بخورد. چرا نمی فهمید که این صحنه ها مرا به گذشته پرتاب می کند.

– بذار برم!

التماسی که در صدایم بود را دوست نداشتم ولی چاره ایی نداشتم. با حیرت رهایم کرد و کنار رفت و با اخم های درهم به کانتر تکیه داد و هر دو دستش را در کنار بدنش به روی کانتر گذاشت. نفس راحتی کشیدم و سعی کردم تا حد امکان نگاهم به آن دو تونل سیاه نیفتد. با صدای بانو به خودمان آمدیم. من خوشحال از آمدن کسی و او کمی گیج، هنوز نیمی از نگاهش به من بود و نیم دیگر به بانو.

خودم را جمع و جور کردم و قبل آنکه بانو متوجه چیزی شود با او از در آشپزخانه بیرون رفتم. تمام روز را از دست او فرار می کردم. ولی سنگینی نگاهش به طور دایم با من بود. احساس می کردم که در هر ثانیه به ثانیه آن روز، تحت نظرش هستم. احساس یک موجود کوچک را داشتم به زیر میکروسکوپ.

در تمام مدتی که در بالکن مشغول باربکیو بود نیمی از نگاهش به من بود. به علت سرما نگذاشت کسی برای کمک به بالکن برود و تمام گوشتها را خودش کباب کرد. ساکت و کم حرف به ذغال های سرخ چشم دوخته بود و یقه کتکش را بالا داده بود. یک بار برایش قهوه بردم ولی خاموش و سرد تنها با تکان دادن سرش از من تشکر کرد.

مثل اینکه امیرهوشنگ و بانو هم متوجه شده بودند که بین ما مشکلی به وجود آمده است. چون نگاه نگرانشان به طور دایم بین من و بابک در گردش بود.

دوباره سرد شده بود و بی تفاوت. بر خلاف این چند روز که به طور دایم بر سر میز غذا حواسش به غذا خوردن من بود و نمی گذاشت که من کمتر از همیشه بخورم. آن روز حتی حواسش به غذا خوردن خودش هم نبود چه رسد به من. در انتهایی غذایش برخاست و عذر خواهانه به حیاط رفت و سیگاری آتش زد. امیرهوشنگ نگران به او که حیاط قدم می زد، نگاه میکرد ولی چیزی نمی پرسید. من هم سرم را به جمع کردن ظرفها و تمیز کردن میز گرم کردم. در نهایت امیرهوشنگ طاقت نیاورد و به حیاط رفت. با هم قدم زدند و بیشتر امیرهوشنگ صحبت کرد و بابک گوش داد. در داخل خانه هم بانو با من صحبت می کرد. از چیز خاصی نمی پرسید. احساس کردم که می خواهد روحیه مرا عوض کند. از دانشگاهم و زندگیم در آن جا می پرسید.

تا عصر به من هزار سال گذشت. اینکه او از رفتارم ناراحت شده بود یا نه را نمی دانستم. در رابطه با بابک فقط می توانستم به احتمالات دل خوش کنم. چون هیچ چیز قابل پیش بینی در این مرد وجود نداشت. ولی در اینکه به فکر فرو رفته بود حرفی نبود.

می ترسیدم که همان لحظه وسایلش را جمع کند و برود. با اینکه می دانستم که بالاخره دیر یا زود باید به دنبال کار و زندگیش برود ولی نمی خواستم به زمان آن فکر کنم. من به این امنیت و آرامشی که با او پیدا کرده بودم، عادت کرده بودم.

بعد از رفتن بانو و امیرهوشنگ کنار آتش نشست و کوسن ها را روی هم چید و یک فیلم گذاشت و اشاره کرد که کنارش بنشینم تا با هم فیلم ببینیم. هنوز سرد و تا حدودی ناراحت به نظر می آمد ولی این دعوتش برای فیلم دیدن کمی نقطه ی امید بود.

بساط پاپ کورن را مهیا کردم و همان طور که ذرتها در ماکروویو ترق و تروق راه انداخته بودند به تیتراژ فیلم که او با دقت تماشا می کرد، نگاه کردم.

پاپ کورن را در ظرفی ریختم و کنارش نشستم. نیم نگاهی بی تفاوت به من کرد و گفت:

– فلفل سیاه هم زدی؟

تنها حرفی که در این چند ساعت از دهانش خارج شده بود.

سرم را تکان دادم ولی حرفی نزدم. بابکی که در این چند مدت اخیر رفتارش گرم و دوستانه شده بود، دود شده و به هوا رفته بود.

بالاخره فیلم شروع شد. ولی من نتوانستم بیشتر از نصف آن را ببینم. از دقیقه پنجاه فیلم دیگر دیدنش برایم امکان پذیر نبود. در حالیکه می لرزیدم برخاستم و به طبقه بالا رفتم.

صدای تلوزیون قطع شد و بلافاصله صدای پاهایش که از پله ی چوبی بالا می آمد شنیده شد.

سعی کردم تا به خودم مسلط باشم. کنار پنجره ایستادم و به هوای مه آلود بیرون که رو به تاریکی بود خیره شدم. کنارم ایستاد.

– نازی؟

نگاهش کردم.

– خوبی؟

سرم را به طور نامحسوسی تکان دادم. نه خوب نبودم. مگر با دیدن فیلمی که مرا به یاد آن شبانه روزی می انداخت، می توانستم خوب باشم. احساس می کردم که قلبم در جای همیشگی خودش نیست. حس بدی که سالها بود از یادم رفته بود. دلم می خواست فریاد بکشم و بگویم. از تمام بیچارگی هایم. از احساسی که مشکل داشت. معلول بود و مثل یک ساعت خراب کار می کرد.

ولی نتوانستم. تنها سعی کردم لرزشهای موذی که تمام عضلات بدنم را دچار اسپاسم کرده بود، کمی مخفی کنم.

دستش را روی دستم که به سینه ام صلیب کرده بودم گذاشت. ولی همین یک تماس کوچک مرا از جا پراند.

– چته؟ آروم باش دختر

آرام؟ من اصلا می دانستم که رنگ زیبای آرامش چه رنگی است؟

– می شه تنهام بذاری؟

نگاهم کرد. احساس می کرد که یک جای کار لنگ می زند ولی نمی توانست نقطه درد را پیدا کند. دردی که سالها وجودم را خورده بود و تبدیل به سرطان شده بود. سرطان روح و احساسات دخترانه و لطیف من.

بی آنکه چیزی بگوید از اتاق بیرون رفت. همان جا کنار تخت روی زمین نشستم و زانوانم را در آغوش گرفتم. چانه ام را روی زانوانم گذاشتم و به دیوار و گل های قرمزش خیره شدم.

برای شام مرا صدا کرد ولی جوابی نشنید. بالا هم نیامد. ناتوان و افتان و خیزان به سرویس بهداشتی رفتم و دوش گرفتم و مستقیم به رختخواب رفتم. دوست داشتم می خوابیدم. خوابی که بیداری نداشته باشد. حس بدی که سالها با آن همزاد بودم با شدت بیشتری برگشته بود و به تمام وجود و قلبم دهنه زده بود و هی هی کنان می تاخت و جلو میرفت، تا تمام وجودم را تصرف کند. و من ناتوان از مقابله با او حتی سنگر هم نگرفته بودم.

چشمانم را بستم تا شاید خواب این آخرین نقطه ی آرامش من در زندگی، دلش به رحم بیاید و لحظه ایی مرا مهمان بالهای سیاهش کند. ولی نمی شد.

سکانس به سکانس فیلم جلوی چشمانم می آمد. سکانس به سکانسی که با زندگی من در شبانه روزی عجین شده بود.

فایده نداشت. اگر همین طور پیش می رفت باید تمام شب را بیدار می ماندم. از کشوی کنار تخت مسکنی بیرون آوردم و خوردم. به امید آنکه کمی آرام شوم تا بتوانم این افکار پریشان را سامان دهم.

*****

در هزار توی همیشگی می دویدم. این بار دیگر تنها نبودم. هند هم با من بود. دقیقا همان روز بود. همان روز شوم. می دویدیم و آنها هم به دنبالمان بودند.

او دست انداخت و از پشت لباس هند را گرفت. هند به عقب کشیده شد و زمین خورد. ولی در آخرین لحظه به من اشاره کرد تا فرار کنم و من هم مثل ترسو ها فرار کردم. پشت بوته ها قایم شدم و دیدم. همه چیز را دیدم. همه ی آن صحنه های چندش آور و کثیف را. صحنه هایی که برای هشت سال آینده زندگی را برایم تبدیل به جهنمی متحرک کرد. بیچاره ام کرد و مرا به خاک سیاه نشاند. من در آن عصر گرفته و ابری سیاتل، در آن هزار تو، همه چیز را دیدم. چیزهایی که برای یک دختر سیزده سال سم مهلک است. سمی که زندگی و روانم را مسموم و آلوده کرد.

و فردای آن روز باز هم دیدم. منتهی این باز جنازه هند را در وان حمام شبانه روزی.

– نازی .....نازی ....پاشو دختر داری خواب می بینی.

آن چنان محکم تکانم می داد که دندانهام به من می خورد. هنوز در آن کابوس اسیر بودم. گیج و منگ نگاهش کردم. نگاه نگرانش تمام اجزای صورتم را زیر نظر گرفته بود.

– بیدار شدی. الان بیداری

مرا در آغوشش گرفته بود. به خودم آمدم و خودم را به شدت کنار کشیدم. در حالیکه می لرزیدم و چانه ام بی اختیار تکان تکان می خورد. دستم را جلوی صورتم گرفتم و گفتم:

– تو رو خدا به من دست نزن.

هنوز نیمی از ذهنم درگیر آن کابوس بود. کابوسی که به طور کاملا شفاف تمام جز به جز صحنه آن روز را در آن هزار تو و در پشت بوته ها به نمایش گذاشته بود. برایم جالب بود. در تمام این سالها من خواب آن هزار تو را می دیدم. ولی هرگز درک درستی نداشتم. فقط فضایی تاریک و روشن و ترس و وحشتی کشنده تمام سناریو کابوسهای این چند سال را تشکیل داده بود. ولی آن شب با دیدن آن فیلم جرقه ایی زده شد و انبار باروت وجودم منفجر شد. فکر می کردم که تمام آن اتفاقات در ضمیر ناخواگاهم دفن شده است. کاری که در تمام این سالها با سرسختی هر چه تمامتر انجام داده بودم. ولی ظاهرا ضمیر ناخوداگاهم عاقل تر و هوشیار تر از همیشه بیدار و گوش به زنگ بوده است. شیر خفته تنها با یک حرکت بیدار شده بود و تمام قد، با یال و کوپال مقابلم ایستاده بود.

– نازی.... بذار آرومت کنم دختر

به کنار تخت پناه بردم. بغضم ترکید و هق هق کنان گفتم:

– تو رو خدا به من دست نزن

مثل اینکه تمام دانش زبانی من خلاصه به همین جمله شده بود.

– چه خوابی می دیدی؟

سرم را تکان تکان دادم. دوست داشتم می توانستم برای او درد دل کنم ولی آن اتفاقات را آن قدر شرم آور می دانستم که حتی بیانش برای کسی مثل ماهی که آن قدر به او نزدیک بودم هم برایم مشکل بود. چه رسد به او که مرد بود و نا آشناتر.

کمی خودش را به طرفم حرکت داد. ولی من دیگر جایی نمی توانستم بروم. کمی آن طرف تر معادل با سقوط از تخت خواب بود.

– هند کیه؟

با چشمان اشک بارم نگاهش کردم. مطمن بودم که قبلا چیزی از هند به او نگفته بودم. پلک زدم و قطره اشکی پایین ریخت و من توانستم چهره نگرانش را بهتر ببینم.

– تو خواب صداش می کردی.

آهی کشیدم. ظاهرا کابوسم خیلی عمیق تر از این حرف ها بوده است.

– نازی برام بگو. بزار آروم شی. تو آمریکا کسی اذیتت کرده؟

حرفی نزدم و هق هقم بلندتر شد. دستش را آرام به روی بازویم گذاشت. آن چنان از جا پریدم که او را هم ترساند.

– دوروتی کیه؟

ماتم برد. می توانم قسم بخورم که برای چند ثانیه قلبم از طپش ایستاد. سالها بود که این اسم ملعون و نفرین شده را حتی در ذهنم هم نبرده بودم، چه رسد به زبان. امشب چه اتفاقی برای من افتاده بود که همه چیز آن طور بی پروا در وجودم زبانه کشیده بود؟

چشمانم از حدقه بیرون زده بود و دهانم باز مانده بود و برای یک جرعه اکسیژن باز و بسته می شد. درست مثل ماهی که از تنگ آب بیرون افتاده است.

چهره اش ترسیده و ناراحت شد. دستم را گرفت و بی توجهه به تلاش ها و دست و پا زدنهایم مرا در آغوش کشید. نفسم همراه با آهی عمیق باز شد.

حالا ناله می کردم و زار می زدم. پیراهنش را در مشت گرفته بودم و سرم رابه سینه اش می فشردم و با تمام وجود گریه می کردم. گریه ای آن چنان سخت و بلند که مرا مثل بچه ها به سکسکه انداخته بود.

تمام مدت با ریتمی یک نواخت و آرامش بخش کمرم را نوازش می کرد و عجیب بود که دیگر نوازشش عذابم نمی داد و برایم آرامش بخش بود.

زمان از دستم خارج شده بود و نمی دانستم چقدر بود که در آغوشش مانده بودم. جلوی تیشرتش با اشکها و آب بینی ام خیس شده بود. از پا تختی دستمالی بیرون آورد و خیلی آرام و با ملایمت بینی ام را گرفت.

آن چنان در آغوشش حل شده بودم که دلم نمی خواست حتی برای یک ثانیه این مامن را از دست بدهم. کمی مرا از خودش جدا کرد و به صورتم نگاه کرد. دست کرد و پیراهنش را بیرون آورد و دوباره سرم را به سینه اش گذاشت.

– کی اذییت کرده؟ چی شده؟ بهم بگو

مدت طولانی حرفی نزدم. وقتی که چیزی را سالیان سال در وجود و فکر خودتان کشته باشید، واگویه کردنش برایتان دشوار خواهد بود. آرام موهایم را نوازش می کرد و نوازش هایش مثل یک مخدر مرا آرام می کرد.

– تو شبانه روزی.....

چانه اش را روی سرم گذاشت و خیلی نرم موهایم را بوسید. نوازش دستانش را به بازوهایم منتقل کرد و خیلی با ملایمت بازوانم را لمس کرد.

– شبانه روزی؟ فکر می کردم شبانه روزیتون دخترونه بوده.

کمی مرا از خودش فاصله داد تا بتواند صورتم را ببیند. نگاهم را دزدیدم و آرام زمزمه کردم.

– دخترونه بود.

دهانش باز مانده بود. مثل کسی که حرف زدن را از خاطر برده است و حالا گنگ و پریشان مانده که چگونه باید منظورش را بیان کند.

– دخترها؟..... اونها....

دوباره دهانش را باز و بسته کرد. آن قدر شوکه شده بود که اگر من به او درباره آزار و اذییت یک مرد جوان در آمریکا گفته بودم، آن قدر شوکه نمی شد. عاقبت بعد از لحظاتی کش دار نفسش را محکم بیرون فرستاد و تنها یک کلمه گفت:

– پناه بر خدا!

به تاج تخت تکیه داد و مرا هم بلند کرد و روی پاهای خودش گذاشت. بدون هیچ اجباری سرم را روی سینه اش گذاشتم. یعنی دیگر نیرویی برایم باقی نمانده بود که بخواهم مقاومت کنم. به روبه رو، و فضای خالی خیره شدم.

– همین همیشه عذابت می داد؟

صدایش دو رگه و خش دار شده بود. خیلی جزیی سرم را تکان دادم. عاقبت زبان گشودم و گفتم آن ناگفته ها را.

از هند گفتم و زیباییش. از کسانی که در بدو ورود چشمشان به دنبال او بود. از فسادی که در خوابگاه ها غوغا می کرد. از خودکشی هند بعد از آن روز شوم و از دیدن جنازه غرق در خونش، که خودم آن را پیدا کردم. از تهدیدهای دوروتی بعد از خودکشی هند گفتم. اینکه بعد از آن روز نیمه احساسی من هم مرد و نابود شد.

دیدن آن صحنه ها در هزار تو مرا از درون کشت و نابود کرد. از شروع شدن بی خوابی هایم گفتم و افسرگی وحشتناکی که به آن مبتلا شدم. به طوریکه حتی خود مدیر را هم ترسانده بود. مرا احضار کردند و با خواهش و تمنا خواستند تا علت این تغییر یک باره مرا بدانند. ولی من از ترس تهدیدهای آنها هیچ حرفی نزدم و درست بعد از همان زمان بود که حس بد و عذاب دهنده کثیف بودن و تنفر از خود را پیدا کردم. حسی که هنوز با من بود. آن چنان در این سالها در تمام رگ و پی بدنم نفوذ کرده بود که بیرون کردنش کاری غیر ممکن بود.

حسی که می گفت اگر آن روز می ایستادم و به هند کمک می کردم شاید این اتفاق نمی افتاد و یا شاید هم فردا جنازه هر دو نفرمان را پیدا می کردند. ولی هر چه بود از این حس لعنتی که لحظه ایی مرا به حال خودم نگذاشته بود، بهتر بود.

از ترس و دلهره ایی که تمام لحظه به لحظه آن سالها و در آن شبانه روزی نفرین شده مرا در خودش ذوب کرده بود، گفتم. از ترسی که نکند آنها به سراغم بیایند. اینکه از سایه خودم هم وحشت داشتم.

از خوشحالیی که چند سال بعد پیدا کردم گفتم. او را از شبانه روزی اخراج کردند.

بلایی که بر سر هند آورده بود دوباره تکرار شده بود و این بار آن دختر به خانواده اش اطلاع داده بود و به این ترتیب موجبات اخراج او فراهم شد.

از آن روزی گفتم که بعد از سالها هم من و هم بقیه دخترها یک نفس راحت کشیدیم. نظم و انضباط بیشتری بر شبانه روزی حکم فرما شد و مدیر هم از کار بر کنار شد.

با توجه به اینکه آن جا یک شبانه روزی سطح بالا بود، موضوع حتی به رده های بالای آموزش هم کشیده شده بود و بعد از آن نظارت بیشتری به روی کار شبانه روزی انجام شد.

خانواده های فرزندان مرفه و سطح بالایی که از تمام ملییتها، از هندو گرفته تا اروپایی و سوری و عرب و آمریکایی و خاور دوری که در آن شبانه روزی بودند. نگران فرزندانشان، مدرسه را تحت فشار گذاشتند و آنها هم بالاخره متوجه شدند نظارت فقط به این معنی نیست که ما شکممان با بهترین خوراک ها پر شود و بهترین لباس ها را بپوشیم و بهترین آموزش ها را داشته باشیم.

فهمیدند که منع کردن دخترها و دوریشان از جنس مخالف تنها راه جلوگیری از هرز رفتن آنها نیست و فساد جوری دیگری خودش را نشان خواهد داد. تنها در سالهای پایانی تحصیل من بود که وضع مدرسه نسبتا بهتر شد و افرادی دلسوز تر و مسئول تر بر سر کار آمدند. ولی آن دوره سیاه اثر خودش را به روی من و تعداد دیگری از دخترها گذاشته بود و مرا حتی از رابطه با جنس مخالف هم زده کرده بود.

به طوریکه حتی یک رابطه نرمال زناشویی را هم کثیف و تهوع آور می دانستم. من حتی نمی توانستم یک نوازش را تحمل کنم، چطور می توانستم حتی به یک رابطه فکر کنم. تمام ذهن و فکر من بیمار شده بود. از نظر من حتی یک رابطه جنسی حلال و مشروع و قانونی هم کثیف ترین کار دنیا بود.

گفتم و گفتم. آن قدر که سپیده صبح زد و من هنوز حرف می زدم. باورم نمی شد که من تمام ناگفته هایی که سالها روی قلبم سایه انداخته بود را گفته بودم. آن هم به یک مرد.

ولی حس خنثی، و نه بد و نه خوبی که داشتم مرا کمی از آن حالت خجالت و شرم بیرون می آورد.

حس اینکه این حرف ها گفته شده بود و این عقده های چرکی گشوده شده بود. زخمهایی که در آن سالها به روح و روانم وارد شده بود، عفونت کرده بود ولی حالا کسی پیدا شده بود که آنها را باز کرده بود تا هوا بخورد و مداوا شود.

ولی در لابه لایی این آرامش جزیی حسی بد هم نهفته بود. حسی که نمی توانستم به طور دقیق جنس آن را بگویم. حسی که چیزی شبیه به عذاب وجدان و باری بر دوش بود. باری که علی رغم تمام تخلیه های روانیم، آن بار از روی دوشم به زمین گذاشته نشده بود. تمام این سالها این اتفاقات را در درون خودم خفه کرده بودم.

هر زمانی که ذهنم کمی به طرفش کشیده می شد سریع به ذهنم لگام می زدم و او را به سمت دیگری هدایت می کردم. می خواستم خودم را به جهالت بزنم تا شاید این اتفاقها فراموشم شود. نمی دانستم که اتفاق آن روز در ذهنم حک شده بود. چه چیزی می توانست آن را پاک کند؟ شاید احتمالا یک مشاوره خوب. چیزی که هرگز انجام نشده بود. و حالا آن اتفاق گشوده شده بود و با شدت بیشتری در ذهنم قدرت خودش را به رخ می کشید و من درمانده هیچ کنترلی به روی ذهنم نداشتم.

آتش زیر خاکستر روشن شده بود و هیچ چیزی جلو دار آن نبود. می سوزاند و خاکستر می کرد، تمام وجود و روح و روانم را. و در چند روز بعد به جای آنکه بهتر شوم بدتر شدم. آن حس بد و موذی تمام ذهن و روح و حتی جسمم را فلج کرد.

بی قرار و آشفته مثل یک روح سرگردان شده بودم. بابک کاملا گیج شده بود. اوضاع روحی و روانیم به دوران بعد از آن روز شوم برگشت. شبها حتی یک دقیقه هم پلک بر هم نمی گذاشتم. چیزی نمی خوردم و با هیچ کسی حرف نمی زدم. چیزی به دیوانگیم نمانده بود. بابک از ترس خودکشی من تمام وسایل خطر زا را از دست رسم دور کرده بود.

دوست داشتم تنها باشم. دیگر حضورش آرامم نمی کرد. پا به پایم شبها بیدار می ماند و در نهایت این او بود که از پا افتاد.

من بیمار بودم و سالها بود که نمی دانم چگونه، ولی بدنم کمبود خواب را احساس نمی کرد. یا اگر کمبودی بود نامحسوس بود. ولی بابک از پا افتاده بود. خسته و آشفته بود و من با چشمانی تب دار و درخشان مثل مجسمه ایی نظاره گر این اوضاع بودم.

دعوا و تهدید و حتی خواهش هایش اثر نداشت. من مثل پازلی شده بودم که ناتمام و نیمه کاره بعضی از قطعاتم گم شده بود.

قطعه احساس و روح من هم در همان روز گم شده بود و در این سالها فقط روی آن سرپوشی گذاشته بودم و آن را در ذهنم و ضمیر ناخوداگاهم به عقب رانده بودم.

مشکل حل نشده بود. من فقط صورت مسئله را پاک کرده بودم.

حالا دیگر حتی ذهنم هم جواب گویی بی قراری و آشفتگی هایم نبود و مثل یک موتور کهنه مرا جواب کرده بود. موتوری که سالها ناقص کار کرده بود و حالا به روغن سوزی افتاده بود.

مرا نزد امیرهوشنگ و بانو گذاشت. هیچ ظاهرنمایی نبود . آنقدر آشفته بودم که دیگر نمی توانستم ظاهر سازی کنم. نمی دانم بابک به آنها چه گفته بود ولی مطمن بودم که واقعیت را نگفته است.

در عرض سه روز پنج کیلو وزن از دست دادم. دقیقا به همان زمان بعد از حادثه برگشته بودم. همان آشفتگی های روحی و ذهنی، عدم توانایی در تمرکز ذهنم و گفتارم. بریده بریده و نیمه کاره صحبت می کردم. بی اشتهایی مطلق و بی خوابی کامل.

تمام روز را مثل یک روح سرگردان در جنگل قدم می زدم. امیرهوشنگ و نه هیچ کس دیگری نمی توانست جلوی مرا بگیرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

من اصلا حرفش را نمی شنیدم که بخواهم گوش بدهم و اطاعت کنم. آن قدر در خودم فرو رفته بودم که فقط جلوی پاهایم را می دیدم. آن هم البته گاهی.

و زمانی که به خانه برمی گشتم دستان زخمیم گواه این عدم تعادل و معلق بودن من در میان هوا و زمین بود.

دیگر گرگ برایم معنی نداشت و به دل جنگل می زدم. برایم مهم نبود که راه را گم کنم و حتی از بین بروم. مرگ چیزی بود که اگر می آمد با جان و دل پذیرایش می شدم.

یک بار که آن چنان زمین خوردم که خون از گوشه پیشانیم جاری شد . متوجه شدم که در تمام این راهپیمایی های من امیرهوشنگ با تفنگ سایه به سایه همراهم بوده است. دوست داشتم از او تشکر کنم و مطمئن اش کنم که مشکلی ندارم. ولی خوب این طور نبود و من واقعا مشکل داشتم.

بابک برگشت همراه با یک نفر. مردی که آن روز نفهمیدم که چه کمکی به من خواهد کرد. سپهر سجادی. مردی که ناجی من شد.

فصل نوزدهم

روی پله ها نشسته بودم و زانوانم را در آغوش گرفته بودم. ساعتی قبل بابک بعد از سه روز بی خبری برگشته بود و حالا او و مرد جوانی که همراهش آمده بود در اتاق خواب مشغول صحبت بودند. تمام اظهار آشنایی من با آن مرد خلاصه شد به یک کلمه "سلام".

نمی دانم چه کسی بود و راستش برایم مهم هم نبود. ولی چشمان نافذش و نگاه تاثیر گذارش باعث شد تا یک بار دیگر به او نگاه کنم. صورتی معمولی داشت. نه جذاب و خوش قیافه و نه زشت و بد چهره. ولی چشمانی به غایت نافذ و موثر داشت.

خودش را سپهر سجادی معرفی کرد. نمی دانم بابک مرا به چه عنوانی معرفی کرده بود و باز هم برایم مهم نبود.

با نشستن کسی در کنارم به خودم آمدم. نگاهش کردم. اخم هایش بیشتر از همیشه در هم بود.

– چی کار کردی با خودت؟

دستش را با احتیاط به روی دستم گذاشت. عکس و العملی نشان ندادم.

– می خوای به محمد بگم خودش یا ماهی یک کدوم بیان این جا؟

فقط سرم را به نشانه نفی تکان دادم. چشمانش را به روی هم فشرد و به آن مرد که کناری ایستاده بود و به نوعی ما را تحت نظر گرفته بود نگاه کرد.

– ایشون سپهر سجادی هستن. دوست من.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. نگاهش علاوه بر نفوذ و تاثیر، یک نوع مهربانی و توجه خاص داشت. مودبانه و کوتاه تنها یک کلمه گفتم:

– خوشبختم.

– منهم بانو

نگاهم را به بابک دوختم. دستم را گرفت و از جا بلند کرد. نگاهی به سپهر سجادی کرد. او هم به طور خیلی نامحسوس سرش را کمی تکان داد.

مرا به اتاق خواب برد و روی تخت نشاند و خودش هم کنارم نشست.

– این دوستم یک روانکاوه ماهره. به خاطر تو این همه راه رو کشوندمش این جا. همکاری می کنی باهاش؟

نگاهش کردم. آن قدر حال نزار و بدی پیدا کرده بودم که دل سنگ را هم آب می کرد. اخم هایش به کناری رفت و با لحن آرامی گفت:

– محض رضای خدا باهاش همکاری کن نازی. داری از دست میری. محمد منو می کشه!

نرم و آهسته موهایم را از روی گردنم کنار زد و به پشت سرم فرستاد.

– هیچ خوابیدی؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– باهاش همکاری می کنی؟

چند لحظه مکث کردم و تنها یک کلمه گفتم:

– آره

خودم هم از این وضع خسته شده بودم. دوست داشتم که اگر راهی هست از این جهنم خلاص شوم. به نظر می رسید حالا که آن ناگفته ها را گفته بودم، بازگو کردنش چندان سخت به نظر نمی رسید. طلسم شکسته شده بود و قفل دهان من باز شده بود.

دوست داشتم این بار از روی دوشم برداشته شود. دوست داشتم که بعد از این همه سال من هم بتوانم مثل دختران هم سن خودم زندگیه نرمالی داشته باشم. زندگی بدون کابوس، خوابی راحت و عمیق و فکری آزاد و رها. دلم می خواست نفس بکشم. یک نفس راحت. دیگر از تکرار جمله ی "من خوبم " عُقم می گرفت.

سالها بود که در جواب تمام سوالها و نگرانی های اطرافیان فقط همین جمله را به کار برده بودم. آن قدر زیاد که کهنه و نخ نما شده بود. حقیقت این بود که من خوب نبودم و دیگر نمی خواستم و نمی توانستم به خودم دروغ بگویم.

با انگشت اشاره اش آرام گونه ام را نوازش کرد. ناخوداگاه خودم را کنار کشیدم. سپهر سجادی را صدا کرد درحالکیه نگاهش به من بود گفت که من حاضر به همکاری با او و درمان هستم.

– فقط یه کاری کن سپهر این یکم بخوابه. الان فکر کنم سه چهار روزه که امیرهوشنگ گفت سرجمع هفت ساعت هم نخوابیده.

سپهر نگاهی طولانی به من کرد و رو به بابک گفت:

– یه آرام بخش بهش می زنم که بخوابه.

من خاموش و سرد و مثل یک آدم اهنی به حرف های آنها گوش می دادم و هیچ عکس و العملی نشان نمیدادم. درست مثل یک شخص ثالث کاملا بی طرف.

آرام بخش تزریق شد و من به عمیق ترین خوابی که تا به حال به یاد داشتم، رفتم. خوابی که هیچ کابوسی در آن بود.

در تمام مدت خواب حس بیداری داشتم. مثل اینکه می دانستم خواب هستم ولی با این حال نیرو و توان برخاستن را نداشتم. البته هیچ علاقه ایی هم به بیداری نداشتم. حس خوبی که تا به حال نظیرش را نداشته بودم. یک خواب فوق العاده عالی.

تمام مدت یک رنگ آبی ملایم پشت پلک هایم بود. مثل دریا موج می انداخت. دریای یک روز آرام ولی ابری. مثل این بود که کسی پلک هایم را به طرف پایین می کشید.

بالاخره از خواب بیدار شدم. نیمه شب بود. بابک کنارم خوابیده بود. نگاهش کردم. مثل همیشه یک دستش را زیر گونه اش گذاشته بود. نگاهی به ساعت کنار دستم کردم. چهار صبح بود. زمان را گم کرده بودم. چه روزی بود؟ چقدر خوابیده بودم؟ غلتی زدم و از جا برخاستم.

– بیدار شدی؟

چند لحظه دیگر نشستم. سرم گیج می رفت. نیم خیز شد و دستم را گرفت.

– خوبی؟

– اوهوم. چند ساعته خوابم؟

– چهارده ساعته.

چرخیدم و با حیرت نگاهش کردم. یک ابرویش را بالا انداخت و چراغ کنار تخت را روشن کرد.

– خودم هم ترسیده بودم. دایم می اومدم چکت می کردم ببینم نفس میکشی یا نه؟

دستم را روی پیشانیم گذاشتم. سرم درد می کرد. حس می کردم چیزی درون سرم با هر حرکت قل می خورد و به این طرف و آن طرف مغزم می رود. بی اراده ناله کردم.

– آخ خدا سرم!

از حالت نیم خیز برخاست و کنارم نشست. دستش را روی شانه ام گذاشت.

– مال آرام بخشه. باید یه چیزی بخوری.

گیج و منگ بلند شدم ولی سرم گیج رفت و سکندری خوردم. مچ دستم را گرفت و مرا نگه داشت.

با کمک او به سرویس بهداشتی رفتم. آب سرد به صورتم پاشیدم تا کمی از آن حالت گیجی و رخوت بیرون بیایم.

پشت پلکهایم ورم کرده بود. کف هر دو دستم را همان طور خیس روی چشمانم فشار دادم. اصلا حال خوبی نداشتم. یک جور خلا ذهنی در سرم به وجود آمده بود. پرش فکر اذییتم می کرد. اصلا و به هیچ عنوانی نمی توانستم حتی برای چند لحظه فکرم را متمرکز کنم.

روی لبه وان نشستم و سرم را بین هر دو دستم گرفتم. ذهنم مثل یک تند باد از جایی به جای دیگر می رفت و من هیچ کنترلی روی آن نداشتم. ضربه ایی به در خورد.

– یعنی این قدر سرت درد می کنه؟

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. صورتش علی رغم اخم همیشگی نگران بود.

– آره.

کنارم نشست. با عجز و نا توانی گفتم:

– نمی تونم تمرکز کنم. بدتر از قبل شدم

دستم را گرفت و از جا بلندم کرد.

– باید یه چیزی بخوری

به آشپزخانه رفتیم و تمام مدتی که او غذا را گذاشته بود تا گرم شود من هم همان جا کف آشپزخانه نشستم و سرم را به دیوار تکیه دادم.

– دوستت رفت؟

غذا را از ماکروویو بیرون آورد و روی میز گذاشت.

– نه خونه امیرهوشنگه

بدون حرف شروع کردم. هیچ اشتهایی نداشتم. مثل اینکه دهانم بسته بود.

– امیرهوشنگ و بانو نصف عمر شدن.

نگاهش کردم.

– چرا این طوری شدی؟ فکر می کردم بهتر می شی

دوباره نگاهش کردم. آهی کشید و گفت:

– به سپهر اعتماد کن. بهترینه. من همه چیز رو بهش گفتم. ولی خودت هم باید بگی. اگر چیزی هست که به من نگفتی به اون حتما بگو. بزار این گره باز بشه. نازی از بین می برتت.

دوباره نگاهش کردم.

دیگر حرفی نزد. فکر می کنم خودش هم متوجه شده بود که از من حرف و جوابی نخواهد شنید. بعد از غذا خواست تا وادارم کند کمی دیگر بخوابم ولی من دیگر حتی فکر خواب هم حالم را به هم می زد. تنها یک کلمه گفتم که دیگر خوابم نمی آید. روی زمین کنار آتش نشستم و بدون انجام هیچ کاری فقط به آتش خیره شدم. او هم دیگر به رختخواب بر نگشت همان جا کنار من روی زمین دراز کشید و در حالیکه ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود گفت:

– محمد زنگ زد احوالت رو پرسید. ولی من چیزی نگفتم. گفتم شاید دوست نداشته باشی چیزی بدونه

سرش را چرخاند و نیم نگاهی به من کرد.

– مرسی.

کوسنی برداشت و کنار سر خودش گذاشت.

– بیا دراز بکش . نمی خوابی نخواب. حداقل دراز بکش کمرت داغون نشه

کنارش دراز کشیدم و مثل خودش چشم به سقف دوختم. ولی نمی دانم چه شد که دوباره خوابم برد. مسکن مرا به اندازه سه روز یک آدم سالم خوابانده بود.

*****

نمی دانم درمانم شروع شده بود یا نه؟ من که چیزی احساس نمی کردم. سپهر هر روز می آمد و ساعتها کنار من، جلوی آتش یا در بالکن در سرما می نشستیم و حرف می زدیم. چیزی کلاسیک و کلینیکی نبود.

مثل آن ذهنیتی که از درمان روانکاوی در مغزم شکل گرفته بود. دکتر در اتاقی نیمه تاریک بنشیند و مریض هم روی کاناپه دراز بکشد و برای دکتر حرافی کند و دست آخر هم دکتر با یک کیسه قرص و دوا او را روانه منزل کند.

اصلا نمی دانستم کاری که ما انجام می دهیم نامش درمان است یا نه؟ ابتدای حرف های ما با حرفهای روتین و پیش پا افتاده شروع شد. مرد بسیار خوش مشرب و خندانی بود. البته به جای خودش کاملا جدی. اما کاملا مشخص بود که یک مهربانی ذاتی و روحیه همکار و آرام کننده دارد. شغلش کاملا برازنده اش بود.

آدم ناخوداگاه آن اعتماد و اطمینان کافی را پیدا می کرد تا با او از جزی ترین ها و حتی خصوصی ترین ها صحبت کند. ابتدا او صحبت کرد. از خانواده اش گفت و از دوستیش با بابک.

حرف می زد و سعی می کرد تا مرا هم به حرف بیاورد. حتی از سیاست و وضع اقتصادی و قیمت و طلا و دلار هم صحبت به میان می آورد. بیچاره زمین و آسمان را به هم بافت تا من کم کم دهانم باز شد و توانستم کمی صحبت کنم.

صبحت های ما با درس و رشته من و زندگی و دوستان من در آمریکا شروع شد و به عمران و مامان پری و ماهی و گلی و محمد کشید.

احساس می کردم که خیلی آرام آرام و لایه به لایه در حال جلو رفتن است. جوری صحبت می کرد مثل اینکه ما دو دوست قدیمی و بسیار صمیمی هستیم که هیچ کاری به غیر از کنار هم نشستن و گل گفتن و گل شنیدن نداریم.

داروهای ناچیز و لایتی که به خوردم می داد، بیشتر جنبه آرام بخشی داشت. بیشتر خوابم را تنظیم کرده بود و باعث شده بود که به آرزوی دیرینه ام برسم و شبها بالشم را بغل کنم و رو به شکم به یک خواب عمیق بروم.

بیشتر با حرفها و صحبتهایش مرا جهت می داد. هر جا می دید که من عقب گرد می کنم و به پوسته خودم فرو می روم. سریع یک دنده عقب می گرفت و دور می زد و برمی گشت و از لاین دیگری وارد می شد.

یک کار بلد و حرفه ایی بود. به طوریکه همان روز اول بعد از چند ساعت صحبت با او احساس بدی نداشتم . نمی توانستم حرفی درباره ی آن موضوع بزنم ولی حسی بدی هم راجع به شخص او نداشتم.

فکر می کردم که بعد از گفتن آن ناگفته ها دیگر بازگو کردن دوباره اش آن چنان دردناک نخواهد بود. ولی دیدم که این طور نیست. دردناک بود و سخت. درست مثل زخمی که خوب نشده روی آن فشار بیاورید. دردی توام با حسی بد در وجودتان پیدا خواهد شد.

گاهی مخصوصا اوایل صحبت هایمان من از حرف زدن طفره می رفتم. حرف نمی زدم. نه اینکه نخواهم. نمی توانستم. مثل اینکه زبانم قفل می شد. ولی او دست بردار نبود از راهی دیگر وارد می شد و قفل زبانم را باز می کرد. ساعتها با هم صحبت می کردیم و گاهی حتی این صحبت ها برایم لذت بخش و آرام کننده هم می شد.

به نوعی مرا به یاد خداداد می انداخت. شاید همین تشابه باعث شد که سفره دلم را برایش بگشایم. شاید هم به ته خط رسیده بودم و خودم خبر نداشتم. می خواستم به هر نحوی که شده این دُمل چرکین گشوده شود و من از درد و رنج آن راحتی پیدا کنم.

بابک ما را تنها می گذاشت. بیشتر با امیرهوشنگ بود. گاهی به اردبیل می رفت تا از همان جا با تلفن و ایمیل کارهایش را سامان دهد. شاید همین اعتمادی که بابک به این مرد داشت مرا هم ترغیب کرد که او را معتمد خودم بدانم و برایش حرف بزنم.

برایش از عمران گفتم و کتک هایی که در کودکی از او تحمل کرده بودم. از حبس های طولانی مدت گفتم. از بی مهری ها و بی محبتی هایش. از فرشته بودن مادرم و اینکه چطور بعد از آن روز، آن بتی که از او برای خودم ساخته بودم افتاد و شکست. از آن روز گفتم. روزی که دلایل آن همه نفرت انباشته شده ی عمران را در طی آن سالها فهمیدم.

در گفتن بعضی قسمت ها واقعا گیر می کردم و او به کمکم می آمدم. برایم موضوع را عنوان می کرد و می گذاشت تا من با آرامش بیشتری به آن بپردازم. بر روی عمران تمرکز بیشتری می کرد. جز به جز را می پرسید. برایش مهم بود که من حتی جزییات را هم توضیح دهم. در زمان حرف زدنمان می دیدم که گاهی با تلبتی که دارد مشغول می شود. برایم عجیب بود و بعد متوجه شدم که گاهی حرف های مرا ثبت و ضبط می کند.

سعی می کردم که آرام باشم ولی گاهی واقعا درمانده می شدم. کلافه و بی قرار می شدم و گاهی حتی دست به خود آزاری می زدم. با نزدیک شدن بحثمان به اتفاقات شبانه روزی حال من هم بدتر می شد.

رو به روی من می نشست و با دقت و آرامش سوالاتش را مطرح می کرد. سعی می کرد تا ذره ذره جلو برود. ولی من حتی این را هم تاب تحمل نداشتم. بی قرار و کلافه گاهی به جان ناخن هایم می افتادم و گاهی موهایم. موهایم را به دهان می بردم و می جویدم و گاهی هم می کشیدم و می کندم.

ناخن هایم را می جویدم و زخمی می کردم. به طوریکه تمام گوشه و کنار انگشتانم زخم های کوچک و دردناک پیدا کرده بود.

در چنین مواقعی سریع او جهت صحبت را عوض می کرد و گاهی حتی به بابک اشاره می کرد که دستانم را مهار کند. وقتی که بحثمان به جاهای حساس کشید. از بابک خواست که در کنارمان بماند.

بابک در بحث هایمان شرکت نمی کرد و فقط نقش یک نوعی حامی را داشت. چیزی مثل آچار فرانسه. یک وسیله ی همه کاره.

کناری می نشست و کتاب می خواند و در صورت لزوم با یک اشاره سپهر به میدان می آمد و مرا آرام می کرد.

خودم هم در عجب بودم که این من بودم؟ این دختر در هم ریخته با این اوضاع روحی وخیم من بودم؟ چطور آن سالها تحمل کرده بودم؟ چه چیزی باعث شده بود که به این حال در بیایم؟ گفتن ناگفته هایی که سالها آنها را در خودم سرکوب کرده بودم؟

فنر وجودم بیش از اندازه فشرده شده بود. آن همه نیرویی که در تمام این سالها به آن وارد شده بود. تبدیل به نیروی مخرب شده بود که پیش می رفت و همه وجودم را تخریب می کرد.

روزی که صحبت هایمان به شبانه روزی کشید آن قدر وضع روحیم به وخامت گذاشت که احساس می کردم هر لحظه از حس بدی که تمام وجودم را پر کرده بود، خواهم مرد.

مثل لیوانی شده بودم که بیش از اندازه در آن آب ریخته شده بود. سدی بودم که با یک باران شدید سرریز شده بود و خرابی به بار آورده بود.

احساس می کردم قلبم تحمل آن همه فشار را ندارد. دواهایش را بیشتر کرد. کمی داروهای ضد اضطراب هم به آنها اضافه کرد

و بحث را همان جا نیمه کاره رها کرد. نمی دانم چطور باید خدا را به خاطر وجود بابک شکر می کردم. کاملا خونسرد و مسلط به خود، مرا هم آرام می کرد.

در آن لحظات پر طنش و بی قراری هایم اگر او نبود قطعا خودم را از بالای دره به پایین پرت کرده بودم. مرا به یاد محمد می انداخت. گاهی فکر می کردم که حتما کار خوبی انجام داده ام که پاداشم کمک های اوست.

گاهی فکر می کردم که آنقدر در مانده ام که دیگر امکان ندارد بتوانم تنها از پس زندگی بر بیایم. منی که از دوازده سالگی تنها زندگی کرده بودم، حالا از همان زندگی که مرا جویده بود و مثل یک تفاله بیرون انداخته بود، وحشت داشتم. می ترسیدم که با آن روبه رو شوم. فکر می کردم زمانی که از این جا بروم چه خواهد شد؟ این فکر لحظه ایی رهایم نمی کرد و مثل یک خوره مغزم را می خورد.

این حمایت قرضی بد جور مرا وابسته کرده بود. منی که فکر می کردم که مستقل ترین دختر روی کره زمین هستم، حالا ناتوان از برخورد و رفتن در دل زندگی بودم.

دوست داشتم تا آخر عمرم در این روستا بمانم. امکانات نداشت؟ مهم نبود. سیگنال ها در آن جا ضعیف بود و اینترنت و ماهواره نداشت؟ آن هم مهم نبود. مهم آن آرامشی بود که من در آن جا پیدا کرده بودم. حداقل قبل از این طوفان که وجودم را تخریب کرده بود و تا قبل از این نبش قبر گذشته، به من در این روستا خوش می گذشت. ولی می دانستم که این آرامش و این خانه و این روستا همه عاریه است . رفتنی باید می رفت. شاید این هم یکی از دلایل طغیان روح و روانم بود.

وقتی که دوباره و فردای آن روز بحث نیمه کاره مان را شروع کرد. من احساس بدی که روز قبل داشتم. ولی چیزی مثل از کار افتادگی قلب در اثر هیجان فراوان را، نداشتم. ضربان قلبم اوج می گرفت و گاهی آن قدر آرام می شد که احساس می کردم ایستاده است. ولی دیگر آن حس مخوف روز قبل را نداشتم.

دارو های ضد اضطراب کار خودشان را کرده بودند و عصاب کش آمده ی مرا کمی آرام و نرمال کرده بودند. در بالکن نشسته بودیم. بابک با کمی فاصله از ما جدول حل می کرد.

– خوب امروز حالت چطوره؟

– خوبم

– لبخند آرامی زد.

– دوست داری بیشتر درباره شبانه روزی صحبت کنیم؟

– نه

– چرا نه؟

سکوت کردم.

– می دونی تو یک فرق با همه بیمار هام داری. اون اینکه خودت به بیماریت واقفی. نمی خوای این گره باز بشه؟

– چرا

– خوب پس دختر خوب بگو. همه رو بریز بیرون. من گوش می دم.

نفسی که کشیدم، مقطع و بریده بریده بود. قفسه سینه ام درد می کرد. دهانم خشک شده بود، که از عوارض دارو ها بود.

– اسمش چی بود؟

نگاهش کردم. چشمانم خیره شده بود.

– دوروتی

آن قدر صدایم پایین بود که خودم هم نشنیدم، چه رسد به او.

– چی؟

دستم را جلوی دهانم گذاشتم. چرا زجر کشم می کرد؟ با حرص و ناراحتی فکر کردم که دانستن اسم او چه کمکی به روند درمانم خواهد کرد؟ شاید اگر من کمی از روانشناسی می فهمیدم. متوجه می شدم که او می خواست مرا ترغیب به این کند که این ترس را دور بریزم. ترسی که حتی از اسم او هم در وجودم ریشه دوانده بود.

– دوروتی

– آفرین بلند تر دختر. دوروتی که الان این جا نیست که ازش می ترسی. یک بار دیگه بلند تر بگو.

(برخاست و اشاره کرد تا من هم برخیزم) اصلا بیا این جا رو به این دره داد بزن. اسمش رو بلند داد بزن. تا اون نازلی درونت بفهمه که تو ازش نمی ترسی. بزار اون هم آروم بشه. اون نازلی می ترسه. حتی از یه اسم.

فکر کردم که شوخی می کند ولی وقتی قیافه کاملا جدیش را دیدم، برخاستم و کنار نرده های بالکن ایستادم. با دستش اشاره کرد.

– بگو! بلند و با خشم. هر چی خشم و ناراحتی داری سر اسمش خالی کن.

آهسته اسمش را گفتم و بعد از چند دقیقه آن چنان صدای فریادم در کوه می پیچید که تمام پرندگان را هراسان کرده بود. اسمش را همان طور که او خواسته بود با خشم و نفرت فریاد کردم. آن قدر زیاد و بلند که احساس می کردم تارهای صوتی ام آسیب دید و صدایم خش دار و گرفته شد.

زمانی به خودم آمدم که روی زمین ولو شده بودم و با صدای بلند گریه می کردم. بابک مرا در آغوش گرفته بود. گریه می کردم و تخلیه می شدم. اشک هایم، درونم را شستشو می داد. نمی دانم کدام معجزه کرد. فریاد هایم و یا گریه هایم؟ یا شاید هر دو.

با آرام شدن نسبی من دوباره شروع کرد. پرسید و پرسید. حرف زد و مرا وادار به حرف زدن کرد. از حس عذاب وجدانم گفتم. از باری که بر روی دوشم بود. از حسی که می گفت اگر هر اتفاقی بیافتد من مقصر هستم. از احساس بدی که نسبت به رابطه و حتی یک نوازش ساده داشتم، گفتم. با حرف هایش آرامم کرد. مثل آبی بود بر روی آتش.

منی که نه سال تمام همه چیز را سرکوب کرده بودم و فقط به طور دایم خودم را سرزنش کرده بودم. حالا کسی پیدا شده بود که می گفت "نازلی کار اشتباهی نکرده. اون فقط یک بچه کوچولو بوده که ترسیده و فرار کرده شاید اگر یک دختر بزرگ تر هم می بود همین کار را می کرد."

کسی که می گفت رابطه چیز کثیفی نیست. رابطه ایی سالم باعث استحکام عشق بین زن و مرد می شود. باعث ایجاد آرامش در زندگی می شود و نسل را ادامه می دهد .

بابک از کنارم تکان نخورد. همانطور که دستم را در دست داشت، او هم با دقت به حرف های سپهر گوش می داد.

– تا به حال عاشق شدی؟

آن چنان با حیرت نگاهش کردم که خنده اش گرفت.

– عشقی که دوست داشته باشی نسبت به یک جنس مخالف داشته باشی ولی بدون ایجاد رابطه.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– تجویز می کنم که نسبت به مردها بی توجه نباش. در قلبت رو باز کن. بزار عشق بیاد تو زندگیت. عشق معجزه می کنه، معجزه! بزار بیاد و تو رو آتیش بزنه. مهم نیست. اصلا کار عشق همینه آتیش زدنه. ولی درست مثل ققنوس عمل می کنه. آتیش می زنه و از خاکسترش یک موجود تازه به دنیا میاد. یک نازلی نو و تازه. بزار بیاد تو رو هم بسوزونه. نمی دونی چه قدرتی داره و چه ها که نمی کنه. اون زمان شاید رابطه هم چیزی بشه که خودت هم بهش فکر کنی و دیگه ازش فرار نکنی. عشق اسطرلاب اسرار خداست. خودت که ماشالا ادبیاتی هستی باید بدونی عشق چه کارهایی با بزرگترین مشاهیر کرده. باید بدونی که عشق زمینی با شیخ صنعان چه کرد. از اون عشق زمینی به بالا رفت.

حضرت عشق بفرما که دلم خانه توست

سر عقل آمده هر بنده که دیوانه توست.

ازش فرار نکن اگر هر زمان و هر کجا دیدی داره در می زنه در رو باز کن .

بعد از یک هفته حسی که داشتم کمی بهتر بود. صحبت هایمان آرام ترم کرده بود و دارو هایی که مصرف می کردم به این آرامش کمک کرده بود و ذهنم از آن پرش فکر و حالت تلاطم خارج شده بود. می توانستم تمرکز کنم و اشتهایم بهتر شده بود که البته این هم از عوارض دارو ها بود. بعد از یک هفته سپهر عزم رفتن کرد و

همین مرا به هراس انداخت. احساس می کردم که با رفتن او حالم دوباره بد خواهد شد. ولی او اطمینان داد که دیگر به آن حال بر نخواهم گشت. مگر اینکه خودم هم نخواهم به خودم کمک کنم. دستور یک سری تمرین های ذهنی را داد. اینکه هر روز، سی دقیقه تمرکز کنم . این تمرکز می توانست روی هر چیزی باشد. می توانست با نگاه کردن به شعله های آتش باشد یا حتی می توانستم فقط چشمانم را ببندم. باید تمرین می کردم که به هیچ چیز فکر نکنم. خیلی سخت بود. چون فکرم به طور دایم به این طرف و آن طرف می رفت. گفته بود که این کار حتی برای یک آدم سالم و نرمال هم روش بسیار خوبی برای بالا بردن سطح تمرکز خواهد بود. باید روزی چند بار در آیینه به خودم نگاه می کردم و می گفتم که من مقصر نیستم. باید در ذهنم تمرین می کردم که خودم را سرزنش نکنم.

قول داد که پانزده روز دیگر بر خواهد گشت. گفت که دوست دارد وقتی پانزده روز دیگر برگشت با یک نازلی دیگر مواجه شود. نمی دانستم بابک هم با او خواهد رفت یا نه؟ می دانستم که کارهایش در هم گره خورده است. هر روز یک مسیر یک دو ساعته را تا اردبیل می رفت تا در خانه امیر هوشنگ به کار هایش سامان بدهد. ولی بابک گفت تا چند روز دیگر می ماند که حالم بهتر شود. پیشنهاد کردم که مرا هم با خودش به اردبیل ببرد. حداقل این طور خسته نمی شد. استقبال کرد و گفت که علت این که مرا به این جا آورده، این است که زمان هایی که خودش نباشد کسی باشد که مواظبم باشد و در ضمن روستایی ها خودشان مثل یک حامی بودند که او به روی آنها حساب باز کرده بود. ولی حالا که خودش بود می شد به اردبیل رفت. وسایل را جمع کردیم و هر سه نفرمان به اردبیل رفتیم. تا از آن جا سپهر به تهران برگردد.

فصل بیستم

دستم را روی موس لپ تاپ لغزاندم و یک پنجره دیگر باز کردم. یکی از عوارض قرص هایی که مصرف می کردم درد در مفاصل، مخصوصا مفصل زانو بود. همان طور که با دقت مقاله را می خواندم، با دست دیگرم زانوی راستم را ماساژ دادم. دو روز بود که به اردبیل آمده بودیم. خانه امیرهوشنگ یک خانه قدیمی و بسیار بزرگ بود. از آن خانه هایی که در زیر زمینش حتما یک یک بچه دیو، مثل سمندون پیدا می شد!

یک خانه قدیمی با هشتی و اتاق هایی تو در تو و شیشه های سنتی و رنگین. یکی از زیباترین خانه هایی بود که در عمرم دیده بودم. یک حوض بزرگ وسط حیاط پر از دار و درخت بود که جان می داد تابستان ها در آن هندوانه انداخت و زیر درخت روی تخت نشست و بی خیال دنیا شد. تمام خانه پر بود از وسایل عتیقه و قدیمی. گرامافون قدیمی با صفحه هایی از خانم دلکش و ویگن و پوران.

اتوی زغالی و چراغ های سه فیتیله، که مامان پری هم از آنها داشت. چراغ گرد سوز و حتی یک فانوس بسیار قدیمی که از همان لحظه که آن را دیدم، تصمیم گرفتم که آن را تمیز کنم و بشویم و جلا دهم. اتاق ها، تاقچه های کوچکی داشت که پر بود از عکس و دکوری های قدیمی. روز اول که رسیدیم تا یک ساعت با دهان باز دور تا دور اتاق به وسایل نگاه می کردم و بابک هم که می دید من کنجکاو و آرامم، به حال خودم رهایم کرد تا هر چقدر می خواهم تماشا کنم و لذت ببرم. در این خانه همان آرامش روستا را داشتم با این تفاوت که این جا اینترنت و ماهواره و تلفن هم داشتیم. بابک به کارهایش می رسید. روزانه ساعات بسیاری را با تلفن حرف می زد و با اینترنت به کارهایش سامان می داد. من هم گاهی با لپ تاپ او و گاهی با گوشی خودم گریزی به دنیای مجازی می زدم.

با صدای تلفن بابک برخاستم و به دنبال تلفن گشتم. با دیدن اسم ماه نوش خشکم زد. مثل اینکه یک تشت آب یخ به روی سرم ریخته شد. همان طور که گوشی در دستم بود می لرزیدم. مسخره بود منی که عاشق ماهی هستم، حالا دوست نداشتم که با او حرف بزنم. حس دزدی را داشتم که در حین ارتکاب جرم، توسط صاحب خانه مچش گرفته شده است. به طرف حمام رفتم و ضربه ایی به در زدم .

– بابک؟

– چیه؟

– ماهیه

مکثی کرد و گفت:

– بردار ببین چی میگه

لبم را گزیدم. آن قدر دست دست کردم تا قطع شد. همان جا کنار در حمام روی زمین نشستم. دوباره اضطرابم شدت گرفته بود. برای اینکه صدایش را بشنوم و بتوانم لحظه ایی با او و محمد حرف بزنم جان می دادم، ولی نه حالا. نه زمانی که احتمالا ماهی فهمیده بود که من صیغه شوهرش شدم. حتی با وجود اینکه خودش این اجازه را صادر کرده بود. می دانستم که از ته دل نیست. می دانستم که حالا چه حسی دارد. من یک زن بودم.

درست بود که عاشق نبودم و تجربه عاشقانه نداشتم. ولی بعضی چیزها هست که فقط یک زن می تواند آنها را درک کند؛ حتی اگر در آن زمینه بی تجربه باشد. دوباره شروع به زنگ خوردن کرد و مرا از جا پراند. در حمام باز شد و بابک بیرون آمد. با تعجب به من که کنار در حمام چنباتمه زده بودم، نگاه کرد.

– چی می گفت ماهی؟ این کیه زنگ می زنه؟ بده ببینم.

گوشی را به طرفش گرفتم.

– الو؟

روی صندلی که من تا چند لحظه قبل نشسته بودم نشست و با حوله کوچک تر سرش را خشک کرد.

– خوبم. تو چطوری؟ گلی چطوره؟

– .....

– یعنی چی؟ یعنی هیچ تغییری؟

آهی کشید و حوله را روی شانه هایش انداخت.

– آره اون هم خوبه.

– .....

– نه چیزی نیست . آره این جا پیشمه .....

اخم هایش در هم فرو رفت. به من نگاه کرد و همان طور که نگاهش به من بود اشاره کرد که نزدش برم.

برخاستم و کنارش رفتم. صدایش بلند شد و اوج گرفت.

– من به قادر خان هم اجازه نمی دم به من بگه چی کار بکن چی کار نکن. تو که دیگه جای خود داری.

دستم را گرفت و مثل بچه ها از دهانم جدا کرد. متوجه شدم که ناخوداگاه مشغول جویدن ناخن هایم شده بودم.

چشم غره ایی رفت و دستش را دور کمرم حلقه کرد و با یک حرکت مرا روی پاهای خودش نشاند و هر دو دستم را در دست خودش گرفت.

با حیرت نگاهش کردم. با اخمی شدید جوابم را داد. گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

– بیا محمده . (پوزخندی کج زد و گفت) می خواد ببینه بهت دست نزده باشم. لاالهه الا....بگو همین حالا بهت دست زدم، نشوندمت رو پاهام!

از روی پاهایش بلند شدم.

– الو محمد؟

– چی میگی تو بابک ؟ من این حرفو زدم؟

آن قدر ناراحت بود که حتی متوجه نشد که گوشی دست من است.

– محمد منم.

مکث کرد.

– خوبی؟

حتی صدایش هم خسته بود. از آن سوی خط صدای جر و بحث ماهی و بدری خانم سر به فلک کشیده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ حس می کردم که موضوع بحث شان بر سر من است. بغض کردم، ولی حرفی نزدم.

– خوبم. تو خوبی؟ گلی چطوره؟

آهی کشید و یک دفعه صداها قطع شد. مثل اینکه او به جای دیگری رفت.

– دکترا میگن که یک درجه هوشیار تر شده. ولی ما که چیزی حس نمی کنیم. میگن اگر یکم اوضاعش ثابت بشه عملش می کنن. تو چطوری؟

– خوبم ماهی چطوره؟(مکثی کردم و به سختی پرسیدم) فهمیده؟

مکث او طولانی تر شد.

– آره.

– چی میگه؟

بدون آنکه جواب سوال مرا بدهد گفت:

– خدا کنه کارت زودتر ردیف بشه.

– چی شده محمد؟

لحنش خسته بود و همین مرا نگران کرد.

– همه چی به هم ریخته نازی.....

– بهم بگو

دوباره مکثی دیگر.

– ولش کن. همین قدر بدون که اگر هر کسی هر چی بگه برای ماهی و من تو هنوز همون نازلی هستی. مواظب خودت باش. پاسپورتت رو که گرفتی سریع بلیط بگیر بیا. باشه؟

پس حدسم درست بود. بحث شان بر سر من بود.

– باشه. تو هم مواظب خودت باش

خداحافظی سریعی کرد و گوشی راقطع کرد. بابک برخاست و به اتاق رفت تا لباس بپوشد من هم عصبی و خشمگین به دنبالش رفتم.

– چرا اون حرف رو زدی؟

چرخید و با حیرت و اخم نگاهم کرد.

– اگر رو اسپیکر بوده باشه که دیگه تمومه. همون بدری خانم از کاه کوه می سازه. میگه آره حتما بهش دست زده.

یک ابرویش را با حالت تمسخر آمیزی بالا برد.

– بدری خانم چی کاره است؟ من براش تره هم خورد نمی کنم.

با تعجب گفتم:

– چی میگی بابک مادر زنته. در ضمن من دوست ندارم برام حرف درست کنه

پوزخند کجی زد و گفت:

– حرف؟ حرف پشتت در میاد. تو الان صیغه منی. محض اطلاعتون من هم سیب زمینی نیستم. مَردم.

با خباثت دست برد تا حوله اش را که به عادت همیشه به دور کمرش بسته بود باز کند. سرم را چرخاندم.

– خیلی....

حرفم را قطع کردم. بعد از آن همه کاری که برایم کرده بود دلم نمی آمد حرف درشتی به او بگویم.

جلوی رویم سبز شد. سرم را پایین انداختم. دست برد چانه ام را بالا داد.

– خیلی چی؟

نگاهش کردم. قیافه اش کاملا حق به جانب بود. خندیدم.

– پلیدی!

او هم آرام خندید و دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. دهانم باز ماند و خنده ام فراموشم شد. علی رغم لب خندانش، نگاهش دلخور بود.

– پلید؟

جوابش را ندادم. نگاهم را به سر شانه اش دوختم. دوباره چانه ام را بالا داد تا او را نگاه کنم. نمی توانستم. سخت بود. چرا او درک نمی کرد؟ حالا چشمانش حالتی کنجکاوانه داشت. اخم کرده بود. چند ثانیه دقیق نگاهم کرد.

– دوست داری شام بریم بیرون؟

در همان حال با دست چپش پشت کمرم را نوازش کرد. اخم کردم و لرزیدم. خودم را عقب کشیدم. خیلی نزدیک شده بود.

– آره خوبه.

سرعت جواب من او را به خنده انداخت. خنده ایی ما بین حرص و ناراحتی و یک خنده واقعی. فهمیده بود که می خواهم از دستش فرار کنم. حلقه دستانش را تنگ تر کرد و بیشتر مرا به خودش فشرد. نفسم بند رفت و لرزش اندام هایم بیشتر شد. چیزی نمانده بود که به التماس بیافتم، تا مرا رها کند. دست چپش را از پشت کمرم برداشت و به نوازشش خاتمه داد. نفس راحتی که کشیدم از نظرش دور نماند. دستش را بالا آورد و انگشتانش را در موهایم فرو برد. چرا رهایم نمی کرد؟ نمی دانست؟ من معیوب بودم. من هنوز یک زن سالم نبودم. یک باره دستش را از درون موهایم بیرون آورد و از من فاصله گرفت و با پوزخندی غلیظ زیر لب چیزی گفت که من فقط یک کلمه کافی را از آن شنیدم.

خیلی راحت و آسوده سیگاری از جیب کتش بیرون آورد و در حالیکه کنار پنجره می رفت با لحنی کاملا معمولی و حتی تا حدودی سرد گفت:

– برو بیرون میخوام لباس بپوشم. خودت هم آماده شو.

گیج و منگ از رفتار او از اتاق بیرون رفتم و آماده شدم. از خانه که بیرون زدیم برف هم شروع شد. آرام و آهسته می بارید و بر زمین می نشست. هیچ حرفی بینمان رد و بدل نمی شد. سکوت کرده بود و من هم حرفی نمی زدم. به رستوران رفتیم. در تمام مدت شام هم مثل دو غریبه ساکت و آرام غذا خوردیم. میز کناری ما توسط دو زوج جوان اشغال شده بود. می گفتند و می خندیدند و به ترکی صحبت می کردند. به نظر می آمد که دو مرد با هم دوست بودند و همسرانشان هم با هم صمیمی شده بودند. نگاهش کردم. جدی و موشکافانه نگاهم می کرد. فکر کردم که اگر حالا به جای من ماهی در این جا با او بود، او همین اندازه ساکت و آرام بود، یا مثل این دو زوج عاشقانه دست در دست می گذاشتند؟ خودم هم می دانستم که احتمالا همین حالت بود. شاید هم با سردی بیشتر. البته نه از طرف ماهی.

دستش را از روی میز دراز کرد و دستم را در دست گرفت.

– به چی فکر می کنی؟

به موهایش که حالا تقریبا یک سانت شده بود و حالت صورتش را کاملا عوض کرده بود، نگاه کردم.

– به اینکه اگر احتمالا الان با ماهی این جا بودی مثل اونها بودید یا نه؟

با ابرویم آهسته به میز کناری اشاره کردم. لحظه ایی نگاهشان کرد و در حالیکه با انگشت شصتش پشت دستم را نوازش می کرد، گفت:

– بلند شو اگر خسته نیستی یکم قدم بزنیم.

نگفتم زانوانم درد می کند. خودم هم دوست داشتم که قدم بزنم. از رستوران بیرون آمدیم و در جهت خلاف جایی که ماشین را پارک کرده بودیم به راه افتادیم.

– چه سرده!

پالتویش را از هم باز کرد و دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به خودش چسباند و پالتو را روی قسمتی از کمر من هم کشید. اعتراضی نکردم. گرمایی بدنش در آن سرما لذت بخش بود. درست مثل یک نقطه ی اتکا. نقطه ی اتکایی که می دانستم هیچ وقت سقوط نخواهد کرد. نمی دانم از کجا، ولی این اطمینان را به بابک داشتم که مردیست که هیچ وقت پشت کسی را که به او تکیه کرده است، خالی نمی کند.

– برای آینده ات چه برنامه ایی داری؟

چرخیدم و نگاهش کردم. صورتش کاملا جدی و خشک بود.

– نمی دونم.

پوزخندی زد و گفت:

– فکر می کردم که برنامه داری که بری و اون جا به زندگی و درست برسی.

– تو که می دونی چرا می پرسی؟

– گفتم شاید عوض شده باشه. که دیدم بله عوض شده. چون اولش گفتی نمی دونم.

جوابش را ندادم. از زمانی که در امان قرار گرفته بودم زیاد به این موضوع فکر کرده بودم. از روستای میر آباد خیلی خوشم آمده بود. دوست داشتم که مدتی را در همان جا بمانم و زمانی که آن قدر آرام شدم که توانایی رفتن در دل زندگی را پیدا کردم، به درس و کار و زندگیم بپردازم. ولی خوب می دانستم که ماندن در آن روستا

کار راحتی نیست. همیشه که نمی توانستم در خانه بابک بمانم و بابک همه نیاز هایم را برآورده کند و من خوش و خرم تمام وقتم را به قدم زدن و راحتی بگذرانم.

می دانستم که این کار شدنی نیست. من عملا هیچ منبع درآمدی نداشتم. یعنی هیچ چیز نداشتم. اگر به آمریکا هم برمی گشتم دیگر باید کار می کردم و درس می خواندم. دوره راحتی و بی خیالی در مورد مسایل مالی به سر آمده بود. ولی خوب این را هم می دانستم که اگر بروم ممکن است بتوانم کار خوبی پیدا کنم و یک جوری گلیم خودم را از آب بیرون بکشم. ولی این جا و در این روستا من هیچ کاری نمی توانستم انجام دهم. می خواستم چوپانی کنم یا شیر دوشی؟ یا قالی بافی؟ کاری برای من در این روستا نبود. شاید به غیر از معلمی، که آن هم بچه ها به مدرسه روستای دیگر می رفتند. چون در خود روستا مدرسه نبود. می دانستم که تا همیشه نمی توانم طُفیلی بابک باشم. بالاخره ماهی برمی گشت و شوهرش را می خواست. از محمد هم نمی خواستم کمک بگیرم. تحمل زخم زبان بدری خانم را نداشتم. ناگهان با تعجب متوجه شدم که نسبت به پولی که حالا بابک برایم خرج می کرد، راحت تر بودم تا حتی محمد. با حیرت نگاهش کردم.

– چیه؟

سرم را تکان دادم.

– هیچی.

– نگفتی بالاخره برنامه ات چیه؟

شانه هایم را بالا بردم و بی حوصله گفتم:

– احتمالا می رم اون جا، هم کار می کنم و هم درس می خونم.

به یک پارک رسیدم. نسبتا خلوت بود. ولی هوا فوق العاده سرد بود.

– بریم یکم تو پارک؟ یا خسته ایی برگردیم؟

– نه خوبه بریم.

برف های روی اولین نیم کت را تکاند و نشستیم.

– دوست داری این جا بمونی؟

نگاهش کردم. از نگاهش هیچ چیزی خوانده نمی شد. دست راستش را دور شانه ام حلقه کرد و تکیه مرا به خودش داد.

– نه

دروغ گفتم. دروغی که حتی یک بچه هم می توانست آن را تشخیص دهد.

– نه؟

با دست دیگرش دستم را در دست گرفت و انگشتانش را در انگشتانم قفل کرد.

سرم را پایین انداختم. آهی کشید و گفت:

– صحیح!

نگاهش را از من گرفت و به آسمان قرمز رنگ نگاه کرد. بارش برف قطع شده بود ولی از رنگ آسمان مشخص بود که بارشی دیگر در راه است.

دیگر حرفی نزد. زانوی درد ناکم را ماساژ دادم.

– درد می کنه؟

– آره امروز تو یه مقاله خوندم که از عوارض داروهاست.

دستش را از دستم خارج کرد و به ماساژ زانویم پرداخت. سوالی که از چند روز قبل ذهنم را به خودش مشغول کرده بود، دوباره به سرزبانم آمد.

– بابک؟

همان طور که کمی خم شده بود سرش را چرخاند و نگاهم کرد. صورتش دقیقا مقابل صورتم قرار گرفته بود.

– بله؟

– اگر پدر و مادرت بفهمن چی کار می کنی؟

نگاهم کرد. طولانی و عمیق.

– مامان می دونه. قادر خان هم اصلا برام مهم نیست.

خشکم زد. "مامان می دونه" . اصلا درک این جمله برایم ممکن نبود. زنی که قربان صدقه قد و بالای ماهی می رفت و با بدری خانم دو جان در یک بدن بودند، حالا می دانست که پسرش دختر عموی همسرش را صیغه کرده است. آن هم نه از روی عشق و علاقه. فقط به خاطر رضای خدا و کمک کردن.

– مامانت می دونه؟

سرش را تکان داد. دستم را روی دستش گذاشتم و حرکت او را متوقف کردم.

– مامانت چی می دونه؟

کمرش را راست کرد و با اخم نگاهم کرد.

– چیزهایی که باید بدونه.

– چی؟

به عقب تکیه داد و دوباره مرا به خودش فشرد. خودم را از او جدا کردم و سرسختانه گفتم:

– بهش چی گفتی؟

چشمانش را تنگ کرد و با لحنی ترسناک و خشن گفت:

– به محمد گفتم به تو هم میگم. من به بابام هم توضیح نمی دم.

– چی میگی؟ یه سر این قضیه منم، یه سرش ماهی، یه سرش تو. من باید بدونم مادری که تا یک ماه قبل عروس گلم عروس گلم می کرد، حالا چطور با صیغه کردن پسرش مخالفتی نداره.

به جلو خیز برداشت. ترسیدم و عقب رفتم. نگاهش رنگ دیگری به خود گرفت. آرام شد و اخم میان دو ابرویش کم رنگ تر.

دوباره به عقب تکیه داد.

– بعد درباره اش حرف می زنیم تو خونه.

برخاستم.

– سردمه

واقعا سردم بود.

– یک دفعه؟

بی حوصله سر تکان دادم. آهی کشید و برخاست. قدم زنان و در سکوت به محلی که ماشین را پارک کرده بودیم برگشتیم.

در خانه بی حوصله و حتی بدون آنکه لباسش را عوض کند، پای تلوزیون نشست و بی هدف کانالها را زیر و رو کرد. دندان هایم را مسواک کردم. از روزی که به خانه امیرهوشنگ آمده بودیم هر کدام در یک اتاق می خوابیدیم. من در یک اتاق با تخت یک نفره فلزی و قدیمی و او در اتاق خواب بانو و امیرهوشنگ، در تخت دو نفره آنها. ظاهرا جناب پژمان روی تخت دو نفره کمتر خوابش نمی برد.

– امشب پیش من بخواب.

با تعجب نگاهش کردم.

– حرف بزنیم.

سرم را تکان دادم و به اتاق خواب او رفتم. پشت سرم تلوزیون را خاموش کرد و به اتاق آمد. لباس هایش را عوض کرد و آمد و کنارم خوابید. چند لحظه بدون هیچ حرفی ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و چشمانش را بست. آن قدر طول کشید که فکر کردم خوابش برده است. برخاستم تا به اتاق خودم برگردم که دستم را گرفت و مانع شد.

– کجا؟

دستم را کشید. روی سینه اش افتادم. خودم را جدا کردم و کمی فاصله گرفتم. به طرفم چرخید و گفت:

– ماهی از مادر من چی بهت گفته؟

حرف های ماهی را به خاطر آوردم. اینکه ثری خانم برای پرستاری از مادر باربد به آن جا آورده شده و بعد از فوت مادر باربد، قادر خان که متوجه وابستگی باربد به ثری خانم می شود او را صیغه می کند. اینکه هنوز صیغه است یا نه معلوم نیست.

– چیز زیادی نگفته

آن چنان نگاهی به من کرد که از خجالت سرخ شدم. نگاهی که می گفت می داند من دروغ می گویم. پوزخندی زد.

– یعنی می خوای باور کنم که ماهی چیزی به تو نگفته؟ به تو؟ اون هم ماهی وراج و فضول.

حرفی نزدم. دستش را ستون سرش کرد و به طرف من چرخید. چند لحظه دقیق نگاهم کرد.

– منو چطوری شناختی؟

غلت زدم و نگاهش کردم. فکر می کردم قرار است از مادرش صحبت کند. حرفی نزدم و به سوالش فکر کردم. اینکه او چطور بود، یا من او را چطور شناخته بودم؟ به نظرم سرسخت بود و خشک. ولی قلب پاکی داشت. مهربان بود و یک نوع خوش قلبی ذاتی داشت.

– مهروبونی، یکم خشک و خشن هستی. ولی قلبت پاکه.

یک ابرویش را بالا برد و آرام خندید.

– اگر بهت بگم که این بابک پژمان ساخته و پرداخته امیرهوشنگه چی میگی؟ اگر بگم که این بابک چند ساله که این بابک شده چی میگی؟

با حیرت نگاهش کردم.

برخاست و نشست و به تاج تخت تکیه داد. بی قرار و کلافه بود. مثل کسی که نمی داند چطور موضوعی را عنوان کند.

– چیزهایی که الان بهت میگم تا به حال از چهار چوب خانواده ام اون طرف تر نرفته. برای اولین باره که من دارم اینها رو به کسی میگم. دوست ندارم زود موضع گیری کنی. منطقی فکر کن و منطقی رفتار کن. من تو رو دختر منطقی شناختم، پس خواهش می کنم شناخت من رو خدشه دار نکن. من می خوام که ما همدیگر رو بهتر بشناسیم. نمی خوام بلند شی، بزنی و بشکونی و دوباره خودت رو به هم بریزی. باشه؟

به طرفم خم شد و با ملایمت بازویم را در دست گرفت. چشمانش به قدری نافذ و عمیق بود که گاهی حالتی دستور دهنده پیدا میکرد. با خنده ایی عصبی گفتم:

– داری منو می ترسونی؟

لبخندی کج زد و دستش را بالا آورد و در موهایم فرو کرد.

– نه! یکم شناخت متقابل می خوام.

دست برد و از پاتختی پاکت سیگارش را برداشت و آتش کرد. متوجه شدم که از صبح بی قرار بود. معمولا روزی یکی یا دو نخ بیشتر نمی کشید. گاهی حتی اصلا نمی کشید. ولی آن روز از صبح، آن چهارمین نخی بود که آتش کرده بود.

– امروز خیلی نگران و بی قراری.

جمله ام کاملا خبری بود. پک آرامی زد و سرش را تکان داد. با انگشتم به سیگارش اشاره کردم.

– زیاد سیگار کشیدی.

با انگشت اشاره و کناریش بینی ام را فشرد.

– دیگه تو چه کارهای من دقیق شدی؟

خندیدم و با حالتی موذیانه گفتم:

روزی یک بار شیو می کنی. صبح ها قهوه ات باید تلخ و بدون شیر باشه. نمی دونم چی جوری می خوری؟ ولی می خوری! جین دوست داری. ولی فقط وقتی که از تهران میای بیرون می پوشی. این رو هم نمی دونم چرا؟ آهان! یه چیز خیلی عجیب تر اینکه وقتی می خوای یه کاری رو فراموش نکنی ساعتت رو به دست راستت می بندی!

خندید.

– شیطونی! رو نکرده بودی تا حالا!

سیگارش را خاموش کرد و چند لحظه بدون هیچ حرفی به من نگاه کرد. با انگشت اشاره و شصتش تیغه بینی اش را فشرد و شروع به صحبت کرد.

– امیرهوشنگ یک زمانی دوست و شریک بابام بود. با هم کار می کردن. یه سرمایه خیلی زیاد گذاشتن و روش کار کردن. ولی بعد از یه مدتی امیرهوشنگ می بینه که قادر خان اونی نیست که نشون می ده. می بینه که قادر خان با اعتقادات اون زمین تا آسمون فرق داره. به همین خاطر درخواست پولش رو می کنه که شراکتشون رو به هم بزنه. قادر خان هم که می دونسته با رفتن پول امیرهوشنگ از کار ضرر خیلی زیادی می کنه، کلی چک و سند جعلی درست می کنه و نصف بیشتر پول امیرهوشنگ رو بالا می کشه. از اون زمان امیرهوشنگ و بابام سایه هم دیگه رو با تیر می زنن. اون موقع من دبیرستانی بودم که این اتفاق افتاد. قادر خان هنوز با علی و عمران کسروی آشنا نشده بود. دیگه امیرهوشنگ که خیلی ضرر کرده بود از تهران رفت و من تا مدتها ندیدمش. من دبیرستانم تمام شد و بعدش رفتم دانشگاه.

تو دانشگاه من معروف بودم. می دونی به چی؟ (نگاهم کرد. چشمانش غمگین بود.) معروف بودم به خانم بازی. به پول زیاد و ماشین ها جور وا جور. معروف بودم که استادها رو با پول می خرم. که البته این یکی دروغ بود. من خودم درسم عالی بود. تو اون چهار سال حتی یک بار هم نمره زیر پانزده نداشتم. ولی مسئله سر اینکه وقتی کسی خراب بشه، دیگه تو همه ی زمینه ها خراب می شه. اون فسادش رو عمومیت می دن به همه چیز.

حرفش را قطع کرد و نگاهم کرد. دهانم باز مانده بود. آن قدر حیرت زده شده بودم که حد و اندازه نداشت. مردی که از روزی که به خانه اش پناه آورده بودم تا به امروز به من دست نزده بود، اعتراف می کرد که یک دختر باز قهار بوده است. ناگهان حرف های عمران را به خاطر آوردم. "بابک شیطنت هایی داره. ماهی می تونه با این اخلاق بابک کنار بیاد؟ "

– همیشه زیبا ترین دوست دخترها رو داشتم. زیبا ترین ولی کثیف ترین ها. همیشه زیبا ترین الزما بهترین نیست. دیگه سال تا سال هم به خونه برنمی گشتم. گاهی با باربد و بیشتر خودم تو خونه مجردیم مهمونی می گرفتم و بزن و بکوب راه می انداختم.

مامان دیگه از دست کارهام عاجز شده بود. می خواست منو به راه راست بیاره ولی شدنی نبود. چون قادر خان پشتم بود. ساپورتم می کرد. به جلو هُلم می داد. قادرخان کیف می کرد از کارهای پسراش. پول می ریخت تو دست و بال ما مثل ریگ بیابون. می گفت اینکه پسرم شبی رختخوابش بدون زن نباشه نشون مردونگیشه.

برخاست و شروع به قدم زدن در اتاق کرد. چرخید و نگاهم کرد و پوزخندی پررنگ و تحقیر آمیز به لب آورد و پوفی مسخره آمیز کرد و ادامه داد:

– هه! مردونگی! دانشگاهم که تمام شد مستقیم رفتم پیش خود قادر خان. اون موقع علی و عمران کسروی هم با ما شریک شده بودن. کار و بارمون حسابی سکه شده بود. از در و دیوار شرکت پول می ریخت. سرمایه علی و عمران یه تکون حسابی به شرکت داده بود. تو همین زمانها بود که شرکت یه منشی استخدام کرد. یه دختر خیلی خوشگل. از همون اول رفتم تو نخش. اون هم با کاراش نشون می داد که اهلشه و باهام راه میاد.

به صورت غرق در حیرت من نگاه کرد.

– باهام راه اومد. ولی ظاهرا قبلش هم با قادر خان راه اومده بود. یعنی هم زمان به ریش هر جفتمون خندید. حسابی قادر خان رو تیغ زد. یه زمانی فهمیدم که قادر صیغه اش کرده بود.

با خشم دندان به روی هم سایید. به دیوار کنار پنجره تکیه داد.

– کسی که مادر نجیب و سالم منو این همه سال صیغه نگه داشته بود، حالا یه دختر هر جایی رو هم طراز مادر من کرده بود. همین یه تکون اساسی به من داد. تازه فهمیدم که آقا این همه سال چه کثافت کاری هایی می کرده. تازه فهمیدم چرا اصرار داشت که پسرهاش هم مثل خودش بشن. چون می خواست اون قدر ما رو درگیر زنها و روابط کثیف بکنه که دیگه هیچ کدوممون فرصت نداشته باشیم که بگیم چرا این کارها رو با مادر ما می کنی؟ می دونست که این کثافت کاری ها و حلال و حروم کردن ها بالاخره اثرش رو روی روح و روان آدم می زاره و آدم و بی غیرت می کنه. می خواست که بی غیرت بشم، که نگم چرا این بلاها رو سر مادرم میاری؟ همون طوری که شده بود. اون قدر تو عشق و حال خودم فرو رفته بودم که نمی فهمیدم درد مادرم چیه؟ چرا همه اش چشماش گریه ایی؟ چرا این قدر پیر و شکسته شده؟ چون نبودم و اگر هم بودم اهمیت نمی دادم. نمی گفتم چرا بعد از این همه سال مادر منو عقد نمی کنی؟ نمی گفتم، چون فکر می کردم عقد یا صیغه، اصلا چه فرقی می کنه؟ نمی دونستم که برای یک زن فرق می کنه. نمی فهمیدم. مثل کبکی بودم که سرش رو تو برف فرو کرده و چون خودش چیزی رو نمی بینه، فکر می کنه که وجود نداره.

پشیمانی از تمام اجزای صورتش نمایانگر بود. قدم می زد و آرام و قرار نداشت. من هم نمی توانستم چیزی بگویم. یعنی اصلا نمی دانستم که چه باید بگویم. صحبت هایش آنقدر باعث تعجب من شده بود که مات و متحیر شده بودم.

– خلاصه حسابی باهاش بحثم شد. تو روی هم وایسادیم. باربد هم طرف منو گرفت. مادرم رو خیلی دوست داره. شاید حتی به نوعی بیشتر از من احترامش رو داره. جمع کردم و از در شرکت زدم بیرون. ولی به باربد گفتم بمونه حواسش به مادرم و کارها باشه. برگشتم خونه. حسابی به هم ریخته بودم. به مامان چیزی نگفتم و فقط گفتم که یه چند وقتی دوست دارم تنها باشم.

مامان که دید ناراحتم آدرس امیرهوشنگ رو داد. ظاهرا تموم این سالها با بانو امیرهوشنگ در ارتباط بوده. گشتم امیرهوشنگ رو پیدا کردم. تو همین روستای میرآباد بود.

نگاهم کرد و لبخند زد. لبخندی آرام و موفقیت آمیز.

– اومدم که یه چند وقتی بمونم ولی موندگار شدم. امیرهوشنگ منو عوض کرد. دیدم رو، طرز فکرم رو و همه زندگیم رو.

اون بود که بهم یاد داد مرد بودن چیه؟ محبت چیه؟ مرام و مردونگی و اخلاق چیه؟ بهم گفت فقط یاد گرفتی جلوی آیینه به موهات برسی و اون قدر مردونگی نداشتی تو این سالها که ببینی درد مادرت چیه؟ ببینی که قادر چه بلایی به سرش میاره؟ اون قدر مردونگی نداشتی که بفهمی داری تو چه کثافتی دست و پا میزنی و خودت خبر نداری. بوی لجن خودت رو خودت نمی فهمی بس که ادکلن خدا تومنی به خودت می زنی. اگر اون رو نزنی که بوی گندت تموم عالم رو می گیره. هرزی و مثل اون ها رفتار می کنی.

برخاستم و چهار زانو روی تخت نشستم.

– هر حرفی که امیرهوشنگ بهم می گفت مثل یه ضربه بود که به صورتم می خورد. ولی به جای اینکه بی هوشم کنه تازه منو به هوش میاورد. هفت ماه تو روستا موندم. درست مثل معتادی که تو ترکه شده بودم. منی که هر شب بساط لهو و لعبم به راه بود. همه رو یه شبه بوسیدم گذاشتم کنار. نوشیدنی و زن و سیگار و همه چیز رو.

دستش را روی موهای سرش کشید و گفت:

– موهام رو از ته زدم و یه قول و قراری با خودم گذاشتم که تا زمانی که حس نکنم آدم آدم شدم و خیلی چیزهای دیگه، موهام رو بلند نکنم.

داشتن رابطه جنسی زیاد و هرز رفتن درست مثل اعتیاده. منم درست مثل معتادها شده بودم. هفت ماه تموم امیرهوشنگ روی من کار کرد. بهم گفت که اگر پاک بمونم اون وقت می تونم لذت رابطه با همسر رو بفهمم. نه زمانی که اشباع شدم و دیگه قلبم و روحم ظرفیت پذیرش عشق رو نداره.

آمد و کنارم نشست و به تاج تخت تکیه داد.

– امیرهوشنگ بهم گفت که مادرم رو نجات بدم. اون بود که گفت مادرم تو تموم این سالها که من پی عشق و حال خودم بودم چه زجری از دست قادر کشیده. بهم سرمایه داد. گفت که اولین کار، اینکه پولم رو از پول کثیف قادر بیرون بکشم. می گفت حتی دست زدن به پول قادر هم کراهت داره.

با پول و تجربه امیرهوشنگ زدم تو کار اسب و تجارت اسب. نمی دونم خدا می خواست بهم بفهمونه که دارم راه درست رو می رم یا اینکه نیت خوب امیرهوشنگ بود که یک دفعه از روی زمین کنده شدم. دیگه پول و سرمایه من زد روی دست قادر که این همه ساله کار کرده بود. اون که دستش به من نمی رسید شروع کرد به اذییت کردن مامانم. من هم این جا دستم ازش کوتاه بود.

نگاهم کرد و سرش را با تاسف تکان تکان داد.

– ولی مامانم خیلی صبوره. تحمل کرد. همه چیز رو تحمل کرد. هنوز هم داره تحمل می کنه.

دستانش را به سینه زد و برای چند لحظه حرف هایش را قطع کرد. چیزی مثل نفس گرفتن. فکر می کنم بیشتر برای من لازم بود تا او. من که از حرف های او نفسم بریده بود. شخصیتی که می دیدم زمین تا آسمان با آن چیزی که او می گفت، تفاوت داشت. این پوسته جدید او بیشتر برازنده قامتش بود تا چیزی که او تعریفش را می کرد. من این بابک را دوست داشتم. نه بابکی که در گذشته جا مانده بود. حالا علت تمام آن احترامی که برای امیرهوشنگ قایل بود را می فهمیدم. آن همه احترامی که به حق سزاوارش بود. روز اول که قادر خان را دیده بودم اصلا فکر نمی کردم که چنین شخصیتی داشته باشد. ولی چیزی که مسلم بود و شاید حتی خود بابک هم آن را نمی دانست، این بود که او از نظر قدرت شخصیتی به خود قادر خان رفته بود. مثل او بود. او هم در همان چند دیدار به نظرم شخصیت قوی و خود ساخته ایی داشت. به این که تا چه اندازه فساد اخلاقی و یا طمع دارد کاری ندارم. شخصیت خود ساخته و محکم بابک به پدرش رفته بود و با تربیت امیرهوشنگ مردی شده بود که در زندگی می شد همه جوره به او اعتماد کرد و رو دست نخورد. چه خوشبخت بود ماهی!

چشمانش را به روی هم فشرد. آن همه اعتراف روحش را خسته کرده بود.

– همه اینها گذشت تا یه کاری پیش اومد که بازده خیلی خوبی داشت. قادر به علی کسروی گفت که بیا پول بذار شریک بشیم. ولی علی زیر بار نرفت. چرا رو دیگه من نمی دونم. من هم از فرصت استفاده کردم بهش گفتم پول می ذارم، هفتاد– سی. خیلی بهش برخورد. توقع داشت که من بهش بگم بیا این پول سرمایه گذاری کن، نصف نصف. یا اصلا همه سود مال تو چون پدرمی. چون گند زدی به تمام زندگیم با این تربیت کردنت.

ولی من هم کوتاه نیومدم. باربد رو هم گرفتم زیر بال و پر خودم و فقط سوری گذاشتمش تو شرکت بمونه که یه ستون پنجم تو شرکت داشته باشم. قادر که خیلی پول لازم بود قبول کرد که من سرمایه گذاری کنم. من هم پیش شرط براش گذاشتم. پیش شرطم هم این بود که همه زنهای صیغه ایش رو رد کنه بره و مادر من رو عقد رسمی بکنه. جار و جنجال راه انداخت. زمین و زمان رو بهم دوخت تا من کوتاه بیام، ولی من کوتاه بیا نبودم. قبول کرد و مادرم رو عقد کرد.

حرفش را قطع کرد و دستش را روی صورتش کشید. لبخندش تلخ بود و خسته.

– بعد از این همه سال که مادر بیچاره من سرکوفت همه تو سرش بود که زن صیغه ایی قادره، حالا می تونست سری تو جمع بالا ببره. دیگه مجبور نبود که زخم زبون و ریشخند زنهای فامیل رو تحمل کنه. دومین شرطم هم این بود که دست من رو تو کارها باز بزاره. بالاخره طمع قادر کشوندش ته چاه.

اون که می دید من سر سه چهار سال نشده تو کارم از اون موفق تر شدم فکر می کرد که لابد یه خبریه. نمی دونست که صدقه سر دعای مردمی که دستشون رو گرفته بودم، از رو زمین کنده شدم. پیش خودش گفت که بذارم کارها دست بابک باشه کار بلده می دونه چی کار کنه. همه اختیار کار جدید رو به من داد.

سرش را تکان داد و چشمانش را تنگ کرد و با حرص و ناراحت ادامه داد:

– من هم حالا حالاها براش برنامه داشتم شروع کردم و آروم آروم جلو رفتم. . قادر باید پولش تمیز می شد. باید تقاص بلاهایی که هنوز داره سر مادرم میاره رو پس می داد. این ها گذشت تا علی کسروی یه پول هنگفتی از زنش بهش ارث رسید. اون هم طمع کاره. هم خودش هم زنش.

زنش هم اومد گفت که من رو هم شریک کنید. اون هم پول گذاشت. قادر که چشمش پول علی کسروی رو گرفته بود می ترسید که یک دفعه علی هم مثل امیرهوشنگ بگه شراکتمون تمام و پولم رو بده. به همین خاطر به من گفت که بیا دختر علی کسروی رو بگیر. گفت این طوری گوشت علی کسروی میره زیر دندون ما، به خاطر دختر ته تغاریش هم که شده دیگه صحبتی از قطع شراکت نمی کنه.

یا اگر مثل اون دفعه برای سرمایه گذاری روی کاری ازش پول بخوایم دیگه نمی تونه دست رد به سینه مون بزنه. قبول نکردم و زیر بار نرفتم. کار من نبود.

حرفش را قطع کرد و موشکافانه به من نگاه کرد. به من که شوکه شده نگاهش می کردم. می خواست تاثیر حرف هایی که حالا نه فقط از خودش، بلکه از ماهی بود را در من ببیند. نتوانستم از اخمی که میان دو ابرویم نشست خودداری کنم. لبخند کجی زد و ادامه داد:

– من دیگه سالها بود که دنبال عشق بود. نیمه گمشده ام. از همه اینها گذشته این کار نامردی بود که من دیگه اهل نامردی نبودم. قاطع نه گفتم. اون هم به باربد فشار آورد. ولی باربد هم زیر بار نرفت. خیلی ساله که عاشقه. ولی قادر جلوی پاهاش سنگ می اندازه.یه مدتی گذشت. تو این مدت تو رفتار ماهی دقیق شدم. از من خوشش می اومد. این رو حتی یک بچه هم می تونست تشخیص بده.

آهسته و با غم و غصه خندید. خنده ایی تلخ. نگاهم کرد و سرش را با تاسف تکان داد و ادامه داد:

– هر کاری می کرد که بتونه توجه منو به خودش جلب کنه. کارهای بچگونه و احمقانه. ماهی فقط یه بچه است. یه بچه شیرین، که من مثل یک دوست ازش خوشم می اومد. مثل یک دختر خاله. نه بیشتر. ولی اون نمی فهمید.

قادر از طریق مامانم وارد شد. بهش فشار می آورد. اذیتش می کرد. تا بالاخره وادارش کرد که با بدری خانم صمیمی بشه و وانمود کنه که ماهی رو به عنوان عروس می خواد. من اون موقع ایران نبودم. برای یک سری از کارهای خودم رفته بودم قطر. چیزی در حدود پنج یا شش ماه بود که ایران نبودم.

وقتی برگشتم دیدم که بله مامان حسابی با بدری خانم صمیمی شده و همه با یک دید دیگه به من نگاه می کردن. شاید به استثنای گلی و محمد که راضی به این وصلت نبودن. ماهی و بدری خانم رو هوا سیر می کردن. هر چه جلو تر می رفت. دلهره و اضطراب من هم بیشتر می شد و اخم هایم بیشتر در هم فرو می رفت.

– باربد جریان رو برام تعریف کرد. یک بزن و بکوب حسابی با قادر تو دفترش راه انداختم. تمام وسایل دفترش رو شکستم و یه خرج سنگین رو دستش گذاشتم. ولی اون حرفی نمی زد. حاضر بود که من ماهی رو بگیرم بیاد کف پاهام رو هم ببوسه. این آدم هر خفتی رو حاضره برای پول تحمل کنه.

گذاشتم از کشور خارج شدم. رفتم یک مدتی پیش یکی از دوستام. اعصابم داغون بود. اگر تو ایران می موندم ممکن بود که یه بلایی سر قادر یا خودم می آوردم. به مامان گفتم بیا بریم ولی قبول نکرد.

می دونم که ماهی بهت گفته که مادر من تازه به دوران رسیده است. میدونم که شاید این نظر خودت هم باشه. لباس هاش و جواهراتش همه ....

حرفش را قطع کرد و خندید. خنده ای پر از حرص و کلافگی. دستش را تکان تکان داد. مثل اینکه از طرفی دوست نداشت که راجع به مادرش صحبت کند و از طرفی می دانست که احتمالا مردم پشت سرش چه چیزهایی می گویند.

– همه این ها احمقانه است. ولی مادر بیچاره من که تموم عمر به خاطر صیغه بودن، سرش تو جمع فامیل و دوست پایین بوده، حالا دوست داشت خودش رو نشون بده. فکر نمی کرد که کارش و رفتارش ممکنه خنده دار بشه. فقط هدفش این بود که بگه من هستم. ببینید من زن عقدی و رسمی قادر شدم و قادر برام همه کاری می کنه.

قبول نکرد با من بیاد چون فکر می کرد که بدری خانم یا بقیه دوستش دارن. فکر می کرد که دیگه زندگیش خوبه. مادر من مثل مرغ خونگیه. نمونه یک زن سنتیه.

زنی که میگه با لباس سفید اومدی تو خونه ی این مرد باید با کفن بری بیرون. زنی که میگه اگر شوهرت تو سرت هم زد نباید سرت رو بالا بگیری نگاهش بکنی.

خلاصه رفتم. چند وقتی به بهانه کار گشتم. ولی خوب کار داشتم تو ایران، نمی تونستم همه رو به امان خدا ول کنم بگردم. برگشتم.

نگاهم کرد. طولانی. جز به جز صورتم را از نظر گذراند.

– تو راه تو رو دیدم. وقتی خودت رو نازلی کسروی معرفی کردی فکر کردم که یه تشابه اسمیه. ولی وقتی عمران رو تو فرودگاه دیدم تعجب کردم که گفتی دخترشی. فقط شنیده بودم که عمران یه دختر داره ولی نمی دونستم که این قدر بزرگه. فکر می کردم که نهایتا دوازده سیزده سالشه.

حرفش را قطع کرد. سیگاری دیگر آتش زد. برخاست و به کنار پنجره رفت. مدت زمان زیادی حرف نزد. سیگار دوم را با اولی آتش زد و دوباره با خونسردی کامل آن را هم کشید.

– وقتی برگشتم دیدم اوضاع بدتر شده که بهتر نشده. دیگه نمی تونستم تحمل کنم. ماهی رو خواستم. بهش گفتم که خصوصی همدیگر رو ببینیم. اون هم از خدا خواسته قبول کرد.

بهش گفتم که دوستش ندارم. بهش گفتم که نمیگم تو بدی ولی تیکه ی من نیستی. اون نیمه گمشده ام. اون کسی که به خاطرش بی قرار بشم. اون کسی که به خاطرش وقتی کارم تموم شد با کله به خونه برگردم. کسی

که بی تاب وجودش بشم. کسی که عاشقش باشم.خیلی ناراحت شد. ولی منطقی رفتار کرد. غرورش رو حفظ کرد. بهش گفتم که این ها همش برنامه است. برنامه قادر برای پولی که می خواد تو خانواده بمونه. واسه اینکه من و تو بشیم گوشت قربونی.

چرخید و آمد روبه روی من ایستاد. دست به سینه و عصبی. احساس خستگی کاملا در صورتش مشخص بود. مردی که در زندگی به کسی توضیحی نداده بود. حالا نزدیک به یک ساعت بود که برای من تمام ریز و درشت زندگیش را روی دایره ریخته بود.

– اون روز چیزی نگفت ولی چند وقت بعدش تماس گرفت و خواست که همدیگر رو ببینیم. بهم گفت که اگر منو عقد کنی چی گیرت میاد؟ یا به عبارت واضح تر قادر چقدر حاضره برای این کار به من باج بده؟

گفتم که نمی دونم ولی احتمالا خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر می کنم. پیشنهاد داد که عقد کنیم و سودی که از این کار نصیب من می شه، نصف به نصف بشه.

دقیق نگاهم کرد. او از ماهی صحبت می کرد. کسی که بیشترین اهمیت را برای من داشت. به او حق می دادم که مرا به زیر ذره بین بگذارد. چیزی نگفتم و او ادامه داد:

– اصلا باورم نمی شد. تموم اعضای این خانواده سرشون تو حساب و کتاب بود. شاید باورت نشه ولی اونقدر شوکه شده بودم که حد و اندازه نداشت. یک دختر داشت سر بکارت روح و جسمش معامله می کرد و این اصلا تو قاموس من جایی نداشت.

شاید اگر چند سال قبل این پیشنهاد به من شده بود با کله قبول می کردم. پیش خودم می گفتم هم فال و هم تماشا. من حال خودم رو می کنم، بعد هم نهایتا طلاقش می دم. ولی من دیگه اون آدم نبودم.

ولی حالا می دیدم که یک دختر که قاعدتا باید روحیه لطیفی داشته باشه خیلی راحت جلوی من نشسته بود و مثل کاسب کارها معامله می کرد و چونه می زد.

بهش توپیدم. کم مونده بود که بزنم تو گوشش. بهش گفتم آخه تو دختری، یکم ناز داشته باش. سر پول داری چی رو می فروشی؟

آخه اگر بدبخت بود دلم نمی سوخت. می گفتم برای گذران زندگیش مجبوره که از تنش مایه بزاره. ولی نه وقتی که می دونستم مثل ریگ پول تو دست و بالش ریخته. این برام اصلا قابل هضم نبود.

گفت که می خواد بره خارج ولی پدرش مخالفه و بهش کمک نمی کنه. اون پول رو برای این می خواست که بتونه باهاش اون جا تو دانشگاه ثبت نام کنه و خرج خودش رو جور کنه. یه جورهایی این پول زیاد رو برای گرفتن اقامت می خواست. گفت که چنین پول زیادی نداره.

عاشق این بود که بره خارج، بیاد پیش تو. همیشه می گفت دوست دارم مثل نازلی آزاد باشم. ایران رو دوست نداشت. ولی از اون طرف خانواده اش هم که دوستش داشتن، راضی نمی شدن که بره.

کار دنیا رو می بینی؟ یکی مثل تو واسه یه ذره محبت خانوادگی جون می ده و به اجبار فرستاده می شه اون طرف. یکی هم مثل ماهی همه چیز داره ولی باز هم ناراضیه.

ماهی حاضر بود که به خاطر رفتن به خارج همه چیز رو زیر پا بزاره. همه چیز رو. حتی محبت خانواده اش رو. آن چنان با حسرت از زندگی تو اون جا صحبت می کرد که دل سنگ رو هم آب می کرد.

گفت که دوست داره بره پیش تو. تو رو دوست داشت. چیزی که هیچ وقت بهش شک نکردم. از من خواست تا پیشنهاد قادر رو قبول کنم.

شانه هایش را بالا برد و با کمی بی قیدی گفت:

– من هم که دیدم این طوریه قبول کردم. این طوری هم مشکل او حل می شد و هم من می تونستم به این وسیله دست قادر رو از کارها کوتاه کنم. بهت دروغ نمی گم. صد در صد این ماجرا به نفع من هم بود. من هم به پول رسیدم و هم کارم رو با پدرم یک سره کردم.

آمد و کنارم نشست. نمی توانستم حرف هایش را باور کنم. چرا ماهی باید چنین کاری میکرد؟

– رفتم و با قادر صحبت کردم. گفتم حاضرم سر آینده و زندگی و عشقم قمار کنم به شرط اینکه همه چیز به نفع من باشه.

قبول کرد. اون قدر توی اون چند وقته پول تو دست و بالش ریخته بودم که خیالش از طرف من راحت بود. فکر می کرد من کورم یا خرم که نفهمم دوباره کثافت کاریهاش رو از سر گرفته.

فکر می کرد چون می تونه سر مادرم رو کلاه بذاره سر من رو هم می تونه شیره بماله. به روش نیاوردم. گذاشتم تو خماری بمونه.

بهش گفتم که یک وکالت بهم بده. اون هم داد. من هم شروع کردم. آروم آروم دستش رو از کارها قطع کردن. جوری آروم و زیر پوستی، که آب از آب تکون نخورد.

وقتی به خودش اومد دید که دیگه کاری نمی تونه بکنه. هنوز کارم باهاش تموم نشده. هنوز مونده تا تموم بشه.

چهره اش سخت شده بود. خشن و خشک. چشمان سیاهش از خشم برق می زد.

– با ماهی قرار مدار گذاشتیم که صیغه عقد جاری بشه ولی محضری نشه. قرار شد بعد از رفتنش من خودم برم و صیغه عقد رو باطل کنم. یک وکالت به من داد که بتونم به کارها برسم.

حرفش را قطع کرد و سیگار دیگری آتش زد و این بار به سرفه افتاد. کیف دستی اش را از زیر تخت بیرون آورد و همان طور که سیگار گوشه لبش بود. از داخل آن شناسنامه اش را بیرون آورد و به طرف من گرفت. شناسنامه را باز کردم و صفحه دومش را نگاه کردم. سفید و تمیز بود. پاک پاک. دوباره به طرف پنجره رفت و روی لبه آن نشست و ادامه داد.

– من نمی تونستم فیلم بازی کنم ولی ماهی هنرپیشه خوبی بود. یا شاید هم هنوز بهم علاقه مند بود. نمیدونم. گاهی احساس میکنم که ماهی هنوز هم بهم علاقه داره. چون تو آخرین لحظه ها هم می گفت که بیا با هم بریم.

ولی همون زمان هم احساس می کردم که تو و گلی یه چیزهایی فهمیدید. وقتی که ماهی با خانوادش رفت. با یک حساب بانکی پر و پیمون رفت. چیزی که ماهی فکرش رو نکرده بود تصادف گلی بود و گرنه تا حالا ماهی کارهاش رو کم کم ردیف کرده بود. حرف من اصلا سرزنش ماهی نیست. اون دوست داشت این کار رو بکنه که کرد. من هم به مراد دلم رسیدم. حرف من اینکه تو دست از ناراحتی برای ماهی برداری. بدونی. بفهمی که جریان از چه قرار بوده. چی پشت پرده است.

حرف هایش تمام شد. آمد و کنارم روی تخت نشست. آن چنان شوکه شده بودم که هیچ حرفی نمی زدم. گنگ و گیج نگاهش می کردم. دستم را در دست خودش گرفت و به نرمی نوازش کرد. دستم را کشیدم و با ناراحتی گفتم:

– ماهی اگر دوست داشت بره خارج به من می گفت. ما هیچ چیزی رو از هم پنهون نمی کردیم.

تمسخر آمیز خندید.

– بهت گفتم منطقی رفتار کن. این منطقه ؟ من رو متهم به دروغ گویی کنی؟

خودش را به من نزدیک کرد و با انگشت اشاره اش زیر گلویم را قلقلک داد و با تمسخر گفت:

– چرا شما فکر می کنی که ماهی باید همه چیز رو به شما می گفت خوشگل خانم؟ هان؟ نه اینکه خودت همه جیک و بوک زندگیت رو بهش گفته بودی که همچین توقعی داشتی درست باشه؟ نه عزیز من این طوری نیست. تو زندگی هر کسی یه چیزهای هست که دوست نداره گفته بشه. حالا به هر دلیلی. به اونش اصلا کاری ندارم. می بینی تو هم ناگفته هایی داشتی که به ماهی نگفته بودی. این به اون در.

حرف حسابش جواب نداشت. ولی آخر چرا؟ لبم را گزیدم. ماهی با زندگیش چه کرده بود؟ حماقت تا این حد؟ بچگی تا این اندازه؟

– می دونی من بیشتر احساس می کنم که ماهی دوست نداشت به تو بگه، چون می دونست که اگر بگه تو رای و نظرش و عوض میکنی. چون می دونست که امکان داره که تو راضی نباشی و یک وقت بری به خانواده چیزی بگی. حس می کنم به این علت به تو چیزی نگفت. دوست داشت که بیاد پیش تو. ماهی آدمیه که همیشه همه چیز داشته. عشق خارج و اینکه بیاد پیش تو راحتش نمی گذاشت.

نگاهش کردم و سرم را در تایید حرف هایش تکان دادم. دقیقا همین طور بود. ماهی به همین دلیل حرفی به من نزده بود. چون می دانست که من مخالف صد درصد این کارش هستم. به یاد حرف گلی افتادم.

"ماهی همیشه همه چیز داشته حالا اون فقط بابک رو می خواد" چیزی که خانواده حتی فکرش رو هم نکرده بودند، این بود که ماهی این کار را بکند. ناراحت شده بودم. به قدری زیاد که حد و اندازه نداشت. دلم می خواست به او خورده بگیرم و بگویم "تو چرا حرفی به کسی نزدی و پول به این زیادی را در اختیار او گذاشتی؟" ولی چیزی نگفتم. چون می دانستم که منطقی نیست. او هم سود خودش را سنجیده بود. ماهی نباید آن قدر کودکی می کرد و چنین چیزی از او می خواست. نمی دانم محمد یا بدری خانم و حتی عمو علی که جانش به ماهی بسته است، چیزی فهمیده اند یا نه؟

به یاد مسافرت هایشان افتادم. در آن نه سالی که من آن جا بودم دو بار به آن جا آمدند و هر دو بارش ماهی با چه لذت و حسرتی از زندگی من صحبت می کرد. شاید هم تقصیر من بود. اگر از مشکلاتم به او گفته بودم، این طور کشته و مرده رفتن نمی شد.

– تقصیر منه باید بهش می گفتم که بدونه و بفهمه زندگی تو اون جا آش دهن سوزی نیست.

با اخم دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. بغلم کرد و آرام گفت:

– کی می خوای دست از این خود آزاری برداری؟ کی می خوای قبول کنی که اگر من الان برم بیرون صاعقه به من بزنه تو مقصر نیستی. نازلی ماهی خودش بچه است. اون تکامل فکری که تو داری، اون نداره. دنبال علت نیستم فقط دارم حقیقت رو جلوی چشمت میارم نازنین.

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. ابرویش را بالا برد.

– از همه اینها گذشته. ماهی از معامله اش راضیه. یک مقدار از کارهاش رو هم زمانی که ایران بود کرده بود. تمام مدارک تحصیلیش رو فرستاده بود و موافقت دانشگاه رو هم گرفته بود. همین حالا هم فقط منتظره که حال گلی بهتر بشه تا بره دنبال بقیه کارهاش. اون دیگه ایران برنمی گرده. منتظر توهه که بری و بهش برسی. گفتم که چیزی که هیچ وقت به وجودش شک نکردم علاقه اش به توهه. یک جورهایی حتی احساس می کنم تو رو از گلی هم بیشتر دوست داره.

ناامیدانه گفتم:

– عمو علی نمی زاره بره. جلوش رو می گیره.

پوزخندی زد و گفت:

– نه عمو علی جنابعالی، نه هیچ کس دیگه ایی کاری نمی تونه بکنه. گفتم که بیشتر کارهاش رو انجام داده. مقدار خیلی زیادی هم پول فرستاده به حساب دانشگاه. کارها تموم شده است نازنین.

با تعجب نگاهش کردم. چرا من را نازنین صدا می کرد؟ حرفی نزدم و گفتم:

– هنوز تو رو دوست داره و امید داره که تو هم بری پیشش نه؟

سرش را تکان داد.

– آره

قطعا همین طور بود. وقتی که با وجود آن معامله احمقانه اش و حرف هایی که بینشان رد و بدل شده بود و می دانست که بابک او را نمی خواهد، باز هم با ناراحتی به من اجازه صیغه را داده بود، معلوم بود که هنوز هم او را می خواهد.

– وقتی که گفت اجازه می ده که صیغه ات بشم. کاملا معلوم بود که از ته قلبش نبود. حتی با اینکه به قول خودت من رو از همه بیشتر می خواد.

آهسته خندید.

– حسادت تو وجود زنهاست. یک چیز غریزیه. حتی به خواهرشون هم اجازه نزدیک شدن به جفتشون رو نمی دن.

خودم را از آغوشش جدا کردم.

– چرا از اول بهم نگفتی؟

– خواست ماهی بود.

– پس چرا الان گفتی؟

– گفتم که برای شناخت بیشتر. برای اینکه دست از این خون دل خوردن برای ماهی برداری.

اخم کردم و با ناراحتی گفتم:

– ماهی برای من ماهیه. مهم نیست که چقدر کارش از نظرم بچگانه است. ولی .....

حرفم را قطع کرد.

– نازی.....

نگاهی به ساعت کرد و پیراهنش را بیرون آورد و دستم را گرفت و لحاف را کنار زد و مرا به زیر آن کشاند و گفت:

– برای امشب بسه. من دیگه خوابم میاد.

با اعتراض اسمش را بردم.

انگشت اشاره اش را روی لبهایم گذاشت. لرزیدم و ساکت شدم.

*****

– همه چیزها رو بستی؟

با ناراحتی نگاهش کردم و مثل بچه ها سرم را چرخاندم و بی جواب رفتم و در ماشین نشستم. از دور نگاه خندانش را دیدم که در حالیکه سرش را تکان تکان می داد، ساک کوچک مرا برداشت و در ماشین گذاشت و سوار شد.

با بغض گفتم:

– من نمی خوام برم. این جا خوبه. چرا نباید این جا بمونم؟

نگاهم کرد. علی رغم جدیتی که سعی می کرد در نگاهش باشد. نگاهش ملایم و آرام بود. حتی اخم میان دو ابرویش. چیزی که دیگر می دانستم مثل بقیه اعضای صورتش چیزی است ثابت.

– برای اینکه من میگم. این جا در صورتی که خودم باشم امنه. من که نیستم شما جات فقط پیش امیرهوشنگه. دیگه هم بحث نمی کنیم.

با قهر سرم را چرخاندم و به بیرون نگاه کردم. نمی دانم از چه ناراحت بودم. از اینکه می خواستم به روستا برگردم و دوباره از امکانات رفاهی دور می شدم؟ و یا از اینکه او می خواست برود و من دوباره تنها می شدم؟ سعی کردم به گزینه دوم فکر نکنم. تقریبا ده روز بود که اردبیل بودیم و حالا او دوباره می خواست به تهران برگردد. دیگر بیشتر از این نمی توانست کارهایش را به تعویق بیاندازد.

زیر چشمی نگاهی به نیم رخش کردم. در فکر بود. تمام هفته پیش را با هم بودیم. با هم به خرید می رفتیم، شام و ناهار درست می کردیم و ساعت ها کنار هم قدم می زدیم و از افکار و عقاید هم، دل مشغولی ها و نگرانی هایمان، مورد علاقه ها و بیزاری هایمان صحبت می کردیم. دو بار به سینما رفتیم. که خیلی خوش گذشت و چیز متفاوتی بود.

شبها کنار هم شطرنج و تخته بازی می کردیم. میوه می خوردیم و بابک از کودکی اش صحبت می کرد. عاشق شبهایمان بودم. به اتاق او نقل مکان کرده بودم. دوست نداشتم اعتراف کنم، ولی خوابی که در کنار او داشتم ارام تر و راحت تر بود. ولی اعتراف این حرف حتی به خودم هم سخت بود. کنار هم دراز می کشیدیم و او با دستش و در نور کم آباژور سایه به روی دیوار می انداخت. عاشق این بودم که هر دو نفرمان دستانمان را به شکل قو در بیاوریم و سرهایشان را به سرهم بگذاریم. خیلی زیبا می شد. درست مثل قوهای واقعیکه در دریاچه سر در سر یکدیگر می گذارند. شیفته زمان هایی بودم که او سیگارش را در تخت و در تاریکی می افروخت.

روزی یک نخ می کشید و من تمام روز را با التماس از او می خواستم که بگذارد و سیگارش را آخر شب و در تخت روشن کند. دیدن سرخی آتش سیگار در آن تاریکی برایم جالب بود.

این زندگی چیزی بود که هرگز آن را نداشته بودم. این آرامش و راحتی، چیزی بود که تمام عمر حسرتش را خورده بودم. حتی با وجود ترس دایمی که از عمران داشتم و نگرانی درباره سلامت گلی، ولی باز هم تا حدودی آرام بودم. گاهی فکر می کردم این آرامش نسبی از آن قرصهایی است که مصرف می کردم. ولی بعد به نتیجه می رسیدم که شاید نیمی اثرات آن باشد. نیمه دیگر .....

نمی خواستم اعترافی حتی پیش خودم داشته باشم. بنابراین همیشه در چنین مواقعی سریع یک قیچی در ذهنم ایجاد می کردم و افکارم را کات می کردم. گفتنش حتی برای خودم هم سخت بود. گفتن این که او آرامش زیادی را برایم به ارمغان آورده بود. او که خشک بود و سرد. ساکت بود و معمولی. ولی با همین سردی و سکوتش مرا به خودش عادت داده بود. اعتراف این حرف درست نبود. حتی زمانی که می دانستم وضعیت زناشویی او چگونه است. این موضوع که او ماهی را دوست دارد یا نه فرقی در اصل قضیه که من آدم مشکل داری بودم، نمی کرد. من یک دختر سالم نبودم. حداقل نه آن چیزی که مناسب او باشد.

ولی در کنارش راحت و آرام بودم. اما با همه این راحتیها یک احساسات بدی هم بودند که موذیانه ذهن و فکرم را هدف قرار داده بودند و از درون می خوردند و تخریب می کردند. لحظات خوبم همیشه با یک بدی خراب می شد. در این ده روز تلاش کرده بودم که با محمد صحبت کنم ولی او گوشی را برنمی داشت و فقط یک ایمیل ارسال کرده بود، مبنی براینکه حال گلی تغییر جزیی کرده است و اگر کمی دیگر بهتر شود او را عمل خواهند کرد. دوست داشتم که با خودش حرف بزنم. برای شنیدن صدای خودش و یا ماهی بی قرار بودم. ولی او حرف نمی زد. سکوتی که آنها در پیش گرفته بودند، بیشتر عذابم می داد. این بی اطلاعی و بی خبری از هر چیزی بدتر بود. این که نمی دانستم چه شده که مورد ناراحتی و دلخوری آنها واقع شده ام. احساس می کردم بابک هم مشکلاتی دارد. با قادرخان یا با کس دیگری؟ ساعت ها در سرمای هوا و در حیاط با تلفن صحبت می کرد و کلافه و بی قرار بود. از حرکات دستش در زمان حرف زدن با تلفن متوجه می شدم که صحبت هایش توام با عصبانیت است. ولی او تو دار تر از این ها بود که چیزی بگوید. همین ها باعث می شد که لذت های کوتاهی که داشتم خراب شود. من آدمی نیستم که زندگیش همیشه از لحظات شاد لبریز بوده باشد. لحظات شاد زندگی من انگشت شمار هستند. ولی گاهی واقعا به این فکر می کردم که آیا زمان آن نرسیده که من هم کمی از آرامش این دنیا ارث ببرم؟ کمی لذت و شادی حق من نیست؟

اخم کرده تمام راه تا روستا را بدون حرفی گذراندم. وسایلم را خانه گذاشت و به طبقه بالا رفت تا لباسش را عوض کند و برود. در راه چای به روی شلوارش ریخته بود و باید شلوارش را عوض می کرد.

– نازنین....

به طبقه بالا رفتم.

کلافه در کشوی لباس های من به دنبال شلوار جین می گشت.

– بله؟

– لباس های من کو؟

با انگشتم به کشوی بالایی اشاره کردم و گفتم:

– کشوهامون رو عوض کردم. لباس های من اون پایین جاشون کم بود.

در حالیکه خنده اش را کنترل کرده بود با اخم نگاهم کرد.

– بار آخرت باشه لباس های من رو جا به جا می کنی.

عصبی گفتم:

– چرا همش بهم میگی نازنین؟ من نازلیم.

خونسرد و آرام نگاهم کرد.

– می دونم.

– پس چرا نازنین صدام می کنی؟

دوباره چند لحظه دیگر نگاهم کرد. بدون هیچ حرفی دستم را گرفت و مرا در آغوش کشید. دستش را درون موهایم فرو برد و سرش را در موهایم کرد و بو کشید.

– نمی دونم. تو می دونی؟

صدایش آرام و کمی لرزان بود. خودم را کنار کشیدم و با اخم نگاهش کردم. با انگشت اشاره اش اخم میان دو ابرویم را باز کرد.

– چته؟ چرا از صبح این قدر ناراحتی؟

از آغوشش بیرون آمدم. کنار پنجره رفتم و دستانم را روی سینه صلیب کردم و به بیرون نگاه کردم.

– من خوبم.

آهی کشید و لباسش را عوض کرد. وسایلش را برداشت و به کنارم آمد.

– من دارم می رم، نمی خوای خداحافظی کنی؟

لبم را گزیدم و سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

– خداحافظ!

پوزخندی پر رنگ زد و دو انگشتش را در کنار شقیقه اش گذاشت و گفت:

– خدا حافظ شما باشه بانو!

بدون هیچ حرفی از در اتاق بیرون رفت. دوست داشتم که به دنبالش بروم، ولی نرفتم. موقع سوار شدن به ماشین، نگاهی به پنجره ی اتاق کرد و سوار شد و رفت.
گیج و درمانده، روی تخت دراز کشیدم. دوباره تنها شده بودم. به تفاوت این بار و آن مرتبه که به تهران رفت فکر کردم. دفعه قبل خوشحال بودم که می رود و من تنها می مانم. درست بود که بعد از رفتنش تنهایی خیلی به من فشار آورد. ولی در آن برهه از زمان از رفتنش خوشحال شده بودم. ولی حالا کلافه و درمانده بودم. دوست داشتم که نمی رفت. دوست داشتم که خداحافظی گرم تری با هم داشتیم. ولی او مغرور بود و خشک، و من هم ترسو و زخم خورده. ما حتی دست همدیگر را هم نفشردیم. مثل دو غریبه کامل کلمه خداحافظی را گفتیم و جدا شدیم.

فصل بیست و یکم

دستکش های آشپزخانه را به دستم کردم و با احتیاط قابلمه ی لعابی که روی گاز قل قل می کرد را برداشتم و در آبکشی که در سینک گذاشته بودم خالی کردم. یکی از خلال های پوست پرتقال را در دهانم گذاشتم تا میزان تلخی آن را بسنجم. هنوز تلخ بود. باید در قابلمه می ریختم و می گذاشتم تا دوباره جوشیده شود. شکر را در آب ریختم تا قوام بیاید. روز قبل دستور پخت مربای خلال پوست پرتقال را از بانو گرفته بودم و تمام دیروز را به خلال کردن پنج پرتقالی که خودم به تنهایی خورده بودم، گذرانده بودم! دیگر از پرتقال بدم آمده بود. روز قبل به جای شام و صبحانه پرتقال خورده بودم تا خلال هایم زیاد شود.
به کانتر تکیه دادم و به قل قل آب نگاه کردم. دوازده روز بود که بابک رفته بود. دوازده روز بود که تنها بودم. برخلاف دفعه قبل به ندرت از در خانه بیرون زده بودم. گاهی امیرهوشنگ به دیدنم می آمد و به اصرار مرا به پیاده روی می برد. ولی سرمای هوا به قدری استخوان سوز بود که او را هم خانه نشین کرده بود. دو شب قبل آن قدر برف آمده بود که سقف طویله یکی از خانه خراب شده بود و خسارت زیادی به بار آورده بود. تعداد زیادی گوسفند و گاو در زیر آوار مانده و مرده بودند. ارتفاع برف آن قدر زیاد شده بود که عملا بیرون رفتن را غیر ممکن می کرد. فکر می کردم با این برف سنگین امکان اینکه او هم نتواند خودش را برساند زیاد است.

گردنه باز بود، ولی تردد به سختی صورت می گرفت. راهدارها به حالت آماده باش در آمده بودند و پلیس راهداری اعلام کرده بود که از مسافرت های غیر ضروری اجتناب کنید.

نمی دانستم او قرار است که چه زمانی برگردد. ولی اگر قرار بود که خطری تهدیدش کند، تنهایی را ترجیح می دادم. حتی چند باری عزم کردم به تا لب جاده بروم و از آن جا با او تماس بگیرم و بگویم که خطر نکند و نیاید. ولی آن قدر برف زیاد بود و هوا سرد شده بود که می ترسیدم بروم و در آن بوران راه را گم کنم.

بی خبری بد دردی است. اینکه ندانید که چه شده است و هیچ وسیله ایی هم نداشته باشید تا خبری، حتی جزی بدست بیاورید. و من دوازده روز بود که در آن بی خبری دست و پا می زدم. نه خبری از او داشتم و نه از ماهی و گلی و محمد. برای اینکه دیوانه نشوم و اوضاع روحیم را کنترل کنم، سعی می کردم تا دستانم را مشغول نگه دارم. کاری که تمرکز را بطلبد و حتی برای لحظه ای افکارم را متفرق کند. مربا می پختم. مربای تمام میوه های زمستانی را پخته بودم. از سیب پاییزه گرفته تا به و مربای پوست نارنگی و پرتقال. دستور پخت شیرینی های خانگی و هزار جور غذای محلی را از بانو گرفته بودم و روی آشپزی تمرکز کرده بودم. کتاب می خواندم و فیلم تماشا می کردم. هر کاری می کردم تا کمی مرا آرام نگه دارد.

موهایم را کنار زدم و دوباره محتویات قابلمه را در آبکش خالی کردم و چشیدم. خوب بود. زمان اضافه کردن شکر بود. شکر قوام آمده را اضافه کردم و به طبقه بالا رفتم تا دوش بگیرم. نگاهی به هوا کردم. رو به تاریکی بود و گرفته و مه آلود بود. به طوریکه تا پرچین بیشتر دیده نمی شد. و بعد از آن مه و غبار بود که از سمت جنگل و جاده به جلو آمده بود. چقدر از این هوا وحشت داشتم. شبها صدای زوزه ی گرگ ها یک لحظه هم قطع نمی شد و کابوس هایم دوباره برگشته بود. به نوعی دیگر و با فضایی متفاوت. حالا به جای آن هزار تو در جنگل های اطراف بودم. گم شده بودم و گیج و درمانده از موجودی فرار می کردم که نمی دانستم چیست. حیوان است یا انسان؟ می دویدم و مرتب به زمین می خوردم و بعد با تنگی نفس و هن و هن از خواب می پریدم.

سعی کردم تا به کابوسم فکر نکنم. به حمام رفتم و در وان دراز کشیدم. برای لحظه ایی احساس کردم که صدایی را شنیدم. شیر آب را باز کردم و دوش گرفتم و حوله را به تن کردم واز حمام بیرون آمدم. ترسیده بودم. نکند عمران بود؟ در را باز کردم و با او سینه به سینه شدم. جیغ خفه ایی کشیدم و درحالیکه می لرزیدم دستم را جلوی دهانم گرفتم.

با هر دو دستش شانه هایم را گرفت و آرام فشرد.

– نترس. آروم باش

چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. او برگشته بود. دیگر اصلا مهم نبود که مرا ترسانده بود، یا اینکه من هر شب کابوس می دیدم. حتی دیگر صدای زوزه گرگها هم ترسناک نبود. دیگر برایم آن مه و هوا گرفته و ابری ترسناک نبود. او آمده بود و به نظر می رسید که نیم بیشتری از ترسهای مرا هم با خودش شسته و برده بود. لبم را گزیدم و سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. دیگر حتی قد بلند او هم بد نبود. دیگر از اینکه مجبور باشم سرم را بالا بگیرم و به او نگاه کنم، ناراحت نمی شدم. چه اتفاقی برای من افتاده بود؟ هر چه بود نیمی از قلبم آن را خوشایند می دانست و نیم دیگر از آن فرار می کرد. مثل آدم های دو شخصیتی شده بودم. هم کشش و هم زدگی در من وجود داشت. در حالیکه نیمی از نازلی به طرف او کشیده می شد. نیمه دیگر می خواست که از او فرار کند. حس خوبی نبود. این گیر کردن و پا درهوا بودن، اصلا حس خوبی نبود.

نگاهش آرام بود و خسته. چشمانش سرخ و خواب آلود بود. ولی مثل همیشه آراسته و اتو کشیده و منظم بود. ریش هایش شیو شده و افترشیو زده و لباس بی عیب و نقص اسپورت. موهایش بلند شده بود. ولی هنوز در حدی نبود که بتوان به آن حالت داد. صاف به سمت پایین شانه شده بود.

– سلام!

لبخند زد و دستش را از روی شانه هایم برداشت و کمی از من فاصله گرفت.

– فکر کردم رفتی پیش امیرهوشنگ و بانو. صدای آب رو که شنیدم فهمیدم حمامی.

روی تخت نشست و پلیورش را بیرون آورد. آهی کشید و گفت:

– برای یک مرد خسته و گرسنه چیزی داری که بخوره؟

– آره الان برات حاضر می کنم.

به حمام برگشتم و لباس پوشیدم و به طبقه پایین رفتم تا چیزی برای شام درست کنم. به آشپزخانه آمد و از یخچال آب خورد. برنگشتم تا نگاهش کنم. حس خوبی نداشتم. حسی که نیمی از آن دوست داشت که برگردد و او را نگاه کند و نیمه دیگر دوست نداشت آن نازلی که سالها ضربه خورده بود و صدمه دیده بود، دوباره شکسته شود و صدمه ببیند. می دانستم اگر بشکنم دیگر ترمیم نخواهم شد.

پشت سرم قرار گرفت. دستانم را شستم و خشک کرد. بی توجه به او برنج را در پلوپز ریختم. عاقبت دستانش به دور کمرم حلقه شد و به روی شکمم قرار گرفت. آهی کشیدم. آهی از سر بیچارگی و راحتی. خنده دار بود. من پُر بودم از حس های چند گانه. حس های گیج کننده.

سرش را پایین آورد و چانه اش را به روی شانه ام گذاشت. نفس هایش به گردنم می خورد و آتش می زد. سرم را چرخاندم تا لبخندی عصبی که بر لب داشتم، تحویلش دهم. تا مگر رهایم کند. شاید چهره سرگشته ام به او بفهماند که در چه برزخ احساسی دست و پا می زنم. اما او پیش دستی کرد و مرا به آتش کشید. نفسم بند رفت و سرم گیج رفت. چشمانم باز مانده بود. برخلاف او که چشمانش را بسته بود و چیزی را نمی دید. بوی آدامس نعنایی در بینی و دهانم پیچید و حالم را دگرگون کرد. چیزی نمانده بود که بیهوش شوم. این حس. این حس نو و تازه، مرا به آتش کشید. چرا او چشمانش را نمی گشود تا ببیند که با من چه کرده است.

عاقبت لبهایش نیمه باز شدند و سرش را عقب کشید و چشمانش را باز کرد. نفسم برگشت. ولی چه برگشتی؟ مثل یک ماشین که در سربالایی گیر کرده است، شده بودم. نفس نفس می زدم و سعی می کردم تا بر هجوم آن همه حس های ضد و نقیض فایق آیم. ولی مگر شدنی بود؟ او چه کرده بود با من؟

نگاهش نگران شد. اخم میان دو ابرویش با شدت بیشتری برگشت.

– نازنین

مرا چرخاند و سعی کرد تا مرا در آغوش بکشد. پسش زدم. با صدایی که سعی می کردم نرمال و عادی باشد، ولی نبود، گفتم:

– تنهام بزار.

از در آشپزخانه بیرون زدم و تلو تلو خوران به اتاق خواب برگشتم. چرا این کار را کرد؟ چرا؟ ما که مشکلی نداشتیم؟ چرا همه چیز را خراب کرد؟ همه چیز خوب بود. من دلتنگش بودم. ولی حالا....

فکر کردم که حالا هم از دیدنش خوشحال شده ام. ولی دوست نداشتم چیزی بین ما عوض شود. حتی اگر او ماهی را دوست نداشت.

من بودم که مشکل داشتم. من بودم که ناقص بودم. دوست نداشتم که تغییری ایجاد شود. مگر آن شب های بی نظیری که کنار هم در اردبیل داشتم چه ایرادی داشت که او خرابش کرده بود؟

به خواسته ام احترام گذاشت و تنهایم گذاشت و به سراغم نیامد. یک آرام بخش خوردم. ولی هنوز گیج و درمانده بودم. هوا کاملا تاریک شده بود که به طبقه بالا برگشت. آمد و کنارم روی تخت نشست. خجالت کشیدم که نگاهش کنم و نگاهم را به بیرون دوختم. دستش را زیر چانه ام گذاشت و صورتم را به طرف خودش چرخاند. نگاهش کردم. چشمانش مثل همیشه جدی و خشک بود. از چند کیسه ایی که کنار تخت گذاشته بود و من اصلا متوجه شان نشده بودم، یک کیسه کوچکتر بیرون آورد و به طرفم گرفت.

شکلات های دلخواهم بود. لبخند کم رنگی زدم و تشکر کردم. او هیچ وقت هیچ چیزی را فراموش نمی کرد. در کیسه های دیگر کتاب بود و کلی خورده ریزهای دیگر. حتی برایم یک گیره سر عروسکی هم خریده بود. گیره ایی که یک میکی موس با نمک به رویش چسبیده بود. در یکی از کیسه ها یک لباس فوق العاده بود. چیزی نه مثل پلیورهای ضخیم و پشمی و شلوارهای راحتی و بلند. چیزی شیک و مجلسی. لباسی که مناسب مهمانی بود. خیلی زیبا و آشکارا گران قیمت و البته باز و بی قید و بند.

کاملا دکولته بود و قد لباس چیزی در حدود یک وجب بالای زانو بود. از زیر سینه کلوش شده بود. دامن لباس، حریر پر از چین بود و رنگ تند آلبالویی داشت. با حیرت نگاهش کردم.

– این .....

نگاهم به چهره بی تفاوت و سردش افتاد. نگاهی که می گفت اگر بپوشی یا نپوشی برایم بی اهمیت است. یا شاید این طور نشان میداد. تجزیه و تحلیل چهره این مرد کار آسانی نبود.

خونسرد آرنجش را ستون بدنش کرد و روی تخت خوابید. با انگشتش اشاره کرد و گفت:

– بپوش ببینم اندازه است؟

سعی کردم لحظاتی که در آشپزخانه بر من رفته بود را فراموش کنم. سرم را به نشانه نفی تکان دادم. سریع تر از آنچه فکر می کردم از آن حالت نیمه خوابیده برخاست و به طرف در اتاق رفت و با تمسخر گفت:

– بپوش ببین اندازه است یا نه؟ من نمیام بالا.

در را بست و رفت. برخاستم و پیراهن را پرو کردم. جلوی آیینه این طرف و آن طرف شدم تا از همه زوایا بتوانم آن را ببینم. فوق العاده بود. ولی به نظرم مسخره بود. این پیراهن قرار بود که کجا پوشیده شود؟ دوباره آن بوسه جلوی نظرم آمد. مثل اینکه هر چقدر که می گذشت من تازه متوجه می شدم که چه اتفاقی افتاده است. آن حالت بهت و حیرت از بین می رفت و به جایش حسی بد و مشمئز کننده وجودم را پر می کرد. حسی که خوب نبود. روی تخت نشستم و سرم را بین هر دو دستم گرفتم. از طبقه پایین صدایم کرد. بیچاره خسته و گرسنه مجبور شد که خودش غذا را حاضر کند. به طبقه پایین برگشتم. کنار سینک ظرف شویی ایستاده بود و از مرباهای پوست پرتقال من می خورد. یک تیشرت آستین حلقه ایی پوشیده بود و خالکوبی اژدهای بی نظیرش را که من شیفته اش بودم، به نمایش گذاشته بود. از پشت سر نگاهش کردم.

شاید اولین مرتبه بود که به طور جدی به او به عنوان یک مرد نگاه می کردم. هیچ وقت چنین دیدی به او نداشته بودم. همیشه برایم او بابک بود. کسی که شوهر ماهی بود و مردانگی کرده بود و مرا پناه داده بود. ولی حالا از نظرم یک مرد شده بود. چیزی که دوست نداشتم حتی به آن فکر کنم.

قدش بلند بود. بلند تر از محمد و حتی عمران. ولی کشیده بود و عضلانی. سرشانه هایش، بازوانش و ساعدش همه قوی و مقتدرانه بود. نتیجه سالها بسکتبال بازی کردن. چرخید و مرا غافلگیر کرد. دهانش پر از مربا بود. به ظرف اشاره کرد و گفت:

– عالیه! بانو یادت داده؟

سرم را تکان دادم. اصلا فرصت نکرده بودم که خودم آن را تست کنم.

– آره

صدایم هنوز لرزان بود. فهمید ولی عکس العملی نشان نداد. سعی کردم تا ترس را کنار بگذارم. قرار بود که حالا حالا ها با او زندگی کنم و اگر می خواستم این طور بلرزم و بترسم، زندگیم به فنا می رفت. دعا دعا می کردم که هوس یک بوسه دیگر را نکند. چون امکان اینکه همان جا زیر دستانش بیهوش شوم، خیلی زیاد بود. کنارش با فاصله ایستادم و یک قاشق مرباخوری برداشتم و به سمتش گرفتم و با اخم گفتم:

– این اختراع شده برای مربا خوردن. اسمش هم مربا خوریه.

لبخند کجی زد و انگشتش را در مربا فرو برد و گفت:

– قبل از اون آدمها با این می خوردن.

در دهانش فرو کرد و دوباره انگشتش را در مربا فرو برد و به طرف دهان من گرفت. با حیرت نگاهش کردم. توقع داشت که انگشتش را در دهانم فرو ببرم؟ انگشتش را روی لبم گذاشت. ناچار دهانم را باز کردم و مربا را چشیدم. ولی حرارت گونه ام را احساس می کردم. این اصلا منصفانه نبود. او مرا در فشار قرار می داد. مربا خوب شده بود. ولی حس من اصلا خوب نبود. چرا او این کارها را می کرد؟ سعی کردم تا هم خودم را و هم او را حساس تر نکنم.

– سپهر نیومد؟

به کانتر تکیه داد و گفت:

– نه نتونست. کار داشت. سال زنش نزدیک بود. باید می موند تهران. اگر کلوخ سنگی هم تو این زمان از آسمون تهران پایین بیاد، سپهر از تهران تکون نمی خوره تا بتونه بره سر خاک زنش.

دستم میان هوا و زمین خشک شد. سال زنش؟ باورم نمی شد. مردی که فکر می کردم بدون مشکل ترین آدم روی زمین است یک مرد داغدیده بود.

– مگه زنش...

نتوانستم ادامه بدهم. سرش را تکان داد.

– چهار پنج سال پیش تصادف کرد. در جا فوت شد. سپهر داغون بود. تا یک سال اصل گیج بود. رسما رو هوا بود. در حدی که می خواستیم تو آسایشگاهی که خودش کار می کرد بستریش کنیم. زمان برد تا بهتر شد.

روی صندلی نشستم. بالای سرم آمد و دستش را روی شانه ام گذاشت.

– فکر می کردم تو صحبت هاتون بهت گفته

– نه! نه نگفت. خیلی وحشتناکه.

کنارم نشست با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد.

– نازی من داغونم. غذا رو بکش. درست که نکردی. حداقل بده بخورم برم بخوابم.

با خجالت غذا را کشیدم و در کنار هم و در سکوت صرف کردیم. بعد از شام کمی نشست و بعد به بالا رفت. صدای آب نشان می داد که حمام است. آشپزخانه را مرتب کردم و به بالا رفتم. سعی کردم تا جلوی لرزش زانوانم را بگیرم. از حمام بیرون آمد. بالا تنه اش را با حوله خشک کرد و از درون آیینه به من که کنار تخت ایستاده بودم و خشکم زده بود نگاه کرد. سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

– لاالاهه الا.... بگیر بخواب دختر.

لحاف را کنار زدم و خوابیدم. موهایش را خشک کرد و آمد و کنارم خوابید. ناخوداگاه کمی خودم را کنار کشیدم. متوجه شد ولی حرفی نزد. چیزی نمی گفت. فقط ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود و چند لحظه بعد صدای نفس های آرامش نشان از به خواب رفتن داد و من یک نفس راحت کشیدم. آرام بخش من هم اثر کرد و به خواب رفتم.

در خواب بودم. کابوس همیشگی نبود. یعنی در ابتدا اصلا کابوس نبود. در خانه امیرهوشنگ بودم. در زیر زمین که عاشقش بودم نشسته بودم و عکس های قدیمی امیرهوشنگ و بانو را نگاه می کردم. هوا سرد نبود. بهاری و عالی بود. با حلقه شدن دستانش به دور کمرم چشمانم را با لذت بستم و چرخیدم و در چشمان جدی و خشکش نگاه کردم. دستانم را به دور گردنش حلقه کردم و خودم را به او سپردم. با اولین بوسه از او فاصله گرفتم تا به چشمانش نگاه کنم. ولی او نبود. عمران بود.

هراسان از خواب پریدم. به رویم خم شده بود و بازویم در دستش بود و تکان می داد. محکم به سینه اش زدم تا او را کنار بزنم. نفسم تنگ شده بود. از شدت ضربه ام جا خورد و کنار رفت. لبه تخت نشستم و نفس نفس زنان سعی کردم تا اکسیژن را ببلعم تا از این حالت خفگی نجات پیدا کنم.

– نازنین

صدایش از پشت سرم تکانم داد. به طرفش چرخیدم و با تهدید و صدایی لرزان گفتم:

– به من دست نزن. به خدا اگر دست بزنی.....

حرفم قطع شد. هق هق گریه ام امان نداد که بقیه کلمه ها از دهانم بیرون بیاید. دستم را جلوی دهانم گرفتم و هق هق کنان ناله کردم. مرا از پشت بغل کرد. دست و پا زدم. جیغ کشیدم. ولی او بی توجه کار خودش را کرد. رهایم نکرد و مرا چرخاند و در آغوش خودش نگه داشت و سرم را به سینه اش فشرد. با مشت به سینه اش کوبیدم و گریه کنان جیغ کشیدم. موهایم رانوازش کرد و هیچ عکس العمل دیگری نشان نداد. اشک هایم به روی سینه برهنه اش می ریخت و گونه و صورتم را خیس و چسبناک می کرد. ولی او بی تفاوت مرا نوازش می کرد. درست مثل بچه ی کوچکی که زخم خورده و غمگین است و پدرش با آرامش نوازشش می کند تا ترس ها و غم هایش فرو برزید.

نمی دانم چقدر گذشته بود که گریه ام آهسته شد و بالاخره قطع شد. ولی نوازش های او قطع نشده بود. دستان بزرگش، قوی و مردانه نوازشم می کرد و مقدار خیلی زیادی آرامش را به بدنم تزریق می کرد. سرش را پایین آورد و بوسه های ریز و پشت سر هم به پیشانی ام گذاشت.

– بهتر شدی؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. چشمانش سرخ و خسته بود. سرم را تکان دادم.

– همون کابوس همیشگی؟

سرم را پایین انداختم. سرخ شدم و خدا را شکر کردم که سرم پایین بود و او نتوانست در روشنایی نور آباژور صورتم را ببیند.

– نازنین؟.....

منتظر جواب بود.

– نه

صدایم خشک شده بود. سرفه ایی کردم و ناخود اگاه خودم را بیشتر در آغوشش فرو کردم. حرکتی که کاملا غیر ارادی بود. متوجه شد و مرا در آغوشش فشرد. با دستش چانه ام را گرفت و صورتم را بالا داد. چند لحظه با نگاه جدیش تمام صورتم را کاوید. جز به جز. عاقبت آهی کشید و خم شد و کنار لبم را بوسید. خودم را کنار کشیدم و با لحنی التماس گونه گفتم:

– خواهش می کنم دیگه این کار رو نکن.

چند ثانیه نگاهم کرد. خشک و تا حدودی سرد.

– چه خوابی دیدی؟

سرم را تکان دادم. دستش را روی موهایم گذاشت و دوباره گونه ام را به سینه اش فشرد

– نمی خوام چیزی بگم.

آهسته خندید. سینه اش بالا و پایین می شد و سر مرا با حرکتی موزون تکان تکان می داد. او خیلی کم و به ندرت می خندید. ولی خنده هایش بسیار ملایم و با صدایی بم و کلفت بود. مرا از آغوشش جدا کرد و خوابید. بازویش را به سمتم دراز کرد و اشاره کرد تا بخوابم. با حیرت نگاهش کردم. لبخند کجی زد.

– سرت رو بزار رو بازوم

شک و دو دلیم را که دید با لحنی نسبتا خشن گفت:

– بخواب نازی من داغونم. نمی تونم دوباره بیدار بشم. بذار آرومت کنم. تا تو هم راحت بخوابی

آهسته و با احتیاط سرم را روی بازویش گذاشتم. تجربه جدیدی بود. بازویش نرم نبود. حجمی نه سخت و نه نرم، و عضلانی داشت. به صورتی که وقتی سرم را حرکت می دادم می توانستم حرکت بافت ماهیچه کشیده ی بازویش را زیر گوش و سرم احساس کنم. دست دیگرش را به دورم حلقه کرد و کمی مرا به خودش نزدیک کرد. ولی فقط کمی. احساس می کردم که تمام تلاشش را می کند که مرا نترساند. مثل اینکه می خواست با احتیاط و قدم به قدم جلو برود. حرف های سپهر را به خاطر آوردم. اینکه تلاش کنم تا عاشق شوم. در قلبم را باز بگذارم و به عشق اجازه ی ورود بدهم. عشق. ولی این عشق بود؟ نه! قطعا نه! بابک نمی توانست به من احساسی داشته باشد. مگر من چه داشتم؟ مگر من به غیر از یک دختر با احساسی مریض و معلول چیز دیگری هم بودم؟ او که با یک اشاره می توانست صدها دختر بهتر از من را داشته باشد، چرا باید از من حتی خوشش بیاید. کسی که ماهی را نپسندیده بود، چه دلیلی داشت که مرا بپسندد.

نکته دیگر این بود که بابک خشک بود و جدی. کسی مثل او به نظرم حتی نمی توانست کمی احساسات رمانتیک داشته باشد. عشق که دیگر جای خود را داشت. به نظرم برای عشق و عاشقی کردن خیلی خشک و جدی بود. حتی با اینکه من هیچ تصوری از عشق و جذبه اش نداشتم. این کارهای او فقط می توانست دو علت داشته باشد. مداوای من و با توصیه سپهر و یا هوس. چیزی که شاید بار دیگر در دامش گرفتار شده بود. نمی دانم شاید هم افکارم مسموم شده بود. وقتی که مدت زمان زیادی را تحت فشار باشید، گاهی کنترل افکار منفی آسان نمی شود. من هم لبریز از همین افکار مسموم و مریض بودم. محبتش را می دیدم ولی نمی توانستم درک کنم که کسی مثل او از من خوشش بیاید.

– بخواب

لحنش آمرانه بود. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. باچشمانی که از شدت خواب خمار شده بود، زیر چشمی نگاهم کرد. نگاه مرا که دید چشمانش را بست و با غرولند گفت:

– اونقدر از وقتی که رسیدم کج خلقی کردی که اصلا یادم رفت که بگم شناسنامه ات اومد

تقریبا از جا پریدم. او چیز به این مهمی را فراموش کرده بود؟

– الان میگی؟

لحنم تند و تا حدودی خشن بود. چشمانش را باز کرد و با حیرت نگاهم کرد. اخم هایش یک باره در هم فرو رفت.

– مگه چمدون بستی؟ بدون پاسپورت که تا یک قدمی مرز هم نمی تونی بری خانم.

برخاست و با عصبانیت نشست. با دستش صورتش را ماساژداد. خم شد و از کنار تخت کیف دستیش را برداشت و شناسنامه را از داخل آن بیرون آورد و خونسرد به طرفم گرفت.

– بفرما اینم شناسنامه. ببینم چی کار می خوای بکنی باهاش.

با اخم گرفتم. صفحه اولش را باز کردم. جلوی نام پدر چیزی نوشته نشده بود. نفس راحتی کشیدم. باری از روی دوشم برداشته شده بود. به تاج تخت تکیه داد و سیگاری آتش زد و بی توجه به من کشید. می دانست نگاهم به رویش است ولی توجه نمی کرد. سرد و ساکت به تاریکی بیرون چشم دوخته بود. من ناراحت بودم ولی او بی تفاوت و سرد هیچ توجهی به من نداشت. حالا که نیازمند توجهش بودم چرا دریغ می کرد. من توجه بی منظورش را می خواستم. نه بوسه اش را. من شبهای بی نظیری که داشتیم را می خواستم. ناراحت کنارش

نشستم و به تاج تکیه دادم. حرفی نمی زد. کاملا مشخص بود که خسته است. ولی با لجبازی نمی خوابید.

دستش را گرفتم. نگاهم کرد. اخم میان دو ابرویش از همیشه بیشتر بود.

– بخواب

چند لحظه نگاهم کرد. دراز کشید ولی دست من را هم کشید و به روی سینه اش خواباند. اعتراضی نکردم.

روی موهایم را بوسید.

– چرا نمی خوای خودت به خودت کمک کنی؟

– من خوبم.

به نرمی روی بازویم دست کشید. دوباره یک بوسه دیگر به روی موهایم نشاند.

– نه خوب نیستی. از لحظه ایی که بوسیدمت دیگه خوب نبودی

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم.

– حس خوبی نیست. یعنی حس خیلی خیلی بدیه.

– چطوری بده؟ چه جوریه؟

صدایش گرفته و خشن شده بود. دوباره سرم را به جای قبل برگرداندم.

– کثیفه!

آهی کشید و حرکت دستانش را به روی کمرم منتقل کرد.

– چه چیزش کثیفه؟ نازنین برگشتی به پله اولت؟

این بار من آه کشیدم.

– می ترسم. وقتی که بهم دست میزنی همون حس بدی رو پیدا می کنم که اون روز تو هزار تو داشتم.

– الان همون حس رو داری؟

نه نداشتم. حسی که آن لحظه داشتم فقط آرامش بود. حسی که چند لحظه قبل داشتم بد بود. حسی که فکر می کردم دیگر توجهی از جانب او نخواهم دید. حسی که می گفت دیگر برایش مهم نیستم. این حس بد بود. نه حسی که حالا در آغوشش داشتم.

– نه

نوازش دستانش را متوقف کرد.

– نه؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– فقط بوسه؟

سرم را تکان دادم.

– روز اول یادته که بهم اجازه نمی دادی که حتی دستت رو برای یک لحظه بگیرم؟ ولی حالا که تو بغلم هستی و دارم لمست میکنم، مشکلی نداری. نازی خودت به خودت کمک کن. بزار بهت دست بزنم. بزار کم کم جلو بریم. اون وقت کم کم همه چیز برات عادی میشه.

کم کم جلو برویم؟ منظورش از این حرف چه بود؟ جلو برویم. تا کجا؟ تا چه حد؟ تا چه مرزی؟ او فکر کرده بود که من از فولاد هستم؟ من نمی توانستم تحمل کنم. چرا او این را نمی فهمید؟ می دانستم که هر کارش بدون عشق است. همین برایم سخت تر بود. شاید اگر کمی علاقه در میان بود. تحمل این وضعیت برای من هم آسان تر می شد. نه زمانی که می دانستم که او اگر هر کاری که می کند فقط و فقط برای بهبود حال من است یا شاید خاموش کردن آتش هوس خودش. غلت زدم و به ساعت نگاه کردم. دیگر نمی توانستم بخوابم. از آغوشش بیرون آمدم. با تعجب نگاهم کرد. نیم خیز شد. دستم را سر شانه اش گذاشتم و به سمت رختخواب فشار دادم.

– تو بخواب. من دیگه نمی تونم بخوابم. اگر خوابم برد همون پایین کنار آتیش می خوابم. تو بخواب چشمات قرمز شده

بدون اینکه منتظر جوابش بمانم به پایین آمدم. کتاب جدیدی را که شروع کرده بودم برداشتم. نام کتاب مرگ کسب و کار من است، بود. کاملا مناسب روحیه فعلی من بود! ولی همین که می توانستم با آن کمی از افکارم فرار کنم کافی بود. ولی حتی کتاب هم نتوانست فکرم را ثابت کند. تمام لحظات آن بوسه به جلوی چشمانم می آمد. نمی خواستم ولی ناشدنی بود. سردرگم و کلافه بودم. ای کاش سپهر آمده بود. دوست داشتم با کسی صحبت کنم. از کار بابک به کسی بگویم. کسی که با او راحت باشم. سپهر آن آدم بود. کسی که از تمام جزییات زندگی من خبر داشت و محرم بود. کسی که می دانستم اگر چیزی به او بگویم در جایی نقل نخواهد شد. کسی که می دانستم من برایش مهم تر از حتی دوستش هستم.

******

سه روز بود که از آمدن او می گذشت. دیگر به سراغم نیامده بود. حتی دستم را هم نمی گرفت. تا حدودی سرد و بی تفاوت شده بود و همین مرا عذاب می داد. او نمی دانست که با آن محبت ها و توجه های بی منظور و یا حتی با منظورش مرا به خودش معتاد کرده است که چنین می کرد؟ دلم برای ذره ای توجه پر پر می زد ولی او حتی سعی می کرد که کمتر در خانه باشد. پیشنهاد کردم که به اردبیل برویم ولی او نپذیرفت. کار را بهانه می کرد و صبح از خانه بیرون می زد و تمام روز را با امیرهوشنگ می گذراند. دلم برای خودم می سوخت. تمام روز را در حسرت توجه اش بودم. توجهی که همیشه بی دریغ نثارم می کرد ولی حالا سرد شده بود و نامهربان.

نگاهش کردم. رو به روی آیینه ایستاده بود و به صورتش افترشیو می زد. روی تخت دراز کشیدم. بی توجه به من لباسش را پوشید. قرار بود که با امیرهوشنگ برای کاری به آستارا بروند. جین تنگ تیره و پلیور یقه اسکی سفیدی پوشید و پالتوی بلند مشکی اش را برداشت و نگاهی بی تفاوت به من کرد.

– چته؟

چرخیدم و به روی کمر دراز کشیدم و او هم آمد و بالای سرم کنار تخت ایستاد. گفتم:

– هیچی!

دست به سینه مقابلم ایستاد و با دقت نگاهم کرد.

– پس چرا اخمات تو همه

– خوبم!

پالتویش را روی مبل کنار تخت پرت کرد و آستین های پلیورش را کمی بالا داد و به طرفم خم شد. یکی از زانوانش را سمت چپ بدنم و زانوی دیگرش را سمت راست بدنم گذاشت و هر کدام از آرنج هایش را در دو طرف سرم قرار داد و کاملا به روی من قرار گرفت و با آن چشمان نافذش خیره در صورتم شد. احساس می کردم که هر لحظه قلبم از دهانم بیرون خواهد زد.

– حالا بگو چی شده؟

به چانه اش نگاه کردم. تحمل اینکه در چشمانش نگاه کنم را نداشتم. چشمانش آن قدر نافذ بود که بی اختیار آدم را وادار به اطاعت می کرد.

– هیچی!

صدایم آرام و لرزان بود. سرش را پایین آورد و شقیقه ام را بوسید. اولین توجه بعد از سه روز بی توجهی کامل! نگاهش کردم. لبخندی محو به لب داشت.

– چته؟

– به من توجه نکردی!

به سرعت زبانم را گاز گرفتم. ولی دیگر دیر شده بود. نباید می گفتم. سرش را پایین آورد و گونه و گردنم را بوسه باران کرد. نفسم به شماره افتاده بود. بی اراده دستم را روی سینه اش گذاشتم تا او را از خودم جدا کنم. کمی فاصله گرفت. نگاهش خیلی خونسرد و آرام بود. یکی از دستانش را پشت گردنم گذاشت و دست دیگرش را به دور کمرم حلقه کرد و با یک حرکت مرا بلند کرد و خودش نشست و مرا روی پاهایش نشاند. پاهایمان حالا در جهت عکس هم قرار گرفته بود.

– خودت خواستی که سمتت نیام. حالا چرا ناراحتی؟

سرم را به پیشانی اش تکیه دادم و آرام گفتم:

– من این رو نخواستم.

– پس چی؟

نگاهش کردم و حرفی نزدم. سرم را بالا گرفت. نگاهش کمی از سردی خارج شده بود. ولی هنوز گنگ و مبهم بود. خم شد و به نرمی لبانم را لمس کرد. بله دقیقا لمس کردن واژه درستی بود. چون به هیچ وجه یک بوسه حساب نمی شد.

– این رو نمی خوای؟

– آره!

آهی کشید و دستانش را در موهایم کرد. سرش را به گردنم چسباند. ولی حرفی نزد. فقط به نظر می رسید که عطر گردنم را می بویید.

– فردا میرم.

هراسان فاصله گرفتم و نگاهش کردم. چرا این کار را با من می کرد؟ چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. این اصلا منصفانه نبود. فقط به خاطر یک بوسه من باید مجازات می شدم؟ این ظالمانه بود!

– چرا؟

چند لحظه حرفی نزد. صورتم را کاوید. به نظر حیرت زده می رسید. عاقبت پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد.

– کار دارم. باید برم گرگان. بعدش هم باید برم کیش. از همه مهم تر(پوزخندی کج زد و ادامه داد) باید بگم علی بره دنبال کارهای پاسپورتت. شناسنامه ات که اومده. بالاخره رفتنی هستی!

حرف هایش نیش دار و تلخ بود. دلم گرفت. ولی حرفی نزدم. سرم را تکان دادم و بغضم را فرو خوردم.

– آره می فهمم. کار داری!

ولی حقیقت این بود که چیزی نفهمیده بودم. تنها چیزی که دلم می خواست این بود که او بماند و مرا غرق در توجه های بی منظورش کند. بدون بوسه و بدون نوازش و نگاه های با منظور. من این را می خواستم. چیزی که احساس می کردم به پایان رسیده است. کمرم را گرفت و مرا از روی پاهایش بلند کرد و گفت:

– باید برم. امیرهوشنگ منتظرمه

بدون هیچ حرف دیگری پالتویش را برداشت و رفت و فردای آن روز هم به تهران برگشت. بعد از رفتنش تمام روز را گریه کردم. خداحافظی به مراتب سرد تر از بار قبل داشتیم. تنها وسایلش را برداشت و خداحافظی کرد و رفت.

تنها شده بودم و این تنهایی به مراتب بیشتر از هر تنهایی دیگری عذابم می داد. من همیشه تنها بودم. چه در کودکی و چه نوجوانی و جوانی. ولی حالا در این مدت آن چنان توجه دایمی از او دیده بودم که وابسته اش شده بودم و دیگر نمی توانستم به تنهایی حتی فکر کنم. دوست داشتم که او کنارم می بود. تمام آن آرامش و راحتی که با او داشتم حالا حسرت شب و روزم شده بود. به یاد روزها و شب های بی نظیری که داشتیم، می افتادم. آن همه توجه و محبت. همه به خاطر احساسات مشکل دار من از بین رفته بود. این درست نبود. من مشکل داشتم ولی او نمی فهمید. چه می شد اگر او بی منظور باز هم به من توجه می کرد؟ مگر چیزی از او کم می شد؟

*****

تمام روزهای من تکرار مکررات شده بود. چیزی به جنونم نمانده بود. دیگر قدم زدن را دوست نداشتم. دیگر برف برایم جاذبه نداشت. دیگر برای تولد یکی از حیوانات روستا هیجان نشان نمی دادم. حتی به دیدن امیرهوشنگ و بانو هم نمی رفتم. دیگر همه چیز جذبه اش را برایم از دست داده بود. دوست داشتم که خبری از او داشته باشم. دوست داشتم که برگردد و من حضور او را حس کنم. دوست داشتم خبری از ماهی و گلی و محمد داشته باشم. ولی نمی شد. مثل اینکه در این روستا زمان متوقف شده بود. گذر زمان در این جا کند بود. صبح ها به کندی به شب می رسید و من دیوانه وار در جستجوی ذره ای آرامش به در و دیوار خانه می زدم.

دوباره بی اشتها شده بودم. ولی به لطف داروهایی که مصرف می کردم غذا می خوردم. بی اشتها ولی گرسنه. دوست نداشتم غذا بخورم ولی گرسنه بودم. حس می کردم که معده ام سوراخ شده است. شبها می خوابیدم. ولی چه خوابی؟ پر از کابوس و نگرانی. حال و روزم اصلا خوب نبود. نمی دانم چه شده بود. ولی من فقط او را می خواستم . حتی اگر قرار بود که باز هم مرا ببوسد. ولی تنها حضور او آرام ام می کرد. من این آرامشی که در حضور او داشتم را می خواستم.

حس معتادی را داشتم که در حسرت مواد روز را شب و شب را روز می کند. امیرهوشنگ و بانو حس می کردند که من حال درستی ندارم. نگرانم بودند ولی حرفی نمی زدند. احساس می کردم که بابک به آنها گفته بود که کاری به کارم نداشته باشند. سپهر نیامده بود. از محمد خبر نداشتم. دلم برای گلی شور می زد و دلتنگ ماهی بودم ولی به نظر می رسید آن قدر که عدم حضور بابک و سردیش در آخرین دیدارمان عذابم می داد، هیچ کدام دیگر آن قدر مرا عذاب نمی داد.

روز هفتم از رفتن او بود. در آشپزخانه با بانو نشسته بودیم. بانو دار کوچک قالی را روی میز گذاشته بود و سعی داشت که به من آموزش دهد. ولی من در هپروت بودم. نیمی از حواسم به او بود و نیم دیگر در همه جا. با صدای ماشین از جا پریدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. بانو به کنارم آمد و در حالیکه عینکش را از روی چشمانش برمی داشت گفت:

– بابکه

– نه باربده.

آنها شبیه به هم بودند ولی امکان نداشت که من او را با باربد اشتباه بگیرم. در سرنشین جلو باز شد و سپهر پیاده شد. با عجله به استقبال شان رفتم.

– سلام

– سلام نازلی خانم. چطوری؟

با او و سپهر دست دادم و به خانه دعوتشان کردم. برایشان چای ریختم و همراه با شیرینی خانگی به سالن بردم. کنار باربد نشستم. شباهتش با برادرش برایم آرامش بخش بود.

– چطوری؟

لبخند زدم و سعی کردم تا همه چیز آرام و نرمال به نظر بیاید.

– خوبم شما چطوری؟

لبخند زد و من متوجه شدم که او فقط کمی شباهت ظاهری به برادرش داشت. آن جذبه فوق العاده چشمان و آن شخصیت قوی بابک را او نداشت. ولی یکسری خصوصیات اخلاقی دیگر داشت، که بابک فاقد آن بود. آرام بود و مهربانیش را نشان می داد. تو دار نبود. اگر از کسی خوشش می آمد آن حالت علاقه و توجه را می شد در نگاهش خواند. نگاهش صاف بود و بی غل و غش. بابک تو دار بود و مرموز. ولی او مثل یک کتاب گشوده بود. اگر به من لبخند می زد می دانستم که از روی توجه و علاقه است.

– منم خوبم. این جا چطوره؟ بهت سخت که نمی گذره؟

– نه خوبه!

چه دروغی! سخت واژه درستی نبود. در این چند روز این روستا برایم جهنم شده بود.

کمی از چایش را نوشید. یک تفاوت دیگر. او چای می خورد و برادرش فقط قهوه. آهسته صدایش کردم.

– باربد!

برگشت و نگاهم کرد. سپهر با امیرهوشنگ و بانو صحبت می کرد. او هم با تعجب و آهسته گفت:

– بله؟

چند لحظه در چشمانش نگاه کردم ولی نتوانستم و سرم را پایین انداختم. دوست داشتم که احوال او را می پرسیدم، ولی نتوانستم.

– هیچی. دیگه چطوری؟

لبخند کجی زد، که او را بیشتر از همیشه شبیه به برادرش کرد.

– اون هم خوبه. درگیر بود یکم. فکر نکنم تا آخر هفته آینده بتونه برگرده. دنبال پاسپورتته. یکم هم با عمران برخورد داشت

سرم را با شدت بالا بردم و با نگرانی گفتم:

– چرا؟ چی شده؟

– عمران آدم فرستاده بود که ....

حرفش را قطع کرد. دستم را گرفت و با جدیت گفت:

– نازی حالش خوبه.

– چی شده؟

صدایم از استرس گرفته شده بود.

– کوبیده بودن تو ماشینش. یه تصادف ساختگی. بعد هم ریختن سرش کتکش زدن. ولی مشکلی نیست ما هم تلافی کردیم

– الان چطوره؟

صدایم حالا علاوه برگرفتگی مثل اینکه از ته چاهی عمیق شنیده می شد.

– گفتم که خوبه. مشکلی نیست. ماشین داغون شده فقط.

– گرفتنشون؟

– نه فرار کردن. ماشین اونها کامیونت بوده، خسارت ندیده.

سرم را تکان دادم.

– پس چرا تو اومدی؟

نگاه خنده داری کرد.

– اومدم که سپهر تنها نباشه. بعد هم مشکلی که اومدم دیدن زن داداشم؟

زن داداش؟ من؟ یا ماهی؟ با تعجب نگاهش کردم. نگاهش را از من گرفت.

– بابک گفت که همه چیز رو بهت گفته. یعنی خودم تشویق اش کردم که بهت بگه.

– مرسی!

دوباره نگاهم کرد. این بار نگاهش مثل او شده بود. همانطور که گاهی خشن و خشک می شد.

– از محمد خبری نداری؟ دلم برای گلی شور می زنه.

خم شد و فنجانش را روی میز گذاشت.

– مثل اینکه یه تغییر جزیی کرده. ولی نه اونقدر که آمادگی عمل کردن رو داشته باشه. درجه هوشیاریش هنوز در اون حد نیست. ولی بهتره

اشاره ایی به سپهر کرد و سپهر گفت:

– نازلی خانم میای بریم یکم قدم بزنیم؟

لباسهایم را پوشیدم و با هم از خانه بیرون زدیم و به طرف روستا به راه افتادیم. هوا گرفته و ابری بود. ولی خیلی سرد نبود و برف هم نمی بارید.

– خوب. چطوری؟

نیم نگاهی کردم و گفتم:

– برای فوت همسرتون متاسفم!

دستانش را در جیب کتش کرد و آهی کشید و گفت:

– هر سال که میگذره فکر می کنم که دیگه آرومم. دیگه یادم رفته. ولی باز هم سر سالش که میشه همون حس بیچارگی که اون روز داشتم بهم دست میده.

نگاهم کرد و ادامه داد.

– می بینی ما آدم ها هیچ کدوممون کامل نیستیم. با هم کامل می شیم. جفت می شیم. تکی مثل پازلی هستیم که ناقصه.

– چرا نمی خواید دوباره کامل بشید؟

خندید.

– نمی دونم چون دیگه نیازی به کامل بودن ندارم. با همین ناقص بودن حس کاملی دارم. همه چیز احساسیه. من هم بعد از فوت همسرم دیگه حس ناقص بودن نداشتم که نیازی به تکامل داشته باشم.

– دوستش داشتید؟

سرش را تکان داد.

– عاشقش بودم. می دونی گاهی فکر می کنم من خوشبخت بودم. چون خدا فرصت عاشق بودن رو بهم داد و اون رو از من گرفت. همه ی آدم ها تا این اندازه شانس ندارن.

قدم هایش را با قدم های کوتاه من هماهنگ کرد و گفت:

– از همدردیت متشکرم ولی از من بگذریم. خودت چطوری؟

– خوبم.

ایستاد و نگاهم کرد. عمیق و طولانی.

– مطمئنی؟

نگاهش نکردم. همان طور که به خانه های روستایی پشت سرش خیره شده بودم، تنها سرم را تکانی جزیی دادم.

– ولی بابک که گفت خوب نیستی.

نگاهش کردم. دیگر نتوانستم خودداری کنم. بغضم ترکید.

– نه خوب نیستم!

سرم را پایین انداختم و گریستم. تلخ و طولانی. تمام اشک هایی که از روز رفتنش در چشمانم مانده بود پایین ریخت. دستش را روی شانه ام گذاشت و با ملایمت گفت:

– آهان این درسته! حالا بگو ببینم چی شده؟

بینی ام را گرفتم و نگاهش کردم.

– اونی که بهتون گفته که من خوب نیستم. علتش رو نگفته؟

آرام خندید.

– چرا گفته. من هم دعواش کردم. اگر آرومت می کنه یکی هم می زنم پشت دستش!

لحنش خنده دار بود. در میان گریه خنده ام گرفت.

– کار خوبی کردید.

او هم خندید.

دوباره به راه افتاد.

– می دونی که این پیشنهاد من بود که بیاد طرفت؟

ایستادم. نه من، بلکه زمان هم. پس او بوده است؟ او که می خواسته به این وسیله مرا درمان کند. می دانستم که توجه اش یک توجه واقعی نیست. و آن بوسه. آن هم واقعی نبود. من که تجربه ایی نداشتم. مگر چند مرتبه بوسیده شده بودم که بتوانم بین یک بوسه با عشق را با بوسه ایی ساختگی، تفاوت بگذارم.

می دانستم. من چیزی نبودم که او بخواهد. او کامل بود. بی عیب و نقص و جذاب. من فقط یک زیبایی داشتم. یک زیبایی بی خاصیت. من هنر دلربایی نداشتم. هنری که بتوانم از این زیبایی خدادادی استفاده کنم. من یک دختر نرمال نبودم. برای او که مدت زمان طولانی مورد توجه زیبا ترین دخترها بوده و از بهترین ها کام گرفته است. من چه جاذبه ایی می توانستم داشته باشم؟ منی که حتی یک دلبری ساده دخترانه را هم بلد نبودم.

– کار خوبی نکردید.

فاصله گرفتم. چرخیدم تا از او دور شوم. بازویم را گرفت و به سرعت روبه رویم قرار گرفت.

– من فقط گفتم که یکم بهت نزدیک بشه که ببینم رفلکس تو چیه؟ من ازت دورم. خواه نا خواه اون جوری که یکی از مریض هام رو می تونم تو ملاقات های دایم تحت نظر داشته باشم، تو رو تحت نظر ندارم. من الان تو درمان تو دارم از روی حدس و احتمال و تجربیاتم جلو می رم. بهم حق بده که بابک رو وادار کنم که حالات تو رو برام تشریح کنه. می خوام ببینم تا کجا جلو رفتم؟ درمانم چقدر اثر داشته؟ قرص ها، دوزشون و مقدارشون کافیه یا نه؟ تو خودت تونستی چقدر به خودت کمک کنی؟ من که پیشت نیستم که بتونم خودم مشاهده مستقیم داشته باشم. به همین خاطر بهش گفتم یکم بهت نزدیک بشه تا واکنش تو رو ببینم. ولی من گفتم یکم. اون....

حرفش را قطع کرد. نگاهم کرد و خندید.

– اون یکم سر خود عمل کرده.

اخم کردم. او داشت درباره من حرف می زد؟ احساسات من؟

– کار خوبی نبود.

دور زدیم و به طرف جاده برگشتیم. حالا در راه جاده مال رویی بودیم که به جاده اصلی منتهی می شد.

– آره ایده بدی بود. باهاش بحث کردم. بدترین دعوایی که تا به حال با هم داشتیم رو کردیم. میدونی من و بابک خیلی با هم بحث می کنیم. از نظر عقیده و اخلاق زیاد با هم یکی نیستیم ولی نمی دونم چی تا به حال

ما رو کنار هم دوست نگه داشته. قلب مهروبون اون یا علاقه ایی که من مثل برادرم به اون دارم؟ حالا این ها بماند. بهش گفتم که نباید تا این حد به تو نزدیک می شد....

حرفش را قطع کرد و نگاهم کرد. دستانم را به سینه زده بودم و نگاهم به رو به رو بود ولی از گوشه چشم می دیدم که نگاهش به من بود.

– حست چی بود؟

– مگه مهمه؟

دستم را گرفت و مرا متوقف کرد.

– معلومه که مهمه.

چند ثانیه به چشمان نافذ و مهربانش نگاه کردم.

– خوب نیستم. اگر اون چیزیه که به خاطرش منو موش آزمایشگاهی کردید، خوب نیستم. داغونم. حس بد تموم قلبم رو گرفته. گیجم، بدم، نابودم. حس کثیف بودن دارم. ولی از یه طرف ....

حرفم را قطع کردم. دیگر نمی خواستم ادامه بدهم. نمی خواستم بگویم که با همه این حال بد، اگر او الان این جا بود من خوب می شدم. نمی خواستم بگویم که دیوانه وار دلتنگش شده ام. نمی خواستم بگویم که دلم فقط با او آرام می شود. این ها گفتنی نبود.

– از یه طرف چی؟

سرم را تکان تکان دادم و حرفی نزدم.

– دلتنگش شدی؟

نگاهم را از روی برف ها به او دادم.

آقای دکتر نقطه درد را پیدا کرده بود. فهمیده بود که یک چیزی این وسط درست نیست. غلط را پیدا کرده بود. به زیرش خط کشیده بود. نقطه ی سرطانی پیدا شده بود. حالا فقط باید منتظر نسخه اش می شدم. شیمی درمانی، یا جراحی و بریدن و دور انداختن.

حرفی نزدم.

– چه حسی داری؟ بهم بگو. بذار کمکت کنم.

دوباره حرفی نزدم. آهی کشید و دستم را گرفت تا به طرف خانه برگردیم.

– عاشقش شدی؟

– نه!

یک نه سریع و تا آن جا که می شد قاطع.

– خیلی مطمئنی!

– آره!

خندید.

– روز اول که عاشق زنم شدم من هم همین حرف رو می زدم. می گفتم نه عاشقش نیستم. یک نه قاطع. ولی بعد فهمیدم که این عشق نیست، جنونه که بهش مبتلا شدم. دیوانه وار دنبالش بودم. شاید باورت نشه ولی بعضی شب ها می رفتم پای پنجره اتاقش تو ماشین می خوابیدم. پدرش یکم با ازدواج ما مخالف بود. دوست داشت که اون به پسر عموش بله بگه. شده بودم مثل عاشقهای ایتالیایی که می رن پای پنجره معشوق. فقط یه گیتار کم داشتم که پای پنجره اش بزنم زیر آواز! می دونی جالب کجاست؟ همون موقع هم نمی گفتم که عاشقشم. می گفتم خوب این هم علاقه است دیگه! خیلی پر رو بودم! ولی او خیلی خانمانه بهم گفت که عاشقمه. همین! همین یک کلمه منو هم منفجر کرد. دیوانه وار بهش اظهار علاقه کردم. خیلی خانم و منطقی بود. بعضی از ما مردها موجودات مغروری هستیم. دوست نداریم ابراز علاقه کنیم. مخصوصا تا زمانی که از عشق طرف مقابلمون مطمئن نشدیم. ما همه کاری می کنیم. همه توجهی نشون می دیم. ولی جایی که باید اون جمله جادویی رو به کار ببریم و بگیم دوست دارم. دهنمون قفل می شه. البته همه این طوری نیستن. خیلی از مردها هم هستن که خیلی خوب می تونن احساسات رمانتیک شون رو بروز بدن. ولی مطمئن باش که بابک از اون دسته نیست.

نگاهش کردم. منظورش از این حرف ها چه بود؟ اینکه بابک مرا دوست دارد، ولی آن قدر مغرور است که چیزی نگوید. خنده دار بود. با اخم نگاهش کردم.

– لازم نیست برای بهتر شدن حالم این حرف رو بگید

ابروانش را بالا داد و خندید.

– یعنی می خوای بگی من دروغ می گم؟

کمی سرخ شدم. حرفم دقیقا همین معنی را می داد.

– نه. منظورم اینکه احتیاجی نیست که منو آروم کنید.

آهی کشید و گفت:

– بریم تو بقیه صحبت هامون رو بکنیم؟ من سردمه!

نگاهش کردم. در خودش فرو رفته بود و یقه کتش را بالا داده بود. خندیدم.

– خوب چرا زودتر نگفتید؟

به داخل رفتیم. باربد و امیرهوشنگ و بانو ما را تنها گذاشتند و به خانه امیرهوشنگ رفتند. کنار آتش نشستیم تا خودمان را گرم کنیم. بی اختیار به یاد شب هایی افتادم که کنار آتش می نشستیم و با هم جدول حل می کردیم. چقدر دلتنگ آن لحظه ها بودم و اگر می خواستم با خودم صادق باشم باید می گفتم که خیلی زیاد دلتنگ خودش شده بودم. دلتنگ لحظه به لحظه ایی که با هم گذرانده بودیم. حتی دلتنگ آغوش گرم و امنش. احمقانه بود ولی واقعا دوست داشتم که در آغوشش فرو بروم و تمام ترس هایم را در پشت در بسته آغوشش بگذارم و به آنها بخندم. ترسهایی که در حضور او رنگ می باخت و در نبودش هیولایی وهم انگیز می شد.

– بابک پسر خشکیه. همون زمانی که اهل بزن و بکوب و دختر بازی هم بود شاید باورت نشه ولی این دخترها بودن که بیشتر طرفش می اومدن نه اون. ذاتا این طوریه. شاید تو بگی که بابک مردونگی کرده و کمک کرده بهت پناه داده. ولی من می گم بابک یه جورهایی از تو خوشش میاد. نمی گم چقدر، نمی گم عاشقته، چون میزانش رو نمی دونم. بابک آدم تودارییه و تا خودش نخواد کسی نمی تونه از روی قیافه و حالات و حرکاتش یک چیز قطعی درباره اش بگه. من هم احتمالات رو می گم. اینکه بابک اگر حتی یه کوچولو به تو نظر پیدا نکرده بود، محال ممکن بود که خودش رو برای یه غریبه تو دهن شیر بندازه. می دونی که کتک خورده از نا پدریت و ماشینش داغون شده؟ می دونی که دایما داره تهدید می شه؟ می بینی؟ نمی گم بابک به غریبه ها کمک نمی کنه. نه اصلا. بابک ذاتا این طوریه. ذاتش خوبه. حالا کاری ندارم که یک جاهایی هرز رفته و کج شده ولی چون ذاتا خوبه، برگشته . شاید اگر حتی یک غریبه کامل هم بود اون بهش کمک می کرد. ولی نه در این حد. از پول دریغ نمی کرد براش و تا اندازه ایی که می تونست ازش حمایت می کرد. ولی اینکه از کار و زندگیش بزنه و خودش رو تو دردسر بندازه نه! خاطر تو براش خیلی عزیزه که این کارها رو می کنه.

نگاهم را از روی شعله های آتش به او دادم.

– حس تو چیه؟

– چرا براتون مهمه؟ که برید به اون بگید؟

اخمی مصنوعی کرد.

– حرفت رو نشنیده می گیرم. من یک روانپزشکم نازلی. من نه از نظر اخلاقی و نه از نظر کاری و حرفه ایی نمی تونم راز و حرف های بیمارهام رو به کسی بگم. حتی به نزدیک ترین کسانشون. مگه اینکه حالشون اونقدر به وخامت بگذاره که از این دنیا فارغ بشن و دیگه تو هپروت باشن که من مجبور بشم با خانواده هاشون راجع به مشکلشون صحبت کنم.

دوباره نگاهم را به شعله های آتش دادم و حرفی نزدم. وقتی که خودم از احساس خودم چیزی نمی دانستم؛ چطور می توانستم برای او تشریح کنم. من گیج بودم. میان چند حس متضاد گیر افتاده بودم. چه باید می گفتم؟

– دوست نداری حرف بزنی؟

– چرا از اون نمی پرسید؟

– ما مردها معمولا درباره احساسمون به جنس مخالف با هم دیگه صحبت نمی کنیم. بابک که دیگه جای خود داره! اون خیلی روی حریم خصوصیه خودش و افکارش حساسه. دقت کن می گم احساس. حرفی از رابطه نزدم. تو اگر دختری بودی که بابک برای یه شب می خواست شاید فرداش می اومد همه چیز رو برای من تعریف می کرد. ولی اگر پای احساس در میون باشه اون وقت مردها دیگه چیزی حتی به نزدیک ترین کسانشون هم نمی گن. یک جورهایی حس مالکیته. حسی که شخصیه و نباید گفته بشه.

چند لحظه سکوت بینمان برقرار شد. بی آنکه حرفی بزنم برخاستم و به آشپزخانه رفتم و چای آوردم. تشکر کرد و گفت:

– اگر دوست نداری حرف نمی زنیم. دوست ندارم که مجبورت کنم . چون می دونم که نتیجه عکس می ده. دوست دارم اگر صحبتی هم می شه به دلخواه خودت باشه. پس می ذارم زمانش. احتمالا هفته دیگه بابک میاد. تا اون موقع خوب فکر هاتو بکن. اگر دوست داشتی با من حرف بزنی به امیرهوشنگ بگو اون میارتت اردبیل اون وقت می تونیم با هم حرف بزنیم. من همیشه در دسترس هستم.

سرم را تکان دادم. دوست داشتم که حرف بزنم. حرف زدن با او همیشه آرامم می کرد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– من واقعا نمی دونم چه حسی بهش دارم. من هیچ وقت با جنس مخالف رابطه ایی نداشتم. اصلا نمی شناسمشون. بابک هم که دیگه جای خود داره. به قول شما اونقدر تو دار و مرموزه که آدم نمی تونه از نگاه کردن به صورتش و رفتارش بگه الان حسش چیه....

میان حرفم پرید و عذر خواهی کرد و گفت:

– ببخشید میون کلامت اومدم. من اصلا کاری به بابک ندارم. تو خودت حست چیه؟ بی رودربایستی، بی خجالت، بی ترس، بهم بگو.

کمی مکث کردم.

– حس من؟ نمی دونم. واقعا نمی دونم. من دلتنگش شدم خیلی زیاد. اون بهم محبتی رو ابراز کرد که شاید در زندگیم فقط از یک نفر دیده بودم. مادر بزرگم. حتی محمد و ماهی و گلی هم تا این حد به من نزدیک نشده بودند. ولی بابک اونقدر به من نزدیک شد که من از درد هام و رنج هام بهش گفتم. چیزی که به هیچ کسی نگفتم. حتی مادر بزرگم. همین منو بهش نزدیک کرده. علاوه بر اینها، حضورش و توجه دایمش، منو وابسته به خودش کرده.

– پس نتیجه می گیریم که تو احساس می کنی که بابک نزدیک ترین فرد بهت شده؟ حتی نزدیک تر از مادر بزرگت؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

– همه این ها هست ولی تو نمی تونی حست رو بهش تشخیص بدی، آره؟

– بله

– وقتی نیست دلتنگشی، وقتی هست باهاش آرومی. دیگه از چیزی نمی ترسی و به نظرت همه چیز درسته. آره؟

– آره

خندید و گفت:

– خوب اینکه خیلی خوبه. حس بدی نیست. این نشون می ده که تو دلبسته اش شدی.

– بدیش اینکه من ....

نتوانستم ادامه دهم و بگویم بدی این موضوع این جا است که من تحمل بوسه ها و نزدیکی او را ندارم.

– دوست نداری بهت نزدیک بشه؟ علی رغم اینکه باهاش آرومی ولی نزدیکی رو هم نمی خوای آره؟ دوست داری بهت محبت کنه، توجهش رو ازت دریغ نکنه، ولی بی منظور؟ اصلا کاری به کارت نداشته باشه؟

– آره.

اوهومی گفت و سرش را چند مرتبه تکان تکان داد.

– نازلی اون برادرت یا پدرت نیست. این عشق و حمایت بین دو تا خواهر و برادر این طوریه. یک برادر یا یک پدر می تونه بدون هیچ نظری به خواهرش یا دخترش محبت کنه، عشق بده، توجه کنه. ولی نه کسی که نسبتی با تو نداره. نه یک مرد با احساسات مردونه. اون مرد علاقه رو تو نزدیک شدن به همسرش می بینه. با اون احساس تکامل و قدرت می کنه. همون طور که یک زن این حس رو داره. فرقی نداره. می دونستی که این یکی از ارکان و پایه هایی عشق بین جنس مخالفه؟ دقت کن که می گم بین دو تا عاشق. خواه نا خواه یک کشش پیدا می شه که اجتناب ناپذیره و این لحظه هایی که عاشقانه و در عین حال مشروع باشه و حلال، یکی از کارهاییه که پسندیده است. ما آدمها اسمش رو گذاشتیم ازدواج. ازدواج می کنیم و رابطه مون رو مشروعیت می دیم. این طوری اون رابطه هم پایدار می شه. البته من کاری به استثنا ندارم. کسانی هستن که اصلا این اصول و قواعد براشون مهم نیست. خیلی راحت از این شاخه به اون شاخه می پرن. من دارم درباره یک چهارچوب کلی حرف می زنم. چیزی که تو همه جوامع و ادیان پسندیده و نُرم جامعه است. تو آمریکا راجع به بنیاد خانواده چه حسی دارن و درباره رابطه ایی که خارج از این چهارچوب ایجاد می شه چه حسی؟ حتی تو اروپا هم روی این خط مشی که رابطه باید سالم باشه، تاکید دارن. حالا من اصلا کاری به این چیزها ندارم. شما به هم حلالید و حالا اصلا نمی گم عاشق هم، ولی یه نیمچه علاقه که ایجاد شده، نشده؟ روی همون تمرکز کنید.

حرفش را قطع کرد و با لحنی حسرت بار گفت:

– می دونی ما آدم ها نمی دونیم چه اتفاقی قرار برامون بیفته. اگر می دونستیم از هر لحظه مون استفاده می کردیم که به هم عشق بدیم. تو لحظه زندگی می کردیم. حتی یک لحظه رو هم از عاشقی نگفتن به نظر من گناه کبیره است. من اگر می دونستم قراره همسرم به این زودی از پیشم بره لحظه به لحظه رو باهاش می گذروندم. بذار تا دیر نشده یه کم جلو برید. به خودت فرصت بده. اصلا به بابک به چشم یک دارو نگاه کن، هان چطوره؟ فکر کن که این آدم فقط تو زندگیت اومده که تو رو به یه زندگی نرمال برگردونه. بذار بهت نزدیک بشه. من مطمئنم که عاقبت بدی ندارید.

آهی کشیدم. مشکل همین نزدیکی بود. نمی دانم حالت صورتم چگونه شده بود که او را به خنده انداخت.

– نازلی دختر خوب. آروم باش. یکی از اصول پیشرفت در زندگی آرامشه. ریلکس باش. هر وقت که بابک بهت نزدیک شد احساسهای بد رو دور بریز. به خودش فکر کن. فقط به خودش. شخص بابک. به این فکر کن که این مرد تا به حال چه کارهایی برات کرده. خوبی ها و کارهایی که برات کرده رو لیست کن. ببین به چه نتیجه

ایی می رسی. به این فکر کن که چقدر در کنارش آروم هستی و امنیت داری. اینکه چقدر دوستش داری. وقتی که به این چیزها فکر کردی و به افکار بد اجازه ورود ندادی، اون وقت می تونی آروم آروم جلو بری. خودت رو بسپار به دستش. به خودت اطمینان کن. بذار برای یک بار هم که شده خودت، نازلی درونت، تو زندگیت تو رو جلو ببره.

– اگر اون منو دوست نداشته باشه چی؟

– داره . می دونم. ولی اصلا گیرم که نداشته باشه. تو عاشقی کردی. تو از جون و دل مایه گذاشتی. این حداقل خودت رو آروم می کنه. حس عاشقی حس خوبیه که می تونه تمام احساسهای درگیرت رو آزاد کنه. بذار از این زندان آزاد بشی. عاشقی کن. فقط عاشقی کن. همین!

– نمی دونم می تونم یا نه؟ سخته. شما که بهتر از هر کسی حس منو می دونید.

– آره می دونم. ولی به این فکر کن که این مرد بابکه. کسی که از همه چیز برات مایه گذاشته. می دونستی بیستم همین ماه تولدشه؟

– نه!

– اگر تو هفته آینده بیاد. احتمالا تولدش رو اینجاست. غافلگیرش کن. یه غذای خوب درست کن. لباسی که دوست داره بپوش. آرایش کن. یکم ناز و لوندی دخترونه خوب چیزیه. من چی بگم آخه بهت دختر خوب!(خندید و مرا هم به خنده انداخت.) ولی همون طور که گفتم خودت رو بسپار به غریزه ات.

حق داشت من اصلا دلبری بلد نبودم. در این سالها سعی کرده بودم که دیده نشوم، نکند مردی از من خوشش بیاید. سعی کرده بودم که درگیر هیچ رابطه و عاطفه ایی نشوم. آن قدر زیاد که هیچ از ناز و دلبری دخترانه نمی دانستم. آن چه هم که در ذات و وجودم بود سرکوب شده بود. ترس از رابطه تمام زندگی مرا به فنا برده بود. حرفی نزدم و فقط سرم را به نشانه تایید تکان دادم. حرف زدن در این باره کار آسانی بود. ولی وقتی پای عمل به میان می آمد، من قفل می کردم.

کمی دیگر باربد برگشت و من درباره تهدید هایی که سپهر از آنها گفته بود، پرسیدم. ولی او هم مثل برادرش از زیر بار سوال شانه خالی کرد و ماهرانه بحث را عوض کرد و در انتها گفت که خود بابک همه چیز را برایم تعریف خواهد کرد. و برای اینکه خیال مرا راحت کند، گفت که قسم می خورد که حالش خوب است و مشکلی ندارد. دل نگرانش بودم ولی می دانستم که از باربد چیزی نخواهم شنید.

آنها یک شب بیشتر نماندند و فردای آن روز به تهران برگشتند.

فصل بیست و دوم

سیزده روز بود که رفته بود و یک هفته از آمدن و رفتن سپهر و باربد می گذشت. روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب می خواندم. با شنیدن صدای ماشین از جا پریدم. حتی از پنجره هم به بیرون نگاه نکردم. با عجله به پایین دویدم. در را باز کردم و همان طور با تیشرت گشاد و بلند بابک که به تن داشتم و با یکی از شلوارهای راحتی و پشمی در آن برف بیرون زدم.

با حیرت از ماشین پیاده شد و یک قدم به سمتم آمد. در پرچین را باز کردم و خودم را در آغوشش انداختم. با دهان باز و حیرت کامل در حالیکه هنوز یک دستش به در ماشین بود، با دست دیگرش مرا بغل کرد. چند ثانیه بعد به خودش آمد. لبه های پالتوی بلندش را از هم باز کرد و مرا در آن پیچید. کنار گوشم زمزمه کرد.

– این جا آمریکا نیست دختر خانم.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. نگاهش مهربان بود و پر از توجه. همان طور که مرا زیر پالتویش پیچیده بود، در ماشین را بست و با هم به خانه رفتیم. با پایش در را بست و مرا در آغوش کشید. یک دستش را به درون موهایم فرستاد و دست دیگرش را دور کمرم حلقه کرد.

– چه استقبال گرمی! می دونستم زودتر برمی گشتم.

خجالت زده از رفتار خودم، سرم را پایین انداختم. بیشتر مرا به خودش فشرد. کمی فاصله گرفت و نگاهم کرد. عاقبت از من جدا شد و پالتویش را در آورد روی مبل پرت کرد. دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به طرف آتش برد. روی زمین کنار آتش نشستیم. حرف نمی زد. بیشتر از حرف زدن، نگاهم می کرد. دقیق و موشکافانه. وقتی که خوب گرم شد. پلیورش را در آورد و کوسن ها را روی هم چید و اشاره کرد تا کنارش بنشینم. به کوسن ها تکیه داد و سر مرا روی سینه اش خواباند. بر خلاف دفعه قبل که خیلی ضربتی وارد عمل شده بود. حالا کاملا محتاط بود. فقط لمس می کرد. کاملا آرام و با توجه.

– دلتنگ شده بودی؟

چیزی نگفتم. او هم حرفی نزد. فقط بیشتر مرا نوازش کرد. با احساس کامل. حسی که آن لحظه و در آغوشش داشتم. بهترین حسی بود که در تمام عمرم داشتم. آرامش محض و امنیت. حس می کردم که دیگر هیچ خطری نمی تواند مرا تهدید کند. مرا از آغوشش جدا کرد. با اکراه خودم را کنار کشیدم که متوجه شد و آرام خندید.

– خوب دیگه چه خبر؟

– خوبم. تو چطوری؟

برخاست تا به اتاق خواب برود.

– منم خوبم.

به دنبالش به اتاق خواب رفتم. روی تخت نشست. چهره اش خسته بود. می دانستم برای اینکه بتواند به این جا بیاید، گاهی از خواب و استراحتش می زد.

– خیلی خسته ام

به من که بالای سرش ایستاده بودم نگاه کرد و با دستش به روی تخت، کنار خودش زد که یعنی کنارش بنشینم و گفت:

– می دونی چی خستگی یه مرد رو رفع می کنه؟

کنارش نشستم. بی مقدمه مرا در آغوش گرفت و کنار گوشم زمزمه کرد.

– یه بوسه!

اخم کردم. لبخندی زد و اخم بین دو ابرویم را بوسید.

– و اونهایی که کسی نیست که یه بوسه بهشون بده همینطور خسته می مونن؟

جوابم بوسه ایی بود که به روی لبهایم نشست و مرا غرق در حسی نو کرد. حسی که هم بد بود و هم خوب. هیجان انگیز بود و وهم آور. احساس می کردم که رگهایم کشیده شده و خون بیشتری را به سمت قلبم پمپاژ می کند. تحت تاثیر چند حس مختلف خودم را کنار کشیدم. چشمانش را گشود و دقیق نگاهم کرد. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم. گونه ام را نوازش کرد. بوسه ایی کوتاه بود. مثل اینکه نمی خواست دوباره مرا بترساند. آهی کشید و برخاست.

زیرپوشش را در آورد و من متوجه کبودی وحشتناکی که در پشت کمرش بود، شدم. تقریبا نزدیک به کلیه، به اندازه یک کف دست کوچک، کبود و خون مرده شده بود. البته رو به بهبود بود، ولی هنوز بد منظر و دل خراش

بود. به طرفش رفتم. دهانم باز مانده بود. باربد گفت که حالش خوب است. این تعریف او از حال خوب بود؟ با انگشتم آهسته روی کبودیش کشیدم. چرخید و با تعجب نگاهم کرد.

– چی کارت کرده؟

یک کبودی و زخم رو به بهبود هم ریز سینه چپش بود. نزدیک به دنده ها. خفیف تر از کبودی پشتش. نفسم بند رفت. لبم را گزیدم و آهسته زخمش را نوازش کردم. خم شدم و نگاهش کردم. مچ دستم را گرفت. اخم داشت و چشمان خسته اش، خمار رو خواب آلود بود.

– بسه! خوبه.

معصومانه گفتم:

– دردت گرفت؟

پوزخندی زد و با لحنی جدی، ولی کمی شوخ و طناز و گفت:

– کسی بهت نگفته که به تن یک مرد که از قضا خیلی هم گرسنه است، دست نزنی؟!

آن چنان با حیرت نگاهش کردم که خندید. بلندترین خنده ایی که تا به حال از او دیده بودم. بینی ام را فشرد و من هم برای معمولی جلوه دادن اوضاع گفتم:

– چرا باربد بهم چیزی نگفت. درد داره؟ اذیتت می کنه هنوز؟

لبخند کجی زد. دستش را روی موهایم گذاشت و آرام نوازش کرد

– نه خوبم.

به سرعت به حمام رفت. به آشپزخانه رفتم و به کانتر تکیه دادم. سعی کردم تا آرام باشم. در تمام هفته قبل که با خودم تنها بودم، حرف های سپهر را مرور می کردم. هنوز جنس حسم را به بابک نمی دانستم. عشق است یا عادت؟ یا فقط یک علاقه محض که به علت اینکه بی دریغ مهربانی خرجم کرده بود، به وجود آمده بود. آن قدر از دیدنش شاد شده بودم که سعی کردم، شادی لحظاتم را با ناراحتی درباره یک بوسه یا لمس، خراب نکنم. هنوز حس خوبی نبود. ولی مثل بار اول آنقدر شوکه و نارحت نشده بودم. شاید چون دیگر می دانستم باید انتظار چه حسی را داشته باشم. همیشه بار اول مشکل است. من هم که مشکل دار بودم و این خودش مزید بر علت بود. چیزی برای شام درست کردم. تا وقتی که از حمام بیرون می آید، بخورد و بخوابد. هوا تاریک شده بود. صدای قدم هایش را شیندم که از پله پایین می آمد. چشمانم را بستم. می دانستم که به سراغم می آید. سعی کردم تا آرام باشم. از این می ترسیدم که طالب چیزی بیشتر از یک بوسه شود. ناخواگاه متوجه شدم که چاقو را

محکم تر به روی گوجه فرنگی درون دستم می زنم. دوباره یک نفس عمیق دیگر. صدایش را که از پشت سرم و کنار گوشم شنیدم، چاقو از دستم رها شد.

– آروم تر دستت می بره.

نگاهش کردم. نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. همان طور دست به سینه به کانتر تکیه داد و اشاره کرد تا به کارم ادامه دهم. گوجه ها را خورد کردم و روی میز گذاشتم. شام را در سکوت خوردیم. گاهی از اهالی روستا یا امیرهوشنگ و بانو می پرسید و من هم جواب می دادم. بعد از شام اشاره کرد تا کنار آتش بشینیم. برایش قهوه بردم. کوسن ها رو روی هم چید و تکیه داد. دستم را گرفت و مرا کنار خودش نشاند. دوباره با احساس کامل شروع به لمس بازوهایم کرد.

– نازی؟

سرم را از روی سینه اش برداشتم و نگاهش کردم. خم شد و نوک بینی ام را بوسید. کمی خودم را عقب کشیدم. باید هر دفعه با یک حرکت عاشقانه و احساسی از طرف او کنار می آمدم.

– بله؟

– باید حرف بزنیم.

همین یک کلمه که با لحن خاصی بیان شد، قلب مرا از جا کند. حس می کردم که زیر پاهایم خالی شد. حتما اتفاقی برای گلی افتاده بود. می دانستم.

– کسی چیزیش شده؟

نتوانستم اسم ببرم. ولی می دانستم که او خودش متوجه خواهد شد. سرش را تکان داد و دوباره بازو و شانه ام را نوازش کرد.

– نه گلی خوبه. یعنی آن چنان تغییری نکرده.

– پس چی؟

تیغه بینی اش را مالید و گفت:

– راجع به عمرانه.

– خوب!

– ممنوع الخروجت کرده. علی که برای پاسپورتت رفته بود. پلیس گذرنامه گفته بود که این خانم ممنوع الخروجه.

شوکه شده بودم. آخر برای چه؟ اصلا مگر چنین چیزی امکان داشت؟ من که دختر او نبودم. دخترش هم می توانست پاسپورت جدا داشته باشد. من که حتی دخترش هم نبودم.

– مگه می تونه؟ من که دخترش نیستم.

صدایم از شدت هیجان و خشم می لرزید. حلقه دستانش را تنگ تر کرد و بیشتر مرا به خودش فشرد.

– هیش هیش .... آروم عزیزم آروم.

همین گرمای تنگاتنگ آغوشش و آرامش صدایش، مرا هم کمی آرام کرد.

– برای چی؟

– ازت شکایت کرده. وقتی که شاکی خصوصی داشته باشی می تونه ممنوع الخروجت کنه. ازت شکایت کرده که به عنوان دختر خونده اش از خونه اش طلا و جواهر سرقت کردی. با من هم به عنوان یک مرد متاهل رابطه نامشروع داشتی و من اجبارا صیغه ات کردم. برای جریان سرقتت از خونه اش هم شاهد داره. پرونده اون قدر کلفت هست که تونسته باهاش ممنوع الخروجت بکنه.

دهانم از شدت حیرت باز مانده بود. عمران مرا به سرقت متهم کرده بود؟ شاهد هم داشت؟

– شاهدش کیه؟

آهی کشید و گونه ام را نوازش کرد. می خواست به هر طریقی که شده آرامم کند.

– خانم صدری و خبیری راننده اش

چرا؟ اولین چیزی که میان آن همه هیجان و ناراحتی و خشم به ذهنم رسید، چرا بود. واقعا نمی توانستم درک کنم. من که به او کاری نداشته بودم. در آ ن چند وقت، حتی سعی می کردم که با او مثل یک دوست رفتار کنم، نکند یک زمانی احساس بدی به او دست بدهد. هیچ وقت به او فرمان ندادم و چیزی را نخواستم. همیشه اگر می خواستم برایم کاری را انجام دهد از او خواهش می کردم و دقت می کردم که حتما کلمه لطفا گفته شود. دوست نداشتم حس حقارت کند از اینکه دختری که از او کوچکتر است به او فرمان می دهد. حالا چرا باید چنین کاری را با من بکند؟ اصلا برایم قابل هضم نبود.

– آخه چرا خانم صدری باید این کار رو بکنه؟

با انگشت اشاه اش گونه ام را نوازش کرد.

– احتمالا به خاطر عمران. بعضی وقتها، زنها برای کسی که دوستشون دارن همه کاری می کنن.

با حیرت گفتم:

– خانم صدری عمران رو دوست داره؟

برایم عجیب بود. آن قدر لحنم حیرت زده بود که بابک را به خنده انداخت.

– عمران مرد جذابیه. اصلا کاری به ذاتش ندارم. طبیعیه خانم صدری که از ازدواج قبلش خاطره خوبی نداشته رو به خودش جلب کنه.

– یعنی عمران می خواد بگیرتش؟ این جوری دست از سر من بر می داره؟

چند لحظه نگاهم کرد.

– اگر بخوایم خوش بینانه به قضیه نگاه کنیم، آره.

– بدبینانه اش چی می شه؟

– این که عمران فقط داره از خانم صدری استفاده می کنه، همین.

– وای!

– آروم باش!

ناخوداگاه به روی سینه اش لم دادم .

– تو خودت دیدیش؟

– آره

– کجا؟

– تو کلانتری

نیم خیز شدم.

– کلانتری برای چی؟ باربد که گفت اونها که کتکت زدن فرار کردن.

– آره. ولی من که عمران رو زدم.

چشمانم گرد شد. او با عمران دست به یقه شده بود؟ به خاطر من؟

– تو عمران رو کتک زدی؟

– آره! زیادتر از دهنش حرف زد، منم کوبیدم تو دهنش. یکی از دندونهاش شکست. دیه دادم.

– بابک چی کار کردی؟

اخم کرد و گفت:

– مرتیکه بی شرف وقتی نمی تونه جلوی دهنش رو بگیره یکی پیدا می شه که می زنه تو دهنش!

– مگه چی گفت؟

– چرند و پرند! خزعبلات!

– بابک چی گفت؟

مرا در بر گرفت. سرش را میان موهایم کرد.

– مهم نیست. آدم بی شرف همیشه بی شرف می مونه.

– درباره من بود؟

– آره

چرخیدم و نگاهش کردم.

– خواهش می کنم بگو چی می گفت؟

– پیشنهاد داد. یه پیشنهاد کلون. اگر رقم رو بهت بگم شاخ درمیاری!

– برای چی؟

– برای اینکه من زنم رو طلاق بدم، کلاه بی غیرتی بکشم سرم بیام بشم ساقدوش آقا، شما رو براش عقد کنم.

حیرت زده نگاهش کردم. اخم کرد.

– منم بهش گفتم برو بمیر!

آهی کشیدم و چیزی نگفتم. تکیه مرا به خودش داد.

– باهاش بحثم شد. بهش گفتم این پولها برام اهمیت نداره. بهش گفتم همه مگه مثل تو بی شرف هستم. گفت منکه می دونم نازی نذاشته بهش دست بزنی. از این چرت و پرت ها. بیا مردونگی کن من می خوامش.

از او جدا شدم و به روی شکم خوابیدم ولی او مانع شد و با اخم بلندم کرد و به کمرم اشاره کرد و به روی پایش زد و اشاره کرد که سرم را آن جا بگذارم. خجالت زده امتناع کردم ولی او سرم را روی پاهایش گذاشت. در حالیکه با موهایم بازی می کرد گفت:

– منم خیالش رو راحت کردم. می دونم که فقط یک چیز می خواد. منم امیدش رو ناامید کردم که دیگه پی تو نباشه. اون هم که اولش مشت رو خورده بود ولی به خاطر تو بی خیالش شده بود، رفت کلانتری شکایت کرد. منهم رفتم دیه اش رو دادم. راضی نمی شد. می گفت من دیه نمی خوام. منم کم آشنا ندارم. ریس کلانتری پدر یکی از دوستای راهنماییم بود. بالاخره راضیش کرد. که رضایت بده. من هم تهدیدش کردم. گفتم پولم رو

از پروژه کیش می کشم بیرون ببینم کی می خواد تمومش کنه. مدیر پروژه هم که تو هستی. همه تو رو می شناسن. اون وقت باید بری آ ب خنک بخوری

– چی بهش گفتی که لج کرد؟

– گفتم بهت دست که زدم هیچی. ازم حامله هم هستی! گفتم داره نوه دار می شه به فکر سیسمونی باشه!

آن چنان با حیرت نگاهش کردم که ابروانش را بالا داد و آرام خندید.

– چشمات رو این طوری نکن. بامزه می شی!

– چرا این طوری گفتی؟ اگر بدتر کنه چی؟ اگر بلایی سرت بیاره من چی کار کنم؟

– بلا؟ نترس! من بلا سر عمران نیارم اون عددی نیست که بتونه بلا سر من بیاره. بعد هم من می دونستم که عمران دنبال چیه؟ برای همین این حرف رو زدم. دیدی که حدسم درست بود که اون طوری آتیش گرفت. یک سری تهدید هم کرد که میرم به قادر می گم و به فلانی می گم و این حرف ها...

می دانستم که منظورش از فلانی ماهی است. چشمانم را روی هم فشردم. ولی حرفی نزدم. حس می کردم که حالا زمانش نیست. من کاری نکرده بودم. این مهم بود. ولی به سرعت متوجه شدم که این خود گول زدن است. من در ظاهر کاری نکرده بودم. ولی چشمم به دنبال بابک بود. سعی کردم تا ذهنم را متفرق کنم.

پرسیدم:

– دنبال چیه؟

موهایم را کنار زد و گونه ام را نوازش کرد.

– چیزی که با مادرت نتونسته بدست بیاره. تموم این سالها حس یک مرد شکست خورده رو داشته. حسی که یک دختر دست خورده رو با هزار امید و آرزو تصاحب کرده. ولی چه فایده؟ دختری که قبلا تصاحب شده به چه درد یک مرد می خوره. حساب یک خانمی که طلاق می گیره یا بیوه است و بعد ازدواج می کنه از این مقوله جداست. اون طوری مرد حس حقارت بهش دست نمی ده . موقعیت خانم رو می دونسته و خودش خواسته. ولی یک موقعیتی مثل عمران برای هر مردی حس بدی رو همراه داره. حسی که به شعورش توهین شده

– حالا باید چی کار کنم؟

– چی رو چی کار کنی؟

– این که ممنوع الاخروج شدم.

نگاهم کرد. دوباره نگاهش سرد و خشک شد. برخاست و گفت:

– اگر برات اون قدر مهمه که نمی تونی یک لحظه هم صبر کنی، یکی رو پیدا می کنم قاچاقی ردت کنه بری. خطر داره ولی با خودت.

به طبقه بالا رفت. برخاستم و به دنبالش رفتم. بی توجه به من دندان هایش را مسواک کرد و لباس هایش را در آورد و خوابید. مسواک زدم و کنارش دراز کشیدم. پشتش را به من کرد و خوابید.

– من منظورم این نبود.

جوابم را نداد. غصه دار شدم. نگاهی به سر شانه کشیده اش کردم. دستم را جلو بردم تا لمسش کنم ولی دوباره عقب کشیدم.

– بابک؟

– خسته ام نازی. فردا صبح.

این بار دستم را سر شانه اش گذاشتم. ولی واکنشی نشان نداد. آرام خودم را به طرفش کشیدم و از پشت کمرش در آغوش کشیدم. آن چنان با سرعت برگشت که مرا غافلگیر کرد. مرا بغل کرد.

– من منظورم این بود حالا که از من شکایت کرده باید چی کار کنم؟ اگر تحت تعقیب باشم چی؟ اگر برای تو دردسر بشه چی؟ من عجله ای ندارم. این جا رو دوست دارم.

با اخم نگاهم کرد.

– نمی دونم علی دنبال کارهاته. ولی شاید وجود خودت هم لازم بشه. فعلا که همین جا هستی تا ببینم چی می شه. تحت تعقیب هم نیستی. جانی و آدم کش که نیستی. اون شکایت کرده و ممنوع الخروجت کرده. زمان دادگاه که برسه شما یا وکیلت میری از خودت دفاع می کنی. تازه امروز صبح که من رسیدم اردبیل علی زنگ زد گفت احظاریه برات اومده. اصلا از کجا معلوم که دادگاه شهادت خدمه رو قبول کنه

بیشتر در آغوشش فرو رفتم. آغوشش دیگر هیچ حس بدی برایم نداشت. هر چه بود امنیت بود و آرامش. حالا خارج از آغوشش بود، که حس بدی داشتم. حسی که وصف ناشدنی بود. حسی که به محض بودن در کنارش از بین می رفت. آهی کشید و گفت:

– بگذریم چی کار کردی تو این مدت؟ خوش گذشت؟

نگاهش کردم خواب از سرش پریده بود! از دهانم در رفت و گفتم:

– نه افتضاح بود!

لبخندی کج زد.

– چرا؟

– یکم بی حوصله بودم.

لبخندش تبدیل به پوزخندی پر رنگ شد.

– برای چی بی حوصله بودی؟

اخم کردم. او هم با اخمی مصنوعی جوابم را داد.

– درباره این هم نمی خوای حرف بزنی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. خندید.

– با سپهر حرف زدی؟ آرومت کرد؟

مکثی کرد و گفت:

– اه یادم رفت. یک سری قرص جدید داده. بلند شو برو آب بیار. از امشب باید یک شب در میون یکی بخوری. یه چیزی هم برات خریدم. کیفم رو هم سر راهت بیار بالا

– چی هست؟

سرسری جواب داد.

– نمی دونم. آرام بخشه لابد.

– نه اون چیزی که برام خریدی چیه؟

خندید.

– برو بیار تا نشونت بدم.

برخاستم و سعی کردم تا فکر ماهی را از ذهنم بیرون کنم. اگر عمران به او می گفت چه؟ درست بود که برای پول به عقد بابک در آمده بود. درست بود که بابک هیچ حسی به او نداشت. ولی او بابک را می خواست. این مهم بود. شاید این عقد مسخره دلیلی برای خودش بوده است. دلیلی که با آن بتواند خودش را به بابک نزدیک کند. و این چیزی بود که نمی خواستم به آن حتی فکر کنم.

به پایین رفتم و لیوان آبی ریختم و کیف دستیش را برداشتم و بالا رفتم. به روی کمر دراز کشیده بود و به سقف خیره شده بود. به پاتختی اشاره کرد. یک حبه قرص، بدون کاور روی یک دستمال کاغذی گذاشته بود. با تعجب برداشتم و گفتم:

– تو از کاور درش آوردی؟

– آره بخور

کیف را به طرفش گرفتم و قرص را خوردم. نیم خیز شد و در کیف را باز کرد. یک کیسه از آن بیرون آورد و به طرفم گرفتم. یک پیراهن دیگر. این یکی آبی نفتی بود. پوشیده تر بود. خیلی ساده، ولی زیبا. یقیه گرد و کمی باز داشت. با آستین حلقه ایی. قدش بلند تر از آن دیگری بود و یک کمر چرمی نازک سفید روی کمرش می خورد. چیزی دخترانه و زیبا.

– خیلی خوشگله.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خوبه حداقل از این یکی خوشت اومده.

لحنش کمی سرد و نیش دار بود. اشاره اش به آن پیراهن آلبالویی بود که در کمد خاک می خورد. خندیدم ولی او بی توجه به خنده ام چرخید و پشتش را به من کرد. چراغ را خاموش کرد و خوابید. من هم با احتیاط کنارش دراز کشیدم و خوابیدم.

****

دوباره همان آرامش و شادی به سراغم آمده بود. دیگر می دانستم منبع این آرامش مرد قد بلندی است که ابتدا از او خوشم نمی آمد و از جذبه و چشمان خشک و نافذش می ترسیدم. ولی حالا به نظر می رسید که همین چشمان خشک و همین اخم میان ابروانش، جدیدت درون رفتار و حرکاتش، آرامش بخش من است. برای من که مثل یک پرنده بال شکسته به او پناه آورده بودم مامن بود و آغوشش لانه ایی گرم و امن محسوب می شد.

دوباره ساعت ها و لحظه های خوشم برگشته بود. با هم قدم می زدیم و گاهی به دیدن امیرهوشنگ و بانو می رفتیم. دوست داشتم که از لحظه به لحظه ای که کنارم است نهایت استفاده را بکنم. کنار هم در بالکن رو به دره می نشستیم و در یک حلب آهنی آتش روشن می کردیم و به خواست من بر روی آتش سیب زمینی تنوری می کردیم. مرا در آغوش می گرفت و آن لحظه من احساس می کردم که حتی دیگر به آن آتش هم نیازی

نیست. وجودش مرا گرم می کرد. تکیه ام را به سینه اش می داد و پتوی مسافرتی را به دور هر دو نفرمان می پیچید. بیشتر مواقع سکوت می کردیم. ولی گاهی هم حرفی بینمان رد و بدل می شد. بیشتر در مورد مسایل عادی و پیش پا افتاده. در مورد موضوعات روزمره روستا. هیچ کدام از ماهی و محمد و عمران حرفی نمی زدیم . گاهی من اظهار ناراحتی برای گلی می کردم و او هم حرفم را تایید می کرد. خودش هم نگران گلی بود. در میان حرف هایش متوجه شده بودم، احترامی که برای گلی قایل بود برای هیچ کدام از اعضای آن خانواده قایل نبود. همیشه می گفت "گلی دختر عاقل و مهربونیه."

می دیدم که صحبت کردن من درباره ماهی و محمد او را از من دور می کرد و من این دوری را نمی خواستم. صحبت های اندکمان در آرامش و در گوشی بود. دوست داشتم و دوست داشت که در گوشی و زمزمه وار صحبت کنیم . همان طور که در آغوشش بودم. سرش را کنار گوشم می آورد و زمزمه می کرد. صدایش بم و کلفت بود و به همین خاطر بم تر هم می شد و من این حالت را دوست داشتم. دیگر بوسه ایی رخ نداده بود. برخورد های ما از نوازش و در آغوش گرفتن فراتر نمی رفت.

روز تولدش بود و من از صبح از امیرهوشنگ خواسته بودم که او را با خودش به بیرون ببرد. برایش کیک پختم. به نظرم سخت ترین کار دنیا بود و ظاهرش وحشتناک شده بود. خدا مزه اش را به خیر می کرد. کیک را که با خامه تزیین کرده بودم. خودم هم خنده ام گرفته بود. بعضی جاها خامه زیاد شده بود و در بعضی قسمت ها کم شده بود و خود کیک مشخص بود. خود کیک هم کمی ته گرفته بود و زیادی قهوه ایی شده بود. یعنی به عبارت واضح تر سوخته بود.

در یخچال گذاشتم و به طبقه بالا رفتم. از امیر هوشنگ و بانو هم خواسته بودم که بیایند ولی آنها می خواستند به اردبیل بروند.

جلوی کمد ایستادم. نمی دانستم چه بپوشم. از صبح درگیر این موضوع بودم. صد بار چشمانم به روی لباس آلبالویی رفته بود و دوباره برگشته بود. مردد بودم. این لباس فوق العاده بود و دیده بودم گاهی که بابک سر کمد می رفت تا لباس بردارد نگاهی هم به آن می انداخت. ولی آخر مسئله این بود که من با اینکه در خارج بزرگ شده بودم ولی عادت به پوشیدن لباس های باز نداشتم. همیشه جین و تی شرت های ساده می پوشیدم. و حالا این لباس به نظرم زیادی باز و بی قید بند بود. پوشیدن آن ریسک بزرگی بود. آن هم مقابل کسی که می دانستم نظری هم به من دارد. پیراهن آبی نفتی که برایم آورده بود را در آوردم و پوشیدم. ولی چند لحظه بعد زمانی که در مقابل آینه موهایم را شانه می کردم آن را در آوردم و بلاتکلیف ایستادم. نمی دانستم چه باید

بکنم. حرف های سپهر را به خاطر می آوردم. اینکه کمی ناز و لوندی دخترانه داشته باشم و برایش لباسی خوب بپوشم. ولی نمی توانستم. می ترسیدم.

حس می کردم که در این چند روزه چیزی بین ما تغییر کرده است. نمی دانستم آن چه چیز است. ولی حس می کردم که آن تغییر از جانب خودم است. دیدم به او عوض شده بود. نمی توانستم تعریف درستی از احساسم داشته باشم. ولی دیدم به او دید یک زن به یک مرد شده بود. در گذشته برایم مهم نبود که او چه بپوشد و چه تیپی داشته باشد. ولی حالا مهم بود.

مثل اینکه جنبه های مردانه وجودش را تازه می دیدم. اینکه او خوش هیکل و عضلانی است و خوش تیپ است و عنصری کاملا مردانه در وجودش است. حالا همه چیز او برایم جذابیت پیدا کرده بود. حتی قد بلندش. عاشق این بودم که سرم را بالا بگیرم و در چشمانش نگاه کنم. منی که روزی از مردان قد بلند متنفر بودم، حالا شیفته مرد قد بلندم شده بودم. چه شده بود؟ چه اتفاقی در سیستم بدن من رخ داده بود؟ منی که هیچ حسی نداشتم، حالا پر شده بودم از احساس های خوبی که مرا سیراب می کرد و مثل ابری پر باران، به خاک خشک وجودم می بارید. حسی بی نهایت دل انگیز. شکوه عشق بود یا چیز دیگر؟ نمی دانم هر چه بود زیبا بود.

دیگر به چیزی به جز او فکر نمی کردم. ولی گاهی هم ترس هایی به سراغم می آمد. آن زمان فقط آغوش او آرامم می کرد. برایم مهم نبود که چه ساعت از شبانه روز است. حتی اگر نیمه شب هم می بود باز هم مثل یک گربه خودم را در آغوشش جا می کردم. از خواب می پرید و مرا محکم بغل می کرد. زیر گوشم نجوا می کرد که ترسیده ام؟ و من هم می گفتم که بله. آن زمان تا مرا آرام نمی کرد، نمی خوابید. با موهایم بازی می کرد. کاری که خیلی دوست داشتم و مرا به خلسه ایی آرام بخش می برد. و نوازشم می کرد. نوازش هایش مثل مخدر بود. مرا از این رو به آن رو می کرد. از اوج ترس مرا به اوج آرامش می رساند. یک عروج واقعی احساسی.

پیراهن را از کمد بیرون آوردم و روی تخت انداختم. امکان اینکه هر لحظه برسد زیاد بود و من هنوز دو دل بودم. لباس را پوشیدم. ولی در آخرین لحظه نظرم عوض شد و آن ر ا بیرون آوردم و دوباره لباس آبی را پوشیدم. صدای ماشین آمد. از پنجره نگاه کردم. از ماشین پیاده شد و به طرف خانه آمد. گیج و سر درگم دور خودم می چرخیدم. هراسان و با عجله پیراهن آلبالویی را سر چوب لباسی زدم.

– نازنین

چشمانم را روی هم فشردم.

– بله؟

صدای قدم هایش را شنیدم که بالا می آمد. تا ده شمردم تا بلکه آرام شوم. نفسم گرفته بود. چند نفس عمیق کشیدم. آن قدر دست دست کرده بودم که حتی فرصت نکرده بودم که در آیینه نگاهی به خودم بیاندازم. به جلوی در اتاق رفتم. با حیرت نگاهم کرد. نگاهش جور خاصی شده بود. چرخیدم و در آینه به خودم نگاه کردم. خیلی زیبا بود. شاید نه به زیبایی آن پیراهن آلبالویی، ولی برای من که همیشه پلیور های ضخیم و شلوار های پشمی و راحتی به پا کرده بودم، نقطه عطفی بود.

خیلی خوب روی اندامم نشسته بود و رنگ و مدلش خیلی به صورتم می آمد. جلو آمد. ناخوداگاه یک قدم به عقب برداشتم. سرجایش ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد و لبخند مهربانی زد. می دانست که دستم را در دستش خواهم گذاشت. دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. حرکتی نکرد. فقط با دقت مرا نگاه کرد. پیشانی ام را بوسید. سرش را پایین آورد و کنار گوشم نجوا کرد.

– بهت میاد!

سرم را کنار گوشش بردم و مثل خودش نجوا کردم.

– تولدت مبارک!

صدایم لرزان بود. سعی کردم آرام باشم. تولد بابک بود. این مهم بود. سرم را کمی چرخاندم تا گونه اش را ببوسم. ولی حرکتم را حدس زد و گونه اش را چرخاند و من به جای گونه، لبانش را بوسیدم. با خجالت سرم را عقب کشیدم.

سرم را بالا نبردم تا نگاهش کنم. جرات این کار را نداشتم. احساس می کردم که نگاهش مثل دو میخ در تنم فرو می رود. سعی کردم تا به خودم مسلط باشم. ولی تسلط داشتن به خودم تنها کاری بود که در آن لحظه قادر به انجامش نبودم.

– من کیک درست کردم.

– کیک هم می خوریم.

خودم را به نرمی کنار کشیدم. نگذاشت و روی موهایم را بوسید.

– آروم باش. قرص هات رو امروز خوردی؟

سرم را تکان دادم.

– خوب پس آروم باش. اون قرص جدیدت رو چی؟

– آره

سرم را بالا بردم و اعتراف کردم.

– می ترسم!

این اولین اعتراف من به خود او بود. روی تخت نشست و مرا روی پاهایش نشاند. موهایم را کنار زد و با دقت به صورتم نگاه کرد.

– از من؟

– آره!

نگاهش آرام بود. با چند دقیقه قبل تفاوت داشت. نگاه همیشگی خودش شده بود. آهی کشید و موهایم را نوازش کرد.

– دلیلی برای ترس نیست نازنین

نیم خیز شدم.

– می شه بلند شم؟

چند ثانیه دیگر هم کمرم را نگه داشت و بعد رهایم کرد. برخاستم و به طبقه پایین برگشتم. در آشپزخانه چند لحظه روی صندلی نشستم تا آرام شوم. کیک را بیرون آوردم. به آشپزخانه برگشت. هنوز لباس های بیرونش را عوض نکرده بود. برشی کیک با قهوه مقابلش گذاشتم.

– خیلی بد شده، می دونم.

لبخند زد و تکیه ایی به دهان گذاشت.

– خوب شده. فقط یکم شیرینیش زیاده.

– تولدت مبارک

تکیه ایی کیک مقابل صورتم گرفت. خوردم و کنارش نشستم.

– عکس بگیریم؟

– آره دوست دارم.

با هم چند عکس گرفتیم. احساس می کردم برای آنکه مرا نترساند دوباره از من کمی فاصله گرفته و با احتیاط بیشتری رفتار می کند.

– دوست داری بریم اردبیل؟ بانو و امیرهوشنگ هم می خوان برن

– نه همین جا خوبه

گونه ام را نوازش کرد.

– مطمئنی؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

– آره بریم تو بالکن آتیش روشن کنیم؟

– بریم.

به بالکن رفت. سریع ساندویچ هایی که با نان معولی روستا به هزار زحمت پیچیده بودم را از یخچال بیرون آوردم در یک سینی گذاشتم و به بالکن رفتم. آتش را روشن کرده بود. اشاره کرد تا کنارش بنشینم. سینی را گرفت و با اشاره پرسید.

– این چیه؟

– ساندویچ ابتکاری با نون محلی. کتلته!

یکی برداشت و خورد.

– خوبه. عالی شده

کنار هم نشستیم.

– آروم شدی؟

سرم را تکان دادم.

– خوب پس بیا تو بغلم.

روی پاهایش نشستم. نگاهی به پلیورم که با لباس فوق العاده چند دقیقه قبل عوض شده بود کرد و گفت:

– وقتی که برگشتیم تو دوباره بپوشش

باشیطنت گفتم:

– تولد دیگه تموم شد.

اخمی مصنوعی کرد و آهسته کنار گوشم گفت:

– تولد منه هر وقت که من بگم تمومه.

نگاهی به آسمان کردم. سرخ رنگ بود. احتمال یک برف دیگر خیلی زیاد بود.

– بابک؟

– موهایم را کنار زد و گردنم را بوسید.

– بله؟

– مامانت ناراحت نشد که تولدت تهران نموندی؟

– نه.

آرام اعتراف کردم.

– من خوشحالم که اومدی

چانه ام را گرفت و سرم را به طرف صورت خودش چرخاند. در چشمانش نگاه کردم. چشمان سیاهش که دیگر مرا نمی ترساند. مایه آرامشم شده بود و سیاهی اش مثل یک سفیدی خالص و ناب، لذت بخش بود.

– از اون استقبال گرم معلوم بود.

با مشت آهسته به شانه اش زدم. جوابم بوسه ایی به روی موهایم بود.

– هنوز از من می ترسی؟

– حالا نه

با شیطنتی که تا به حال در نگاهش ندیده بودم، گفت:

– پس می تونیم بریم تو؟

با اعتراض نامش را گفتم. آرام خندید و حلقه دستانش را محکم تر کرد.

– دلیلی برای ترس نیست. اجباری هم نیست.

نگاهش کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم.

– مرسی

آهی کشید.

– دوست داری بریم یه جای گرم؟ مثلا کیش چطوره؟

سرم را با شدت از روی گردنش برداشتم.

– می شه ؟

– آره تو الان دیگه شناسنامه داری. می تونی سوار هواپیما بشی. بلیط یک سره نمی گیریم. شهربه شهر عوض می کنیم. چطوره؟ دوست داری؟

حتی فکر یک جای گرم هم لذت بخش بود. کیش. تا به حال نرفته بودم. ولی باید تجربه خوبی می شد. با بابک همه چیز لذت بخش بود.

– آره دوست دارم. تو کار نداری؟

– می تونم یه چند روز رو زیر سیبیلی رد کنم.

خودم را در بیشتر در آغوشش فرو کردم.

– خیلی دوست دارم.

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت:

– یک شرط داره

اخم کردم و گفتم:

– چی؟

– الان می ریم داخل و شما یکی دیگه از اون قرص های آرام بخش جدیدت می خوری و بعد اون پیراهن آلبالویی رو می پوشی!

نگاهش کردم. دوباره با زرنگی هر چه تمام تر گرو کشی کرد. فهمیده بود که تا چه حد خواهان این مسافرت هستم. برای همین مرا در فشار می گذاشت. حالا لباس را می توانستم کاری کنم ولی قرص.... نمی دانم چرا این قرصها باعث می شد که بیش از اندازه آرام شوم و احساسم را به او هزار برابر می کرد. به طوریکه بعد از هر مصرف فقط دوست داشتم که نوازشم کند و در آغوشم بگیرد. این قرص ها زیادی سیستم اعصابم را آرام کرده بود.

خوب بود ولی نمی دانم چرا حسی که با آن پیدا می کردم، خوب نبود. حسی غیر قابل توصیف. چیزی هیجانی و شور انگیز. چیزی که برایم هم هراس انگیز بود و هم دارای کشش و هیجان. ولی قسمت هیجان انگیزش، برای من که از هر کشش احساسی دوری می کردم، سخت و طاقت فرسا بود.

– خوب چی میگی؟

توپ را به زمین من فرستاد و با زرنگی هر چه تمام تر حالت صورتش را خونسرد و حتی بی تفاوت نشان داد. اما می توانستم در آن عمیق ترین زوایای نگاهش هیجان و خواهش را بخوانم.

– باشه. ولی می شه قرص ها رو بی خیال بشیم؟

– نه اونها دواهاته باید بخوری.

مرا از روی پاهایش بلند کرد و گفت :

– تو برو تو من یه سیگار می کشم بعد میام.

به داخل رفتم. ابتدا یک قرص خوردم. با اکراه ولی سریع. اگر می خواستم دست دست کنم، ممکن بود که منصرف شوم و همه شان را در توالت خالی کنم. پیراهن را از کمد بیرون آوردم و به حمام رفتم. چیزی در حدود پانزده دقیقه روی لبه وان نشسته بودم و به پیراهن که درون دستم بود، خیره شده بودم.

حالم کمی بهتر شده بود. ولی آن حس عجیب دوباره برگشته بود. با پاهایم روی سرامیک های کف حمام ضرب گرفته بودم. صدای در بالکن را که شنیدم از جا پریدم و به طرف در حمام رفتم. به اتاق خواب آمد ولی چند لحظه بعد صدای پاهایش را شنیدم که به پایین برگشت. دوباره سر جایم برگشتم. حالا با استرس پاهایم را تکان تکان می دادم. پیراهن را کنارم روی لبه وان گذاشتم و برخاستم و با خشم لباسهایم را در آوردم و کف حمام انداختم. پیراهن را پوشیدم. جلوی آینه نگاهی به صورتم کردم. رنگم پریده بود. ولی هیچ لوازم آرایشی نداشتم که بخواهم کمی این رنگ پریدگی را جبران کنم.

چند نفس عمیق پشت سر هم کشیدم. موهایم را روی شانه هایم ریختم. این پیراهن خیلی خیلی زیبا بود، ولی نه برای من که چیزی به سکته کردنم نمانده بود. پاهایم می لرزید. مجبور شدم که دوباره روی تخت بنشینم. نمی دانم چرا ولی احساس می کردم که امشب بین ما همه چیز تغییر خواهد کرد. خواهان این تغییر بودم یا نه نمی دانستم. نیمی از احساسم دوست داشت که چیزی بیشتر از بوسه را تجربه کند و نیم دیگر از احساسم به شدت از این اتفاق وحشت داشت.

ولی آن چه که مسلم بود این بود که نمی توانستم تا ابد در این اتاق و حمام پنهان شوم. برخاستم و پایین رفتم. صدای آهنگ آرام و ملایمی از سالن می آمد. کنار شومینه ایستاده بود. فنجان قهوه اش در دست چپش بود و دست راستش را در جیب شلوار جینش فرو برده بود و به آتش خیره شده بود. با صدای قدمهایم سر چرخاند و نگاهش به من افتاد. با دستانم بازوهایم را در آغوش گرفتم. معذب بودم.

حرف های سپهر را به خاطر آوردم. " آروم باش به خودت اطمینان کن. بگذار برای یک بار هم که شده خودت، نازلی، تو زندگیت تو رو جلو ببره. " کاملا چرخید. حالت نگاهش عوض شده بود. حیرت نبود. چیزی مثل تحسین و شیفتگی بود. جلو آمد. به پله ها چسبیده بودم. چیزی نمانده بود که برگردم و فرار کنم. نرم بازویم را گرفت. چشمانش خمار و آرام بود. به نرمی موهایم را کنار زد و شانه ام را بوسید. لرزیدم. یک حرکت عاشقانه دیگر. متوجه شد و سرش را بلند کرد.

آهی کشید و با نگاهش جز به جز صورتم را از نظر گذراند. نا خوداگاه دستانم را دور گردنش حلقه کردم. خدا شاهد است که یک حرکت کاملا نا خوداگاه و بی اراده بود. یک حرکت کاملا غریزی و هیجان انگیز. نمی دانم

چه بود. ولی حس می کردم که جسارت بیشتری پیدا کرده ام. ولی فقط کمی. هنوز به شدت ترسیده و پر از اضطراب بودم.

چیزی نمانده بود که از هوش بروم. این هیجان و کشش برای من زیاد بود. پیشانی اش را به سرم تکیه داد و یک نفس عمیق کشید. خجالت می کشیدم که نگاهش کنم. نگاهم را به زیر گلویش داده بودم ولی سنگینی نگاهش را کاملا حس می کردم. پیشانی ام را بوسید.

– خوبی؟

صدایش خشن و تا حدودی لرزان شده بود. سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. نمی توانستم حرف بزنم. چانه ام را گرفت تا صورتم را بالا ببرد. ولی من ممانعت کردم و سرم را در سینه اش مخفی کردم. آرام خندید. حالا ترانه گل گلدون پخش می شد. دستم را گرفت و نشان داد که برقصیم. تعجب کردم. در روز نامزدیش حتی یک ثانیه هم حاضر نشد که با ماهی برقصد. ولی حالا با مهارت مرا می رقصاند. خودم را به دستش سپردم. نرم و آهسته می رقصید.

– قرصت رو خوردی؟

– اوهوم

– دوست داری بریم بالا؟

نگاهش کردم. حالا.... ضربان قلبم بالا رفت. احساس می کردم که همین حالا از گلویم بیرون خواهد زد.

– هیش هیش ....آروم باش نازنین.

آرامش؟ خنده دار بود. تنها چیزی که ان لحظه حتی فکرش هم خنده دار بود، این بود که من آرام باشم. در حالیکه از شدت هیجان زیاد چیزی به قبض روحم باقی نمانده بود. چطور می توانستم به آرامش حتی فکر کنم.

سرش را میان موهایم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

– آروم عزیزم.

این انصاف نبود. او می دانست. او مرا می شناخت. درست مثل یک کتاب گشوده برایش خوانده بودم. می دانست که چگونه مرا آرام کند و این اصلا منصفانه نبود. در حالیکه من هیچ شناختی نسبت به او نداشتم. حتی حس او را نسبت به خودم نمی دانستم. او می دانست که باید در گوشم زمزمه کند. دستم را گرفت و با خودش

به اتاق خواب برد. پاهایم روی زمین کشیده می شد. کنار تخت ایستاد و چند لحظه نگاهم کرد. دستش را دراز کرد و مرا در آغوش فشرد.

– بابک

صدایم از ته چاهی عمیق شنیده می شد. گونه ام را نوازش کرد.

– بله؟

– می ترسم

دقیق نگاهم کرد. دوباره سرش را پایین آورد و زمزمه کرد.

– منو نمی خوای؟

باز هم یک اعتراف دیگر. این مرد باید در کسوت کشیشی در می آمد و اعتراف می گرفت. نگاهی به اخم میان دو ابرویش کردم.

"چرا بابک پژمان می خواهی از تمام زیر و بم احساس من سر در بیاوری، ولی خودت در لاکی غیر قابل نفوذ مخفی شدی و اجازه نمی دی که من برای لحظه سر از احساسات تو در بیاورم."

– موضوع این نیست.

– پس چیه؟

آهی کشیدم.

– بابک من زخم خوردم. می ترسم. بهم حق بده. من هنوز خوب نشدم. می دونم.

– اگر قرار باشه همیشه بترسی هیچ وقت بار اولی نخواهد بود.

در حین اینکه حرف می زد. با دستش بازوانم را نوازش می کرد. نرم و آرامش بخش. چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. نکته خنده دار و عجیب ماجرا این جا بود که با اینکه می ترسیدم و چیزی نمانده بود که قلبم از کار بیفتد ولی قسمتی از وجودم خواهان او بود. مردی که ابتد از او می ترسیدم و بدم می آمد و بعد بالاجبار به او پناه بردم و حالا تمام وجود و تنها کسی شده بود که در دنیا داشتم. این حس خیلی عجیب و جدید بود. در عین اینکه می ترسیدم ولی این حس جدید هم در من پا گرفته بود.

دارایی های من در دنیا زیاد شده بود. دنیای نامهربان با من مهربان شده بود و دارایی هایم را افزایش داده بود. او را به جمع محمد و گلی و ماهی اضافه کرده بود. با یک تفاوت عمده. اینکه او مهمترین آنها بود. دیرترین عضو، ولی مهم ترین. شاید می توانستم دوری هر کدام از آنها را تحمل کنم، ولی دوری از او برایم ممکن نبود.

یک غیب دو هفته ایی از او حال روزم را به هم ریخته بود. چگونه می توانستم به دوریش حتی فکر کنم. ولی وقتی به آخر این ماجرا فکر می کردم ترس تمام وجودم را می گرفت. اگر می رفت. اگر مرا نمی خواست. اگر فقط برایش رابطه مهم بود. من چه کار باید می کردم. سپهر گفته بود که حتی اگر او تو را نخواهد، هم مهم نیست. تو عاشقی کردی. ولی در انتها اگر ته این ماجرا خوب نمی شد، من باید با یک عاشقی بی سرانجام چه می کردم؟ من بیچاره می شدم. می دانم که دیگر قابل ترمیم نمی شدم. از این دیگر جان به در نمی بردم. ولی چه می توانستم به او بگویم؟ مرا دوست بدار. عاشقم باش. این چیزی نبود که کسی بتواند به کس دیگری دیکته کند. اگر او مرا نمی خواست فقط خدا باید به دادم می رسید.

مرا در آغوشش فشرد.

– نترس! آروم باش!

.....

می لرزیدم. مثل کسی که تب و لرز دارد. آن چنان زیاد که دندان هایم به هم می خورد. نمی دانم چقدر گذشته بود. با او بی زمان می شدم. بی زمان و بی مکان.

– نمی تونم. خواهش می کنم.

صدایم زمزمه ای ضعیف بود. نیم خیز شد و در نور ملایم آباژور نگاهم کرد. به سرعت از تخت بیرون پرید و به پایین دوید. با دستم فکم را گرفتم، تا شاید بتوانم این لرزش لعنتی را مهار کنم. ولی ناشدنی بود. چند لحظه بعد بالا آمد. در یک لیوان آب، چیزی را به هم می زد. دستش را زیر سرم گذاشت و سرم را بلند کرد. خجالت زده لحاف را روی بدنم کشیدم. با لحن آرامی گفت:

– پاشو. نمی خواد خودت رو بپوشونی. این جا غریبه نیست. پاشو این رو بخور.

وادارم کرد تا یک نفس آب قند را سر بکشم. کنارم نشست و سرم را روی سینه اش گذاشت. موهایم را نوازش کرد. به هق هق افتادم. من بیچاره ایی بودم که حتی نمی توانستم مثل یک زن عادی و نرمال باشم.

– آروم! تموم شد.

ولی گریه من تمام نشد. حس می کردم که او ناامید شده است. اگر دیگر مرا نخواهد چه؟ اگر وجودش را از من دریغ کند چه؟ تا صبح در آغوشش گریه کردم و اشک ریختم و او هم نخوابید و آرامم کرد. با سر زدن سپیده خوابم برد. خوابی پر از کابوس و نا آرام.

ساعت نه از خواب پریدم. او نبود. موهایم را کنار زدم. لباس هایم روی زمین ریخته بود. لباس پوشیدم و پایین رفتم. میز صبحانه چیده شده بود ولی از او خبری نبود. از پنجره به بیرون نگاه کردم. ماشینش نبود. دلم فرو ریخت. او رفته بود. پشت میز صبحانه نشستم و گریه کردم. نزدیک ظهر بود که برگشت و من نفس راحتی کشیدم.

به خانه آمد. صورتش کمی گرفته بود. با تعجب به من نگاه کرد.

– گریه کردی؟

جلو آمد و مرا در آغوش گرفت و آرام موهایم را نوازش کرد. احساس می کردم که دوباره همه چیز درست شده است و در سر جای خودش قرار گرفته است. آن دلتنگی و حال بد چند لحظه قبل رفته بود و من دوباره آرام شده بودم. او برگشته بود. تنها این مهم بود و بس.

– ببینمت واسه چی این طوری گریه کردی؟

با انگشتش چشمانم را لمس کرد. از گریه زیاد پلک هایم متورم شده بود.

– فکر کردم رفتی.

لبخند مهربانی زد و پیشانی ام را بوسید.

– رفته بودم سر جاده با سپهر حرف بزنم. برای چی باید می رفتم؟ جمع کن برای امشب، اردبیل تهران، بلیط گرفتم.

– می ریم؟

– چرا نریم؟

– آخه....

مرا محکم در آغوشش فشرد.

– برای دی شب نگران نباش.

– تو از دستم ناراحتی؟

با تعجب گفت:

– نه برای چی باید ناراحت باشم؟ منو این جوری شناختی؟ نمی گم برام مهم نیست، ولی من چند ساله که ریاضت کشیدم. کار آزموده شدم. مهم اینکه تو خوب بشی. آروم باشی. حالا هم می ریم تهران. شب می ریم خونه سپهر. یکم با هم حرف بزنید. فردا می ریم کیش. چطوره هان؟

– خوبه.

بازویم را گرفت و به طرف اتاق خواب برد.

– بیا بریم وسایل جمع کنیم. هر چند لباس های این جا به درد اون جا نمی خوره. چیزهای نازک تر و بردار. کیش برات لباس می گیرم.

بازویش را گرفتم و متوقفش کردم. شب قبل در کابوس هایم عمران را دیده بودم.

– اگر عمران رو تو کیش ببینم چی؟

– من که بدون تحقیق نمی برمت تو دل خطر. اون ایران نیست. اربیل عراقه. برای یکی از کارهای شرکت که با یه شرکت ترک همکاره، رفته اربیل. اون جور که باربد تو تهران بودم می گفت، احتمالا دو روزه که رفته به اتاق رفتم ولی آن قدر سرم درد می کرد که قدرت انجام هر کاری را ازمن گرفته بود. تمام لحظه به لحظه شب قبل در پیش چشمم آمد. ارزش بابک حالا برایم صد برابر شده بود. او با من مثل یک شی شکستنی رفتار کرده بود. کاری کرده بود که اعتمادم به او هزار برابر شده بود. خودداری و صبری که نشان می داد، آرامش بخش بود. روی تخت نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم. نمی توانستم. حس می کردم که چشمانم هر لحظه از کاسه بیرون خواهد زد. ناله ایی کردم و دستم را روی سرم گذاشتم. ابتدا صدای پاهایش را شنیدم و بعد حضورش را کنارم حس کردم. دستش را با ملایمت روی موهایم گذاشت.

– سرت درد می کنه؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

– آره دارم می میرم.

– با اون همه اشکی که از دی شب ریختی باید هم سردرد بگیری. الان یه مسکن برات میارم بخور بخواب. من چیزها رو جمع می کنم. وقت رفتن که شد صدات می کنم.

مسکن را خوردم و خوابیدم. ترکیب مسکن و آرام بخش ها، ترکیب قوی شد و مرا به خوابی سنگین فرو برد. آن قدر سنگین که حتی سر و صدای بابک هم اذیتم نمی کرد. می شنیدم. ولی حس اینکه برخیزم و عکس و المعل نشان بدهم، را نداشتم. عاقبت بابک بیدارم کرد تا برای رفتن آماده شوم. سردرد آرام شده بود . ولی حس ضعف و سستی داشتم. تمام راه تا اردبیل و از آن سمت در هواپیما تا تهران را خوابیدم. در تهران سپهر به سراغمان آمد. ساعت نه شب بود که به تهران رسیدیم. موشکافانه به من نگاه کرد. نگاهم را از او دزدیدم. ولی تمام مدتی که رانندگی می کرد از آیینه به من نگاه می کرد. نگاهش نگران بود. به خانه شان رسیدیم. یک

آپارتمان مدرن و شیک و خیلی خیلی تمیز و مرتب. به طوری که در اولین نگاه فکر می کردید که زنی در آن خانه زندگی می کند. راهنمایی کرد و وسایلمان را در اتاق خواب گذاشتیم.

– بابک تو میری یه سیگاری بکشی، من یکم با نازلی صحبت کنم؟

بابک سرش را تکان داد. نگاهی به من کرد. نگاهی که می گفت مقاومت نکنم و اگر مشکلی هست به او بگویم.

– خب چطوری؟

کنارم روی تخت نشست.

– خوبم.

آهی کشید و گفت:

– ببین نازلی من مطمئنم که اگر تو یه مشاوره و روانپزشک خانم داشتی برات خیلی خیلی بهتر بود. چون بالاخره تو با یک هم جنس خودت بهتر و راحت تری. ولی خوب نشد. ولی خواهش می کنم خجالت و شرم و کنار بزار. بزار کمک کنیم، با هم این گره باز بشه. باشه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

– بابک همه چیز رو برام تعریف کرده بنابراین من اصلا وارد جزییات نمی شم. الان حالت چطوره؟ حست چطوره؟ حست به بابک رو میگم.

همان طور که به انگشتانم نگاه می کردم، آرام گفتم:

– حس تشکر!

– همین؟

نگاهش کردم.

– بابک شب قبل می تونست خیلی کارها بکنه ولی نکرد.

– بابک اصلا پسر نامردی نیست. اون هم بالاخره یه مرده ولی اصلا دوست نداره تو عذاب بکشی. حتی سر سوزنی.

– می دونم

به گریه افتادم.

– اِاِاِ.... ببینم دختر خوب. گریه دیگه برای چیه؟

با حرکتی خشن موهایم را از روی صورتم کنار زدم. آرام مچ دستم را گرفت و با حالتی شماتت بار گفت:

– نازلی برگشتی به پله اولت دختر خوب؟ این خود آزاری برای چیه الان؟

مچم را رها نکرد. با هق هق گفتم:

– اگر اون از دستم خسته بشه چی؟ اگر من کنار بزاره؟

– کی بابک؟

– آره.

– اگر این طوریه پس باید از رفتن و کنار گذاشته شدنش، خوشحال هم باشی. مردی که این قدر درگیر این طور مسائل باشه که نتونه زنش و پارتنرش رو درک کنه، باید بره و بدرد نمی خوره. مطمئن باش که بابک یه همچین آدمی نیست. نمی گم براش مهم نیست. ولی یه همچین آدمی نیست. نمی دونی صبح با چه حالی به من زنگ زد. اون قدر بهم ریخته بود که منو هم به وحشت انداخت. فکر کردم که اوضاع بینتون خیلی وخیم تر از این ها باشه. اون هم نگران تو بود. می ترسید. همش می گفت احساس می کنم که نازلی رو تحت فشار گذاشتم. می بینی جفتتون به فکر هم دیگه هستید.

– اون یه مرد سالمه برای چی باید پا سوزه من بشه. وقتی که می تونه یه همسری مثل ماهی داشته باشه.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:

– سوال خوبیه. واقعا پیش خودت فکر کردی چرا اون به قول تو ماهنوش خانم رو ول کرد و داره این طور با تو راه میاد در حالیکه می تونه راحت و بی دردسر مثل یک مرد معمولی زندگی کنه. نه از راه غیر قانونی. خیلی شرعی و حلال می تونه به همسرش تماس بگیره و بگه بیا ایران تا مثل یک زن و شوهر عادی و نرمال با هم زندگی کنیم. مطمئن هستم که ماهنوش خانم هم نه نمی یاره و با کله میاد. نه؟

– آره ماهی بابک رو می خواد.

– خوب پس بابک چرا این کار رو نمی کنه. تمام کار و زندگیش رو گذاشته رو هوا شیش دانگ حواسش رو داده به تو. بذار یه چیزی رو بهت بگم. زندگی کردن کنار یک دختر خوشکل که از قضا همسر شرعی و قانونی یک مرد هم هست، خیلی سخته. اون هم مرده. ولی داره روی همه احساساتش پا می ذاره برای اینکه تو ناراحت نشی. البته می شه گفت که بابک زرنگه. می دونه که اگر یکم صبر کنه تو رو برای همیشه داره. ولی اگر عجله کنه تو رو برای همیشه از دست می ده. حالا اصلا کاری به این کارها ندارم. حرف من سر اینکه بابک تو رو می خواد که داره این طوری برات از جون و دل مایه میذاره.

– من نمی تونم.

آهی کشید.

– چی رو نمی تونی؟

سرخ شدم و آهسته گفتم:

– یک رابطه.

پوف کرد و گفت:

– لعنت بر شیطون. به من نگاه کن.

نگاهش کردم. چشمان قهوه ایش آن قدر مهربان بود که ناخوداگاه آدم حس امن و خوبی را در چشمانش تجربه می کرد.

– خواهر من پزشک زنانه. خونه اش هم همین بغله. میخوای الان بهش زنگ می زنم بگم بیاد یه مکالمه جانانه با هم داشته باشید. چطوره؟ یا فردا بیا برو مطبش بزار یه چکاپ کامل بشی. یک آزمایش کامل هورمونی. بزار ببینم اون چی میگه هان؟ من مطمنم که تو مشکل جسمانی نداری. تموم مشکل تو اینکه تو دوران حساس نو جوانی و بلوغ، چیزهایی رو دیدی که از درون نابودت کرده و از هر چی که مربوط به یک رابطه است، متنفر شدی. مشکل تو ترس مفرط و هیجانات مخربی که گرفتارشی.

برخاست و گفت که با خواهرش تماس می گیرد که اگر شد کار ما را سریع تر راه بیاندازد. از اتاق بیرون رفت. صدای آهسته صحبت کردن او با بابک از سالن می آمد. در اتاق را باز کردم. کنار پنجره ایستاده بودند و سیگار می کشیدند. سپهر شنونده بود و بابک با ناراحتی چیزی را برای او تعریف می کرد. با هیجان و کمی عصبی. نگاهش به من افتاد. حرفش را قطع کرد و سیگارش را خاموش کرد و به طرفم آمد. در را بستم و به اتاق برگشتم. به اتاق آمد و کنارم نشست.

– پیشنهاد سپهر رو شنیدی؟

– آره

– چی میگی؟ من می تونم بلیط رو عوض کنم. فردا تهران باشیم برو یه سر پیش خواهرش. هر چند من هم مطمئنم که تو مشکل جسمی نداری.

نگاهش کردم.

– فقط آزمایش؟

موهایم را از روی صورتم کنار زد.

– قول فقط آزمایش.

نگاهش کردم. چشمانش مثل همیشه جدی بود.

– باشه. می رم.

– خوبه.

موهایم را نوازش کرد.

– پاشو بیا یه چیزی بخور بخواب چشمات هنوز خواب آلوده است.

– نمی خورم.

– تو هواپیما هم که چیزی نخوردی.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. برخاست و از چمدان برایم لباس راحتی بیرون آورد و خودش بیرون رفت. لباس هایم را عوض کردم و در سرویس بهداشتی اتاق، دندان هایم را مسواک کردم و خوابیدم.

خواهر سپهر مثل خودش بود. هم از نظر چهره و هم از نظر اخلاق. خوش اخلاق و خوش برخورد. با هم صحبت کردیم. یک دختر بامزه سه ساله داشت که عکسش را روی میز کارش گذاشته بود. آرامم کرد. و در همان حال فشار خونم را گرفت. گفت که کمی از مشکلم برایش تعریف کنم. تا آن جایی که می توانستم چیزهایی را سر بسته برایش گفتم. هنوز صحبت کردن در این باره سخت بود. هنوز هم نمی توانستم بدون لرزش و ترس و هیجان، خیلی راحت این موضوع را برای کسی تعریف کنم. هنوز خود سانسوری می کردم. کاملا نا خواسته و نا اگاهانه.

چیزی نگفت. با اینکه می توانستم ناراحتی را در چشمانش ببینم؛ ولی حرفی نزد. برایم آزمایش نوشت و توصیه کرد که جوابش اورژانسی باشد. به آزمایشگاهی که گفته بود رفتیم و کارهایمان را انجام دادیم. سپهر گفت که اگر بخواهیم می توانیم به سفرمان ادامه دهیم. او خودش جواب آزمایش را می گیرد و اگر دارویی احتیاج باشد می گوید که بگیرم و بخورم.

به طور احتیاطی داروهایی که امکان داشت لازمم شود را نسخه کرد و گفت اگر احتیاج شد خودش تماس می گیرد و می گوید که چه زمانی کدام دارو را مصرف کنم.

– نازلی.

اشاره ایی بین او و بابک ردو بدل شد که متوجه اش شدم.

– بله؟

– ببین من با خواهرم صحبت کردم نظر اون هم مثبت بود که ما دروه درمان رو را با قرص هایی محرک شروع کنیم. خودت چی میگی؟ ببین این قرص ها آرومت می کنه. و.....

خندید و گفت:

– بقیه اش رو شوهرت بهت میگه.

به بابک نگاه کردم. سپهر از اتاق بیرون رفت. آمد و کنارم نشست. دستم را در دست خودش گرفت و با ملایمت نوازش کرد.

– یکم احساساتت رو به من بیشتر می کنه.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

با حیرت نگاهش کردم. ناگهان بعضی چیز ها در ذهنم کنار هم چیده شد. حالم با خوردن آن قرص ها را به یاد آوردم. آن هیجانات نا خوداگاه. آن حسی که نمی توانستم آن را توصیف کنم.

– اون قرص ها ...

حرفم را قطع کردم و به چشمانش نگاه کردم. چشمانش علی رغم اینکه می خواست خودش را خونسرد و جدی نگه دارد، ولی کاملا مشخص بود که معذب و ناراحت است.

– سپهر اون ها رو تجویز کرده بود.

برخاستم و با ناراحتی گفتم:

– پس دیگه چرا نظر منو میخواین؟ من که موش آزمایشگاهی تون شدم. بیا همین حالا کارت رو تموم کن راحتم کن. من که هیچ حسی بهت ندارم.

چشمانش برقی زد. از خشم و ناراحتی. ولی خودش را کنترل کرد و با لحن سردی گفت:

– هیچ حسی؟

به گریه افتادم. از خودم متنفر شده بودم. از این همه ضعف و گریه.

– نه این طور که معلومه اون همه کشش فقط به خاطر قرصها بوده. من ناقصم. من نرمال نیستم.

گریه ام او را از آن حالت سردی بیرون آورد و آرام کرد. مرا در آغوش گرفت.

– نازی آروم باش. تو سالمی، نرمالی، فقط ضعیفی. اعتماد به نفست صفره. این قرص ها کشش رو زیاد می کنه. احساساتت رو شدت می ده. داره بهت کمک می کنه. بذار یه چیزی رو همین حالا مشخص کنیم. تو الان بشین با خودت فکر کن. اگر تو خودت نمی خوای که چیزی بین ما تغییر کنه. هیچ کس وادارت نمی کنه که قرص بخوری. نه اون قدیمی ها و نه این هایی که الان سپهر برات نوشت. من هم نامردم اگر دیگه بهت حتی دست بزنم. ولی اگر اون ته دلت این رابطه رو می خوای و دوست داری که به هم نزدیک بشیم. خودت اولین کسی هستی که می تونی به خودت کمک کنی.

نگاهش کردم. نگاهم کرد. طولانی و عمیق.

– چی میگی؟

– می ترسم.

سرم را روی سینه اش گذاشتم. موهایم را نوازش کرد.

– از چی؟ من که دیگه کاریت ندارم. این قرص ها رو بخور. ببین خودت اون وقت چه حسی داری؟ می ریم کیش. فقط برای اینکه آروم بشی. یکم تنوع برای روحیه ات خوبه. چی میگی؟

نگاهش کردم. وقتی آن قدر منطقی و آرام جلو می رفت، وقتی که خودم از ته قلب و روحم خواهان او بودم، چرا باید مقاومت می کردم؟ من با خوردن این قرصها چیزی را از دست نمی دادم. ولی شاید می توانستم آرامش را بدست بیاورم. وقتی که این ترس از بین می رفت، آرامش به وجود و زندگیم برمی گشت. آرامشی که سالها بود از آن محروم بودم.

– باشه!

– خوبه.

همان روز به کیش رفتیم. سفری بی نهایت دل انگیز و به یاد ماندنی. به خانه ی خود قادر خان رفتیم. خانواده پژمان در آن جا خانه ایی داشتند، برای زمان هایی که هر کدام به کیش سفر می کردند. که غالبا هم سفر کاری بود، در آن جا اقامت می کردند. یک خانه ویلایی، ولی کوچک و جمع و جور. حتی یک استخر هم در زیر زمین خانه داشت. من عاشق شنا کردن بودم. ولی بلد نبودم. یادم می آید در دانشگاه و شبانه روزی؛ بعد از آن اتفاق همه کاری می کردم و خودم را به انواع و اقسام بیماریها می زدم تا از زیر شنا کردن شانه خالی کنم. نمی توانستم با مایو در میان دخترها باشم. ولی این جا کسی نبود. شاید بابک می توانست به من شنا یاد بدهد. دیگر خجالت و ترسم درباره دیدن اندامم توسط او کمی ریخته بود. شروع کردم. قرص های جدید را با دوزی که

سپهر گفته بود، خوردم. روز اول که می خواستم یکی از آنها را بخورم آن قدر ترسیده بودم که دستانم می لرزید و نمی توانستم قرص را از کاورش بیرون بیاورم. یک قرص نسبتا بزرگ کپسول مانند، که گیاهی بود. و عاقبت هم در گلویم گیر کرد. آن قدر آب خوردم تا پایین رفت. بابک گفته بود که این قرص های جدید از آن قدیمی ها کمی قوی تر است. ولی چیزی که برایم خیلی جالب بود، این بود که بابک خودش را کنار کشیده بود. مهربانی می کرد. توجه اش را از من دریغ نمی کرد ولی هیچ حرکتی که حاکی از میل و احساسات باشد از خودش نشان نمی داد. حتی مقابل من لباس هم عوض نمی کرد. همان طور که خودش گفته بود مرا به حال خودم گذاشته بود تا خودم آرام آرام جلو بروم.

دیگر هیچ شور و هیجانی از خودش نشان نمی داد. چقدر آرام بودم، خدا می دانست. آن قدر غرق در لذت و شادی بودم که می ترسیدم خدای نکرده روزهای بدی در راه باشد. از بهترین روز های عمرم را در این جزیره سپری کردم. عاشقانه و گرم و دلچسب. بهترین هوای کیش بود. هوایی نه گرم و نه سرد. هوای عالی بهاری.

ساعت ها و بیشتر مواقع شبها در کنار دریا قدم می زدیم. عاشقانه دست همدیگر را می گرفتیم و بدون هیچ حرفی، حس می دادیم و حس می گرفتیم. کفشهایم را بیرون می آوردم و روی ماسه های گرم قدم می زدم. با هم به خرید در مراکز خرید می رفتیم. حتی اگر چیزی نمی خواستیم و قصد خرید نداشتیم. فقط قدم می زدیم و مغازه ها را نگاه می کردیم. برای من همین که در کنار او باشم کافی بود . برایم اهمیت نداشت که کجای دنیا باشم. لذت بخش و آرامش زا. همان روز اول برایم یک مایو خرید یک مایوی یک تکه آلبالوی! نمی دانم این مرد چه علاقه ایی به رنگ البالوی داشت.

ولی اصراری برای استفاده از آن نکرد. خودش هم گاهی شب دیر وقت برای شنا می رفت. سعی می کرد تا برخورد های ما به حداقل برسد. احساس می کردم که می خواهد این بار من به سراغش بروم. می خواست که به من ثابت شود که دختری سالم و نرمال هستم و من چقدر ممنونش بودم. ممنون از فرصتی که برای زندگی دوباره در اختیارم گذاشته بود. این مرد مرا به زندگی بر گردانده بود. مرا پناه داده بود، به من هویت بخشیده بود و عشق داده بود. عشقی که برای زندگیه خشک و راکد من مثل دم مسیحا شده بود.

با او که بودم بهترین حس دنیا را داشتم. حسی که با هیچ کس دیگری و در هیچ برهه از زمان تجربه نکرده بودم. نه حتی ماهی یا محمد. با او که بودم حس می کردم که همه چیز سر جای خودش قرار گرفته است. هیچ چیزی ساز ناکوک نبود. دیگر عمران اهمیت نداشت. نه حتی تهدید هایش و نه عشق احمقانه اش، وقتی که من اَبر مردی را کنارم داشتم که به او ایمان کامل داشتم. ایمان به اینکه پشتم را خالی نخواهد کرد. دوست داشتم

که ساعت ها کنارش بنشینم و او را نگاه کنم. عشقی که در روستای میرآباد جوانه زده بود، در گرمای کیش رشد کرد و به بلوغ کامل احساسی خودش رسید. آن عشق ناپخته رشد کرد و متعالی شد. حالا برای هر دو نفرمان، دیگر خودمان مهم نبودیم. چیزی که از خودمان هم مهم تر شده بود، طرف مقابلمان بود. برای من مهم تر از خودم وجود او شده بود. حاضر بودم که متحمل سخت ترین و بدترین دردهای جسمی و روحی شوم ولی او حتی یک سردرد جزیی نداشته باشد. بعد از شام روی تخت دراز کشیده بودیم. او می خواست که برای شنا برود ولی می خواست کمی پیش من بماند و بعد که من خوابیدم برود. وقتی که کوتاه و خجولانه او را بوسیدم، آن قدر تعجب کرد که چشمانش گرد شدند. لبخند آرامی زد و با انگشت اشاره اش لبهایم را نوازش کرد. اشاره کرد که می خواهد برای شنا برود. همین. کمی این پا و آن پا کردم و عاقبت گفتم که من هم دوست دارم شنا کنم ولی بلد نیستم. نگاهم کرد. او شاید می توانست به بهترین نحو ممکن خودداری کند و احساساتش را نشان ندهد ولی نمی توانست برق درون چشمانش را از من مخفی کند.

آماده شدم. ولی به جای رفتن به استخر، روی تخت نشسته بودم و مشغول دلداری دادن به خودم و آرام کردن خودم بودم. چیزی در حدود نیم ساعت بعد از او به استخر رفتم. خیلی سخت بود. احساس خوبی نداشتم. ولی باید این کار را می کردم. باید به خودم ثابت می کردم که من دختر قوی هستم. دیگر نمی خواستم بترسم. دیگر برایم کافی بود. این حس بد باید از ریشه قطع می شد. باید تبر را محکم تر در دست می گرفتم و به ریشه اش می کوبیدم. دیگر نمی خواستم یک دختر ترسیده و تو سری خورده باشم. بابک به من بالی برای پرواز داده بود، چرا نباید از آن استفاده می کردم. چرا نباید این ترس ها را یک بار و برای همیشه دور می ریختم.
با حالتی معذب به استخر رفتم. قرص ها کمک کرده بود ولی نه آن قدر. خودم باید به خودم کمک می کردم. آن هم زمانی که می دانستم که بی برو برگرد عاشقش شدم. در آب بود. شنا نمی کرد. کنار استخر به دیوار تکیه داده بود و آب پرتقال می خورد. مرا که دید لیوانش را روی لبه استخر گذاشت و با انگشتش به من اشاره کرد تا به او بپیوندم. ولی من جلو نرفتم. در حالیکه نگاه او را به روی خودم حس می کردم و تا بنا گوش سرخ شده بودم، همان جا روی لبه استخر نشستم و فقط پاهایم را در آب فرو بردم. لبخند کجی زد و خونسرد لیوان آب پرتقالش را برداشت و مشغول شد و به سراغم نیامد. فقط از همان جا به نظر بازی پرداخت. خندیدم. این مرد اراده و خود داری عجیبی داشت.

موهایم را با کش محکم بالای سرم دُم اسبی کردم و یک پله دیگر پایین آمدم. باز هم از سر جایش تکان نخورد. می دانست که من شنا بلد نیستم. یک پله دیگر. حالا آب به میان کمرم آمده بود. می خواستم ببینم تا کجا می خواهد این بازی موش و گربه را در بیاورد.

یک پله دیگر. به کف استخر رسیدم. آب به لبه چانه ام رسید. چشمانش نگران شد و کمی به جلو خیز برداشت، ولی متوقف شد. یک قدم به جلو برداشتم و سرم به زیر آب رفت و خودم را در آب رها کردم. چقدر لذت بخش است مطمن باشید که یک نفر هست که از خودش هم بیشتر نگرانتان است. کسی که نمی گذارد خاری به دست شما فرو برود. حتی اگر به قیمت فرو رفتن آن خار در دست خودش باشد.

دستش دور کمر حلقه شد و مرا از آب بیرون کشید. اخم کرده بود، ولی من خندیدم. خنده ام را که دید فهمید که رو دست خورده است. کمرم را رها کرد ولی من سریع دست در گردنش حلقه کردم و خودم را بالا کشیدم. نگاهش رنگ عوض کرد و آهی کشید و یک دفعه به لبانم بوسه زد. بوسه ای طولانی و عمیق. خندید و گفت:

– توبه گرگ مرگه.

من هم خندیدم. با انگشتش به بینی ام زد.

– شما زنها شیطونید. اگر بخواید می تونید یه کشیش قسم خورده رو هم از راه به در کنید.

رهایش کردم ولی او رهایم نکرد مرا به زیر آب کشاند و با خودش چرخی زد و به روی سطح آب آمد.

– بابک

– جانم؟

این اولین بار بود که او این کلمه را استفاده می کرد. کلمه ایی جادویی. کلمه ایی که باعث شد تمام حس های خوب دنیا مثل یک رنگین کمان در روحم قوس بیاندازد. چه کسی گفته که جادو خرافات است؟ وقتی که ما می توانیم هر روز و هر ساعت و ثانیه با کلماتمان جادو کنیم چرا بگوییم که جادو وجود ندارد. وقتی که می شود تنها با یک کلمه یک حس خوب یا بد را در وجود یک نفر ایجاد کرد، پس ما همه از ازل جادو گر بوده ایم.

مرا بالا کشید و کنار گوشم زمزمه کرد.

– منو بیچاره کردی دختر

مرا از آب بیرون آورد. می توانستم آن حس را در چشمانش ببینم حسی که با تمام وجود سعی در مخفی کردنش داشت. برای لحظه ای لرزیدم. ولی باید کار را تمام می کردم. می دانستم که او به من دست نخواهد زد

و پیش قدم نخواهد شد. این بار نوبت من بود که یک بار و برای همیشه این ترس لعنتی را خفه کنم و از بین ببرم. با خجالت و صدای زمزمه مانند گفتم:

– بریم بالا

نگاهم کرد. خیلی جدی و آرام.

– نازنین.....

حرفش را قطع کردم.

– هیچی نگو

مرا محکم بغل کرد. آن قدر محکم که استخوانهایم درد گرفت. دردی دوست داشتنی. دردی پر از حمایت و امنیت. دردی که می دانستم که تا زمانی که این آغوش هست این امنیت و آرامش هم هست. بهترین حس دنیا.

****

وقتی که بیدار شدم او کنار پنجره ایستاده بود. دست به سینه به تاریکی پشت شیشه نگاه می کرد. هیچ حرکتی نکردم، ولی نمی دانم از کجا متوجه شد که بیدار شده ام. چرخید و نگاهم کرد. چشمانم را بستم. آمد و کنارم خوابید. سرم را بلند کرد و روی بازوی خودش گذاشت.

– خوبی؟

– آره

موهایم را بوسید ولی حرفی نزد. حسم زیاد خوب نبود. ولی حرفی نزدم. نگاهش را به روی خودم حس می کردم. نگران بود. می دانستم. ولی نمی توانستم او را از آن نگرانی بیرون بیاورم. دوست داشتم کمی آرام شوم.

– نازنین

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. اخم بین دو ابرویش خواستنی تر از همیشه سر جای خودش، جا خوش کرده بود.

– مشکلی داری؟ جسمی یا روحی؟ می خوای برگردیم تهران؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– خوبم. ساعت چنده؟

دست برد و ساعتش را از روی پا تختی برداشت و نگاه کرد.

– شیش

از آغوشش بیرون آمدم. دیگر نمی توانستم بخوابم.

– می شه دوش بگیرم؟

چند لحظه نگاهم کرد. موشکافانه و با دقت هر چه تمام تر. برخاستم و به حمام رفتم. در وان نشستم و به سرامیک های آکواریمی حمام نگاه کردم. احساس خوبی نداشتم و این حس از آن جا نشات می گرفت که احساس می کردم که یک رابطه کامل نبود. احساس می کردم که خوب نبوده ام. او زیادی مراعاتم را کرده بود. هیچ ذهنیتی از یک رابطه زناشویی نداشتم. ولی قطعا نباید این رابطه بین دو زوج سالم چیزی مثل شب قبل ما بوده باشد. اینکه او هر کاری که می کند و هر واکنشی که انجام می دهد یک چشمش و نیمی از حواس و احساسش به من باشد که کاری نکند و حرکتی انجام ندهد که مرا ناراحت کند. این درست نبود. حتی من که ناشی بودم هم می توانستم حس کنم که این رابطه چیزی راضی کننده برای طرف مقابلم نخواهد بود.

"این درست نبود." بارها و بارها این جمله را در ذهنم تکرار کردم. خجالت می کشیدم چیزی از او بپرسم. ولی اصلا و ابدا حس خوبی نداشتم. آن قدر در حمام ماندم که او به سراغم آمد. در را باز کرد و نگاهم کرد.

– خوبی؟

– آره

– بیا بیرون.

بیرون آمدم. صبحانه را چیده بود و هوا کاملا روشن شده بود. بی اشتها فقط قهوه ریختم. کنارم نشست و با اشتها شروع کرد. ولی وقتی بی اشتهایی مرا دید، دست از خوردن کشید و گفت:

– نازلی یه بار دیگه می پرسم خوبی؟ اگر مشکلی داری همین حالا بگو. اگر جسمیه که بریم دکتر. اگر روحیه برگردیم تهران.

– خوبم!

نانی که کنده بود را روی میز گذاشت.

– صحیح!!!

به صندلی تکیه دادم و نگاهش کردم. بدون اینکه حرفی بزند برخاست و گوشی اش را برداشت و با جایی تماس گرفت.

– کجا زنگ می زنی؟

– شرکت هواپیمایی

تلفن را از دستش قاپیدم و تماس را قطع کردم. دوست نداشتم به این زودی برگردیم. حداقل نه به خاطر من. دست به سینه نگاهم کرد.

– چرا این جوری می کنی؟ من خوبم.

پوزخند تمسخر آمیزی زد. پوزخندی که مدتها بود بر لب نیاورده بود.

– بله خوبی. اتفاقا برای همین باید برگردیم. چون تو هر وقت که میگی، خوبی باید ترسید.

سرد شده بود و من این سردی و دوری را نمی خواستم. برخاستم و روی پاهایش نشستم. آهی کشید و یخش شکست. دستش را دور کمرم حلقه کرد و موهایم را بوسید.

– آخه نازنینم. ورود به این مرحله و زفاف برای یه دختر سالم هم سخته. چه برسه به تو. چته؟ مشکلت چیه؟ تا تو نگی من نمی دونم چی تو این سر کوچولوت میگذره. چی شده؟ درد داری؟ عصبی هستی؟ چته؟

نگاهش کردم. چشمانش نگران بود. سرم را پایین انداختم. نمی توانستم در چشمانش نگاه کنم.

– دی شب..... (آهی کشیدم.) برای تو بد بود؟ من کامل نبودم. می دونم که .....

حرفم را قطع کرد. سرم را بالا داد و جوابم بوسه ای طولانی بود.

– حرفش رو نزن. تو خوبی، کاملی، عالی، خوشگلی، نجیبی. همه چیز های که یک مرد از یک زن می خواد رو داری. نازی خواهش می کنم. یکم به خودت اعتماد داشته باش.

تلفنش زنگ خورد. برای لحظه ایی کوتاه احساس کردم که اسم محمد را روی صفحه نمایش دیدم ولی او به سرعت ریجکت کرد و مرا از روی پاهایش بلند کرد و تکه نانی را که کنده بود در دهان گذاشت و به حیاط رفت. از پنجره نگاهش کردم. زیر درخت نخل ایستاده بود و با تلفن صحبت می کرد. هر که بود اصلا مکالمه

خوبی نداشت. پر از خشم و تهدید و خط و نشان کشیدن بود. شاید هم محمد نبود. هرگز ندیده بودم که با محمد چنین رفتاری داشته باشد. به داخل برگشت.

– کی بود؟

چند لحظه نگاهم کرد. دودل بود. بین حرف زدن و سکوت گیر کرده بود.

– محمد بود. گلی به هوش اومده عملش کردن. می گفت اگر روند بهبودش خوب پیش بره احتمالا تا یکی دو هفته دیگه بیشتر و کمتر بر می گردن.

به دیوار تکیه دادم. خدا را شکر کردم. گلی به هوش آمده بود. این بهترین خبری بود که کسی می توانست به من بدهد. ولی چیزی این میان درست نبود. چیزی که حس خوبی را که از به هوش آمدن گلی پیدا کرده بودم، تحت شعاع قرار داده بود. این که نمی دانستم رابطه بین او و ماهی در چه وضعیتی است. او را طلاق داده است یا نه؟ اگر قادر خان یا هر کس دیگری او را وادار می کرد که با او زندگی کند من چه باید می کردم؟

– کی به هوش اومده و که عملش کردن که یکی دو هفته دیگه بر می گردن؟

به جای جواب به سوال من پرسید :

– چیزی خوردی؟

به سر میز برگشت و اشاره کرد تا کنارش بنشینم و صبحانه ام را کامل کنم. نمی خواست جوابم را بدهد. کنارش نشستم و سوالم را تکرار کردم.

– کی به هوش اومده؟

لقمه ایی گرفت و جلوی دهانم نگه داشت.

– بخور.

لقمه را از دستش گرفتم.

– بابک؟

بدون آنکه نگاهم کند. خیلی خونسرد برای خودش قهوه دیگری ریخت و ظرف مربا را برداشت و چند قاشق مربای خالی خورد.

– یک هفته است.

چشمانم گرد شد. یک هفته بود که گلی به هوش آمده بود ولی او به من حرفی نزده بود. چرا ؟ با اینکه می دانست که من چقدر نگرانش هستم.

– پس چرا چیزی به من نگفتی؟

ظرف مربا را کنار گذاشت و با خونسردی هر چه تمام تر گفت:

– برای اینکه تو اون هفته اوضاع روحیت یکم آشفته بود. همه اش تو هول و ناراحتی بودی به همین خاطر نگفتم.

اخم کردم. او هم اخم کرد.

– باید می گفتی. من نگران گلی بودم.

بی هیچ حرفی برخاست و گفت:

– شما بهتره نگران خودت باشی فقط

– خواهش می کنم دیگه چیزی که به من مربوطه رو از من مخفی نکن

چند لحظه نگاهم کرد و بعد بدون جواب به حرف من از در آشپزخانه بیرون رفت و گفت :

– می خوام برم بیرون. چیزی نمی خوای؟

به دنبالش به اتاق خواب رفتم.

– بیرون برای چی؟

سعی کردم که لحنم دلخور نباشد.

– برم داروخانه.

روی تخت نشستم.

– من که خوبم.

لباس هایش را در آورد و آمد کنارم نشست و جوراب هایش را به پا کرد.

– باید قرص جلوگیری بگیرم بخوری. سپهر گفت با داروهایی که داری می خوری به هیچ وجه نباید حامله بشی. عوارض داروها زیاده روی بچه.

سرم را با خجالت پایین انداختم. هنوز برایم مشکل بود که راجع به چنین مسایلی با او صحبت کنم.

– ماهی هم میاد؟

بالاخره نتوانستم و سوالی که از ابتدا، ذهنم را به خودش مشغول کرده بود را پرسیدم. چه سوال احمقانه و در عین حال برای من حیاتی بود این سوال! او این همه پول از بابک نگرفته بود که حالا دوباره به ایران برگردد.

ولی مثل اینکه می خواستم مطمن شوم. با تعجب به من نگاه کرد.

– چرا باید بیاد؟

– محمد می دونست؟

– آره فهمیده بود.

– برای همین با هم بحث می کردید؟

نگاهم کرد. اخم هایش در هم رفت.

– ما بحث نمی کردیم.

کاملا مشخص بود که نمی خواهد چیزی بگوید. دیگر آن قدر او را شناخته بودم که بدانم اگر او نخواهد چیزی را بگوید، هیچ کس نمی تواند او را راضی و متقاعد کند که حرفی بزند.

– پس برای چی با اخم و عصبانیت حرف می زدی؟

نگاهم کرد. علی رغم اخم میان دو ابرویش چشمانش خندان بود.

– منو تحت نظر می گیری؟

از دهانم در رفت و گفتم:

– وقتی که چیزی راجع به محمد باشه آره.

دوست نداشتم که او با لحن تند با محمد صحبت کند. محمد را دوست داشتم. دست خودم نبود و او باید می فهمید که جنس علاقه ام به محمد با او، زمین تا آسمان تفاوت دارد. من عاشق او شده بودم ولی محمد نه. بدون محمد می توانستم زندگی کنم ولی بدون او لحظه ایی دوام نمی آوردم. لبم را گزیدم. ولی او هیچ واکنشی نشان نداد. فقط اخم هایش بیشتر در هم رفت و بی حرف برخاست و از کمد جین و یک تی شرت بیرون آورد و پوشید. چیزی در حدود پنج دقیقه حرفی نزد.

– حست به محمد چیه؟

برخاستم و کنارش که رو به روی میز آرایش ایستاده بود، ایستادم و پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم و با ناراحتی گفتم:

– دوستش دارم، فقط همین. شاید اگر یه برادر داشتم اون رو اندازه محمد می خواستم.

صدایم خفه بود. چانه ام را بالا داد و صورتم را با دقت کاوید. کمی خم شد و پیشانی ام را بوسید ولی حرفی نزد.

– من منظوری نداشتم.

لبخند زد.

– می دونم

نگاهش کردم. چشمانش جدی بود.

– یه چیزی بگم؟

دلم فرو ریخت. چه چیزی می خواست بگوید؟ نکند مرا نمی خواست؟ جلو آمد و موهایم را کنار زد و کنار گوشم زمزمه کرد.

– دوست داری عقد دایم کنیم؟

با تعجب نگاهش کردم. چشمانش خونسرد بود ولی حالتی کاملا امیدوارنه در آن ته چشمانش دیده می شد.

– می شه؟

لبخند زد.

– اگر تو بخوای چرا نشه؟

– پس ماهی چی؟

– مگه اون شب شناسنامه ام رو بهت نشون ندادم. عقد ما ثبت محضری نشد. به همه گفتیم که من بعد خودم دنبالش میرم. بین ما یه خطبه عقد جاری شد.

– خب همون

چند لحظه جدی نگاهم کرد.

– اون مشکلش رفع شده.

– طلاقش دادی؟

– آره

– کی؟

– تو به اونش کاری نداشته باش.

حس خوبی نداشتم. با اینکه می دانستم که ماهی برای چه زن او شده و او برای چه ماهی را گرفته است، ولی باز هم حس خوبی نداشتم. هر چه نبود ماهی او را می خواست و امیدوار بود که بتواند حتی به این طریق او را به دست بیاورد. حس بدی که داشتم شاید نیمی از آن به این دلیل بود که من می دانستم که ماهی او را می خواهد. ماهی از عشقش به من گفته بود. من نباید عاشق او می شدم. شاید این طور او به سراغ ماهی می رفت.

ولی از طرفی آن قدر او را می خواستم که می دانستم بدون او زندگی برایم غیر ممکن است. من او را برای خودم تنها می خواستم. فقط برای خودم.

دوباره روی تخت نشست و مرا هم کنار خودش نشاند.

– دوست داری کجا عقد کنیم؟ تهران یا میر آباد؟ دوست داری مراسم بزرگ باشه؟

با حیرت نگاهش کردم. او تا کجاها فکر کرده بود. پس مرا می خواست. دوست نداشت که من از کنارش بروم. مرا برای همیشه می خواست. می خواست که همسرش باشم. ناخوداگاه لبخند زدم. فکر همسر بابک بودن آن قدر شیرین بود که بی اختیار لبخند را بر لبانم آورد. حس بد می آمد و می رفت. ثانیه ایی خودم را محق می دانستم. چون بابک مرا می خواست و دوست داشت که من همسرش باشم و ثانیه ایی دوباره فکر می کردم که ماهی هم عاشق بود. او هم محق بود.

– بابک؟

بی آنکه جوابم را بدهد سرش را در میان موهایم برد و دستم را کشید و با هم روی تخت خوابیدیم.

– چیه؟

– ادل کریمی با تو توی هواپیما چی کار می کرد؟

نگاهم کرد و آرام خندید.

– یه بار دیگه هم این سوال رو پرسیدی، گفتی مهمه. گفتم جواب من بستگی داره به اینکه برای کی مهمه. حالا یه بار دیگه می پرسم. برای کی مهمه.

دستش را ستون سرش کرد و همان طور که با موهای من بازی می کرد، نگاهش را از روی من برنمی داشت.

– برای من مهمه

– حالا این شد یه حرف حساب! هیچی بینمون نبود. حداقل نه اون زمانی که تو ما رو با هم دیدی.

– پس چیزی بینتون بوده؟

سرش را آهسته تکان داد.

– یک زمانی. زمانی که من یه بابک دیگه بودم.

– باهاش رابطه هم داشتی؟

با دقت نگاهم کرد. دست دراز کرد و مرا بلند کرد و چرخاند و روی شکم خودش نشاند.

– برای چی برات مهمه؟

اخم کردم. خندید و اخم میان دو ابرویم را با انگشت اشاره اش باز کرد.

– آره رابطه هم داشتم. ولی این بار هیچی بینمون نبود. من فقط چند روزی مهمون برادرش بودم که از شانس بد من اون هم اون جا بود.

خواستم از روی شکمش بلند شوم. تلاشم را که دید خندید و مرا چرخاند و روی تخت انداخت و خودش به رویم خیمه زد و خم شد و نوک بینی ام را بوسید.

– پس چرا وقتی که گفت دوست پسرشی تو هیچی نگفتی؟

– توقع داشتی چی بگم؟ جلوی تو که غریبه بودی کوچیکش کنم؟ بگم نه خیر این خانم داره دروغ میگه من دوست پسرش نیستم. منو این طوری شناختی؟ چه می دونستم این غریبه قراره بشه زنم، ازم باز خواست بکنه!!

از لحنش خنده ام گرفت. برخاست و تیشرتش را تن کرد و گفت :

– میبینی عالم و آدم رو بازخواست کردم اون وقت تو منو باز خواست می کنی!

خندیدم.

– آماده شو جمع کنیم بریم یه چند روزی هم بندرعباس. رفتی؟

– نه.

– پس می ریم بندر، بلیط برگشت رو از اون جا می گیرم. ولی اگر می بینی که حالت مساعد نیست بی خیالش می شیم بر می گردیم تهران

– نه خوبه دوست دارم بریم بندر عباس.

– خوب پس برم برگردم وسایل و جمع کنیم بریم.

– بابک کار پرونده عمران به کجا رسیده؟ خبری داری اصلا؟

از اتاق بیرون رفت و من هم به دنبالش از اتاق بیرون آمدم.

– آره بی خبر نیستم. علی دنبال کارهاته. نگران نباش.

قبل از آنکه کفش هایش را به پا کند، دقیق نگاهم کرد و جلو آمد و دستش را روی گونه ام گذاشت و آرام و جدی گفت :

– تو که دیگه نمی خوای برگردی. حالا یکم پاسپورت دیرتر و زودتر توفیری نداره، نه؟

آن قدر مغرور بود که نمی گفت نرو. یا آنکه بخواهد که نروم. می گفت تو که نمی خواهی بروی. به نوعی دستور می داد یا شاید بهتر بود بگویم که می خواست به من القا کند که خیال رفتن را نداشته باشم. لبخند زدم. من دیگر کجا می خواستم بروم؟ وقتی که همه زندگیم این جا بود.

– نه دیگه نمی خوام برگردم.

مثل اینکه از حرف من خیالش راحت شده بود. خم شد و با احساس کامل مرا بوسید.

– خوبه. پس رسیدم تهران اولین کاری که می کنم اینکه به علی می گم یه برگه از دادگاه بگیره که بتونیم باهاش عقد کنیم. باید دادگاه اجازه بده که تو پدر نداری و می تونی عقد کنی.

– مامانت چی؟ اگر اون راضی نباشه؟ قادر خان چی؟

خم شد و بند کفش هایش را بست.

– مامان راضیه. از تو براش کامل گفتم. می شناستت. قبلا هم که قیافه و رفتارت رو دیده، می دونه چی هستی و چه کاره ایی. قادر هم برام اصلا نظرش مهم نیست که بخواد حرفی بزنه

رفت و مرا تنها گذاشت با هزار فکر و خیال. فکر ماهی، فکر عمران، فکر ثری خانم، فکر قادر. تمام این ها به سرم هجوم آورد. ولی به نظرم بدترین شان ماهی بود. درست بود که شاید او را تا مدتها نمی دیدم. ولی بدری خانم و گلی و محمد و عمو علی را که می دیدم. چشم در چشمشان می شدم. می دانستم که برخورد بدری خانم خوب نخواهد بود.

اگر ثری خانم دوباره گول بدری خانم را می خورد و فکر می کرد که این قربان صدقه رفتن های بدری خانم مخصوص خودش است و با ازدواج مان مخالفت می کرد چه؟ بابک مادرش را دوست داشت. این کاملا از رفتار و گفتارش مشخص بود. اگر مرا کنار می گذاشت چه؟ این طور که از صحبت های بابک متوجه شده بودم ثری خانم زن ساده ایی بود که از قضا اعتماد به نفس کمی هم داشت. هر کسی که جلو می آمد و احترامی می گذاشت، فکر می کرد که برای خودش است. نمی دانست کسی مثل بدری خانم هست که برای منافع خودش هر کاری می کند. اگر باز دست به یکی می کردند و مرا از چشم بابک می انداختند، چه؟

سر خودم را به جمع کردن وسایل گرم کردم. گفته بود که تنها جمع نکنم ولی برای دور کردن ذهنم از افکار آزار دهنده حاضر به انجام هر کاری بودم. عصر همان روز به طرف بندر عباس حرکت کردیم و دو روز فوق العاده را در آن جا گذراندیم. شهر زیبا با هوای عالی و غذاهای دریایی فوق العاده و مردمی خون گرم داشت. برای رفتن به هتل مشکلی نداشتیم. بابک صیغه نامه را همراه خودش آورده بود و ما بدون دردسر به هتل رفتیم

و بعد از دو روز، تلفنی کاری به بابک شد که مجبور شد برگردد. دوست نداشتم برگردم. می دانستم که می خواهد مرا به میرآباد برگرداند و خودش به تهران برگردد و همین مرا ناراحت و غصه دار کرده بود. دوباره از او دور می شدم. ولی قول داده بود که سریع کارهایش را ردیف کند و برگردد. می خواست عقد دایم کنیم و مرا به تهران برگرداند. می گفت دیگر از این رفت و آمدها خسته شده است. تمام وقتش را می گرفت و او را از کار و زندگی می انداخت.

لحظه شماری می کردم برای روزی که برای همیشه کنارش بمانم. نه برای چند روز عاریتی و غرضی. دوست داشتم که فقط در کنار او باشم. برایم مهم نبود که عروسی داشته باشم یا نه. فقط او مهم بود.

فصل بیست و سوم

همان طور که او آهسته با امیرهوشنگ صحبت می کرد، او را تحت نظر گرفتم. دو روز بود که از بندر عباس برگشته بودیم. نمی دانم، ولی احساس می کردم که او چیزی را از من پنهان می کند. دایم به سر جاده می رفت تا با تلفن صحبت کند. بیشتر مواقع با امیرهوشنگ پچ پچ می کردند. چند باری از او پرسیدم. ولی او موضوع را پیچاند. مرا جوری رد کرد که خودم هم نفهمیدم چه سوالی پرسیده بودم. ولی حس می کردم که هر چه هست مربوط به من است.

به بانو که برنج را زعفرانی می کرد، نگاه کردم و تصمیم گرفتم تا از او بپرسم. زندگی من به اندازه کافی به هم ریخته بود. دوست نداشتم که باز هم کسی با پنهان کاری آن را بدتر کند . اگر از همان ابتدا عمو علی و یا بدری خانم و حتی محمد پنهان کاری نمی کردند، من می دانستم که باید خودم را برای چه چیزی آماده کنم و یا اصلا به ایران نمی آمدم که گرفتار این دردسرها بشوم.

در این فکر بودم که او سرش را بالا آورد و نگاهم کرد و لبخند زد. همان لحظه حرفم را پس گرفتم . اگر آنها پنهان کاری نمی کردند من دیگر با او آشنا نمی شدم و حالا در عین درگیری ذهنی، آنقدر احساس خوشبختی نمی کردم. هنوز همان نازلی ترسیده و معیوب و درهم شکسته بودم. پنهان کاری آنها باعث شد که من با او

آشنا شوم و حالا آنقدر عاشق باشم. حسی که تمام حس های بدی که از کودکی تجربه کرده بودم را تحت پوشش درآورده بود. دیگر سختی هایی که کشیده بودم و کتک هایی که از عمران خورده بودم مهم نبود. من حالا او را داشتم که در وجودم بهترین حس را ایجاد کرده بود. حس خوش عاشقی.

– بانو؟

– جانم گلم؟

لبخند زدم. این زن هم مثل شوهرش ماه و مهربان بود.

– جونتون بی بلا. بانو شما می دونید که بابک و امیرهوشنگ دارن چی کار می کنن؟ یکم مشکوک هستن.

نگاه خنده داری به من کرد و گفت:

– خوب چرا از خود شوهرت نمی پرسی دختر جان؟

روی صندلی نشستم و لیوان ها را دستمال کشیدم و در سینی گذاشتم.

– بابک به من نمی گه. می دونم که مربوطه به منه ولی نمی گه.

خندید و آمد و کنارم نشست.

– آره مربوطه به توهه. امان از دست این بابک. قُد و یک دنده است. من همون روز گفتم به خود نازلی بگو، گوش نمی ده.

روی صندلی به جلو خم شدم و آهسته گفتم:

– شما بهم می گید؟

دستش را روی دستم گذاشت و آرامم کرد.

– خِیره دختر جان. امیرهوشنگ هم از اون روزی که شما رفتین کیش رفت تهران. داره دوندگی می کنه و با ناپدریت صحبت می کنه اگر بشه از خر شیطون بیاد پایین دست از شکایت و از سر تو برداره، بذاره زندگیت رو بکنی. باهاش حرف زده گفته که بابا جان این دختر شوهر داره، آخه تو چی از جونش می خوای. تو که این همه سال نگهش داشتی خرجش رو به قول خودت دادی. بیا مردونگی کن بذار زندگیش رو بکنه. آخه گناه مادر رو که با دختر تقاص نمی گیرن. حالا ببینم چی می شه به امید خدا

با حیرت نگاهش کردم. آن چنان تعجب کرده بودم و آن چنان حس حق شناسی نسبت به امیرهوشنگ پیدا کرده بودم که نا خوداگاه گریه ام گرفت.

– اوا خاک به سرم. چرا گریه می کنی دختر جان؟ حالا بابک می بینه میگه دیدی بانو گفتم بهش نگو این حساسه. بابک گفت تا موقعی که همه چیز قطعی نشده و ناپدریت از شکایتش صرف نظر نکرده، چیزی بهت نگیم. چون می گفت که تو حساسی و اگر اون راضی نشه و امیرهوشنگ نتونه کاری بکنه، تو بی خودی امیدوار شدی.

– مرسی. نمی دونم چطوری باید از شما متشکر باشم؟ شما و امیرهوشنگ خیلی خیلی به من لطف کردید.

لبخندی مادرانه زد. از آن لبخند هایی که زمانی مامان پری به من می زد. لبخندی که پشت آن می توانستم عمق علاقه اش را ببینم.

– چه لطفی دختر جان. تو و بابک مثل بچه های ما هستید. آدم برای بچه اش هر کاری میکنه.

شب وقتی که به خانه برگشتیم، همان دم در با حالتی قهرآمیز از او فاصله گرفتم و به طبقه بالا رفتم. در حالیکه می خندید به سراغم آمد.

– می بینم که ناز و ادا های زنونه یاد گرفتی. چی شده؟ میگی یا ناز بکشم؟

نتوانستم ادامه بدهم و خندیدم.

– من قهرم!

لبخند به لب دستم را گرفت و کشید و با خودش روی تخت انداخت.

– چی شده؟ بگو تا از دلت در بیارم.

خواستم بلند شوم ولی با پاهایش مرا به خودش و تخت چسباند و نگذاشت تا حتی میلی متری تکان بخورم.

– چرا چیزه به این مهمی رو از من مخفی کردی؟

خندید و گفت:

– بانو بالاخره کار خودش رو کرد. این زن حرف حرف خودشه. همون روز گفت باید به نازلی بگی، بالاخره هم خودش گفت.

با حالتی حق به جانب گفتم:

– معلومه که باید بگی. مثل اینکه این مشکل، مشکله منه. اون وقت آخرین نفری که خبر دار میشه من باید باشم؟

– می خواستم وقتی که ردیف شد بفهمی. نمی خواستم بیخود امیدوار بشی. دوست نداشتم اگر عمران راضی نشد تو رو بی خود و بی جهت امیدوار کرده باشم.

– حالا راضی شده؟

– تا حدودی. نمی تونم بگم تا چه حد چون خودم هم نمی دونم. ولی خوب امیرهوشنگ رو که می شناسی با این زبونش مار رو از تو سوراخ می کشه بیرون. ولی خوب عمران هم قد و لجبازه، عقده ایی و خشکه. احتمال اینکه نشون بده که ظاهرا داره به حرف امیر هوشنگ گوش می ده زیاده . می شناسیش که؟

– بهتر از هر کسی.

از کنارش برخاستم. روی صندلی میز آرایش نشستم و به او که نیم خیز شده بود و مثل یک گربه می خواست به من حمله کند گفتم:

– چرا زودتر امیرهوشنگ این کار رو نکرد؟

خیز برداشت و مرا بغل کرد و کنار گوشم زمزمه کرد.

– زیرا برای اینکه!! تو چرا این قدر سوال می پرسی؟ می دونی من با دختری که فضول باشه و خوشگل، چی کار می کنم؟

سرش را کنار کشید و نگاهم کرد.

– نمی دمش گرگ ها بخورنش، خودم خام خام می خورمش.

با همین شوخی ها موضوع را دوباره پیچاند و به طور کامل باز نکرد تا من متوجه شوم که واقعا حرف عمران و جوابش چه بوده است. اگر امیرهوشنگ می توانست عمران را متقاعد کند که دست از سرم بردارد دیگر نیمی از مشکلات من خود به خود حل می شد. فقط می ماند ماهی. همین برایم کافی بود. عقده و نگرانی روز و شبم شده بود.

دوست داشتم که با سپهر حرف بزنم. ولی دوست نداشتم که او را نگران کنم. فردا برای چند روز می خواست که به تهران برگردد. نمی خواستم نیمی از هوش و حواسش پیش من باشد. ولی احتیاج شدیدی به حرف زدن با سپهر پیدا کرده بودم. فردای آن روز صبح زود به اردبیل رفت تا برای پنج روز به تهران برود. مراسم خداحافظی مان مثل همیشه نبود. چیزی در حدود نیم ساعت در آغوشش بودم و از گردنش آویزان شده بودم و باز هم دوست نداشتم که برود و من تنها بمانم. چیزی نمانده بود که به گریه بیفتم. ولی خودم را کنترل کرده بودم. او هم عصبی بود و ناراحت، ولی مرا آرام می کرد و سعی می کرد که تا حد امکان آن بابک همیشه حفظ شود. ولی من دیگر آن قدر او را شناخته بودم که بدانم و بفهمم که چه زمانی او آرام است و چه زمانی نا آرام و ناراحت. و حالا کاملا نا آرام و ناراحت بود و این چیزی بود که دیگر نمی توانست از من مخفی کند.

کنار پنجره نشسته بودم و برای پرنده هایم نان خورد می کردم. تهران هوا نسبتا گرم تر شده بود. نزدیک عید بود. ولی این جا هنوز سرما و یخ بندان بود. بانو می گفت، گاهی تا آخر فروردین هم این جا برف می آید. بهار این جا از اواسط خرداد شروع می شد. بانو می گفت زمانی که در تهران و اکثر نقاط ایران گرما شروع می شود، آن جا تازه گلهای وحشی و بهاری در می آمدند و دشت و دمن سرسبز می شد و آن جا تبدیل به بهشت می شد. برف نمی بارید و هوا آفتابی بود. بدون ذره ایی مه و ابر. ولی روی زمین برف از چند روز قبل بود و هوا هم به شدت سرد شده بود.

چهار روز بود که او رفته بود و هر لحظه و ثانیه اش برای من هزار سال گذشته بود. دیگر این جا را دوست نداشتم. حداقل نه تنهایی. دوست داشتم که با او باشم. هر کجا فرقی نداشت. همین که با او باشم برایم بس بود. ظرف نان را برداشتم و جلوی در کلاهم را به سر کردم و موهایم را زیرش مخفی کردم و بعد هم پالتو و بقیه چیزها. خنده ام می گرفت. زمستان واقعا افتضاح بود. همان لباس پوشیدن و آماده شدن، خودش زمان بر بود.

امیرهوشنگ هم به تهران رفته بود و فقط بانو مانده بود که گاهی به نزد من می آمد و گاهی هم من به خانه شان می رفتم. آن جا آموزش قالی بافی ام را کامل می کردم. آن قدر یاد گرفته بودم که بتوانم با سرعت تار را از میان پودها رد کنم. ولی کار سخت و طاقت فرسایی بود. مخصوصا برای من که حرفه ایی نبودم، گاهی گردن درد می گرفتم و بانو کار را تعطیل می کرد.

چکمه هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم. پرنده ها با دیدنم به سراغم آمدند و دور تا دور پرچین نشستند. نان ها را کمی آن طرف تر پاشیدم. می دانستم با وجود اعتمادی که به من دارند باز هم نزدیکم نمی شدند. کمی فاصله گرفتم تا با خیال راحت به غذایشان برسند. با صدای ماشین سر بلند کردم. تویوتای امیرهوشنگ بود. با ذوق به سمت پرچین رفتم. او برگشته بود. دو نفر بودند. حتما سپهر هم با او آمده بود. یا شاید امیرهوشنگ بود. ولی جای همیشه نگه نداشت. دور زد و آن طرف نگه داشت. او نبود. آفتاب گیر پایین بود و من نتوانستم چهره ی آنها را ببینم. ولی از فرم رانندگی او تشخیص دادم که بابک نیست. بابک همیشه جلوی پرچین پارک می کرد. بدون یک سانتی متر، جلو یا عقب بودن.

برای لحظه ای ترسیدم و عقب گرد کردم. ولی در ماشین باز شد و محمد از پشت فرمان پیاده شد. آهی از سر خوشحالی و شادی و راحتی خیال کشیدم. کمی لاغر شده بود ولی همان محمد همیشه بود. با همان لبخند و همان نگاه آرامش.

در پرچین را باز کردم و او را در آغوش گرفتم. محمد سرم را بوسید. مثل همیشه و با محبت کامل، و آرام.

– جانم عزیزم. چقدر نگرانت بودم.

کمی عقب رفتم و نگاهش کردم. لبخندش خسته بود و نگران. بابک هم از ماشین پیاده شد. جلو رفتم و سلام کردم. عادتش را می دانستم. اینکه اصلا جلوی کسی محبتش را ابراز نمی کرد. نه کلامی و نه فیزیکی. لبخند زد و یک قدم به سمتم برداشت و در نهایت حیرت مرا در آغوش کشید و بوسید. آن قدر خجالت کشیدم که حد و اندازه نداشت. بوسه ایی کوتاه بود ولی مرا حسابی از خجالت سرخ و برافروخته کرد.

– چطوری؟

زیر چشمی به محمد که خشکش زده بود، نگاه کردم.

– خوبم.

صدایم آهسته بود. دستش را زیر بازویم حلقه کرد و رو به محمد گفت:

– بیا تو محمد. چرا خشکت زده؟

دوباره زیر چشمی نگاهش کردم. چند لحظه گذشت تا از آن حالت خشک شدگی و جمود خارج شود. فقط سرش را تکان داد و همراه ما به داخل آمد.

– گلی چطوره؟

– خوبه. همین دیشب باهاش حرف زدم. بالاخره یک سری مشکلات داره. این کمای طولانی بدون عوارض نیست.

با حیرت نگاهش کردم. خم شد و کفش هایش را بیرون آورد.

– مگه تنها اومدی؟

داخل شد و کتش را در آورد.

– آره. باید می اومدم. کار داشتم. دیگه دولت اونجا اجازه نمی داد که بمونم. چون مجبور شدم پول از حسابم بکشم بیرون. بعد هم نگرانت بودم.

نگاهی به بابک کرد که خیلی خونسرد کنار من ایستاده بود و یک دستش را دور کمرم حلقه کرده بود.

– ولی خوب مثل اینکه مشکلی نداشتی خدا رو شکر.

خجالت کشیدم و از بابک فاصله گرفتم و به آشپزخانه رفتم.

– نازنین جان؟

چشمانم را به روی هم فشردم. بابک می خواست چه کار کند؟ می خواست به محمد چه پیامی را برساند؟ اینکه من خواهرت را نخواستم و با نازلی رابطه دارم؟ چه فکر و حساب و کتابی پیش خودش کرده بود؟

– بله؟

– برای محمد لباس راحتی بیار

قهوه را ریختم و بردم و به طبقه بالا رفتم و برای محمد یک تی شرت و شلوار گرم کن از کمد بیرون آوردم. خواستم صدایش بزنم ولی صدای صحبت های آهسته شان کنجکاوم کرد. از چند پله پایین رفتم.

نمی دانم محمد به بابک چه گفته بود که بابک رو به رویش ایستاده بود و با حالتی تهدید آمیز گفت:

– به تو ربطی نداره. اگر یک بار دیگه به من بگی چی کار کنم چی کار نکنم کلاه مون میره تو هم . برام هم اصلا مهم نیست که....

حرفش را قطع کرد. احساس کردم که از گوشه چشمش مرا دید. به طرفم چرخید و مرا که مات و گیج نگاهشان می کردم، نگاه کرد. به طرفم آمد. دستم را در دست گرفت. دستم یخ کرده بود و دست او مثل همیشه گرم بود.

یک اتفاقی افتاده بود. می توانستم چیزی را حس کنم. چیزی که درست نبود. چیزی که ساز ناکوک این میان بود. نگاهم میان او و محمد که با اخم به بابک نگاه می کرد، چرخید.

– چی شده؟

بابک دستم را کشید و مرا به خودش نزدیک کرد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم و دوباره سوالم را تکرار کردم.

– چی شده؟

متوجه شدم که صدایم لرزان شده است. بابک دستش را نوازش گونه روی بازویم کشید و سرم را بوسید.

– چیزی نیست.

به محمد نگاه کردم. اخم او هم از بین رفته بود.

– ماهی.... ماهی هم اومده؟

به لکنت افتاده بودم. بابک که حال مرا دید آرام کنار گوشم زمزمه کرد.

– آروم نازی.

صدایش آرامم کرد. ولی حرف بعدی محمد اوضاع را به هم ریخت.

– نه ماهی نیومد. با این کارش کمر بابا رو شکست. گفت نمی یام. خیال همه رو راحت کرد.

روی مبل نشست و سیگاری آتش زد. من هم دلم می خواست همان جا بنشینم. چون به سرگیجه و تهوع بدی دچار شده بودم.

– محمد بسه!

لحن بابک پر از حرص و عصبانیت بود. آن قدر زیاد که چیزی نمانده بود به آن طرف سالن برود و یقه محمد را بگیرد و چند کشیده بیخ گوشش بزند. محمد به من نگاه کرد و سرش را به نشانه تایید تکان داد.

– برو بالا لباس بپوش.

محمد برخاست و به طبقه بالا رفت. دستم را گرفت و به کنار آتش برد. نشست و مرا هم کنار خودش نشاند. موهایم را کنار زد و با دقت نگاهم کرد. ولی من آن قدر پریشان بودم که نمی توانستم حواسم را به او بدهم.

– چته؟

نگاهش کردم. نگاهش پر از نگرانی و توجه بود. با انگشت اشاره اش ابروهایم را نوازش کرد و روی پلک هایم دست کشید. ناله کردم.

– بابک؟

دستش را در موهایم کرد و سرم را به سینه اش فشرد.

– جانم؟

– من باعث شدم که ماهی این طوری بشه؟ من دوستش دارم. ولی اذیتش کردم.

ولی نگفتم که تو را بیشتر از او دوست دارم.

– تو برای چی؟ ماهی خودش خواست که بره. می تونست همین حالا با محمد برگرده. غیر از اینه؟

– آره برمی گشت و می دید که شوهرش رفته یه زن دیگه رو گرفته. کسی که مثل خواهرشه.

آه بلندی کشید و موهایم را نوازش کرد.

– من اگر تو رو هم نمی گرفتم با ماهی هم ازدواج نمی کردم. نازلی مغزت میره تو حالت خاموشی هر از چند گاهی؟ من که گفتم نمی خواستمش. اگر اون این پیشنهاد رو نمی داد محال ممکن بود که من زیر بار حرف قادر خان برم و اون رو بگیرم. پس دیگه چی این وسط منو یا تو رو مقصر می کنه؟

حرفی نزدم. ولی حس خوبی نداشتم.

– دلت تنگ نشده بود؟

سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. لبخند مهربانی زد.

– من که دلم تنگ شده بود. دلم برای شبها که خودت رو تو بغلم گلوله می کنی، تنگ شده بود.

لبخند زدم و متوجه محمد شدم که با حالتی خنده دار به ما نگاه می کرد. خودم را جمع و جور کردم.

– مثل اینکه آدم مجرد این جا وایساده

خجالت کشیدم. ولی بابک خیلی خونسرد گفت:

– آدم مجرد می خواستی نیای با من. گفتم که چند روزه که نازی رو ندیدم. حالا چی میگی تو؟

محمد خندید. ولی خنده اش مصنوعی بود. انگار که می گفت من نمی دانستم که چیزی بین شما هست.

– هیچی. اگر یه چیزی بدین به من بخورم دیگه چیزی نمی گم.

برخاستم. از بابک بعید بود. بابک جلوی امیرهوشنگ و بانو حتی دست هم دور شانه ام نمی انداخت. می خواست به محمد بگوید که دیگر کار از کار گذشته و نازلی تمام و کمال مال من شده است؟ به آشپزخانه رفتم و تدارک شام را دادم.

از آشپزخانه صدای صحبت های آهسته شان را می شنیدم. سرک کشیدم. کنار هم نشسته بودند و مثل گذشته مشغول بگو بخند با هم بودند. درست مثل آن زمانی که آنها نرفته بودند و او و محمد اکثرا با هم بودند.

مشغول کشیدن یک سیگار مشترک بودند و محمد به شوخی در موهای بابک که حالا کاملا بلند شده بود و بیشتر مواقع آن را به صورت کج شانه می زد، دست کشید و چیزی را آهسته به او گفت که بابک هم نامردی نکرد و یک مشت محکم به روی شانه او زد و او هم چیزی در گوش او گفت. که باعث شد شلیک خنده ی محمد به هوا برود.

نفس راحتی کشیدم. روابطشان مثل گذشته شده بود. آن سردی لحظات اول از بین رفته بود. شاید چون محمد دیگر می دانست که کاری نمی تواند بکند. چه کار می خواست بکند؟ به بابک بگوید که صیغه مرا فسخ کند و برود و دوباره ماهی را عقد کند؟

شام را در کنار هم خوردیم و برای محمد بالش و پتو آوردم تا روی کاناپه سالن بخوابد. بابک ده دقیقه ایی بود که رفته بود دوش بگیرد.

– نازی؟

صدایش آهسته بود.

کنارش نشستم. نگاهی به راه پله ها کرد و دستم را گرفت و نگاهم کرد. نگاهش جور خاصی بود. جوری که تا به حال از او ندیده بودم.

– بله؟

پشت دستم را نوازش کرد.

– ازش راضی هستی؟ چند دقیقه قبل می گفت که می خواین عقد دایم کنید.

– مکثی کرد و گفت:

– دوستش داری؟ یا از سر بی پناهی بهش وابسته شدی؟ اگر این طوریه بگو. نازلی دیگه من هستم. پشتت هستم همه جوره. اگر بخوای ایران بمونی خودم هر کاری بخوای برات می کنم. اگر هم بخوای بری شده برم عمران رو بکشم هم برات پاسپورت می گیرم ردت می کنم بری.

خم شدم و گونه اش را بوسیدم.

– عاشقش شدم. نمی دونم کی یا چطوری؟ ولی شدم. ذره ذره عشقش رو به جونم ریخت. تو تمام رگ و پی، روحم و جسمم. از سر بیچارگی بهش پناه آوردم، ولی حالا اگر بخوام هم نمی تونم برم. محمد من دیگه بهش بسته شدم، جلدش شدم. دیگه حتی یک ثانیه هم نمی تونم دوریش رو تحمل کنم.

نگاهم کرد. دقیق و عمیق. چشمانش را به روی هم فشرد. خم شد و پیشانی ام را بوسید.

– نگرانتم! بابک یکم خشک و سرده. ولی مهربونه. از همه مهم تر اینه که مرده. ولی می ترسیدم که تو به خاطر بی پناهی بهش وابسته شده باشی. نمی خوام تو رو هم از دست بدم.

لبم را گزیدم. منظورش ماهی بود.

– ماهی از دستم ناراحته نه؟

خنده تلخی کرد و گفت:

– نه. دختره احمق از این ناراحته که چرا نمی خوای بری پیشش. اگر چاره داشته باشه سر بابک رو می کنه. همه اش به عشق اینکه بیاد پیش تو و با هم باشید این بلاها رو سر خودش و ما آورد. بابا داغون شده.

– مامانت چی؟

با لحن بی تفاوتی گفت:

– اون همیشه از همه شاکیه. چقدر گفتم این دو تا بهم نمی خورن. ببین چی شد. این طوری گند کار دراومد.

تا به حال ندیده بودم که محمد با چنین لحنی راجع به مادرش صحبت کند.

– ولش کن. خودت چطوری؟

– من خوبم. گلی چی؟ اون چطوره؟

آهی کشید و با انگشت اشاره و شصتش بالای تیغه بینی اش را فشرد.

– داغونه. نمی دونم چی کار کنم. اصلا اگر ببینیش باورت نمی شه که این گلی اون گلی باشه. مشکل تکلم داره. دایما فراموشی بهش دست می ده. بعضی وقتها هم مشکلات حرکتی پیدا میکنه. از روحیه اش که دیگه نگو. اصلا تو این دنیا نیست. برای اینه که میگم نمی خوام تو رو دیگه از دست بدم.

گریه ام گرفت. چه بلایی سر گلی عزیزم آمده بود. با هق هق گفتم:

– برای چی این طوری شده؟

– به خاطر کمای طولانی مدتش. دکترش می گفت هر چقدر که کما طولانی تر و عمیق تر باشه عوارضش روی مغز بیشتر می شه.

با سرش به طبقه بالا اشاره کرد و گفت:

– اذیتت نمی کنه که ؟

قبل از آنکه جوابش را بدهم، صدای بابک بلند شد.

– نه خیر سرب داغ نمی ریزم تو حلقش. حالا اگر اجازه بدی ما بعد از چند روز دوری از زنمون، می خوایم یکم آرامش داشته باشیم. دادگاه رو فردا تشکیل بده.

خندید. دستم را رها کرد. من هم ناخواسته خندیدم.

– برو بخواب. الان صداش در میاد.

شب به خیر گفتم و به اتاق خواب رفتم. روی تخت دراز کشیده بود. به محض دیدنم دستش را به طرفم گرفت و مرا به آغوشش دعوت کرد.

– حالا برای من توطئه چینی می کنی؟

برخلاف لحن خشن و جدی اش، چشمانش خندان بود.

– نگرانمه

– بی خود نگرانته. مگه چی کارت کردم؟

خندیدم. سرم را بوسید و گفت:

– می خواد فراریت بده؟

– حرف هامون رو گوش می دادی؟ فال گوش ایستادن کاربدیه!

آرام خندید و بینی ام را بین دو انگشتش گرفت.

– حرف خودم رو به خودم تحویل می دی؟ من باید گوش می دادم و گرنه زندگیم به فنا میره.

لبخند گشادی زدم. یعنی اگر من می رفتم زندگیش به فنا می رفت؟ خودم را بیشتر در آغوشش فرو کردم.

– جواب من رو هم شنیدی؟

نگاهم کرد. لبخند کجی زد و گفت:

– نه اون قسمت رو مثل اینکه گوش هام کیپ شد یک لحظه!

خندیدم و محکم به بازویش کوبیدم. می خواست که از من اقرار بگیرد.

محکم تر در آغوشش مرا فشرد و زیر گوشم زمزمه کرد.

– قرص هات رو خوردی؟

سرم را تکان دادم.

– دیگه نمی خوام بخورم. فقط آرام بخش ها رو می خورم.

اخم کرد و گفت:

– چرا اون وقت؟ کی به شما گفته که دیگه احتیاجی نیست که قرص بخوری؟ خودت تشخیص دادی؟ یا فکر کردی که من دیگه نمی خوامت؟

با تعجب نگاهش کردم. او مرا برای رابطه می خواست؟ دهانم باز مانده بود. خودم را از آغوشش جدا کردم. با اکراه و سختی، کنار تخت رفتم. با تعجب نگاهم کرد.

– نازی؟

صدایش پر از حیرت بود. برخاست و نشست. دست مرا هم گرفت و بلند کرد و نشاند.

– پاشو برو قرصت رو بخور. بحث نمی کنیم.

– نه!

سعی کردم تا لحنم محکم باشد. چند ثانیه با تعجب نگاهم کرد.

– چرا؟

– می خوام خودم باشم. می خوام اگر هم رابطه ایی قراره باشه، با احساس خودم باشه نه یه چیز مصنوعی.

دستم را گرفت و مرا به سمت خودش کشید. به آغوشش پرت شدم. زیر گوشم نجوا کرد.

– تموم اون حس لطیف و بکرت، طبیعی بود. من حسش کردم. هیچ چیزش مصنوعی نبود. اون عشق لطیفت مال خودت بود. از قلب و روح خودت. اون قرص ها فقط کاتالیزور بود؛ همین. ولی اگر نمی خوای باشه. من مجبورت نمی کنم. آروم آروم جلو می ریم. یه کاریش می کنیم.

نگاهش کردم. دوست داشتم بپرسم که حس تو چیست؟ حس تو هم بکر و لطیف است. یا اصلا حسی به من نداشتی و نداری؟

ناراحت شده بودم.

مرا خواباند و بدون اینکه چیزی بگوید،خودش هم خوابید. خسته بود و به سرعت خوابش برد. ولی من تا ساعت ها بیدار بودم و با خودم کلنجار می رفتم. تمام حس های بد دنیا به وجودم ریخته شده بود.

حالا احساس می کردم که واقعا هنوز یک دختر سالم نشده ام. هنوز هم زیاده از حد حساس بودم. هنوز هم با کوچکترین چیزی به هم می ریختم. من هنوز خوب نشده بودم. باید با سپهر حرف می زدم. حرف زدن با او همیشه آرامم می کرد. او همیشه جوری صحبت می کرد که حس نمی کردم که مشکل دارم. به من تلقین می کرد که همه چیز خوب است و فقط اگر خودم بخواهم همه چیز می تواند تمام شود. ولی خوب مهم و مشکل همین بود. اینکه من نمی توانستم به خودم تلقین کنم که همه چیز عالی است. وقتی که از حس بابک مطمن نبودم، وقتی که هنوز از رابطه می ترسیدم، ولی اکراه داشتم از خوردن آن قرص ها. وقتی که نمی دانستم زفافمان هم با حس خودم بوده یا به علت قرص ها، چطور می توانستم فکر کنم که همه چیز عالی است. وقتی که هنوز خودم را برای کوچکترین کاری که حتی شاید به من ربطی هم نداشت سرزنش میکردم، پس هنوز سالم نشده بودم.

****

محمد زیاد نماند. می گفت که تهران کار دارد. باید می رفت و مقدمات برگشت مادرش و پدرش و گلی را فراهم می کرد. ولی در آن چند روزی که آن جا بود، دایما در کنار هم بودیم. احساس می کردم که از حساسیت بابک کم شده است. دیگر از اینکه محمد دور و بر من باشد و دستم را بگیرد و مرا عزیزم و جانم خطاب کند، ناراحت نمی شد. در حالیکه در گذشته چند مرتبه حساسیت نشان داده بود.

دوست داشتم تمام آن مدتی که از محمد دور بودم را در کنارش بگذرانم تا جبران شود. با هم به قدم زدن می رفتیم. بابک گاهی همراهیمان می کرد و گاهی هم به اردبیل می رفت. در همین قدم زدنها بود که صحبت به عمران کشیده شد و اینکه امیرهوشنگ با او صحبت کرده است و هنوز هم مشغول مذاکره هستند. محمد به خنده می گفت، مذاکرات هسته ایی ایران هم این قدر زمان بر نبوده است که راضی کردن عمران زمان می برد. او هم می ترسید. او هم اطمینان نداشت که امیرهوشنگ بتواند کاری بکند. از نفرت عمران گفت. از اینکه بار آخر به محمد گفته بوده است که از این دختر، یعنی من، بدش می آید. گفته بوده که هم مادرش و هم خودش مرا نابود کردند. وقتی که این حرف را زد از ته قلبم برای عمران ناراحت شدم. فقط یک لحظه خودم را یک مرد تصور کردم و سر جای او گذاشتم. اینکه مادرم چنین کاری با او کرده بود اصلا و به هیچ منطقی، قابل توضیح و توجیح نبود. کار مادرم از بیخ و بن اشتباه محض بود و تاوانش را من و عمران دادیم. من با نفرت عمران بزرگ شدم و از این کینه و نفرت صدمه ها خوردم و لطمه ها دیدم و عمران هم یک زندگی با بیچارگی داشت. زندگی که همیشه پر بود از حس بازنده بودن. از حس بازیچه بودن. اگر عمران کار بدتر از این هم می کرد دور از انتظار نبود. هر کس ظرفیتی دارد و ظرفیت عمران هم خیلی وقت بود که پر شده بود. از همان روزی که اولین کتک را به من زد، متوجه شد که روش خوبی برای خالی کردن خودش پیدا کرده است. کتک زدن و آزار من مقداری از این حس بد را در وجود او تخلیه می کرد، ولی نه کامل. تخلیه نهایی روزی بود که می خواست به من تجاوز کند. می خواست مردانگی تحقیر شده اش را با من آرام کند و گرنه همان زمان هم حسی به من نداشت. تنها چیزی که او را وادار به این کارها کرده بود حس بدی بود که ماحصل رفتار مادر عزیزم بود.

صحبت به پدر واقعیم کشیده شد و به او گفتم که هیچ علاقه ایی به دیدنش ندارم. گفتم که به خاطر او و مادرم است که من از بچگی صدمه دیدم. هم این روحیه متزلزل من و هم این حس کینه جویی عمران، به علت فعل آنهاست. احساس کردم که واکنشش طبیعی نبود. احساس کردم که چیزهایی می داند. پرسیدم که آیا او می داند که پدر واقعیم کیست یا نه؟ در جاده ایی که به جاده اصلی منتهی می شد، قدم می زدیم. بابک به اردبیل رفته بود و ما تنها قدم می زدیم.

– نه نمی دونم.

دروغ می گفت. آن قدر او را می شناختم که بدانم کی دروغ می گوید و کی راست. هر زمان که محمد دروغ می گفت به چشمان طرف مقابلش نگاه نمی کرد.

– محمد

نگاهم نکرد. فقط دستش را زیر بازویم حلقه کرد.

– جانم؟

به روبه رو چشم دوخته بود.

– به من نگاه کن.

خندید و گفت :

– اگر به تو نگاه کنم که می خورم زمین.

– محمد!

با اعتراض نامش را بردم. چرخید و نگاهم کرد. حالا دیگر مطمن بودم که دروغ می گوید.

– می دونی آره؟

خیلی قاطع گفت:

– نه از کجا باید بدونم.

دوباره نگاهش کردم. نگاهش را به چشمانم دوخت و لبخند زد و آهی کشید و گفت:

– همین حالا خودت گفتی که دوست نداری بدونی کیه و باهاش رو به رو بشی. دیگه برات چه فرقی می کنه.

– خوب نظرم عوض شده. نظر آدم ها عوض میشه، می دونی که. اون زمان این رو می خواستم، ولی حالا دوست دارم که بدونم کیه و ببینمش

چند لحظه حرف نزد.

– به هر حال من که نمی دونم. ولی به نظرم بی خیالش شو نازلی. تمومش کن. بیشتر از این موضوع رو پی گیر نشو. برای تو چه فرقی می کنه که بدونی کدوم بی همه چیزی بوده. هان؟ فکر کن یه معتاد کثیفه. می خوای ببینش که چی بشه مثلا؟ اگر یکی بدتر از عمران باشه، دیدنش بیشتر بهت صدمه می زنه. کم صدمه دیدی تو این سالها از عمران؟ من نگرانتم. دوست ندارم که دوباره بشکنی. مهم اینکه الان زندگیت شکر خدا خوبه. چند وقت دیگه عقد دایم می کنی و زندگیت سر و سامون می گیره. بابک هم مرده خوبیه و از رفتارش معلومه که خاطرت رو خیلی می خواد. بابات رو ول کن. فکر کن پرورشگاهی هستی. من هستم پیشت و همیشه پشتت. بابک هم که هست. گلی هم می گفت دلش برات شده یه ذره، دیگه چی می خوای؟ برای چی می خوای بدونی که اون کیه؟

– محمد تو چی میگی؟ کیه ؟ معتاده؟ از کجا پیداش کردی؟ عمران می دونست آره؟

خندید و گفت :

– اول که من گفتم نمی دونم کیه. بعد هم گفتم که فکر کن معتاده. داری زندگیت رو می کنی دیگه. غیر از اینه؟ اون اگر تو رو می خواست، خودش می گشت پیدات می کرد.

– شاید نمی دونه که من هستم.

این هم فرضیه ایی بود که گاهی به آن فکر می کردم.

پوزخندی زد و گفت:

– مگه می شه که یک پدر ندونه بچه داره یا نه؟ فیلم هندی که نیست، زندگیه.

حرفی نزدم. دستم را گرفت و روی یک تنه درخت نشاند. خودش هم بالای سرم ایستاد و سیگاری آتش زد.

– می دونستی یه دایی داری؟ می دونستی خیلی شبیه خودته؟

با این حرفش ذهنم به هم ریخت. می دانستم که یک دایی دارم ولی اینکه شبیه به من باشد را، نه؟

ناخواسته لبخند زدم.

– فاصله سنی تون زیاد نیست. فکر کنم یه دوازه سیزده سالی از تو بزرگتره.

نیم خیز شدم و با هیجان گفتم:

– مگه تو دیدیش؟

سرش را تکان داد.

– آره

– کجا؟

پک عمیقی به سیگارش زد و گفت:

– گشتم پیداش کردم.

– آدرسش رو از کجا آوردی؟ عمران؟

– نه پدر خودم. گشتم خونه قدمیشون رو پیدا کردم. اون جا نبودن. از همسایه ها آدرس گرفتم، که یکی شون آدرس دفتر داییت رو داد. ظاهرا بعد از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگت اون جا همین طوری مونده. خیلی دوست داشت که تو رو ببینه. یه خاله هم داشتی که ظاهرا دو سه سال قبل فوت شده. اون بچه بزرگ بوده. بعد مادر

تو بوده و بعد این داییت. می گفت زمانی که مریم ظاهرا به خاطر عمران از خونه اش و اونها بریده و رفته اون سیزده سالش بوده.

لبم را گزیدم. از شدت هیجان دستانم می لرزید. عمران هیچ زمانی به من اجازه نمی داد که حرفی از آنها در خانه بزنم. همین اطلاعات اندکی هم که درباره آنها داشتم را، از مامان پری داشتم. هر زمانی که از آنها می پرسیدم با بدترین جواب مواجه می شدم، یک سیلی. بعد هم که از ایران رفتم.

– کجاست؟ تهرانه؟

خندید.

– آره! وکیله.

لبخندی که به روی لبانم آمد از شادی و هیجان زیاد بود. من یک دایی داشتم که دوست داشت مرا ببیند.

– می گفت که بعد از اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگت فوت کردن اومده در خونه، ولی عمران راهش نداده. گفته که تو نیستی و نمی خوای ببینیشون. حالا دوست داری ببینیش؟

بدون مکث گفتم:

– آره خیلی.

سیگارش را خاموش کرد و دستم را گرفت و به قدم زدن ادامه دادیم.

– حالا با بابک صحبت می کنم. شاید آدرس دادم اومد همین جا دیدیش.

– اون نمی دونست که پدر واقعیم کیه؟

– نه. ظاهرا مریم به خاطر عشق به عمران خونه رو ول کرده. پدر بزرگت می خواسته با کس دیگه عروسی کنه. چند ماهی هم کش و قوس داشتن که مریم یک دفعه میگه عمران کسروی می خواد بیاد خواستگاریم. می دونستی که خانواده مادرت و خانواده ما با هم رفت و آمد قدیمی داشتن؟ گفتم که آدرس رو از پدرم گرفتم. سالها بوده که به یک ویلای مشترک می رفتن و حتما تو مهمونی های هم دیگه بودن و خلاصه خونه یکی بودن. خیلی سال بود که عمران خاطر مریم رو می خواسته که مریم هم یک دفعه می گه که می خواد زن عمران بشه. پدر بزرگت مخالفت می کنه. هم پدر مریم و هم پدر عمران. هر دو خانواده مخالف بودند. چون که می گفتن که سن جفتشون کمه. عمران بیست ساله و مریم هفده ساله. اونها هم فرار می کنن. مریم جمع می کنه و بدون عقد میره خونه عمران. پدر بزرگت هم میگه دیگه برنگرد. دختری که آبروی منو ببره دیگه به کار من نمیاد. خانواده محترمی که واقعا کار مریم آبروشون رو برد و مثل بمب تو همه ایل و فامیل صدا کرد. پدر

عمران هم که چاره ایی نداشته، اونها رو با هم عقد می کنه. ولی رابطه خوب خانواده ها برای همیشه به هم می ریزه. می گفت که پدر بزرگت بعد از چند ماه پشیمون شده بوده، ولی دیگه زمانی که برای آشتی با عروس و داماد جوون میره می فهمه که مادرت سرزا رفته. عمران هم ظاهرا رفتار خیلی زشتی باهاشون می کنه و میگه که دخترتون دست خورده بوده و از این حرف ها. داییت می گفت پدر بزرگت باورش نمی شده. دست به یقه می شه با عمران. ولی وقتی که پدر عمران و مامان پری هم تایید می کنن که مریم زمانی که به خونه اونها اومده باردار بوده؛ دیگه قبول می کنه. ولی همون شب سکته می کنه و سالها خونه نشین می شه. بعد هم دیگه پیرمرد بیچاره از زور خجالت و سرافکندگی هیچ سراغی از تو هم نمی گیره. عمران هم رغبتی به این موضوع نشون نمی داده. ظاهرا اون هم می خواسته که با نشون ندادن تو به اونها انتقام بگیره. بالاخره تو نوه اشون بودی. تک نوه دختری. خاله خدا بیامرزت، سه تا پسر داره و تو به عنوان تنها نوه دختر قطعا ارج و قرب می داشتی. عمران هم این طوری انتقام می گیره. داییت خیلی شاکی شد وقتی فهمید که عمران چه کارهایی با تو کرده و خرج کردن های این چند ساله رو کوبیده تو سر تو. گفت برو بهش بگو مرتیکه نازلی خودش کم نداره. همین حالا تو رو می خره و می فروشه. ظاهرا پدر بزرگت برات یه چیزهایی گذاشته.

به یاد عکسی افتادم که آن روز در آلبوم مامان پری دیده بودم. عکسی از مادرم. عکسی که عمران می گفت قبل از نامزدی از او گرفته است. مادرم روی بالکن ویلای عمران ایستاده بود و عمران بدون اینکه به او بگوید از او عکس گرفته بود.

دور زدیم و برگشتیم.

– خیلی دوست داشت که تو رو ببینه. اونقدر هیجان زده شده بود که سویچش رو برداشت گفت راه بیفت بریم.

خندید و ادامه داد.

– وقتی که دیدمش توی همون لحظه اول شناختمش. با اینکه چند تا از دوستاش هم اون جا بودن که بعد رفتن. خیلی شبیه توهه. یعنی تو شبیه اونی. نازلی با صورت مردونه. وقتی که گفتم باورش نشد. ازم عکس خواست. چند تا از عکس های تو موبایلم رو نشونش دادم. باورت میشه کم مونده بود موبایل رو ببلعه. اون قدر با اشتیاق نگاه می کرد که آدم ناراحت می شد.

– تو ازش عکس نگرفتی؟

خندید.

– نه یادم رفت. بعد از اونکه اومدم بیرون یادم افتاد. به بابک می گم، اجازه بده اون بیچاره حرفی نداره. همین فردا این جاست.

آهی کشید و گفت:

– گفت که به نازلی بگو خودم پرونده رو برمی دارم. گفتم که یکی از دوستای بابک در گیرشه. شماره اش رو خواست که بتونه پرونده رو ببینه به کجا رسیده. شماره علی رو بهش دادم.

از خوشحالی موقع راه رفتن تکان تکان می خوردم. من یک دایی داشتم که می خواست مرا حمایت کند. عمران دیگر حتی اگر می خواست هم نمی توانست کاری بکند. وقتی که این همه آدم خوب دور و بر من بود که نمی گذاشتند انگشت عمران هم به من بخورد، من دیگر از چیزی وحشت نداشتم. وقتی من بابک را داشتم که مثل یک کوه پشتم ایستاده بود. وقتی که دایی داشتم که حاضر بود برایم هم کاری بکند. وقتی من محمد و امیرهوشنگ را داشتم، دیگر تنها نبودم. دورانی که نازلی تنها و درمانده زیر دستان او کتک می خورد، حبس می شد و آسیب می دید، تمام شده بود. من دیگر کس و کار داشتم. با اینکه هنوز هم احساس می کردم که محمد چیزهایی می داند ولی دیگر نپرسیدم. پدرم را برای چه می خواستم؟ وقتی که امیرهوشنگ برایم پدری می کرد. وقتی که بابک را داشتم. دیگر هیچ رغبتی به دیدنش نداشتم. حداقل نه حالا. نه زمانی که می دانستم که او و مادرم باعث این همه گرفتاری شده بودند.

جلوی در خانه که رسیدیم بابک هم با ماشین پشت سر ما رسید. بوق زد و کمی جلوتر نگه داشت. از ماشین پیاده شد. محمد آهسته گفت:

– نازلی راستی بابک چرا بهت میگه نازنین؟

خندیدم و گفتم:

– آره والا.... نمی دونم اوایل من هم فکر می کردم که گوش هام اشتباه می شنوه. ولی بعد فهمیدم که اشکال از گیرنده من نیست. ازش پرسیدم منو پیچوند. می دونی که استاد حرف نزدنه.

خندید و دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گفت:

– همین که دوست داره و می خواد خوشبختت کنه. همین که تو وقتی پیشش هستی چشمات از شادی برق می زنه برای من کافیه. حداقل تو خوشبخت باش. چون استحقاقش رو داری، بیشتر از هر کسی.

نگاهم کرد و چشمکی زد و گفت:

– شاید نازنینش هستی؟

با حالتی مسخره آمیز نگاهش کردم. شلیک خنده اش به هوا رفت و در حالیکه خم شده بود و زانوانش را گرفته بود، می خندید و بابک هم از همان راه دور یک زهرمار به او حواله داد!

فردای همان روز دوباره آنها رفتند. بابک کاری فوری برایش پیش آمده بود. می خواست به قطر برود. ولی این پا و آن پا می کرد. می دانستم که اگر نرود ضرر سنگینی خواهد دید. ولی خودش راضی به رفتن نبود. من هم علی رغم اینکه راضی نبودم ولی گفتم که برود. تمام سعی اش را می کرد که اگر بشود با تلفن یا وسایل دیگر از همان راه دور کارش را راه بیاندازد. به تهران برگشت تا اگر نتوانست بلیط بگیرد و سریع برود و برگردد. گفت که می رود و آدرس را هم به دایی ام می دهد که اگر هر زمانی خواست بیاید و مرا ببیند.

دوباره تنها شده بودم. محمد هم باید می رفت. به قول خودش آن قدر کار داشت که در این چند مدت به اندازه چند سال از زندگی عقب افتاده بودند. می گفت که به پدرش گفته است که این نتیجه حلال و حرام کردن هایش است. خوشحال بودم که تا این حد از بابک تاثیر می گرفت. کارهای عمو علی را به هیچ وجه قبول نداشت و می گفت که اگر زمانی کارها به عهده خودش گذاشته شود دیگر اوضاع این طور نخواهد ماند. برنامه های خوبی برای شرکت داشت. برنامه هایی که پول کمتر ولی حلال، را با خود به همراه داشت. ولی می دانستم که بابک تنهایش نخواهد گذاشت. بابک جدا از وابستگی من به محمد، خودش هم به محمد علاقه داشت. شاید یک جاهایی با هم اختلاف نظر داشتند ولی این اختلاف ها جدایی را به همراه نمی آورد.

تنها بودنم زیاد دوام نیاورد. دایی ام بعد از آنکه آدرس را از بابک گرفته بود به سرعت خودش را به میرآباد رساند و دو روز بعد آنجا بود.

نزدیک غروب بود که رسید. با یک تاکسی سمند زرد رنگ. در آشپزخانه نشسته بودم و کتاب می خواندم که صدای ماشین را شنیدم. وقتی که نگاه کردم و آن سمند زرد رنگ را دیدم، خیلی تعجب کردم. خیالم راحت بود که عمران نیست. چون می دانستم که آن قدر مغرور است و خودش را بالا می داند که هرگز سوار تاکسی نشده است. ولی وقتی که او پیاده شد، بلافاصله او را شناختم.

در را باز کردم. کت و شلوار مشکی به تن داشت با یک بارانی بلند که تا پایین زانوانش می آمد. موهایش را خیلی سنگین و مردانه به عقب شانه کرده بود. قدش بلند بود. نه به بلندی بابک، ولی درشت تر از بابک بود. به استثنای بینی اش که از من درشت تر بود و کمی کشیده تر، بقیه اجزای صورتمان یکی بود. ابروانش کشیده تر،

پر و مردانه بود و لب هایش درشت تر از من. ولی در کل شاید اگر کسی ما را با هم می دید، فکر می کرد که او برادر بزرگتر من باشد.

کرایه تاکسی را حساب کرد. شالی روی سرم انداختم و از خانه بیرون زدم و در پرچین را باز کردم. چرخید و با حیرت نگاهم کرد. حالا که از نزدیک نگاهش می کردم متوجه شدم که رنگ چشمانش هم کمی روشن تر از من بود. میشی خوش رنگ و حالت چشمان هم کمی گرد تر. آن کشیده گی چشمان مرا نداشت.

– سلام.

نمی دانستم که باید چگونه او را صدا کنم؟ دایی؟ یا اسمش را؟ اسم او هم محمد بود و من عاشق هر دو محمد زندگیم بودم.

زبانش بند رفته بود. جز به جز صورتم را نگاه می کرد. آرام دستش را روی گونه ام گذاشت و نفسش را که از ابتدا حبس کرده بود بیرون داد. چشمانش را به روی هم فشرد. هیچ در آغوش کشیدن و صحنه های دراماتیک فیلمی نبود.

– چقدر شبیه مریم شدی.

صدایش لرزان بود. حس کردم که حالش زیاد خوب نیست. دستش را گرفتم و به داخل هدایت کردم.

– بفرمایید داخل.

به خانه رفتیم. بارانی اش را گرفتم و به آویز جلوی در آویزان کردم و به پذیرایی دعوتش کردم. نگاهش را از من بر نمی داشت. آن قدر، که مرا معذب و خجالت زده کرد. نشست. سریع به آشپزخانه رفتم و یک قهوه شیرین و شیرینی هایی که همان روز صبح بانو برایم آورده بود را، برایش بردم. احتیاج داشت. با دستش اشاره کرد که کنار بنشینم. کنارش نشستم و آن زمان بود که مرا در آغوش کشید و بوسید. موهایم و پیشانی ام را. خجالت زده کمی سرخ شدم و من هم گونه اش را بوسیدم. در حالیکه از من چشم بر نمی داشت، دستم را گرفت و گفت:

– آخرین باری که دیدمش یه چند سالی از الان تو کوچیک تر بود. او موقع من چهارده سالم بود. پسرها توی اون دوره خیلی روی این جور موارد حساس می شن.

آهی کشید و ادامه داد.

– شوهرت رو هم دیدم. مرد خوبیه. البته محمد برام تعریف کرد که چطور باهاش آشنا شدی و چه کارهایی برات کرده. کی عروسی می کنید؟

لبخند زدم. حتی فکر و صحبت از او هم لبخند را به روی لبم می آورد.

– نمی دونم. گفته که دنباله کارهاست که از دادگاه نامه بگیره که بتونیم عقد کنیم.

سرش را تکان داد. قهوه و شیرینی ها را تعارفش کردم.

– با وکیلت هم حرف زدم و هم دیدمش. من نمی شناختمش، ولی چند تا از دوستام گفتن که کارش خوبه. زیاد سنگین کار نمی کنه ولی تو کار خودش خوبه.

جرعه ایی قهوه نوشید. رنگش کمی به حالت اول برگشته بود و آن پریدگی اول را نداشت.

– عمران رو هم دیدم. معلومه که این زن رو خریده. دستش به جایی بند نیست. محمد گفت که هم خودش و هم خواهرش حاضرن تو دادگاه بیان و بگن که می دیدن که اون دایم تو رو می زده. برگه پزشک قانونی هم که هست.

– زنه که شاهده کسی هست که تو خونه اش کار می کنه.

– آره وکیلت گفت. به هر صورت وعده به زنه داده، معلومه کاملا. شوهرت که می گفت احتمالا وعده ازدواج بهش داده

وقتی که او می گفت" شوهرت" من ناخواسته غرق در حسی خوب می شدم.

– آره احتمالا

دستم را در دستش گرفت.

– از زندگیت بگو. این چند وقت آمریکا بودی، آره؟

– آره.

آهی کشیدم و گفتم:

– چیز خوبی نیست که بخوام بگم.

اخم هایش در هم رفت.

– چند سالت بود که فرستادت رفتی؟

– دوازده

سرش را تکان تکان داد.

– چی خوندی؟

– درسم تموم نشده. ادبیات فارسی.

لبخند زد.

– مامانم خیلی دوست داشت که تو رو ببینه. بیچاره پیرزن آرزو به گور شد.

به مبل تکیه داد و چشمانش را به روی هم فشرد و با ناراحتی گفت:

– بابا نمی ذاشت. تا دم مرگش هم خدا بیامرز از مریم راضی نبود. می گفت مریم آبروی ما رو برد. راست می گفت بیچاره.

نگاهم کرد و با محبت گفت:

– ولی تو مثل اون نیستی. نمی دونم هیچ کدوم از ما نفهمیدیم که مریم با کی بوده. مریم دختر توداری بود، ولی اصلا اهل مرد و کثافت کاری و این جور چیزها نبود. نمی دونم کدوم بی ناموسی گولش زده بوده.

سوالی که مدتها بود ذهنم را مشغول کرده بود و جرات پرسیدنش را از هیچ کس، حتی بابک پیدا نکرده بودم، از او پرسیدم. از یک همخون. پیوند خونی که بین ما بود، مرا در رابطه با این سوال جسور کرد.

– فکر می کنید که من حلال زاده ام؟

آن چنان سریع گردنش را حرکت داد و مرا نگاه کرد که صدای تق گردنش را شنیدم. با خشم گفت:

– حروم زاده اون کسیه که .....

حرفش را قطع کرد و عصبی دستش را دور شانه من حلقه کرد و مرا به خودش فشرد. حدس زدن بقیه حرفش کار چندان سختی نبود.

– دیگه از این فکر ها نکن. کار حرومی هم اگر شده باشه مقصرش مریم و پدرته، نه تو. به کسی هم خواهشا این حرف رو نزن و این سوال رو نکن.

مطیعانه گفتم:

– باشه.

لبخند زد و گفت:

– نه کاملا اخلاقت با مادرت فرق داره. مریم خود سر بود و هیچ وقت نمی شد که حرف کسی رو گوش بده.

آهی کشید و گفت:

– محمد می گفت که یکی از دوستای شوهرت داره با عمران صحبت می کنه که ببینه اگر بشه بتونه راضیش کنه دست از سرت برداره. البته الان اون دیگه هیچ غلطی نمی تونه بکنه. تو یه زن شوهر داری و اگر شوهرت از عمران شکایت کنه، عمران باید بره آب خنک بخوره. هر چند که این صیغه هم به اندازه کافی محکم و

محضری هست. شوهرت گفت که پول داده که تاریخ جلوتر بزنن. من صیغه نامه رو نگاه کردم مشکلی نداره. همون هم به اندازه کافی محکم هست. ولی خوب اگر عقد کنید خیلی بهتره.

کمی از قهوه اش را نوشید و گفت:

– از شوهرت خوشم اومد. شخصیت جالبی داره. محمد می گفت تو کار صادرات اسبه، آره؟ معلومه دوست داره. روزی که اومد دفترم تا آدرس این جا رو بده خیلی نگرانت بود. می گفت که باید برای کارش بره قطر. دوست نداشت تنهات بگذاره. می گفت جات امنه.....

حرفش را قطع کرد و خندید و گفت:

– معلوم بود که دلتنگت می شه.

من هم خندیدم.

– می گفت شناسنامه جدید گرفتی؟ آره؟

– آره.

– بعدا وقت کردی بیا تهران یه وکالت به من بده بتونم برای اموالت اقدام کنم. یا اگر خودت می ری دنبالش، برو دنبالش. ما هنوز خونه قدیم رو نفروختیم. چون تو هم سهم داری اون جا. باید زودتر انحصار ورثه بشه.

– نه همون خودتون برید دنبالش. من که از کاغذ بازی های ایران چیزی نمی دونم.

دستم را در دست خودش گرفت.

– توی آمریکا کجا بودی؟

– شبانه روزی.

عضلات فکش منقبض شدند، ولی حرفی نزد.

– راحت بودی اون جا؟ یا مثل شبانه روزی «جین ایر» بود؟

خندیدم. ای کاش مثل شبانه روزی« جین ایر» بود.

– نه! مدرن و پیش رفته بود. یکی از گرون ترین شبانه روزی ها بود.

چیزهایی که در آن شبانه روزی بر من رفته بود. رازی بود بین من و بابک. دیگر دوست نداشتم کسی از آن مطلع شود. حتی به محمد هم نگفتم. این چیزی نبود که بشود بوق برداشت و به همه خبر داد. فقط سپهر می دانست که او هم پزشکم بود و از همه چیز خبر داشت.

– عمران خیلی اذیتت کرد این چند سال، آره؟

سرم را تکان دادم.

– آره. ولی مامان پری بود. تا اون جایی که می تونست از من حمایت می کرد. زن خوبی بود. خیلی خیلی دوستش داشتم.

– آره مامان همیشه از پری خانم تعریف می کرد. یه زمانی خیلی با هم جور بودن. دایما مهمونی های دوره ایی و سفر و گردش. مریم همه چیز و خراب کرد. هم خودش رو، هم روابط بین دو خانواده رو. هم تو رو عذاب داد و هم عمران رو.

– شما می دونید که پدر واقعیم کیه؟

– نه. مریم گفت که عمران رو دوست داره. به عشق عمران از خونه زد بیرون و بدون عقد رفت تو خونه عمران. گفتم که مریم همیشه تو دار بود. آدم نمی فهمید که تو سر این دختر چی می گذره. عمران و مریم با هم خیلی جور بودند و همیشه بگو و خنده داشتن. ولی عشقشون، همه رو غافلگیر کرد. ولی خب می گم که در نهایت معلوم شد که مریم اصلا عمران رو نمی خواسته.

– بعضی وقتها دلم برای عمران می سوزه. گناه داشته. اون مادرم رو دوست داشته. ولی مادرم خیلی بد سرش رو کلاه گذاشته.

با دقت نگاهم کرد و لبخند زد.

– دلت برای عمران می سوزه؟

– گاهی وقت ها آره. وقتی که خودم رو جای اون می ذارم.

سرش را تکان تکان داد و گفت:

– با اون هم کتکی که محمد گفت از بچگی خوردی؟ با اون وضعی که شوهرت این دفعه می گفت کتکت زده بوده؟

چینی به بینی ام دادم و گفتم:

– بعضی وقتها دلم براش می سوزه. بعضی وقتها هم که یادم می افته خود عمران هم جنسش خورده شیشه داره، دیگه نه.

خندید و گفت:

– صورتت شبیه به مریمه ولی اخلاقت نه. زمین تا آسمون فرق داری. مهربونی. مریم زیاد تو قید و بند این چیزها نبود. نمی گم محبت نداشت. چرا خیلی مهربون بود ولی کینه ایی هم بود. اگر کسی پا رو دمش می گذاشت ،تا حال طرف رو نمی گرفت ولش نمی کرد. ولی خوب تو این طوری نیستی.

خواستم چیزی بگویم که ضربه ایی به در خورد و متعاقب آن صدای کربلایی جان محمد آمد، که مرا صدا می کرد. این مرد همیشه حواسش به من بود. کافی بود بابک یک روز برود. حتما روزی یک بار را به من سر می زد تا اگر کاری داشته باشم برایم انجام دهد. حالا هم احتمالا ورود دایی ام را دیده و آمده بود تا سر و گوشی آب دهد، مبادا من در خطر باشم و یا کاری داشته باشم.

شالی به سر کردم و به دم در رفتم. یک ظرف ماست و شیر در دستش بود. با فارسی همراه با لهجه ترکی غلیظی گفت دیده که مهمان دارم برایم شیر و ماست تازه آورده است. گفتم که بله دایی ام از تهران آمده است. وقتی که خیالش راحت شد گفت که اگر کاری داشتم به خودش بگویم.

ماست را در آشپزخانه گذاشتم و کمی شیر در شیرجوش ریختم تا گرم شود و برای دایی ام ببرم. به آشپزخانه آمد و گفت:

– چه همسایه های خوبی داری. بی خود نیست که شوهرت می گفت جات امنه.

– آره خوب هستن. دوستشون دارم.

نگاهی به ماست پر چرب کرد و گفت:

– وای چه ماستی. سالها بود که همچین ماستی رو فقط تو فیلم های مستند روستا دیده بودم.

خندیدم و برایش یک کاسه و قاشق آوردم تا کمی امتحان کند.

برایش شیر گرم را روی میز گذاشتم و او هم درحین خوردن شروع به تعریف از پسران خاله ام کرد. یک نفرشان ازدواج کرده بود و در انتظار تولد فرزندش بود و دو نفر دیگرشان مجرد بودند.

از کودکی خودش تعریف کرد و مادرم. از روزی که پدرش به در خانه عمران رفته بود که مثلا با دختر و دامادش آشتی کند. ولی متوجه شده بود که مریم مرده و عمران هم حقایق را به او گفته بود. می گفت که بیچاره پیرمرد دوام نیاورد. همان شب سکته کرد و سالها زمین گیر بود. از سختی هایی که بعد از این اتفاق افتاده بود می گفت. از اینکه خواهر دیگرشان جلوی شوهرش سر افکنده شده بود. از گریه های مادرش و غم و غصه پدرش. حالش را درک می کردم. مریم طوفانی را به زندگی همه وارد کرده بود که همه را خانه خراب کرده بود. یک اشتباه، یک حرکت نا به جا، همه چیز را به هم ریخته بود. احساس می کردم که در سن حساسی

این اتفاق ها برایش افتاده است. دوران نوجوانی. شاید اگر یک نفر حال او را کاملا درک می کرد، آن من بودم. منی که خودم یک نوجوانی پر از سختی را تجربه کرده بودم.

شام درست کردم و با هم خوردیم. با اینکه برای اولین بار بود که با هم ملاقات می کردیم ولی خیلی راحت توانستیم با هم ارتباط برقرار کنیم. علتش را نمی دانستم. شاید به این علت که هم خون بودیم و همین ما را به هم نزدیک کرده بود. یا شاید به این علت که من می دانستم که او مردی است که اگر کاری هم می کند بی منظور است. یا شاید به این علت که هر دو نفرمان از یک نفر واحد ضربه خورده بودیم. مریم. او زندگی دوران نوجوانی اش با کار مریم خراب شده بود. جو خانه شان به هم ریخته بود، پدرش سکته کرده بود، خواهرش سرشکسته شده بود و مادرش دایم در گریه و ناراحتی بود. و من هم به طور مستقیم از مریم ضربه خورده بودم. او هم زندگی مرا گرفته بود. کودکیم و نوجوانی ام را. شاید به این علت ها بود که با هم احساس نزدیکی کردیم و من حتی احساس علاقه زیادی به او می کردم. دوستش داشتم و این برای کسی که بار اول بود که او را می دیدم، تعجب آور بود.

خیلی زود تر از آنچه فکر می کردم با هم صمیمی شدیم. به خواست خودش دایی صدایش کردم. دوست داشت که دایی صدایش کنم. با این که می گفت که پسرخاله هایم هیچ کدام او را دایی صدا نمی زنند، ولی دوست داشت که من او را دایی صدا کنم. من هم دوست داشتم. به نظرم صدا کردن محمد خالی کمی سبک و جلف بود. درست بود که او فاصله سنی چندانی با من نداشت، ولی دایی ام بود و از آن گذشته من لذت می بردم از صدا کردن لفظ دایی.

دو روزی آن جا ماند. یک روز ناهار هم بانو دعوتمان کرد و از آن غذاهای چرب و با روغن محلی و خوشمزه اش برایمان درست کرد. عقیده داشت و می گفت که حتی اگر کارم درست شد و دیگر از عمران فراری هم نبودم، همین جا بمانم و زندگی کنم. می گفت که این جا بهشت است. موافق بودم. خودم هم این بهشت را دوست داشتم. ولی می دانستم که برای همیشه نمی شود این جا زندگی کرد. بابک کار و زندگی داشت. ولی ما می توانستیم آخر هفته ها و تعطیلا ت را این جا بگذرانیم. بهشت من. جایی که من عشق را در آن تجربه کردم. جایی که در آن بزرگ شدم و ترسهایم را کنار گذاشتم. جایی که در آن معنی واقعی زندگی را فهمیدم. من عاشق میرآباد بودم. می دانستم که این روستا برای من همیشه پر از قداست و حس خوب خواهد ماند.

فصل بیست چهارم

– نه امیرهوشنگ. همین که گفتم، نه

برای بار اول بود که می دیدم او این طور با امیرهوشنگ صحبت می کند و روی حرف او حرف می زند.

– بابک، باباجان...

ولی او دوباره حرفش را قطع کرد و گفت:

– نه امیرهوشنگ اصرار نکنید. من نمی ذارم نازی بره دیدن این مرتیکه. مثل اینکه شما متوجه نیستید که اون به نازی نظر داره. بعد من بیام با دست خودم گوشت و بدم دست گربه؟ بی غیرت نشدم هنوز.

با حیرت نگاهشان می کردم. هم من و هم بانو.

بعد از رفتن دایی ام، که دو سه روزی بود. بابک هم که سریع به قطر رفته و برگشته بود. یک هفته بعد با امیرهوشنگ برگشت. ولی مثل اینکه او را عوض کرده بودند. بی قرار بود و دایما با امیرهوشنگ در گوشی و آهسته صحبت می کردند. چند بار از او پرسیدم. ولی حرفی نمی زد و هر بار بحث را با چیزی عوض می کرد. احساس می کردم که اتفاقی افتاده است. ولی او با صحبت درباره گلی که به ایران برگشته بود و خیلی دوست داشت که مرا ببیند، ولی اوضاع جسمی به سامانی نداشت که بخواهد این مسافرت را متحمل شود و به دیدنم بیاد، بحث را عوض می کرد. ظاهرا با عمو علی و بدری خانم بحث سنگینی کرده بود. آنها گفته بودند که بابک ماهی را گول زده است، برای اینکه به مقصود و منظور خودش برسد. بابک هم از کوره در می رود و حسابی آن چه نباید را می گوید. که این خود ماهی بوده که این پیشنهاد را به او داده است. بدری خانم به در خانه آنها می رود و حسابی با ثری خانم بحث درگیری پیدا می کند. به طوریکه کار از چنگ لفظی به فیزیکی کشیده می شود و بدری خانم یک کشیده به ثری خانم می زند و ثری خانم هم به ۱۱۰ زنگ می زند و خلاصه اوضاع به طور مفتضحانه ایی به هم می ریزد.

عمو علی هم شراکتش را با قادر خان بر هم می زند و می گوید که پول را از شرکت بیرون خواهد کشید. از آن طرف، قادر خان و بابک هم بحث شدیدی بین شان به وجود می آید و قادر خان از بابک شکایت می کند که به عنوان چیز دیگری از او وکالت گرفته است، ولی با وکالتی که داشته است تمام اختیارات و مال و اموال او را از دستش بیرون کشیده است.

بابک هم می گوید که وکالت تام الختیاری که خود پدرش به او داده این اختیار را به او داده است که اداره امور را در دست بگیرد. و بعد هم می گوید که اگر قادر بخواهد معادلش به او پول می دهد، ولی اختیار شرکت را نه. کار به شورای حل اختلاف کشیده می شود تا پدر و پسر اگر نتوانستند در شورای حل اختلاف مشکلشان را حل کنند، پرونده به دادگستری ارجاع داده شود.

خانواده به هم ریخته شده بود. همه با هم بحث و درگیری پیدا کرده بودند. کار ماهی اشتباهی بود که همه را به جان هم انداخته بود و حالا در حالیکه همه این جا در ناراحتی و تشنج به سر می بردند، خودش آن جا زندگیش را می کرد و در آرامش بود.

بابک به قدری خسته بود که شبی که به روستا رسید فقط مرا در آغوش گرفت و با خودش به رختخواب برد. گفت که این جا باشم تا او بتواند کمی با آرامش بخوابد. از اینکه می توانستم منبع آرامش او باشم، خوشحال بودم. خسته بود و به محض اینکه سرش را به بالش گذاشت، خوابش برد.

برایش می ترسیدم. می ترسیدم که قادر خان اذیتش کند. کافی بود که ثری خانم را تحت فشار بگذارد تا بابک کوتاه بیاید. از آن طرف امیرهوشنگ هم توانسته بود که عمران را تا حدودی راضی کند. ولی عمران هم گفته بود، فقط در صورتی حاضر است که دست از من بردارد و از شکایت خودش صرف نظر کند، که مرا ببیند و خصوصی با من حرف بزند. به امیرهوشنگ گفته بود که چیزهایی است که باید به خود نازلی بگوید.

وقتی که امیرهوشنگ به بابک گفت. بابک با تمام قوا مخالفت کرد. می گفت که نمی تواند قبول کند که من برای لحظه ایی با عمران حتی حرف بزنم، چه رسد به اینکه خصوصی هم باشد.

آن قدر عصبی بود که هیچ کس نمی توانست آرامش کند. بابکی که همیشه آرام و خوددار بود. بابکی که من می گفتم هیچ چیزی نمی تواند او را تکان بدهد، حالا آن قدر عصبی شده بود و آن قدر فشار به رویش بود که احتیاج به آرام کردن داشت. کسی که همیشه مرا آرام می کرد، حالا نیاز داشت که من آرامش کنم.

می توانستم فشاری که از چندین جهت مختلف به رویش بود را درک کنم. فشار سنگینی که شخصیت خود ساخته و محکمی مثل او را هم تکان داده بود. ولی هنوز هم زمام امور را در دست داشت. درست بود که گاهی از کوره در می رفت ولی هنوز هم محکم بود. هنوز هم می شد به رویش حساب باز کرد. حسابی که احتمال ورشکستگی اش صفر بود.

امیرهوشنگ و بانو برای ناهار به خانه مان آمده بودند و امیرهوشنگ در گوشش خوانده بود تا شاید بتواند رامش کند، تا من با عمران ملاقاتی داشته باشم و بلکه عمران دست از من بردارد. ولی مرغ بابک یک پا داشت. نه

گفته بود و به نظر نمی رسید که از موضعش کوتاه بیاید. عاقبت امیرهوشنگ اوضاع را به دست خودم سپرد و گفت که اگر می توانم خودم رامش کنم. می گفت که بالاخره رگ خواب هر مردی به دست همسرش است. ولی من واقعا نمی دانستم که رگ خواب بابک چیست و آیا اصلا بابک رگ خوابی دارد یا نه؟

– بابک؟

همان طور که روی مبل جلوی شومینه نشسته بود و کتاب قانون را مطالعه می کرد، سرش را بلند کرد و نگاهم کرد. چشمکی زد و با دستش به روی پاهایش زد و اشاره کرد که روی پاهایش بنشیم.

روی پاهایش نشستم و دست در گردنش حلقه کردم. نگاهم کرد و گفت:

– نه نازنین. جوابم نه هست

خودم را لوس کردم و مثل گربه در آغوشش فرو رفتم و مظلومانه گفتم:

– چی نه؟ منکه چیزی نگفتم.

آرام خندید و با حالتی نوازش گونه موهایم را از روی صورتم کنار زد.

– چیزی نگفتی، ولی تو این سر قشنگت بود که بگی.

سرم را بالا برد. از فرصت استفاده کرد و لبهایم را میان لب های خودش گرفت.

سرخ شدم.

– می بینی قرص هات رو نمی خوری این طوری می شی.

با انگشتش روی گونه هایم کشید و گفت:

– لپ هات گلی می شه.

با ناز سرم را کج کردم و گفتم:

– من بدون قرص هم خوبم. خودمم.

لبخند موذیانه ایی زد و گفت:

– بریم بالا؟

از فرصت طلبی اش خنده ام گرفت و با مشت به شانه اش زدم. آرام خندید. همان طور که با یک دستش کمر مرا نوازش می کرد با دست دیگرش کتاب را جلوی چشمانش گرفته بود و با دقت مطالعه می کرد.

– بابک...

حرفم را قطع کرد و گفت:

– با دایی ات خوش گذشت؟

کاملا مشخص بود که می خواهد بحث را عوض کند.

– آره خوب بود. دوستش دارم. ولی می گم....

دوباره حرفم را قطع کرد و گفت:

– دیدمش پسر خوبیه. خوشحالم که حداقل یکی هست که هم خونته و دوست داره و .....

با خنده و قبل از آنکه بتواند جمله اش را تمام کند به میان حرفش آمدم.

– بذار برم عمران رو ببینم.

اخم هایش کاملا در هم رفت و با قاطعیت گفت:

– نه نازی، بحث نمی کنیم.

با اعتراض گفتم:

– اگر همه چیز قراره این طوری تموم بشه، چرا نه؟

نگاهم کرد.

– اگر بلایی سرت بیاره من چی کارکنم؟

لبخند بازی زدم. من برایش تا این اندازه مهم بودم؟

– چه بلایی؟ باهام بیا. مگه نگفته بیاد خونه ام. خوب تو هم بیا.

عصبی کتاب را بست و روی زمین گذاشت و سیگاری برداشت تا آتش بزند. تازگی ها زیاد می کشید. دیگر روزی یک نخ نبود. دوباره شروع کرده بود و امیرهوشنگ نگرانش شده بود. سیگار را قبل آنکه آتش بزند گرفتم.

– بسه. دوباره شروع کردی؟ مگه نگفتی که ترک کردی؟ نکش دیگه آفرین.

لبخند زد و فندک را به روی زمین پرت کرد و سیگار خالی را میان انگشتانش گرفت و به لبش برد. ژستی که همیشه با سیگار داشت.

– گفته می خواد خصوصی باهات حرف بزنه، منو می خواد واسه چی؟

– خوب تو بیا، تو خونه باش. اصلا می خوای به امیرهوشنگ هم بگو که بیاد. به عمران بگه که بابک هم باید باشه. بعد ما می ریم تو اتاق حرف هاش رو بزنه. اگر واقعا عمران قصدش فقط حرف زدن باشه، قبول می کنه. اگر هم که نه بالاخره یه بهانه ایی میاره. هان چطوره؟

با آنکه خودم هم به حد مرگ می ترسیدم که دوباره با عمران رو به رو بشوم، ولی چاره دیگری هم نداشتم. دوست داشتم این بحث و جنگ و جدل تمام شود. دیگر خسته شده بودم. دلم یک زندگی بی دغدغه می خواست. عمران حالا دیگر مطمئن بود که من همسر بابک شده ام. شاید می خواست چیزی بگوید و عقده دلی خالی کند و دست از سرم بردارد. البته امیدوار بودم که در همین حد باشد و پا را فرا تر از این نگذارد. ولی خوب من قدرت انتخاب چندانی نداشتم. یا باید به شکایت و دادگاه ادامه می دادم و یا باید پیشنهاد عمران را قبول می کردم و می رفتم تا ببینم که چه می خواهد بگوید. به نظر راه دوم راحت تر می آمد.

چند لحظه نگاهم کرد. مشغول سبک سنگین کردن پیشنهاد من بود. از حالت صورتش مشخص بود که به مذاقش چندان هم بد نیامده است. عاقبت آهی کشید و گفت:

– مثل اینکه چاره ایی نیست. میری باهاش حرف می زنی ولی هر لحظه احساس کردی که داره پاش رو از گلیمش دراز تر می کنه، منو صدا می کنی.

خندیدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم و به آهنگ قلبش گوش دادم. موهایم را بوسید و گفت:

– من خوابم میاد. تو خوابت نمیاد؟ بریم بالا؟

به این جمله "بریم بالا" آلرژی پیدا کرده بودم. حتی حالا که می دانستم منظورش فقط خواب است. خندیدم و او هم که خودش متوجه شده بود که من به چه می خندم، خندید و در حالیکه مرا روی دوشش انداخته بود و من می خندیدم و جیغ می کشیدم مرا به طبقه بالا برد.

****

محمد آخر هفته دوباره به میرآباد برگشت. خسته بود و این خستگی از تمام صورتش مشخص بود. تا سر حد مرگ از دست ماهی شاکی بود. می گفت که زندگیشان را به هم ریخته است. برای گلی نگران بود. می گفت که یک جا بند نمی شود. می گفت که بی قرار است. بی قرار شوهر از دست رفته اش. حالا که عاشق شده بودم، حال گلی را با تمام وجود درک می کردم. این که در یک روز هم شوهر و هم بچه و هم سلامتی اش را

از دست داده بود، چیز کمی نبود. می گفت که از لحاظ جسمی کمی بهتر شده است ولی از لحاظ روحی روز به روز تحلیل می رود.

به ذهنم رسید که سپهر را برای مشاوره پیشنهاد بدهم. شاید کمی از بار غم و اندوهش کم می شد. خدا را چه دیدی شاید هم هر دو نفرشان از غم و تنهایی نجات پیدا می کردند. ولی حرفی نزدم. وقتش نبود. آمده بود که مرا به تهران ببرد. بابک دو روز قبل به تهران رفته بود و قول داده بود که خودش برای بردنم می آید. ولی نتوانسته بود و به جای خودش محمد را فرستاده بود. امیرهوشنگ هم با بابک رفته بود و ما هم سر راهمان بانو را به اردبیل به خانه خواهرش بردیم و خودمان به تهران رفتیم. از محمد درباره بابک پرسیدم. گفت که گرفتار است ولی درباره گرفتاریش حرفی نزد. نگرانش شدم. سعی کردم تا از زیر زبانش حرف بکشم. ولی محمد برای اولین بار در تمام عمرم، عصبی و با کمی پرخاش گفت که او چیزی نمی داند و اگر بابک خودش بخواهد همه چیز را خواهد گفت. این لحن ناراحت و عصبی محمد نشان می داد که اوضاع تا چه حد خراب است.

به تهران رسیدیم و محمد مرا مستقیم به آپارتمان خود بابک برد. ساعت هشت صبح بود که رسیدیم و بابک هنوز منزل بود. از داخل خانه صدای خشمگین بابک و باربد و یک زن شنیده می شد. محمد زنگ زد و بابک در حالیکه کتش در دستش بود به دم در آمد. صورتش برزخی و عصبی بود. آن قدر زیاد که گوشهایش قرمز شده بود و رگ گردنش متورم شده بود. با دیدن من آهی از سر آرامش خیال کشید و دستم را گرفت و جلوی همه مرا در آغوش گرفت. به طوریکه از خجالت برافروخته شدم. زیر گوشم زمزمه کرد.

– دلم برات تنگ شده بود.

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

حالت چشمانش عوض شده بود. آن حالت خشونت محض از بین رفته بود و رنگ صورتش هم به رنگ طبیعی برگشته بود.

مرا رها کرد و فقط دستم را گرفت. مثل اینکه خودش هم متوجه شد که چند نفر آدم ایستاده اند و ما را نگاه می کنند. خودم را جمع و جور کردم و فرصت پیدا کردم تا نگاه کنم ببینم که چه کسانی آن جا بودند. باربد که کنار ثری خانم ایستاده بود، لبخندی به من زد. ثری خانم با کنجکاوی به من نگاه می کرد. لابد می خواست ببیند دختری که پسرش به خاطر او دست رد به سینه ماهی زده است چند مرده حلاج است؟

قبلا با هم زیاد برخورد داشتم. ولی او برای من همیشه ثری خانم بود. مادر شوهر احتمالی ماهی. و من هم برای او نازلی بودم. کسی که یک جارو بود، که به دُم عروس احتمالی اش بسته شده بود.

ولی حالا هر دو نفرمان در دو موضع متفاوت قرار گرفته بودیم. من عروسش شده بودم و او مادر شوهرم بود. سعی کردم تا لبخندی به او بزنم ولی آن قدر استرس داشتم که نتوانستم. بابک دستم را فشرد. او متوجه اضطرابم شده بود. همیشه همین طور بود. او همیشه همه چیز را راجع به من می فهمید، حتی اگر به او نمی گفتم.

آهسته سلام کردم و ثری خانم لبخند زد و جلو آمد. ولی یک نفر دیگر هم زمان با او جلو آمد و قبل از او خودش را در آغوش من انداخت. کسی که از بدو وردم، به علت اضطرابی که از دیدن ثری خانم پیدا کرده بودم او را ندیده بودم.

– نازی ...نازی ....نازی...

گلی بود که هق هق می کرد و اسمم را صدا می کرد. دستش را دور شانه ام حلقه کرده بود و مرا در آغوشش می فشرد. دستم را از دست بابک بیرون کشیدم و هر دو دستم را دور کمرش حلقه کردم. او و ماهی تنها زنانی بودند که بعد از آن حادثه به آنها اجازه می دادم که مرا در آغوش بگیرند. از تماس فیزیکی با بقیه هم جنسانم به شدت خودداری می کردم.

های های گریه می کرد. به طوریکه نه فقط مرا، بلکه ثری خانم را هم به گریه انداخته بود.

بابک از بالای سر گلی اشاره کرد که به اتاق برویم و اگر بتوانم کمی او را آرام کنم. محمد بی قرار تکان تکان می خورد. گلی آن قدر رقت انگیز گریه می کرد که محمد را به وحشت انداخته بود که نکند حالش بد شود.

دستش را گرفتم و به اتاق خواب بابک بردم. روی تخت نشاندم و مثل بچه ها بینی اش را گرفتم. در آن لحظه بود که متوجه موهای سرش شدم. موهای بلند و زیبا و پر از پیچ و تابش پسرانه و بسیار کوتاه، اصلاح شده بود و یک جای زخم نا فرم هم روی گونه راستش خودنمایی می کرد که زیبایی اش را تحت شعاع قرار داده بود.

منهای این ها به طور وحشتناکی لاغر شده بود. آن قدر لاغر که شانه هایش نوک تیز و استخوانی شده بود. چشمانش دیگر آن فروغ زندگی سابق را نداشت. مثل اینکه در آن تصادف او مرده بود نه سعید. گریه می کرد و خودش را به جلو و عقب تکان تکان می داد و ناله می کرد. ناله ای دل خراش. ناله ایی مثل یک حیوان تیر خورده. مثل کسی که دیگر هیچ امیدی به زنده بودن ندارد.

بغلش کردم.

– گلم ....گلی جان تو رو خدا بسه.

آنقدر کنار گوشش زمزمه کردم و نوازشش کردم تا آرام شد. وقتی که آرام شد و شروع به صحبت کرد، تازه آن زمان بود که متوجه مشکلاتی که محمد می گفت، شدم. گاهی بعضی جاها به لکنت می افتاد و حرفش را هم فراموش می کرد. لبم را گزیدم تا گریه نکنم. حالا می توانستم حال بی قرار محمد را بفهمم. حالا فهمیدم که چرا چهره محمد این قدر خسته است. آن از ماهی و این هم از یکی دیگر از خواهرانش، که عملا زندگی را باخته بود.

گذاشتم که صحبت کند تا بلکه کمی از آن بی قراری بیرون بیاید. از تصادفش گفت. از سعید، از بچه از دست رفته اش و از ماهی. خیلی از دست ماهی شاکی بود. می گفت که با زندگی خودش بازی کرده است. از من پرسید. خوشحال بود که بابک مرا دوست دارد. خوشحال بود که سرانجام گرفته ام. می گفت یادت می آید که چقدر من می گفتم که بابک به ماهی علاقه ندارد. یادم بود. تمام حرف هایش یادم بود. می گفت می دانسته که این ازدواج به هم می خورد. ولی اینکه ماهی چنین کاری با خودش بکند، برایش به هیچ وجه قابل باور نیست. از او پرسیدم که از من ناراحت نیست به خاطر اینکه بابک به سمت من آمده است؟ مرا در آغوش کشید و گفت که بابک ماهی را نمی خواست. آسمان هم که به زمین می رفت و زمین به آسمان می آمد، بابک ماهی را نگه نمی داشت. بابک و من قسمت هم بودیم و خوشحال است که من به قسمتم رسیده ام. نظر دیگران را هم اصلا نباید گوش بدهم، چه رسد به این که برایم مهم هم باشد. متوجه شدم که منظورش از نظر دیگران مادر خودش است.

حال روحی نامیزانی که داشت جگرم را آتش زد و مشکلات خودم را از یادم برد. گلی همیشه مهربان ترین عضو آن خانواده بود. مهربان ترین و منطقی ترین. ولی زمانه اصلا با او خوب تا نکرد. وقتی عشقی که با دیدن سعید در چشمانش زبانه می کشید را به خاطر آوردم، بیشتر و بیشتر غصه خوردم. این اصلا انصاف نبود که زمانه با آدم های خوبش چنین کند.

دستش را در دستم گرفتم. مایل به حرف زدن بیشتر نبود. درخودش فرو رفته بود. گلی که یک لبش خنده و یک لبش حرف و شادی بود، حالا فقط آرام نشسته بود و به نظر می رسید که در درون مشغول مرور کردن خاطرات اش است. احتمالا خاطرات عاشقانه اش با سعید. مثل اینکه بیشتر دوست داشت که من فقط به صورت فیزیکی کنارش باشم. فقط همین. حرفی نزنم و چیزی نپرسم. فقط بگذارم که او دستم را بگیرد و مرا لمس کند. به نظر می رسید همین که باشم برایش کافی است.

گفت که از صبح زود آمده است تا مرا ببیند. گفت که دوست داشته که من آرامش کنم. دوباره به جای زخمش نگاه کردم. خیلی در چشم بود. باید در نزدیک ترین زمان و بعد از بهبود وضع روحیش فکری هم برای این زخم می کردیم. دیدن همین موهای کوتاه و پسرانه اش تمام وجودم را آتش می زد. گلی من عوض شده بود و من فقط می توانستم دعا کنم که معجزه ایی شود و به زندگی برگردد. می دانستم که با روحیه لطیفی که دارد دوام نمی آورد.

گلی مثل من نبود که پوستش کلفت شده باشد. حتی من هم بالاخره کم آورده بودم. در ثانی صحبت من از گلی جدا بود. گلی عشقش را از دست داده بود. وقتی به این فکر کردم که زمانی بابک نباشد. دردی وحشتناک در تمام تنم پیچید. دردی غریب. دردی که مثل هیچ دردی که تا به حال کشیده بودم نبود. این فقط تصور از دست دادن بود. گلی آن را تجربه کرده بود. فقط خدا باید معجزه ایی می کرد. به نظر کمی آرام شده بود. هر چند لحظه یک بار از فکر بیرون می آمد و به من لبخند می زد. همین برایم کافی بود. همین که او بود.

ضربه ایی به در خورد و بابک به اتاق آمد. با مهربانی که هرگز ندیده بودم در برخورد با ماهی داشته باشد، با گلی صحبت کرد و او هم کمی آرامش کرد. آرامشی که به آن احتیاج داشت.

گلی تنهایمان گذاشت. برخاستم تا بروم و با ثری خانم سلام و احوال پرسی کنم ولی او دستم را گرفت و نگذاشت.

– بابک زشته. مامانت ناراحت میشه. من اصلا نتونستم با مامانت حال و احوال کنم

دستم را گرفت و روی تخت خواباند و خودش هم کتش را بیرون آورد و کنارم دراز کشید و چند لحظه بدون توجه به من به سقف نگاه کرد.

– بابک

به طرفم چرخید. او هم مثل محمد چشمانش خسته بود. دستش را میان موهایم کرد.

– هیش هیش ..... هیچی نگو. من واجب تر از مامان هستم. نمی بینی چقدر داغونم؟

این اولین بار بود که بابک پولادین و آهنین اراده، اعتراف می کرد که خسته است.

نگاهش کردم و خم شدم و موهایش را بوسیدم. مثل خودش. بعد چشمانش و بعد لبانش را.

رنگ نگاهش عوض شد. آرامش در تک تک سلول های روح و جسمش وارد شد و خودش را نشان داد.

– باید همشه بگم داغونم که خانم یه کم از اون توجه و محبتشون رو خرج من کنن؟

خندیدم با شیطنت سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. لبخند خسته ایی زد و گفت:

– برای فردا صبح آماده هستی بریم آزمایشگاه؟ وقت محضر گرفتم. برگه دادگاه هم حاضره. بریم آزمایشگاه همه چی ردیفه

– به این زودی؟

اخم کرد و گفت:

– زود؟ مگه می خوای مثل خارجی ها بچه مون هم تو مراسم عروسیمون باشه؟

خنده ام گرفت و با اعتراض نامش را بردم.

– آره دیگه این طوری میشه. شما که تا ابد قرار نیست جلوگیری کنی. فعلا عقد می کنیم که خیال عمران کاملا راحت بشه و امیدش بریده بشه . بعد از این جارو جنجالش عروسی هم می گیریم.

نگاهش کردم. چشمان سیاهش که دیگر برایم ترسناک نبود، پر از عشق و محبت بود. حس خوبی که با دیدن چشمانش داشتم برایم بهترین حس بود.

– باشه. راستی چی شده؟ مامانت این جاست؟

اخم هایش در هم رفت.

– هیچی

– بابک؟

نگاهم کرد و چند لحظه حرف نزد. عاقبت آهی کشید و گفت:

– قادر خان می خواد طلاقش بده. داره ازش به عنوان یه اهرم فشار روی من استفاده می کنه.

– وای. حالا چی کار می خوای بکنی؟

ناگهان ترسیدم. نکند قادر خان به این وسیله بابک را وادار کند که از عقد منصرف شود. شاید به خاطر اینکه ماهی را برگرداند و شراکت در خطرش را با عمو علی امن کند و یا شاید فقط به خاطر گرفتن انتقام از بابک، که دستش را از امور کوتاه کرده است. آن وقت من چه کار باید می کردم؟ بابک بین من و مادرش کدام را انتخاب می کرد. مادرش که این همه سال سختی کشیده بود یا من که اصلا نمی دانستم چقدر برایش ارزش دارم؟

– طلاقش بده. برام اصلا مهم نیست. تا حالا شوهری براش نکرده که نگران کمبودش برای مامان باشم.

– این نظر توهه. مامانت چی میگه؟

– اون یه زن سنتی، بهت که گفتم. داره تمام تلاشش رو می کنه که اسم طلاق خورده روش نباشه. ولی اگر نشه در نهایت اون هم مجبوره که بعضی چیزها رو قبول کنه.

ضربه ایی به در خورد. از زیر دستش خودم را بیرون کشیدم و با خجالت گفتم:

– وای مامانته.

ولی نگذاشت که برخیزم. دستش را روی شانه ام گذاشت و مرا به وضعیت قبلیم برگرداند و آمرانه گفت:

– بیا تو

در باز شد و باربد داخل شد. آن قدر تقلا کردم تا عاقبت اجازه داد که بلند شوم. باربد لبخندی به من زد و گفت که باید با محمد جایی برود.

از موقعیت استفاده کردم و از جایم برخاستم و بیرون رفتم. ثری خانم و گلی با هم صحبت می کردند. جلو رفتم و سلام و احوال پرسی کردم.

دستم را به سمتش دراز کردم که علاوه بر دست دادن خم شد و گونه ام را بوسید.

– سلام ثری خانم.

– سلام عزیزم حالت چطوره؟

تشکر کردم و کنار گلی نشستم. رفتار بدی نداشت. مثل اینکه مرا به عنوان عروسش قبول کرده بود. بیشتر در خودش بود، که البته به او حق می دادم. ناراحت و گرفته بود. ولی نکته خنده دار این جا بود که علی رغم این ناراحتی به سر و لباسش خوب رسیده بود. یک دست کت و دامن مجلسی سنگین تنش بود. همراه با مقدار زیادی طلا و جواهر. حرف های بابک را به خاطر آوردم. اینکه شاید به نظر ماهی یا حتی من، مادرش تازه به دوران رسیده باشد و این به خاطر این است که مادرش دوست دارد حالا که قادر خان او را رسما عقد کرده به همه نشان بدهد که قادر چه کارها که برای او نمی کند و چه طلا و جوهراتی که برایش نمی خرد. تنها علت این کار، عقده های خود کوچک بینی است که سالهای متمادی، صیغه قادر خان بودن برایش به ارمغان آورده بود.

برای لحظه ایی دلم برایش سوخت. قطعا زندگی شادی نداشته است. زندگی در کنار مردی که می دانسته که سرش در جاهای دیگری هم گرم است، نفس گیر و خورد کننده است. به نظر می رسید، حالا که عاشق شده بودم همزاد پنداری بیشتری با زنان متاهل پیدا کرده بودم. از رنج هایشان بیشتر ناراحت می شدم و ارتباط بیشتری برقرار می کردم.

– راضی هستی از بابک؟

با حیرت نگاهش کردم. گلی برخاست و ما را تنها گذاشت. او هم جایش را تغییر داد و آمد و کنار من نشست.

– لابد فکر می کنی چرا من این سوال رو می کنم که از پسرم راضی هستی یا نه؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. آهی کشید و گفت:

– وقتی که خود آدم از یه چیزی ضربه بخوره دیگه دوست نداره یه نفر دیگه هم از همون جا ضربه بخوره. من خودم اون قدر از مرد جماعت صدمه دیدم که دوست ندارم یه دختر جون که کسی رو هم نداره اذیت بشه. تو هم مثل دختر خودم چه فرقی می کنه.

مکثی کرد و گفت:

– البته مطمئنم که بابک اخلاق پدرش رو نداره. یک موی اون مرد تو تن دو تا بچه هام نیست خدا رو شکر. نه باربدم نه بابکم. ولی باز هم من مار گزیدم، می ترسم که اذیتت بکنه. بچه یتیمی، فردا آهت منو نگیره. بگی گور به گور بشی با این بچه تربیت کردنت. بهشون گفتم ازتون راضی نیستم اگر بخواین زنها تون رو اذیت کنید. اون قدر کتک خوردم از دستش که دیگه پوستم کلفت شده. تازه چند سالیه که ترکش شده. دیگه پیر شده جون نداره. ولی جوون که بود به حد مرگ منو میزد. می گن مادر باربد خدا بیامورز هم از دست کارهای این مرد دق کرد.

دلم برایش سوخت. شخصیت جالبی داشت. با اینکه خودش همه جور بلایی به سرش آمده بود ولی برایش عقده نشده بود که بخواهد پسرانش را ترغیب کند که همین بلاها را بر سر عروس هایش بیاورند.

– چرا طلاق نمی گیرید؟

– ای دختر جان! تو چه می دونی. آدم باید سایه مرد بالای سرش باشه. زنی که بی سایه شد دیگه ارج و قربش رو از دست می ده خوار و خفیف میشه.

– آخه این طوری که بدتره. این طوری بیشتر عذاب می کشید. هم خودتون هم پسرها. اونها هم که ناراحتی شما رو می بینن ناراحت می شن.

– باز هم سر خونه و زندگی خودم هستم.

حالا فهمیدم منظور بابک از اینکه مادرم یک زن سنتی است، چه بود. برای ثری خانم همین که نام قادر خان بالای سرش باشد، کافی بود.

محمد و باربد خداحافظی کردند. گلی هم ظاهرا می خواست برود. محمد می گفت که رانندگی نمی کند. به بابک گفت که برایش تاکسی بگیرد. مانتویش را پوشید و آمد تا از من و ثری خانم خداحافظی کند. هر چه

اصرار کردم که بماند گفت که فقط برای دیدن من آمده است. بعد از رفتن آنها ثری خانم دوباره صحبت را شروع کرد.

– خوب حرف زدن از من بسه. نگفتی که از بابک راضی هستی یا نه؟

نگاهی به بابک کردم که سرش درگوشی اش بود و با جدیت چیزی را تایپ می کرد.

– آره! خوبه. بابک خیلی به من کمک کرد. بابک خیلی خوش قلبه!

نگاهش کردم و با احتیاط پرسیدم:

– شما چی؟ از اینکه منو انتخاب کرده راضی هستید؟ از این که با ماهی همچین معامله ای کرد ناراحت نشدید؟ آخه خیلی برای وصلت با ماهی رغبت نشون می دادید و ماهی رو دوست داشتید.

دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

– مگه یه مادر به غیر از خوشبختی بچه اش چی می خواد؟ من هم وقتی می بینم بابک تو رو می خواد راضیم. تو هم خوبی، تو هم به دلم نشسته بودی از روز اول، ولی خوب فکر می کردم ماهی مناسبه برای بابک. ولی وقتی خودش نخواد. منکه نمی خوام با اون زندگی کنم. تو رو خواسته. ایشالا که خوشبخت بشید.

بابک هم آمد و کنارمان نشست. رو به مادرش کرد و گفت:

– چی کار می کنی؟ اگر بمونی قدمت روی چشم. دوست نداری برات خونه می گیرم؛ هر کاری بخوای می کنم. اصلا دوست داری برو پیش خاله زندگی کن. خرج اون رو هم می دم. ولی مامان تو رو خدا نذار این از تو برای فشار آوردن رو من استفاده کنه.

چند لحظه ثری خانم حرفی نزد.

– آخه مامان جان مردم چی می گن؟ نمی گن ثریا سر پیری تازه یادش افتاده طلاق بگیره؟

بابک عصبی و با لحن تندی گفت:

– گور بابای حرف مردم. مگه ما می خوایم برای مردم زندگی کنیم؟ داری زندگیت رو داغون می کنی به خاطر حرف مردم؟ داری روی من و باربد فشار میاری به خاطر حرف مردم؟ بذار مردم اون قدر حرف بزنن تا خسته بشن.

من برخاستم و گفتم که" می روم دوش بگیرم." بهتر بود که چنین صحبت هایی مقابل من نمی شد. بالاخره آنها مادر و پسر بودند. درست نبود که ثری خانم به خاطر این حرف ها مقابل من معذب و ناراحت شود.

به حمام رفتم. این خانه را زیاد دوست نداشتم. برایم یاد آور آن روزهای پر از التهابی بود که بعد از فرار از خانه عمران تجربه کرده بودم. آن قدر درحمام ماندم که بابک به سراغم آمد و صدایم کرد. حوله به تن کردم و بیرون رفتم.

– چی کار می کردی؟ فکر کردم غش کردی؟ مامان رفت گفت از قولش ازت خداحافظی کنم.

روی تخت نشستم و سرم را خشک کردم. کنارم نشست و کمکم کرد.

– بابک بعد از عروسی این جا زندگی می کنیم؟

– آره چطور مگه؟

نگاهش کردم. چشمانش خمار شده بود.

– می شه این جا رو عوض کنیم؟ دوستش ندارم. یاد اون روزها میفتم.

چند لحظه مکث کرد و حرفی نزد. ولی برخاست و کراواتش را باز کرد.

– اگر تو بخوای همه چیز میشه.

سرم را پایین انداختم. ترسیده بودم. ولی از این بیشتر ترسیدم که واکنشی نشان بدهم که بابک را آن چنان از کوره به در ببرد که مرا بخواباند و تمام قرص ها را در حلقم بریزد. از او هر چیزی بر می آمد. قطع کردن قرص ها باعث شده بود که همه چیز به سر جای اولش برگردد. همان ترس و همان وحشت. ولی من نا امیدانه تلاش می کردم که همه چیز را تحت کنترل در بیاورم. ولی شدنی نبود. ترس و وحشتم نشان می داد که من هنوز به درمان احتیاج دارم. او هم که این ترس را دیده بود با من مدارا می کرد و من چقدر ممنونش بودم. ممنون از این آرامش و صبرش. طرفم نیامد. به سمت کشوی پا تختی رفت و چیزی بیرون آورد و آمد و رو به روی پاهایم روی پنجه پاهایش نشست. دستم را گرفت و گفت:

– ببین می پسندی؟ اگر دوست نداری یا اندازه نیست، تا عوضش کنم.

یک حلقه در انگشت حلقه ام کرد. دهانم باز مانده بود. زمانی را به یاد آوردم که او می گفت از این هندی بازیها بلد نیست. خندیدم. حلقه زیبا و ساده ایی از طلای سفید بود که دور تا دور آن نگین کار شده بود. خیلی ساده و گران قیمت.

– دوستش داری؟

انگشتم را بالا گرفتم تا از همه جهات آن را نگاه کنم.

– آره خیلی خوشگله. مرسی

برخاست و درحالیکه به طرفم خم می شد گفت:

– من تشکر این طوری قبول ندارم خانم. ما نقدی کار می کنیم.

خندیدم. او هم خندید و به رویم خیمه زد. او برایم حلقه خریده بود. سعی کردم تا وحشتم را کنترل کنم. من می توانستم. سعی کردم تا به خودم تلقین کنم. دستم را بالا آوردم و به حلقه ام نگاه کردم. ولی خوب شاید هم بهتر بود که قرص ها را ادامه می دادم.

فصل بیست و پنجم

شال سفیدم را سرم کردم. شب قبل بابک برایم یک دست لباس کامل سفید خریده بود. مانتو و شلور و شال سفید. گفت که مادرش گفته که نازلی سفید به تن کند. خوش یمن و مبارک است. موهایم را دوباره باز کردم و بستم. استرس داشتم. می ترسیدم که چیزی یا کسی مانع عقدمان شود. اگر بدری خانم می آمد و در محضر آبرو ریزی به راه می انداخت چه؟ اگر قادر خان همه چیز را خراب می کرد؟ حال خوبی نداشتم. بابک به هیچ کس حرفی نزده بود. تنها کسانی که از روز و ساعت عقد ما خبر داشتند محمد و باربد و سپهر و دایی ام بودند. حتی به ثری خانم، هم به خواست خودش چیزی نگفته بود. ثری خانم گفته بود که به من هم نگو که چه زمانی عقد می کنید. می خواست اگر قادر خان پرسید و جویا شد بگوید که نمی داند و دروغ هم نگفته باشد.

رنگم به شدت پریده بود. ولی آرایشی نکردم. بابک بارها در لفافه گفته بود که زیبایی بدون آرایش مرا بیشتر دوست دارد. هرچند که تنها باری که مرا آرایش کرده دیده بود، روز نامزدی خودش و ماهی بود. البته من خودم هم تمایلی برای آرایش نداشتم. ولی حالا رنگم به شدت پریده بود. روی تخت نشستم و چند نفس عمیق کشیدم. سرم را خم کردم تا خون بیشتری در سرم جریان پیدا کند.

علاوه بر نگرانی هایم، حس بد دیگری هم داشتم. عذاب وجدان پیدا کرده بودم. گلی گفته بود ماهی می داند که ما قرار است عقد کنیم و به گلی گفته بوده که به نازی زنگ می زند. ولی تماسی نگرفته بود. شاید هم من خیلی متوقع بودم. خب معلوم بود که ماهی از دستم ناراحت است. بغض گلویم را فشرد. ماهی را از دست داده بودم. با بدست آوردن بابک و عشق و آن زندگی عاشقانه و رویایی، ماهی را از دست داده بودم. نمی دانم ارزش

کدام بیشتر بود. ولی من ماهی را هم دوست داشتم، خیلی هم دوست داشتم. و حالا جای خالیش را بیشتر از هر زمانی احساس می کردم. دوست داشتم که کنارم بود. ولی خوب این هم شدنی نبود.

در تمام طول راه حرفی نزدم. بابک هم در فکر بود. ولی آرام بود. کاملا از حالاتش و فرم رانندگی کردنش مشخص بود. در محضر محمد و باربد و شهاب و سپهر منتظرمان بودند. دایی ام که با محضر دار آشنا بود، کنارش نشسته بود و مشغول خوش و بش با او بود. سه مرد جوان هم کمی آن طرف تر روی صندلی نشسته بودند و با ورود ما برخاستند و با تعجب به من نگاه کردند. با همه سلام و احوال پرسی کردیم. دایی ام جلو آمد و در حالیکه با بابک به گرمی خوش و بش می کرد، دست مرا گرفت و به پسران خاله ام معرفی کرد. برخورد خوبی داشتند. درست بود که کمی خشک و رسمی بودند. ولی کاملا مشخص بود که مرا به عنوان عضوی از خانواده قبول کرده اند. همین برایم کافی بود. صمیمیت و آشنایی هم به مرور زمان ایجاد می شد. همین که زحمت کشیده بودند و آمده بودند، برایم با ارزش بود. دوست داشتم که گلی هم بود. ولی خودش گفته بود، دوست ندارد که ناراحتی برایم به وجود بیاید. می دانستم منظورش این بود که امکان داشت مادرش چیزی بفهمد و برای همین نیامده بود. مثل کاری که ثری خانم کرده بود. ولی قطعا برای ثری خانم این کار سخت تر بود. بالاخره عقد تنها پسرش بود. ولی این فداکاری را کرده بود. از شدت استرس پاهایم را تکان تکان می دادم. بابک کنارم نشست و دستش را روی زانوانم گذاشت و به رویم لبخند زد. لبخندی آرامش بخش و مطمئن کننده. منهم به رویش لبخند زدم. عاقد خطبه عقد را جاری کرد. تمام حواسم به بابک بود که از آینه مرا نگاه می کرد. نمی دانستم که باید برای بار اول بله را بگویم یا نه؟ از طرفی دوست داشتم که همان بار اول بله را بگویم و از طرفی آن قدر حس بدی داشتم که چیزی نمانده بود، بلند شوم و از در محضر بیرون بزنم.

حس می کردم که حالا ماهی به جای من باید می بود. من چه می کردم کنار این مرد؟ کنار این مردی که روزی از او به شدت می ترسیدم و بدم می آمد. سعی کردم که روی کلمه به کلمه ایی که عاقد می گفت تمرکز کنم. دوست داشتم تا فکرم را منحرف کنم. سرم را بالا بردم. نگاهم به سپهر افتاد. کنار باربد نشسته بود و با نگاهی موشکافانه و تا حدودی نگران مرا نگاه می کرد. با اشاره ابرویش پرسید که چه شده است؟ همین یک اشاره کافی بود که حواس بابک را به طرفم جلب کند. دستم را در دستش گرفت و با دقت نگاهم کرد. نگاهش نگران بود. سعی کردم تا با لبخندی آرامش کنم. به محض شنیدن جمله ی معروف "دوشیزه خانم وکیلم" بله را گفتم.

عاقد هم با خنده گفت، چه داماد خوشبختی. کاش همه عروس ها همان بار اول بله را می گفتند. جواب بله بابک را هم گرفت و همه چیز تمام شد. حالا دیگر من رسما همسر بابک بودم. این لذت بخش ترین و بهترین اتفاق زندگی من بود. ولی لذت بخش ترینی که با حس بدی همراه شده بود.

مثل این بود که تا به حال این قضایا را جدی نگرفته بودم. یا شاید بهتر بود بگویم که آن معاشقه ها و آن لحظات با هم بودنمان همیشه به نظرم عاریه می آمد. ولی حالا که رسمیت پیدا کرده بود، مرا ترسانده بود. ترس از اینکه کار اشتباهی کرده ام و بابک را از خودم دور نکرده ام. شاید با این دوری، او به سمت ماهی کشیده می شد. حتی با وجود اینکه می گفت هیچ زمانی به ماهی به دید یک زن نگاه نکرده است و ماهی برایش هیچ جذبه ایی ندارد.

همیشه و در تمام این مدت در نهان فکر می کردم که اینها موقتی است. با اینکه از ته قلبم دوست داشتم که بابک برای همیشه مال من شود، ولی در ضمن اطمینان چندانی هم نداشتم. هر لحظه فکر می کردم که بابک برود و مرا رها کند و یا بگوید که برایش فقط رابطه مهم بوده است. شاید یکی از دلایل این تفکر من این بود که از طرف بابک هیچ وقت اظهار علاقه ایی نشده بود که مرا برای لحظه متوجه واقعی بودن آن لحظات بکند. ولی حالا که واقعی شده بود، به نظرم به شدت نفس گیر می آمد. مثل اینکه این رسمیت وزن پیدا کرده بود و به روی شانه هایم سنگینی می کرد. رسمیتی که خواست قلبی و واقعیم بود. ولی حالا مرا عذاب می داد.

دایی ام برخاست و یک دست بند به دستم بست و گونه هایم را بوسید. تنها زمانی که لبخند زدم. او هم به نظر کمی نگران می آمد. لبخندم شاید می توانست آرامش کند. او که شناخت چندانی از من نداشت. شاید با این لبخند فکر می کرد که همه چیز درست است. تنها کسی که نمی توانستم سر او را با لبخند های دروغین کلاه بگذارم، مردی بود که همان چند لحظه قبل همسرم شده بود.

– چی شده نازلی؟ یه لحظه احساس کردم که همین حالا ست که بلند شی از در محضر بری بیرون.

سپهر برای لحظه مرا تنها گیر آورد. لبخندی با استرس زدم و در حالیکه با گوشه شالم بازی می کردم، گفتم.

– درست احساس کردید. همین فکر رو هم داشتم. شاید برای همین بار اول بله رو گفتم.

با حیرت نگاهم کرد. اشاره ایی به بابک کرد که با دایی و پسران خاله ام صحبت می کرد و بعد گفت که از محضر خارج شویم.

– برای چی؟ چرا می خواستی این کار رو بکنی؟

به ماشین بابک تکیه دادیم. دقیق نگاهم کرد و منتظر جواب شد. اخم هایش کمی در هم رفته فرو بود. آهی کشیدم و گفتم:

– حس یه تصرف کننده رو دارم. یه دزد. ماهی به گلی گفته بود که بهم زنگ می زنه، ولی نزد.

بی اراده به گریه افتادم. چند لحظه سکوت کرد و از ماشین خودش دستمال کاغذی آورد و به من داد.

– اون دیگه منو دوست نداره. من ماهی رو از دست دادم.

– به جاش بابک رو بدست آوردی.

سرم را تکان دادم.

– حالا به نظر خودت ارزش کدوم بیشتره؟

شانه ام را بالا بردم.

– من عاشق بابکم. ولی ماهی هم کسیه که از بچگی با من بوده. برام مثل یه خواهره. شما چه حسی پیدا می کنید اگر خواهرتون این طوری بشه؟

– می دونم چی میگی. خیلی سخته. ولی خوب خود ماهی هم باید این نکته رو قبول بکنه که بابک اون رو نخواسته. نازلی عشق که زوری نمی شه. ماهی باید بفهمه که بابک بین اون و تو، تو رو انتخاب کرده.

نگاهش کردم. برخلاف همیشه که حس بدم به محض حرف زدن با سپهر از بین می رفت حالا به همان شدت باقی مانده بود. با صدای نازنین گفتن بابک اشک هایم را پاک کردم و به طرفش چرخیدم. نگاهش نکردم. نگاهم را به کراوات آبی و عنابی اش دادم.

– چی شده؟

جوابی ندادم. به جای من سپهر گفت:

– هیچی ما این جا یه تخلیه کوچولو داشتیم. بابک جان شما امروز کار رو ولی می کنی. هر کاری داری، فرق نداره. معامله میلیونی باشه یا گرفتاری روزمره. امروز رو در خدمت زنت باش. با هم برید آبعلی. شب رو هم اون جا بمونید. یه ماه عسل کوچولو. تا ایشالا برای آینده برنامه ریزی کنید. امروز حرف حرف نازلیه. اصلا امروز، روز نازلیه. عروسه دیگه. همیشه می گن عروسی. نمی گن که دومادی. برید خوش باشید. موبایل من هم روشن و در دسترسه. کاری داشتید من در خدمتم!

بابک تشکر کرد و من هم زیرلبی تشکر و خدا حافظی کردم. بابک در ماشین را برایم باز کرد و گفت که سوار شوم. از کسی خدا حافظی و تشکر نکرده بودم. برگشتم و دایی ام را بوسیدم و با پسران خاله ام و شهاب و باربد

و محمد خدا حافظی کردم و سوار ماشین شدم. بابک و سپهر کنار ماشین سپهر ایستاده بودند وصحبت می کردند. سپهر گوینده بود و بابک شنونده. اخم هایش بیشتر از هر زمانی در هم رفته بود. کمی بعد آمد و نشست. ولی حرفی نزد. مثل صبح آرام رانندگی نمی کرد. تند و با عجله می راند. به خانه رفتیم. لباس عوض کردیم و او به چند جا تلفن زد و بعد مقداری وسایل برداشتیم و روانه آبعلی شدیم. دوست نداشتم که جایی برویم. ولی حرفی نزدم. دوست نداشتم که با هم تنها باشیم. دوست نداشتم که برای لحظه ایی حتی دستم را بگیرد. ولی در ضمن دوست داشتم که مرا در آغوشش می گرفت و نوازشم می کرد. آن قدر، تا آرام شوم و تمام حس های بدی که داشتم از بین برود. این حس دوگانه عذابم می داد. این حسی که هم نزدیکی را می خواست و هم دوری را. دو چیز متضاد. دو حس متفاوت.

حرفی نمی زد. تمام راه را در سکوت راند. چهره اش دوباره گنگ و نامفهوم شده بود. در تهران دیگر برف نبود ولی در آن جا برف بود. دوست داشتم که به کیش می رفتیم. یک جای گرم. برای لحظه ایی تنهایم گذاشت و رفت تا اتاق بگیرد. اتاق گرفته شد و مستقر شدیم. همچنان سکوت کرده بود و من هم حس دو گانه ام همچنان در جریان بود. در آتش دوریش می سوختم و تشنه یک لحظه توجه از جانب او بودم، ولی از طرفی دوست نداشتم که نزدیکم شود. کنار پنجره رفتم و بیرون را تماشا کردم. کنارم آمد و سیگاری آتش زد.

– پشیمون شدی؟

نگاهش کردم. نگاه خشک و جدی اش به بیرون بود. آن قدر جواب ندادم تا چرخید و نگاهم کرد. دوست داشتم سرم را به روی شانه اش بگذارم. دوباره با بی تفاوتی به بیرون نگاه کرد. تحمل نکردم و نیمه خوب احساسم پیروز شد و مرا وادار به اطاعت از خودش کرد. سرم را به نرمی روی شانه اش گذاشتم. چند لحظه عکس و العملی نشان نداد. بعد سرش را خم کرد و به روی سر من گذاشت.

– جوابم رو ندادی. پشیمون شدی؟

– نمی دونم.

صدای پوزخندش را شنیدم.

– نمی دونی؟ مسخره است. یا پشمونی یا نیستی. نمی دونم نداریم.

شمشیرش را از رو بسته بود.

– حس خوبی ندارم.

دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا رو به روی خودش قرار داد. چانه ام را روی سینه اش گذاشتم و سرم را بالا بردم. گونه ام را نوازش کرد. نگاهش دوباره مهربان شده بود.

– برای چی؟ بهم بگو.

– ماهی....

همین یک کلمه او را از جا پراند. دستش را از دور کمرم برداشت و روی تخت نشست.

کنارش رفتم.

– بابک...

بالحنی عصبی حرفم را قطع کرد.

– الان نه نازی. الان اصلا زمان خوبی برای توجیح نیست. نه حالا که فقط چند ساعته عقد کردیم.

تقریبا ناله کردم.

– تو رو خدا

خیلی خشک و جدی گفت:

– تو رو خدا چی؟ اگر این قدر برات مهم بود چرا بله دادی؟

– چون تو مهم تری.

پوزخندی تمسخر آمیز زد.

– خیلی ممنون که از این سخاوت بی نظیرتون، من حقیر رو بی نصیب نگذاشتید بانو.

چیزی نمانده بود که اشکم سرازیر شود. چرا او مرا درک نمی کرد؟ چرا این حس دوگانه مرا نمی فهمید؟ حسی که شاید از همان روز اول که بابک به من نزدیک شده بود در وجودم بود، ولی آن را پس زده بودم. حسی که شاید اگر امروز ماهی تماس گرفته بود، حالا وجود نداشت. حسی که نمی دانستم از چه زمانی آن را خفه کرده بودم. روزی که با بابک یکی شدم؟ یا حتی جلو تر از آن، روزی که برای اولین بار به من نزدیک شد و مرا لمس کرد. یا شاید هم روزی که برایم از قرار دادی بودن ازدواجش با ماهی گفت. بله قطعا همان روز بود. آن روز من این حس را سرکوب کردم. در حالیکه در تمام مدت، لحظه به لحظه در وجودم بود و حالا که این رابطه رسمیت پیدا کرده بود، سر بلند کرده بود و مرا در خودش غرق کرده بود. تنها گناه من این بود که عاشق شده بودم. منی که تمام مدت زندگیم در حسرت ذره ایی محبت بودم، عاشق شده بودم. دوستش داشتم و زمانی که او از قرار دادی بودن ازدواجش با ماهی گفت، من هم آن حس را خفه کردم. حتی تا حدودی خود خواه شده بودم. بابک

را فقط برای خودم می خواستم. فکر می کردم که عاریه است، ولی در نهان دوست داشتم که دایمی شود. ولی حالا که دایمی شده بود. ناراحت کننده و وهم آور شده بود. نمی دانستم که با علاقه ایی که به ماهی دارم این حس رهایم نخواهد کرد. شاید به این امید داشتم که ماهی در نهایت باز هم همان ماهی خواهد شد. همان چیزی که همیشه می گفت. هر اتفاقی که بیفتد من نازلی هستم و او ماهی. ولی نشده بود. دیگر من نازلی نبودم و او هم دیگر ماهی نبود. همه چیز عوض شده بود. او گفته بود که تماس می گیرد، ولی نگرفته بود. او ناراحت بود و همین مرا عذاب می داد.

برخاست و خواست که از در اتاق بیرون برود. دستش را گرفتم. نگاهی بی تفاوت کرد. اما نمی دانم حالت صورتم چگونه شده بود که رنگ نگاه او هم عوض شد. نرفت و کنارم نشست. در آغوشش فرو رفتم.

– چته آخه تو دختر؟

– نرو. پیشم بمون.

مرا به خودش فشرد.

– اگر یکم منو باور کنی همه چیز درست میشه.

خجالت زده نگاهش کردم. ولی حرفی نزدم. ناراحت بودم. در روز عقدمان که باید روز شادی می بود، این طور شده بود. ولی خب دست خودم نبود. دوست داشتم که خاطرش را آرام کنم. ولی حالا بدتر شده بود و او علی رغم گرفتاری هایش، ناراحت هم شده بود.

– می خوای برگردیم تهران؟

– نه همین جا خوبه.

اشاره ایی تمسخر آمیز به من کرد و گفت:

– با این وضع خوبه؟ رنگت شده مثل گچ دیوار. نازی مثلا تو امروز عروسی.

عصبی برخاست و سیگار دیگری آتش زد. کنارش رفتم.

– نکش.

نگاهی بی تفاوت به من کرد و پکی عمیق تر از قبل زد.

– بابک

دستش را به نشانه توقف بالا آورد.

– هیچی نگو. من ناراحتم. یه چیزی میگم که نباید. بذار یکم آروم بشیم هر دو تامون.

حرفی نزدم و روی تخت نشستم. او هم از اتاق بیرون زد. روز عقد کنان ما، به لطف احساس من با خاطره ایی بد همراه شد. هیچ وقت در ذهنم و رویاهایم، رویای روز عروسی نداشتم. تنها چیزی که هیچ زمانی درباره آن رویا پردازی نکرده بودم همین یک مورد بود. چون هیچ زمانی به کوچکترین سلول مغزم هم خطور نمی کرد که زمانی آن قدر عاشق کسی بشوم که حاضر شوم او را به درون خودم و خلوتم راه بدهم. حالا من آن قدر عاشق این مرد شده بودم که او از تمام جزی ترین و خصوصی ترین موارد زندگی من خبر داشت. آن قدر دوستش داشتم که او را به خلوتم راه داده بودم. برایش از ترس هایم گفته بودم. حاضر شده بودم به خاطر او به زناشویی تن دهم. چیزی که تا به آن لحظه، فکرش هم پشتم را از ترس می لرزاند. من همه این کارها را کرده بودم. ولی در روزی خاطر انگیز او را رنجانده بودم. تقصیر خودم نبود. از ته قلبم خوشحال بودم که او مال من شده بود. ولی آن حس مبهم هم دست از سرم برنمی داشت.

تا شب هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. تنها چیزیکه پرسید این بود که ناهار چه می خورم و آیا اسکی بلد هستم، تا او برود برایم وسیله اجاره کند یا نه؟ که جواب من منفی بود و او هم وسایل خودش را که از تهران آورده بود برداشت و گفت که برای اسکی می رود. من هم لباس پوشیدم و همراهش شدم. درخودم فرو رفته بودم. کمی اسکی کرد. من هم قهوه گرفتم و روی نیم کت های کنار پیست به انتظارش ایستادم. به کنارم آمد و از قهوه نیمه خورده من کمی خورد. مثل اینکه او هم حوصله نداشت. آن روز می توانست خاطره انگیز شود. او می توانست به من هم اسکی یاد بدهد و با هم کلی تفریح کنیم. مثل زمان هایی که در میر آباد با هم بودیم و هر موقعیتی برایمان الهام بخش و خالق لحظه هایی شاد بود. آن جا همیشه نزدیکی بود و عشق. دست در دست هم می انداختیم و قدم می زدیم. نه مثل حالا با فاصله از هم راه برویم. کنار هم در بالکن می نشستیم و سر در گوش هم می بریدم و زمزمه عاشقانه می کردیم. هر تماس و هر بوسه و هر برخوردی، آن جا عاشقانه بود. یک جرقه واقعی. یک حس خوب.

تا شب هیچ کار مفیدی نکردیم. او نشست و سیگار کشید و تلوزیون تماشا کرد و من هم او را تماشا کردم. شب هم برای خواب مثل همیشه بازویش را سخاوتمندانه پیشکش سرم نکرد، تا آرامش را تجربه کنم. حتی صورتش را هم به طرفم نکرد. پشت به من کرد و خوابید. به گریه افتادم. او می دانست که چطور مرا مجازات کند. او هیچ وقت عصبی نمی شد و هرگز با من پرخاش نکرده بود. ولی وقتی که وجودش را از من دریغ می کرد و زمانی که عوض می شد، آن زمان می دانستم و می فهمیدم که از دستم دلخور است.

سعی کردم که صدای گریه ام را نشنود. من هم پشتم را به او کردم و اشک ریختم. دوست نداشتم ناراحت شود. دلم نمی آمد که ناراحتی اش را ببینم.

دستش به نرمی روی شانه ام نشست و دست دیگرش را زیر سرم فرستاد. چرخیدم و در آغوشش فرو رفتم.

– بسه دیگه گریه نکن.

لحنش خشک و سرد بود. بینی ام را بالا کشیدم. دستمالی از پا تختی برداشت و بینی ام را گرفت.

– به قول رت باتلر تو هیچ وقت یه دستمال با خودت نداشتی.

بیشتر در آغوشش فرو رفتم.

– منو بخشیدی؟

چانه ام را بالا داد.

– پشیمون شدی؟

ترفند همیشگی اش.

– نه.

پیشانی ام را بوسید.

– برگشتیم تهران میری پیش سپهر. نه هم نمیاری که حسابی عصبیم می کنی. میری و درمان رو شروع می کنی. با قرص بی قرص، هر کاری که گفت انجام میدی. من نمی خوام قرص بخورم و می خوام خودم باشم هم نداریم. تا حالا صبر کردم چون گفتم شاید واقعا خودت بتونی به خودت کمک کنی ولی حالا می بینم که بیشتر از این ها با خودت درگیری که بتونی به خودت کمک کنی.

مطیعانه گفتم:

– باشه

– حالا بخواب. دیگه هم این قدر گریه نکن.

نگاهش هنوز خشک بود. با اینکه به طرفم آمده بود و حرف زده بود، ولی هنوز ناراحت بود. خودم را بالا کشیدم و او را بوسیدم. باید کاری می کردم. حتی علی رغم ترسی که داشتم. نمی خواستم که به هیچ وجه او را ناراحت کنم. فکر نمی کردم تا این حد ناراحت شود. دوستش داشتم. او تنها کسی بود که داشتم. تنها کسی که از همه به من محرم تر بود. اگر او را از دست می دادم دیگر چیزی از من باقی نمی ماند. خودم می دانستم. ولی آن حس بد چیزی نبود که دست خودم باشد. من نمی توانستم ناراحتی او را ببینم، چه رسد به اینکه خودم بخواهم

او را ناراحت کنم. ولی حالا که ناخواسته او را رنجانده بودم دیگر نمی خواستم ادامه پیدا کند. این موضوع باید تمام می شد. حس بدی هم اگر می خواست که باقی بماند باید در درون من باقی می ماند. می توانستم او را درک کنم که تا چه حد خواهان برقراری رابطه بود. چیزی که با صبر آن را خفه می کرد. حالا فکر می کردم که چه اشتباهی کردم که آن قرص ها را ادامه ندادم. این کار من تمام رابطه احساسی ما را هم زیر سوال برده بود و تحت شعاع قرار داده بود.

نگاهم کرد و رنگ نگاهش عوض شد. گونه ام را نوازش کرد و گفت:

– بخواب نازلی دوست ندارم که هیچ کاری رو به اجبار انجام بدی. فردا می ریم تهران میری پیش سپهر درمان کامل رو شروع می کنی. همه چیز روبه راه می شه. فقط اگر بخوای هر دفعه ماهی رو پیش بکشی کلاهمون حسابی میره تو هم.

مظلومانه نگاهش کردم. آرام و بی حوصله خندید و سرم را روی بازویش گذاشت و خواباند.

اخطار آخرش کاملا واضح و روشن بود. یا من یا ماهی.

****

یک هفته بود که از آبعلی بر گشته بودیم. دوباره زندگی مان به حالت قبل برگشته بود. همان عاشقانه ها و همان در گوشی ها و همان لحظات ناب. فردای روزی که برگشتیم از همان جا مرا به مطب سپهر برد. چیزی در حدود دو ساعت با سپهر صحبت کردم. حرف زدیم و حرف زدیم. از ماهی گفتم و حس بدی که آن روز پیدا کرده بودم و اینکه بابک آن قدر برایم با ارزش تر بود که در نهایت دیگر حرف ماهی را نزدم تا او را ناراحت نکنم. خندید و گفت که این پاک کردن صورت مسئله است . اینکه درباره ماهی با بابک حرفی نزنم ولی در نهان دایم به فکرش باشم و حتی عذاب وجدان داشته باشم چیزی را حل نمی کند. این کار تنها مرا دوباره و از درون از پا در می آورد. گذاشت تا از ماهی صحبت کنم. از لحظاتی که کنار هم داشتیم. عشقی که به او داشتم. بعد گفت که حالا درباره بابک صحبت کنم. اینکه چه لحظاتی را کنار او گذرانده ام؟ چه عشقی را به او دارم؟

کدام یک از صفحه های ترازو پایین تر می رود. ماهی یا بابک؟ گفت که درباره اش فکر کنم و به او هم چیزی نگویم. فقط خوب فکر کنم. اینکه بابک واقعا و از صمیم قلب برایم با ارزش تر است یا ماهی؟

بدون فکر گفتم که بابک. خندید و گفت که اگر تا این حد مطمئن هستم، دیگر چرا این عذاب وجدان را دارم؟ جوابی برایش نداشتم. فقط گفتم که چرا بابک یک بار هم به من نگفته است که مرا می خواهد؟ کمی اخم کرد و گفت او گفته است که بابک چنین اخلاقی ندارد. او با کارهایش اعتراف می کند که مرا می خواهد. اما با این حال گفت که با او در این باره صحبت خواهد کرد. بعد هم با اخم و ناراحتی مصنوعی اخطار داد که اگر مصرف هر کدام از قرص هایم را قطع کنم او می داند و من.

شروع کردم. روزی دو جلسه، و هر جلسه یک ساعت، با سپهر صحبت می کردم و مصرف قرص ها دوباره از سر گرفته بودم. حس و حالم بهتر شده بود. خواب و اشتهایم بیشتر شده بود و در کمال تعجب متوجه شدم که شدت کشش عشقیم هم به بابک بیشتر شده است. خجالتم کمتر شده بود. بهتر می توانستم حتی خودم به طرفش بروم. دیگر حس بدی در این رابطه نداشتم. حس می کردم که دوباره مشغول پوست اندازی هستم و پوسته جدید را دوست داشتم. پوسته ایی که پر از آرامش و عشق و رابطه ایی بدون ترس و حس بد بود.

اما در این میان حس می کردم که بابک حال خوبی ندارد. او نا آرام بود و خسته. و زمانی که از او می پرسیدم که چه مشکلی به وجود آمده است کار را بهانه می کرد. حس می کردم که چیزی او را تحت فشار گذاشته است. موضوعی به شدت ذهن و فکرش را مشغول به خودش کرده بود. حتی نسبت به من بی اعتنا شده بود. بی اعتنایی که کاملا مشخص بود، محصول خستگی جسمی و روحی است. بیشتر ساعاتی را که خانه بود به حساب و کتاب های شرکت می رسید. زمانی که از سر کار به خانه می رسید که اغلب اوقات دیر وقت بود، تازه آن زمان با ماشین حسابش شروع به کار می کرد. دیوانه وار حساب می کرد. گاهی در این حساب ها محمد و بیشتر مواقع باربد هم با او همراه می شد. گاهی هم که کاری نداشت در خودش فرو رفته بود. به من نگاه می کرد، ولی کاملا مشخص بود که حواسش جای دیگری مشغول است.

طوری شده بود که حالا این من بودم که در عاشقانه هایمان پیش قدم می شدم و زمانی که با لبخند او مواجه می شدم به سرعت عقب نشینی می کردم. مصرف قرص ها مرا جسورتر از قبل کرده بود، ولی خجالت و شرم فطری مرا از بین نبرده بود. من هنوز همان نازلی خجول و بی اعتماد به نفس بودم. سپهر با شدت به روی این حس عدم اعتماد به نفس من کار می کرد. کتاب هایی را معرفی می کرد که می خواندم. تمرین های ذهنی را

توصیه می کرد. ولی خب این هم حسی کهنه بود که در وجودم ماندگار شده بود و خیال نداشت که به این زودی مرا تنها بگذارد.

در دو جلسه به اصرار گلی را هم به همراه خودم بردم. او فکر می کرد که من به خاطر کتک های عمران احتیاج به روان پزشک پیدا کرده ام. چیزی که خودم به او گفته بودم. به خودش چیزی نگفته بودم. نگفته بودم که "بیا بریم روان پزشک به خاطر خودت. " فقط گفتم که با من بیا. او هم قبول کرد. ولی از مشکلی که برایش پیش آمده بود به سپهر گفته بودم. سپهر هم گفته بود که چند جلسه او را به همراه خودم بیاورم تا با محیط و او بیشتر آشنا شود. شاید اگر پیشنهادی از جانب من شود، قبول کند که برای صحبت و درمان پیش قدم شود. دعا می کردم که بهتر شود. البته حس می کردم که دیگر آن اشفتگی روز اول را ندارد. ولی هنوز به زمان احتیاج داشت و احتمالا به سپهر.

مانتوی ساده سیاه و شلوار جین تیره پوشیده بودم. با یک شال بافت مشکی ساده. دوست نداشتم حالا که به دیدن عمران می رفتیم تیپ و لباسم بابک را حساس تر کند. همین که می دیدم تا چه اندازه نگران این دیدار است بس بود. کاپشنم را کنار در ورودی آویزان کردم و روی مبل نشستم. عصبی بودم و پاهایم را تکان تکان می دادم. دست خودم نبود. ای کاش سپهر بود تا چند لحظه با او صحبت می کردم. بابک برای کاری بیرون رفته بود و گفته بود که ساعت هفت خانه است. ولی هنوز برنگشته بود. دیگر نمی توانستم تحمل کنم برخاستم و شماره سپهر را گرفتم. گوشی را برداشت ولی مشغول صحبت کردن با کسی بود. احتمالا یکی از بیمارانش. دستور دارویی می داد. منتظر ایستادم تا صحبتش تمام شود.

– نازلی چی شده؟

صدایش نگران بود.

– سلام. ببخشید آقا سپهر می تونید با من صبحت کنید؟ اگر کار دارید من مزاحمتون نمی شم.

– نه نه. یه دقیقه صبر کن.

صدای صحبت کردنش با منشی اش آمد که گفت چند لحظه دیرتر مریض بعدی را به داخل بفرستد.

– حالا بگو چی شده؟

– می ترسم. جریان صحبت کردن با عمران رو که می دونید؟

– آره بابک دیروز زنگ زد یه چیزهای گفت. خوب اینکه خیلی خوبه. دیگه مشکلت چیه؟

آهی کشیدم و گفتم:

– می ترسم!

– از چی؟ تو داری با بابک و امیرهوشنگ می ری دیگه از چی می ترسی؟

– از خود عمران. از....

حرفم را قطع کردم. نتوانستم توضیح بدهم ولی او مثل همیشه موضوع را زود گرفت.

– خاطره ی اون روز برات تداعی میشه آره؟

– آره

چند لحظه سکوت کرد و گفت :

– نازلی قرار شد که قوی باشی. نمی گم که تا حالا قوی نبودی. تو قوی ترین دختری هستی که تا به حال دیدم و از این بابت تحسینت می کنم. فکر می کنم یکی از دلایلی که بابک به سمت تو کشیده شد همین قوی بودنته. تو علی رغم اینکه ضعیف و شکننده ایی و حس خوبی رو به مردی مثل بابک القا می کنی برای کمک و در نقش سوپرمن رفتن، ولی در عین حال قوی هم هستی. آخه می دونی ما مردها عاشق این هستیم که زنها تو زندگی به ما تکیه کنن. دوست داریم که وقتی تو سربالایی زندگی خسته می شید، دستتون رو بدین به ما، تا ما برای بقیه راه به شما کمک کنیم. این حس قوی بودن یک مرد رو تقویت می کنه. تو ذاتا ظریف و ضعیفی، ولی در عین حال از مصایب زیادی در آومدی که آب دیده ات کرده. لوس نیستی و می تونی خودت رو نگه داری. حالا هم می تونی از این بر بیای. به خودت تلقین کن که چیزی نیست. بابک باهاته. خودت هم دیگه اون نازلی قدیم نیستی. آروم باش و تو زمام امور رو بگیر دست. مطمئن باش نا پدریت هم وقتی قاطعیت و این شخصیت قرص و محکم و جدید تو رو ببینه از میدون به در میره. من بهت ایمان دارم. فقط کافیه خودت هم به خودت ایمان داشته باشی.

چشمانم را به روی هم فشردم. آیا زمانی می رسید که من بتوانم لطف این مرد را جبران کنم؟ کسی که ناجی زندگی من شد. کسی که اگر در حال حاضر آرامش و عشقی در زندگی دارم، مدیون او هستم.

– مرسی. باشه.

– امیدوارم که بهتر شده باشی.

– خوبم.

– خوب خدا رو شکر. شب زنگ می زنم بهم بگو چی شد. باشه؟

– باشه مرسی. ببخشید مزاحم شدم.

خندید و گفت که برایش مثل خواهرش هستم. خداحافظی کردم و در حالیکه به وضوح می دیدم که آرام تر شده ام، به آشپزخانه رفتم تا قهوه برزیم. آن هم کمی آرامم می کرد. کمی بعد بابک و امیرهوشنگ هم آمدند و با هم به خانه عمران رفتیم.

سعی می کردم آرام باشم تا بابک را حساس نکنم. اینکه از زمانی که حرکت کرده بودم به طور دایم از آیینه مرا زیر نظر داشت مثل اینکه این آخرین دیدار ماست، به حد کافی مرا عصبی کرده بود.

اخم هایش بیشتر از همیشه در هم بود. امیرهوشنگ بیچاره سعی می کرد تا با حرف زدن و تعریف کردن حال و هوای هر دو نفر ما را عوض کند. ولی ما آن قدر به هم ریخته بودیم که اصلا حرف های امیر هوشنگ را نمی شنیدیم، چه رسد به آرامش و عوض شدن حال و هوا.

با رسیدن به در خانه عمران احساس می کردم که زانوانم شروع به لرزش کرده است. تمام لحظه به لحظه آن روز عصر جلوی چشمانم آمد. با دستانی که از شدت سرما بی حس شده بود، روی زانوانم ضربه زدم تا بلکه این لرزش آرام شود.

نمی دانستم چه کار باید بکنم. مامان پری همیشه می گفت در مواقع اضطراب صلوات بفرست، چون آرامت می کند. تند تند شروع کردم به فرستادن صلوات. احساس خوبی نداشتم. دوست داشتم که همان جا به بابک بگویم" فرار کن بریم." ولی دیگر نمی خواستم فرار کنم. این قضیه، یک بار و برای همیشه باید تمام می شد. دیگر فرار بس بود. اگر می خواستم که بقیه عمرم را در آرامش بگذرانم باید امروز به این مسلخ گاه می رفتم. نمی دانستم عمران چه می خواهد بگوید. ولی هر چه بود، حس خوبی نداشتم. چون می دانستم که عمران آدمی نیست که با یک صحبت و نهایتا یک پشت دستی یا یک کشیده، چنین باختی را بپذیرد. او با این کارش عملا اعلام می کرد که من بازی را باختم و برد از بابک که همیشه احساس می کردم دل خوشی از او ندارد، خیلی برای عمران گران تمام می شد.

دستم را در دستش گرفت و امیرهوشنگ زنگ را زد. به جلو نگاه می کردم. دلم نمی خواست که ترس را در چشمانم ببینند.

– نازی؟

چانه ام را گرفت و صورتم را به سمت خودش چرخاند و وادارم کرد تا به چشمانش نگاه کنم. لبخند کج و کوله ایی زدم. چیزی که شبیه به گریه بود.

– اگر می بینی نمی تونی همین حالا برمی گردیم. بره شکایت بکنه تا جونش بالا بیاد. میگه دزدی کردی. ثابت کنه. اونقدر بره دادگاه و بیاد تا خسته بشه. به خاک سیاه می شونمش. اون قدر آدم می شناسم و پولش رو دارم که می تونم یک شبه عمران کسروی رو بخرم و بفروشم. خودش هم می دونه. اگر می بینی که راضی شدم بیای باهاش حرف بزنی اول اینکه خودت می خوای این موضوع بی دردسر حل بشه، بعد هم می شناسمش می دونم از ذات کثیفش هر کاری بر میاد. نمیخوام فردا پس فردا مزاحمتی برات ایجاد کنه. می خوام یک بار برای همیشه از زندگیمون بره بیرون.

با صدایی لرزان گفتم:

– اگر نرفت بیرون چی؟

در تیکی کرد و باز شد. امیرهوشنگ به داخل رفت و به ما هم اشاره کرد، ولی بابک اشاره کرد که چند لحظه صبر کند.

با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد. احتمال اینکه عمران ما را از آیفون ببیند، زیاد بود ولی برایم مهم نبود. چیزی که آن لحظه احتیاج داشتم این بود که ذره ایی آرام شوم تا بلکه بتوانم چند کلمه ایی با عمران حرف بزنم.

– من فکر همه چیز رو کردم. به امیرهوشنگ گفته نازلی بیاد من باهاش چند کلمه خصوصی حرف دارم بعد قول مردونه می دم که دیگه کاری به کار خودش و زندگیش نداشته باشم. باشه خیالی نیست ولی من قولش رو قبول ندارم. همین رو رسمی و مکتوب می کنیم. به دایی ات گفتم بیاد به عنوان وکیل باشه. محمد و گلی و باربد هم قراره بیان. عمران نوشته بده که اگر مزاحم تو شد بتونم دمار از روزگارش در بیارم. ولی گفتم که با همه این تفاصیل اگر می بینی که نمی تونی حرف بزنی یا تحملش کنی، همین حالا بر می گردیم و از راه دادگاه جلو می ریم. هیچ غلطی هم نمی تونه بکنه.

نفس عمیقی کشیدم. مرد قد بلند و محکم من فکر همه چیز را کرده بود.

– نه خوبم. بذار هر چی می خواد بگه، درددل کنه. حق داره. تموم بشه راحت بشم. باری شده روی دوشم. چند ماهه که دارم تو استرس و ترس زندگی می کنم. دیگه بسه.

این بار بابک نفس عمیقی کشید و چند لحظه نگاهم کرد و بعد به امیرهوشنگ اشاره کرد و همه به داخل رفتیم. در ورودی ساختمان باز شد و عمران بیرون آمد. بابک دستم را فشرد. هر چه بیشتر به ساختمان نزدیک می شدیم، من احساس خفگی بیشتری می کردم.

جلو آمد و نگاهش روی دست من و بابک که در هم گره خورده بود، خیره شد. بالاخره نگاهش را به امیرهوشنگ داد و با ادب و احترامی که نظیر آن را فقط در برخورد با پدر بزرگم دیده بودم، با او برخورد کرد. با حیرت نگاهش کردم. این امیر هوشنگ واقعا می دانست با هر کسی چطور باید بر خورد کند تا طرف مقابل را مرید خودش کند.

به داخل دعوتمان کرد. نمی دانستم که خانم صدری هم خواهد بود یا نه. بدون هیچ حرفی نشستیم و یک آقا برایمان چای و شیرینی و میوه آورد. عمران و امیرهوشنگ با هم حرف می زدند ولی من و بابک به هم چسبیده بودیم و هیچ حرفی نمی زدیم.

چند لحظه بعد از رسیدن ما ابتدا دایی ام و بعد محمد و گلی و باربد هم رسیدند. آنها هم چند لحظه ای نشستند و پذیرایی شدند. عمران خیلی ریلکس و راحت بود. خیلی آرام و خوب برخورد می کرد و حتی یادش بود که باید حال گلی را جز به جز بپرسد. احساس می کردم که جایی از کار درست نیست. لنگ می زد و شاید در آن جمع من تنها کسی بودم که متوجه این لنگی شده بودم. منی که بهتر و بیشتر از همه آنها عمران را می شناختم.

نگاهی به من کرد و بعد به بابک که آن چنان به من چسبیده بود که محل تلاقی بازوهایمان عرق کرده بود. پوز خندی زد و برخاست و رو به دایی ام کرد و گفت:

– محمد شما تا من و نازی یه چند لحظه ای اختلاط پدر و دخترانه می کنیم، اون چیزی که این خان مهابادی می خواد رو تنظیم کن تا خیالش راحت بشه. بالاخره دومادمونه دیگه، باید باهاش راه اومد. فردا گوشتم میره زیر دندونش.

روبه من که رنگم با دیوار پشت سرم فرقی نداشت کرد و با چشمک و خنده گفت :

– مگه نه نازی؟

او برنامه ای داشت. حالا دیگر مطمن شده بودم. اخم های بابک هم در هم رفته بود. احساس می کردم که او هم حس خوبی ندارد.

بدون اینکه دستم را بگیرد با دستش اشاره کرد تا جلو برم.

مرا به اتاق خودش برد. جایی که از آن وحشت داشتم. می دانستم که از روی قصد و غرض آن جا را برای صحبت انتخاب کرده است.

سعی کردم تا خوددار باشم. این قائله باید تمام می شد. سعی کردم تا تمام آن صحنه هایی که آن روز عصر در این اتاق بر من رفته بود را در تاریک ترین زوایای ذهنم دفن کنم. حالا نه. حالا زمانش نبود تا آنها با این قدرت مقابلم قد علم کنند و مرا ناتوان کنند.

با دستش اشاره کرد تا بنشینم. روی مبلی که در اتاقش بود، نشستم. خودش هم پشت میز تحریر بزرگش نشست. همان میز تحریری که بارها شاهد ماخذه و تنبیه های من بود.

چند لحظه هیچ حرفی نزد. فقط با نگاهش مرا دقیق زیر نظر گرفت.

– حامله ایی؟

با تعجب نگاهش کردم. نگاه او اما به روی شکم صاف و تخت من بود. ناگهان به یاد آوردم که بابک به او گفته بود که من حامله هستم و بهتر است که به فکر سیسمونی باشد.

سرم را آهسته تکان دادم.

– چند ماهته؟

نمی دانستم چه بگویم. به طور دقیق نمی دانستم که معمولا خانم های باردار از چند ماهگی شکمشان بالا می آید و از آن بدتر اصلا به خاطر نمی آوردم که بابک چه زمانی به او گفته بود که من حامله هستم. ولی از آن جایی که می دانستم عمران در به یاد آوردن تاریخ ها کمی ضعیف هست، گفتم:

– دو ماه و نیم

دعا کردم که درست گفته باشم.

نگاهش را از روی شکمم بالا آورد و به صورتم نگاه کرد.

– بابک زود دست به کار شد. حالا حلال زاده است یا مثل ....

حرفش را قطع کرد و نیش خندی زد. برای لحظه ای نفسم رفت. منظورش من بودم. آب دهانم را بزور فرو دادم. حالا نه نازلی، حالا وقتش نبود. باید محکم می بودم.

با صدایی لرزان اما با لحنی محکم گفتم:

– حلال زاده است.

نیش خندش پر رنگ تر شد.

– خوبه می بینم که از مادرت با هوش تری.

به طرفم خم شد و از همان پشت میز گفت:

– چی کار کردی که تونستی این خان مهابادی رو تور کنی؟ چی کار کردی که از ماهی دست کشید و چشمش تو رو گرفت. چه وردی در گوشش خوندی؟ هان؟

آهسته گفتم:

– اون از ماهی دست نکشید. اون ....

حرفم را قطع کرد و با خنده گفت:

– آره داستانش رو شنیدم. قرار احمقانه اش رو با ماهی. نمی خواد تکرار مکررات کنی. تو باور کردی؟ اون طوری به تو گفته که تو باهاش راه بیای. می دونست که تا ماهی هست تو رامش نمی شی. این طوری گفت که تو خودت فکر کنی که چیزی بین اون و ماهی نیست. تو چقدر ساده ایی دختر؟ رگ و ریشه ی اون مرتیکه باشی و اون قدر ساده؟ والا حرفه. خود مادرت شیطون رو درس می داد، تو چرا این قدر خامی پس بچه؟

مات و متحیر نگاهش کردم. آن چنان که حتی برای لحظه ایی نفس کشیدن هم را از یاد بردم. او چه گفت؟ "از رگ و ریشه اون مرتیکه باشی و اون قدر ساده؟"

او می دانست یا فهمیده بود؟ هر چه که بود ضربه هایش را درست و دقیق زده بود. درست پشت گردنم. جایی که مرا فلج کرده بود. می دیدیم، می شنیدم، نفس می کشیدم، ولی نمی توانستم چیزی بگویم.

سعی کردم تا به خودم مسلط شوم. هر دو حرفش دروغ بود. بابک مرا دوست داشت. درست بود که هرگز اعتراف نکرده بود. نه در عاشقانه هایمان و نه در هیچ زمان دیگری. ولی او من را دوست داشت. او دروغ می گفت. من به بابک اطمینان داشتم. در این باره دروغ نمی گفت. در ثانی این قراری که بین او و ماهی بود، چیزی بود که محمد و گلی هم آن را تایید کرده بودند. او می خواست ذهنم را مسموم کند. می خواست مرا عذاب دهد. می خواست نفسم را ببرد. و چقدر هم خوب از عهده اش بر امده بود. نفس عمیقی کشیدم. او حتی نمی دانست که پدر واقعیم کیست. این را هم مطمئن بودم.

نگاهش دقیق صورتم را می کاوید.

– داری دروغ میگی.

خندید و شانه اش را بالا برد.

– تو این طوری فکر کن. بالاخره که خودت می فهمی که چه کلاه گشادی سرت رفته.

سیگاری آتش زد و گفت:

– حالا این ها به من هیچ ربطی نداره. من گفتم امروز بیای که من حرف های خودم رو بزنم.

پک عمیقی زد و چند لحظه حرفی نزد.

– از وقتی که سیزده چهارده سالم شد، عاشقش شدم. شیطون بود و خیلی خیلی خوشگل. با هم همبازی بودیم. تو درسهاش بهش کمک می کردم. اون هم با من خیلی بهتر از بقیه پسر های دوست و آشناهامون بود. کلا مریم اخلاقی داشت که با دختر ها زیاد گرم نمی گرفت. از بس شیطون بود. تو دار، ولی شیطون و بلا. هر چی بزرگ تر می شدیم اون خوشگل تر می شد و من عاشق تر. حاضر بودم زمینی که اون روش قدم می گذاره رو ببوسم. تو شبیه اون شدی. ولی فقط شبیه. مریم علاوه بر خوشگلی یه جذابیتی داشت که مردها رو به طرف خودش می کشید. ولی دیگه بزرگ شده بود و رابطه اش رو با پسر های دوست آشناهامون قطع کرده بود. فقط من براش همون عمران مونده بودم. بقیه یه آقا جلوی اسمشون اومده بود.

پک دیگری به سیگارش زد و نفس گرفت. روی صندلی اش چرخید و با چشمانی که خسته بود به بیرون نگاه کرد.

– هفته ایی نبود که تو اون هفته مریم کمتر از سه چهار تا خواستگار داشته باشه. ترسیده بودم. باید دست به کار می شدم. اگر می خواستم دست دست کنم می بردنش. با مامان پری صحبت کردم. ولی مامان پری و آقا جون مخالف بودن. می گفتن که برای زندگی مشترک بچه هستیم. ولی من زیر بار نرفتم. گفتم اگر نریم خواستگاری من خودم رو می کشم.

خنده ایی تلخ کرد و گفت:

– اون سن، سن هندی بازیه. مغزم کار نمی کرد. اون بیچاره ها که دیدن این جوریه. راضی شدن. ولی چند وقتی بود که حس می کردم که رفتار مریم عوض شده. گرفته بود و چشماش اکثر اوقات گریه ایی بود. ولی هر چی ازش می پرسیدم که چی شده چیزی نمی گفت. گفتم که مریم تو دار بود. بهش جریان خواستگاری رو گفتم. بهش....

حرفش را قطع کرد. صدایش لرزان شد.

– بهش ابراز علاقه کردم. گفتم که عاشقش شدم. خیلی تعجب کرد. گفت از تو توقع نداشتم عمران. گفتم چرا؟ مگه من دل ندارم؟ گفت نه همیشه فکر می کردم که علاقه تو برادرانه است. به نظرم ناراحت می رسید، ولی حرفی نزد و فقط گفت که بهش وقت بدم تا فکرهاش رو بکنه. دو هفته بعد گفت که قرار بزاریم بیرون. اون زمان مثل حالا نبود. اگر با نامزدت هم بیرون می رفتی صد تا مامور از زمین و آسمون می ریختن سر آدم. ولی من خطرش رو به جون خریدم و باهاش بیرون قرار گذاشتم. گفتم که کله ام بوی قورمه سبزی می داد. اومد

ولی احساس می کردم که اون مریم، مریم همیشه نبود. مثل اینکه توی اون دو هفته عوضش کرده بودن. چیزی نگفت و فقط گفت که چقدر عاشقش هستم؟ من هم ذوق زده گفتم حاضرم جونم رو هم براش بدم. اون هم گفت که قبوله و می تونم بیام خواستگاری. بهش گفتم که مامان پری و آقا جون رو با چه بدبختی راضی کردم. گفتم که امکان اینکه مادر و پدر اون هم راضی نباشن زیاده. ولی اون گفت که مهم نیست. اگر راضی نبودن با هم فرار می کنیم. این طوری اگر می گرفتنمون هم سریع عقدمون می کردن.

دوباره پکی به سیگارش زد نگاهش را از بیرون که کاملا تاریک بود گرفت و به من نگاه کرد و بی ربط به حرف های قبلی اش گفت:

– تو آقا جون رو یادته؟

با تعجب نگاهش کردم.

– خیلی کم.

– می دونی خیلی شبیه به امیرهوشنگ بود. نه از نظر قیافه. از نظر اخلاق و منش. می دونی چرا و چطور راضی شدم که باهات حرف بزنم و دست ازت بردارم؟ به خاطر اون. همون یک ساعت اول حرف زدنمون یاد آقا جون افتادم. اون قدر مهرش به دلم نشست که نتونستم دست رد به سینه اش بزنم و گرنه .....

حرفش را قطع کرد و کمی خم شد و با نفرتی ناب و خالص گفت:

– فکر نکن عاشق چشم و ابروت بودم که می خوام ولت کنم به امون خدا. ازت متنفرم. هیچ زمانی هم دوستت نداشتم. خیالت راحت هیچ زمانی هم خیال عقد کردنت رو نداشتم. این طوری گفتم که باهام راه بیای. مگه من احمقم که عقدت کنم؟ یک بار این خریت کردم، مادرت رو عقد کردم. دیگه قرار نیست که اون خریت دوباره تکرار بشه و کپی برابر اصل مریم رو بگیرم. کارم رو می کردم بعد هم با شکم پر ردت می کردم دست خدا. چه حالی می داد. نازی تو نمی تونی درک کنی که این کار تا چه حد می تونست آتیشی که بیست و یک ساله تو دل منه خاموش کنه.

خندید و با نیش خندی اضافه کرد:

– ولی یکی قبل از من شکمت رو پر کرد. میگی که شرعی و حلاله. خدا داند. کی دیده؟ ما که ندیدیم.

باز هم خندید. آن چنان خشکم زده بود که حتی نفس هم نمی کشیدم. هن و هنی بریده بریده به جای نفس به درون ریه هایم فرو می رفت. از روز اول هم نمی خواست مرا عقد کند. این ها که دنیا را برایت بهشت می کنم

و تو را برای ماه عسل به پاریس می برم، تمامش دروغ بود. برنامه اش چیز دیگری بود. برای لحظه ایی خدا را شکر کردم. خدا مرا از درون چاله های جهنم با دست خودش بیرون کشیده بود.

– حالا این ها رو ول کن. فقط گفتم که گفته باشم. من باختم. قبول دارم. پس دارم می افتم تو سراشیبی. ولی نترس تو رو هم می کشم با خودم پایین. چطوره به نظرت؟

سیگارش را خاموش کرد و از سر جایش برخاست و آمد روی تخت که فاصله کمتری با مبل داشت، نشست.

– آره داشتم می گفتم. رفتیم خواستگاری مریم. پدر و مادرش مخالفت کردن. می گفتن سن جفتمون کمه. ولی منو مریم جلوشون ایستادیم. آخر هم با هم قرار گذاشتیم و مریم از خونه زد بیرون. اومد خونه ما. آقا جون اول قشقرقی به پا کرد. اولین و تنها کشیده ایی که ازش خوردم همون روز بود. آقا جون خیلی مقتدر بود. محیط خونه رو مثل پادگان کرده بود. ولی هیچ وقت روی هیچ کدوم از ماها دست بلند نکرده بود. همون نگاهش کافی بود. نگاه که می کرد ما خودمون رو کثیف می کردیم. ولی اون روز به من سیلی زد. گفت آبروش رو جلوی پدر مریم بردم. گفت که رابطه برادری که سالهاست بینشونه رو به خاطر یه عشق بچگانه به هم زدم. حق داشت. اون رابطه بعد از اون روز نابود شد و مقصرش فقط من بودم. یه چند روزی مریم اون جا موند. آقا جون که دید اوضاع داره خراب می شه به بیچارگی پدر مریم رو راضی کرد که اجازه عقد به ما بده. اجازه داده شد و ما عقد کردیم. ولی پدر مریم گفت که دیگه مریم هم حق نداره برگرده به اون خونه.

حرفش را قطع کرد و با بی قراری روی تخت تکان تکان خورد و دستش را میان موهایش کرد.

– بعد از عقد هر چی می خواستم بهش دست بزنم نمی گذاشت. میگفت می ترسم، خجالت می کشم، بهت عادت ندارم. خلاصه ایردی نبود که نیاورده باشه. من هم اون قدر دوستش داشتم که نمی تونستم ترس و ناراحتیش رو ببینم. بهش می گفتم ....

نگاهم کرد. برای لحظه ایی دلم برایش سوخت. چشمانش را اشک شفاف کرد.

– بهش می گفتم نفسم، زندگیم، عمرم، تو تا هر وقت که بخوای من برات صبر می کنم. فکر می کردم خب عروسم بچه ساله باید هم ترس و دلهره داشته باشه.....

دوباره حرفش را قطع کرد. بریده بریده حرف می زد و این نشان از فکر خسته و ملولش داشت. برای لحظه فکر کردم که چه عشقی به مریم داشته است. نفسم، زندگیم، عمرم. بابک تا به حال عاشقانه ترین حرفش که مرا به عرش علا رساند یک جانم بود.

– اون قدر نفهم بودم که متوجه نمی شدم شکمش داره روز به روز میاد بالا. مامان پری فهمیده بود. اون بهم گفت ولی من باور نکردم. بیچاره می گفت عمران مریم حامله است؟ فکر کنم دو قلو باشه یا بچه درشته چون شکمش خیلی زود بزرگ شده. بیچاره نمی دونست من به مریم دست هم نزدم. اولش باور نکردم. ولی وقتی خودم دقیق نگاه کردم دیدم که بله، این شکم یه شکم طبیعی نیست. همون شب باهاش بحثم شد. اول زیر بار نرفت. ولی بعد گفت که حامله است.

نگاهم کرد. خنده تلخی کرد.

– میدونی چه حسی داشتم؟ مرگ. از همون روز دیگه من عمران قبل نشدم. تو فکر کردی من از اول این طوری پرخاش گر و بی شرف بودم؟ نه خیر سرکار خانم. من کسی بودم که می گفت مریم قدم رو زمین نذاره بذاره روی چشم من. من کسی بودم که مریم روی مهربونیم حساب کرده بود و پا جلو گذاشته بود. به قول خودش فکر می کرد که من اون قدر خاطرش رو می خوام که حاضرم بچه رو هم قبول کنم. اون منو به این روز انداخت. هم منو و هم تو رو.

برای لحظه ایی نگاهش رنگ دلسوزانه ایی گرفت.

– گفت که پدر بچه اون رو نخواسته و گفته برو بندازش. گفته به من ربطی نداره. گفت تصمیم داشته این کار رو بکنه. با اینکه براش سخت بوده. ولی وقتی که اون روز من ازش خواستگاری کردم و گفتم که چقدر عاشقش هستم فکر کرده که اون قدر دوستش دارم که تو رو هم قبول کنم. ما واقعا بچه بودیم. پدر مادر هامون حق داشتن، و گرنه هیچ زن بالغی همچین فکری پیش خودش نمی کنه. دیوانه شدم. دیگه از اون روز اون عمران مرد. عمران عوض شد. کتکش زدم. اون قدر که اگر مامان پری از زیر دست و بالم نجاتش نداده بود، تو مرده بودی. ولی عمر تو به دنیا بود. تو اومدی و مریم رفت. تموم مدت بارداریش رو پیش مامان پری گذروند. این زن نمی دونم چه اخلاقی داشت. مهر و محبتش برای همه بی دریغ بود. مخصوصا برای مریم که از بچگی دوستش داشت. شاید اوایل خیلی دعواش کرد و باهاش بدرفتاری کرد، کم محلش کرد. ولی در نهایت تنهاش نگذاشت. نه اون رو نه تو رو. ولی من نتونستم. از خونه زدم بیرون. رفتم مسافرت. نیومدم تا زمان زایمانش. اون زمان برگشتم. زمانی که می بردنش اتاق زایمان نمی دونم بهش الهام شده بود یا چیزی دیگه که دایما از مامان پری قول می گرفت که مواظب بچه باشه. رفت اتاق زایمان. اون آخرین دیدار ما بود. تو اومدی و اون رفت. وقتی برای بار اول دیدمت ازت خوشم اومد. من کلا با بچه ها میونه خوبی داشتم. ولی هر بار که می خواستم بهت نزدیک بشم یادم می اومد که تو بچه مریمی. اون وقت ازت متنفر می شدم.

نگاهم کرد و با خنده ایی بی غل و غش گفت:

– وقتی که یکم بزرگ تر شدی و چهار دست و پا راه افتادی واقعا ازت خوشم اومده بود و به طرفت کشیده شده بودم. خیلی بامزه بودی. نمی شد دوستت نداشت. ولی وقتی که دیدم روز به روز داری بیشتر شبیه به مریم می شی. من هم به مرور ازت متنفر شدم. شاید اگر تا این اندازه شبیه به مادرت نمی شدی، من هم دوستت داشتم و برات واقعا پدری می کردم. ولی نه زمانی که اون قدر شبیه اش شده بودی که مثل آیینه دق هر روز جلوی چشمم بودی. نذاشتم پدر و مادر مریم تو رو ببینن. دوست داشتم عذاب بکشن. از همه متنفر شده بودم. حتی از مامان پری که اون قدر تو رو دوست داشت و هر وقت که من کتکت می زدم می گفت عمران نزن، این بچه یتیمه عرش خدا می لرزه این طوری می کنی. آخه این بچه چه گناهی داره.

حرفش را قطع کرد و دقیق نگاهم کرد. رنگ نگاهش عوض شد.

– راست می گفت. تو گناهی نداشتی. تنها گناهت این بود که شبیه به مادرت شده بودی. تنها گناه منم این بود که عاشق زنی شده بودم که به بدترین وجه ممکن به من رو دست زد.

برخاست و در اتاق را باز کرد و آقایی که از ما پذیرایی کرده بود را صدا کرد و خواست که یک چای برای خودش و یک قهوه برای من بیاورد. هنوز به یادش بود که من قهوه دوست دارم.

تا آمدن قهوه و چای دیگر حرفی نزد. کنار پنجره ایستاده بود و به تاریکی بیرون نگاه می کرد. کاملا مشخص بود که در فکر است.

چایش را با آرامش خورد. من هم کمی از قهوه ام را خوردم. احتیاج داشتم.

– وقتی که بزرگ شدی و دیدم که این همه شبیه به مادرت شدی این فکر که بتونم به جای مریم تلافی رو سرت در بیارم رشد کرد. مامان پری فهمید و وادارم کرد که بفرستمت بری. مجبوری فرستادمت. ولی خودم هم بعد از یه مدت یادم رفت که تو اصلا وجود داری. ولی وقتی که تو فرودگاه بعد از اون همه سال دیدمت شوکه شدم. انگار مریم زنده شده بود و جلوم ایستاده بود. درسته که جذابیت مریم رو نداشتی، ولی باز هم مریم بودی. ولی چیزی که خیلی برام جالب بود، این بود که می دیدم اخلاقت تا چه حد با مریم تفاوت داره. تو دار نبودی. مهربون بودی. آروم بودی و اون شیطنت مریم رو نداشتی. خیلی رام و آروم تر بودی. اوایل خیلی سعی کردم که چشمم رو به روت ببندم. ولی نشد. اون حس انتقام افتاده بود تو جونم یک دقیقه هم ولم نمی کرد. می خواستم هر طور شده به مریم صدمه بزنم. دوست داشتم حالا که به قول مامان پری دستش از دنیا کوتاه است زجر بکشه....

حرفش را صدای زنگ در قطع کرد. با خوشحالی بلند شد و کمی به طرف من خم شد و گفت:

– ببینم نازی از بعد از اینکه شوهر ماهی رو تور کردی، بدری خانم رو هم دیدی؟

با چشمانی از حدقه در آمده نگاهش کردم.

– خب پس ندیدیش. من گفتم حیف که این پرده آخر هم نمایش داده نشه. از درام رد میشه. احتمالا ترمیناتور می شه.

با انگشت اشاره اش گونه ام را نوازش کرد و گفت:

– گفتم که عزیزم دستت رو می کشم با خودم پایین. بدری خانم باید یه گفتمان با کسی که دومادش رو دزدیده می کرد. این حقشه. مگه نه؟

به طرف در اتاق رفت. در همین لحظه صدای جیغ و داد بدری خانم تمام خانه را پر کرد. قبل از آنکه از اتاق بیرون برود؛ گفت:

– اوه اوه چه سلیطه ایی این بدری! علی این همه سال چطوری این رو تحمل کرده. من بودم همچنان می زدم تو دهنش که صدای سگ بده!

به حرف خودش خندید و از در اتاق بیرون رفت. صدای داد و بیداد بدری خانم حالا با فحش و ناسزا همراه شده بود. علاوه بر صدای او، صدای کسان دیگری هم شنیده می شد. همهمه ایی برپا شده بود، محشر کبرا. از اتاق بیرون آمدم، با اینکه می ترسیدم با او رو به رو شوم. او که حسابی از دستم ناراحت بود. ولی بالاخره که چی؟ بالاخره ما فامیل بودیم و خواه نا خواه چشممان در چشم هم می افتاد. می گذاشتم تا هر چه دلش می خواهد بگوید و عقده دلش را خالی کند. تا حدودی حق داشت. از دست دادن مردی مثل بابک به عنوان داماد کم باختی نبود.

پشتش به من بود و با بابک بحث می کرد و از الفاظ خیلی زشتی استفاده می کرد. بابک هم آن چنان از خشم برافروخته شده بود که برای لحظه ایی ترسیدم که نکند خدایی نکرده سکته کند. تا به حال ندیده بودم که آن چنان خشمگین شود. محمد و گلی در دو طرف مادرشان ایستاده بودند و سعی داشتند که او را آرام کنند.

از عمو علی خبری نبود. همیشه همین طور بود. عمو علی همیشه ضعیف بود و بدری خانم از این ضعف استفاده کرده بود و به اصطلاح به او دهنه زده بود و او را فرمان بر خودش کرده بود. بابک نگاهش به من افتاد. برای لحظه ایی رنگ نگاهش تغییر کرد. مثل کسی که اگر چاره داشت، می آمد و مقابل من می ایستاد تا از دست بدری خانم در امان باشم. همین تغییر بدری خانم را متوجه کرد. چرخید و با دیدن من حرفش را قطع کرد. ابتدا

با تعجب نگاهم کرد. بعد نگاهش رنگ نفرت گرفت. نفرتی خالص و ناب. اگر می خواستم با آن چه که چند دقیقه قبل در هنگام صحبت هایمان در نگاه عمران دیده بودم آن را مقایسه کنم، باید می گفتم که نفرت عمران در مقابل ابعاد و حجم این نگاه نفرت انگیز، مثل نفرتی بچگانه بود. دهانم باز مانده بود. من شاید به ماهی بد کرده بودم ولی قطعا سزاوار چنین نفرتی هم نبودم.

آن چنان به طرفم خیز برداشت که محمد و گلی نتوانستند جلویش را بگیرند. یعنی همه آن چنان خشکشان زده بود که هیچ عکس و العملی نشان ندادند. قبل از آنکه خودم هم بتوانم واکنشی نشان بدهم، موهایم در یک دستش بود و دست دیگرش هم با آن ناخن های بلند و مانیکور کرده اش در سینه و صورت و شانه ام چنگ می انداخت. فریاد خفه ای از درد کشیدم. ولی در صدای جیغ او گم شد. موهایم مشت مشت در چنگش می آمد. می کند و چنگ می زد. از درد و ترس گیج و منگ، حتی نمی توانستم از خودم دفاع کنم. یعنی آن قدر از زور بازوی او که زنی مسن و جا افتاده بود، جا خورده بودم که به اصطلاح کپ کرده بودم. آن خشم جنون آسا و هجوم آدرنالین باعث شده بود که زور او چند برابر شود.

– بیشرف، آشغال.....

سیل ناسزا و فحش های بسیار رکیک را به سمتم روانه کرد. محمد به طرفم دوید. بابک و گلی هم سمت دیگر او قرار گرفتند. ولی او مثل عنکبوت آن چنان در من تنیده بود که رهایی از دستش امکان پذیر نبود. چون که موهایم را در مشت گرفته بود، وقتی که او را می کشیدند تا از من دور کنند، موهای من هم همراه با او کشیده می شد و آن زمان او از فرصت استفاده می کرد و ضربه می زد. برایش مهم نبود که به کجا می زند. فقط می خواست تا آن خشم فوران کرده را بیرون بریزد. گلی با گریه و جیغ انگشتانش را از موهایم جدا می کرد، ولی شدنی نبود.

احساس می کردم که هر لحظه پوست سرم هم با موها جدا خواهد شد. سینه و شانه و گردنم به شدت می سوخت و لباسم پاره شده بود و شانه چپم کاملا بیرون افتاده بود. بابک سعی می کرد تا مقابل من قرار بگیرد تا از دست ضربات و چنگ های او در امان بمانم و همین خشم او را بیشتر می کرد. این حمایتی بود که روزی برای ماهی آرزویش را داشت. از زیر دست بابک و از کنار دست او به من ضربه می زد. حتی او را هم می زد و لگد می انداخت. به معنی واقعی زور او هزار برابر شده بود.

بالاخره به هزار زور و زحمت او را از من جدا کردند. گلی مقابلش ایستاده بود و هر دو دستش را باز کرده بود و محمد هم آن چنان محکم او را بغل کرده بود که مجال تکان خوردن هم نداشت.

بابک مرا بغل کرد. اشک هایم بی اراده می آمدند. نمی دانم از درد بود یا از حس بدی که پیدا کرده بودم. دایی ام و امیرهوشنگ و باربد دورم را گرفته بودند. بابک سعی داشت تا لباسم را رفع و رجوع کند و من از همان فاصله هم موهای سیاه خودم را که هنوز در میان انگشتان دست او گیر کرده و مانده بود را می دیدم. تنها کسی که خوش و بیخیال به دیوار تکیه داده بود و ما را نگاه می کرد، عمران بود. مثل اینکه به یکی از تاتر های کمدی لاله زار نگاه می کند. برایش کاملا مفرح و هیجان انگیز بود.

– آره بچرخ دورش. معلوم نیست این گیس بریده چی در گوشت خوند که بچه دسته گل منو ول کردی اومدی این "...." گرفتی. این هم بالاخره مثل .....

با صدای جیغ گلی و فریاد محمد صدایش قطع شد.

گلی حالا هر دو کف دستش را در دو طرف صورت او گذاشته بود و نوازش می کرد و قربان صدقه اش می رفت.

– مامان تو رو خدا، مامان الهی من فدات بشم. مامان تو رو جون هر کی دوست داری چیزی نگو....

بابک هم با خشم به طرفش خیز برداشت. مثل اینکه او هم می خواست که مانع حرف زدن او شود. اما او گفت. ناگفته ایی را که تمام زندگی مرا شکل داده بود. ناگفته ایی که تمام زندگی مرا به هم ریخت. دلیل آن همه نفرتی که همیشه از من داشت، آشکار شد. نفرتی که من همیشه فکر می کردم به خاطر محمد است.

– اون از اون مادر" ....." که بیست و یک سال پیش شوهرم رو ازم دزدید. این هم از تو که شوهر دخترم رو دزدیدی.

او چه گفت؟ ذهنم گیر کرده بود. مادرم شوهرش را دزدیده بود؟ و حالا من شوهر دخترش را؟ آن قدر کلمات و جمله بندی ساده و واضح بود که حتی ذهن به هم ریخته ایی مثل ذهن من هم می توانست معما را کشف کند. یعنی در حقیقت اصلا معمایی وجود نداشت. یک حرف واضح و روشن بود. مادرم شوهرش را دزدیده بود. مردی که تمام این سالها به او عمو علی می گفتم.

و خودم هم که.....

اما چرا حساب مرا از مادرم جدا نکرده بود؟ یا شاید نباید هم می کرد. چون این هم حقیقت محض بود. من هم شوهر دخترش را دزدیده بودم. شوهر خواهر خودم را. بابک دیگر حرکت نکرد. گلی دیگر اصراری به نگفتن نداشت. هیچ چیز اسلوموشنی نبود. این من بودم که از شدت حیرت آن چنان ذهنم دچار خمودگی شده بود که همه چیز را آهسته حس می کردم. به نظرم دو نفر در آن اتاق، از این حرف به معنی واقعی کلمه خشکشان زد.

یکی من و دیگری عمران. امیرهوشنگ و دایی محمد هم با حیرت و دهان باز به بدری خانم نگاه می کردند. ولی بقیه عکس العمل ها ترسیده بود. ترسیده ولی آگاهانه. آنها می دانستند. گلی و محمد. حتی بابک. به طرفم آمد.

هر دو دستش را روی گونه هایم گذاشت. نگاهش می کردم، ولی او را نمی دیدم. صدایش را نمی شنیدم. به نظر می رسید که فرکانس شنوایی من فقط به روی حرف های بدری خانم تنظیم شده بود. فقط حرف های او را می شنیدم. حرف هایی که لحظه به لحظه، حقایق زندگیم را می گفت. عریان و بی پرده. زشت و کریه. هیچ چیز زیبایی نبود. اینکه مثلا من بعد از بیست و یک سال زندگی یک دفعه خانواده ام را پیدا کنم و بعد آنها مرا در آغوش بگیرند و بگویند که چقدر از پیدا کردن من خوشحال هستند.

نه خیر به هیچ وجه این صحنه ها وجود نداشت. چون چنین چیزی نبود. آنها مرا گم نکرده بودند. آنها مرا جا انداخته بودند. مرا خط زده بودند و دور انداخته بودند. حالا حق داشتند که ناراحت باشند. آشغال به درد نخوری که روزی آنها او را از جمع شان بیرون انداخته بودند، سر و کله اش پیدا شده بود و مثل مادرش خرابکار و دزد از آب در آمده بود. حق داشتند که از دیدنم خوشحال نباشند. مرا نمی خواستند. آدم از برگشت چیزی که متنفر است، ذوق زده نمی شود.

– آره آقا بابک بهش بچسب. اگر یکم سرت تو خدا و پیغمبر بود، می فهمیدی چه غلطی کردی. دلم خنک شد. کیف کردم. این جیگرم حال اومد. دختر دسته گل منو ول کردی به خاطر این "..... " حروم زاده؟ حالا بخور. فکر کردی که خیلی زرنگی. نمی دونستی خدایی هم تو کاره. عقدتون باطله شازده. دو تا خواهر رو نمی شه با هم عقد کرد. عقد دومی باطله. حالا برو ببینم چه غلطی می خوای بکنی آقای زرنگ.

ناله ایی که از دهانم خارج شد، رقت انگیز ترین صدایی بود که تا به حال شنیده بودم. بابک خشکش زده بود. دهانش باز مانده بود و با حیرت به بدری خانم که با پیروزی به من نگاه می کرد، نگاه کرد.

به طرفش خیز برداشت و قبل از آنکه محمد بتواند جلویش را بگیرد. دست در گلویش انداخت و فشار داد.

باربد و دایی ام به طرفم خم شده بودند و من احساس می کردم که پایین و پایین تر می روم. فریادهای امیرهوشنگ را نمی شنیدم. دیگر هیچ چیزی نمی دیدم و نمی شنیدم.

من بیهوش نشده بودم. من مرده بودم. مگر مرگ فقط به این است که آدم را کفن کنند و در گور بگذارند. این هم یک نوع مرگ است. مرگی که از صد نوع مرگ سخت هم بدتر است. گوشهایم پوف پوف صدا می داد. حالا جریان خون را به طور سریع تری پشت گوشهایم و در بینی ام احساس می کردم. قلبم نمی زد. یا شاید هم

آن چنان محکم می زد که مثل بالهای مرغ مگس خوار دیده نمی شد. زانوانم خم شد. مثل اینکه کسی با یک چوب محکم به آنها کوبیده باشد. یکی از بازوهایم را باربد گرفت و بازوی دیگرم را دایی ام. گردنم کج و بی توان و لمس، خم شده بود. درست مثل کسی که سکته می کند. بابک را دیدم که توسط امیرهوشنگ و محمد مهار شده بود. این آخرین صحنه ایی بود که به خاطر می آوردم.

مگر یک آدم چقدر توان دارد. من در تمام عمرم لحظات نکبت بار زیادی داشتم. ولی هیچ زمانی بیهوش نشده بودم. ولی هر چیزی یک ظرفیت دارد. ظرفیت من هم همان شب تمام شد. پیمانه پر شد و سرازیر شد. بیهوش نبودم. ولی بهوش هم نبودم. آن قدر گیج و منگ بودم که خیلی راحت توسط دایی ام و باربد به ماشین برده شدم. ولی بعد از آن واقعا و برای لحظه ایی ضعف کردم و مقابل چشمانم سیاه شد. ولی فقط برای چند لحظه. چند لحظه نا آگاهی از دنیا. چند لحظه مردن. چند لحظه دور شدن از واقعیت تلخی که مرا در خودش غرق کرده بود.

باربد ماشین را روشن کرد. بابک نیامد. اشک بی اراده از گوشه چشمانم سرازیر شد. نباید هم می آمد. عقد دو خواهر. چه مسخره بود این قانون برای کسی که نادانسته عاشق می شود. من از کجا باید می دانستم که کسی که عاشق و همسر او شدم، به من حرام است. چون ابتدا با خواهرم ازدواج کرده است. چون او هم نادانسته دو خواهر را با هم عقد کرده است. دو خواهر. مسخره ترین قسمت این جا بود. دو خواهر. من از کجا باید می دانستم که ماهی خواهرم است.

حرف هایی بدری خانم در ذهنم رژه می رفت." بیست و یک سال پیش مادرت شوهرم رو ازم دزدید حالا تو شوهر دخترم رو دزدیدی. "

دخترش. خواهر من. چرا من کسی را نداشتم که برایم این طور سینه سپر کند و بگوید که دختر من مقصر نیست. پدرم هم مرا نخواسته بود. چقدر سخت بود. درد داشتم. قلبم درد می کرد. دقیقا جایی در وسط سینه ام. باربد با کسی تماس گرفت. نه شنیدم که چه می گوید و نه اهمیتی دادم.

ازدواج ما باطل بود. من هم مثل مادرم دزد بودم. اینها تنها حقیقتی بود که در حال حاضر برایم مهم بود. نه آن نامردی که سالها او را به اسم عمو علی می شناختم و از قضا پدرم بود، مهم بود و نه حتی دختری که سالها هم بازی و هم رازم بود و باز هم از قضا خواهرم بود، اهمیتی داشت. حالا برایم تنها او مهم بود. مردی که دیوانه وار عاشقش بودم. او که به من حرام بود. کسی که دیگر شوهرم نبود. عقدمان باطل بود. من بدون بابک چه باید می کردم. من بدون او که همه هست و نیستم بود، چه خاکی باید در سر می ریختم.

نمی دانم مرا به کجا بردند. اهمیتی هم ندادم. من آن قدر در هپروت بودم که فقط چشمانم باز بود. ولی چیزی را نمی دیدم. حالا حرف های محمد برایم معنا پیدا کرده بود." مگه می شه که یک پدر از وجود بچه اش بی خبر باشه؟ زندگیه فیلم هندی که نیست."

شاید بهتر آن بود که بگوید که مگر می شود که یک برادر هم از وجود خواهرش بی خبر باشد؟ پس چرا نگفته بود؟ چرا خودش ما را به صیغه شدن تشویق کرد؟ چرا مرا بیچاره تر از چیزی که بودم کرد؟

نگه داشتند. دایی ام مرا بغل کرد. پسش زدم. ولی اهمیتی نداد و مرا محکم تر در آغوش گرفت. او هم می دانست؟ دیگر چه کسی می دانست؟ مثل اینکه همه مردم ایران به جز خودم، ازاین موضوع خبر داشتند.

مرا روی مبلی گذاشت. کجا بود؟ خانه خودمان نبود. احمقانه بود. کدام خانه خودمان؟ اصلا کدام خودمان؟ من و چه کسی؟ من و شوهر خواهرم؟ یا من و مردی که عاشقش بودم و او را دزدیده بودم. از خواهرم، از هم خونم. از کسی که تمام این سالها گاهی از ته قلبم آرزو می کردم که این کاش ماهی خواهر من بود. در تمام این سالها وقتی که آن همه محبت علی کسروی را به بچه ها می دیدم، فکر می کردم که چرا من نباید پدری مثل او داشته باشم؟ ناگهان متوجه شدم که او دیگر برایم عمو علی نیست. او در عرض چند لحظه از عمو علی به علی کسروی تبدیل شد. از یک آشنا که دوستش داشتم، به یک نا آشنا که از او متنفر بودم، مبدل شده بود.

مانتو و کاپشن ام را در آورد و شالم را باز کرد. من آن قدر لمس و بی حال بودم که توانایی مخالفت با کارهایش را نداشتم. خودم را روی کاناپه گلوله کردم. شب باید به سپهر زنگ می زدم و اخبار خوب را به او می دادم. او منتظر زنگ من بود. فردا هم قرار بود که با بابک برای خرید لوازم عروسیمان برویم. گفته بود که دوست دارد که لباس عروسم پفکی باشد و سفید. سفید خالص. نه نباتی یا خامه ایی. گفته بود که دوست دارد که برای ماه عسل به کیش برویم. با خنده گفته بود که برای تجدید خاطره و من سرخ و سفید شده بود.

چقدر حالم بعد از برگشتمان از آبعلی خوب شده بود. چه عاشقانه هایی با هم داشتیم.

فکرم را منحرف کردم. او مال من نبود. من او را دزدیده بودم. همان طور که بیست و یک سال قبل مادرم علی کسروی را از بدری دزدیده بود.

سعی کردم به چیز دیگری فکر کنم. ولی مثلا به چه چیزی؟ شبانه روزی؟ ماهی و یا بابک؟ همه شان به نوعی برایم ممنوع بودم. کدام خاطره عالی و زیبایی را داشتم که بتوانم ذهنم را به روی آن متمرکز کنم؟ شاید اگر می خواستم انتخابی عاقلانه بکنم در آن لحظه حاضر بودم که به دوروتی فکر بکنم، ولی به بابک و ماهی نه.

پاهایی کنار کاناپه آمد و ایستاد. شلوارجین پوشیده بود. بابک نبود. او به غیر از میرآباد در جای دیگری جین نمی پوشید. چشمانم را بستم. مغزم آن قدر از کار افتاده بود که فکرم به طور دایم از جایی به جای دیگر می رفت. ای کاش می توانستم به میرآباد برگردم. ولی برای لحظه ای فکر کردم که مثلا به آن جا می رفتم و چه غلطی می کردم؟ نه آن جا مال من بود و نه خاطرات خوشی که در آن جا داشتم. همه شان دزدی بود. اگر تا به حال فکر می کردم که همه آن لحظه های ناب، قرضی و عاریه ایی است. حالا دیگر می دانستم که تمامش دزدی بوده است. بابک نیامده بود.

– نازلی...نازلی جان....

خنده دار بود. من نازلی جان چه کسی بودم؟ هیچ کس تا به حال به من نگفته بود نازلی جان. شاید تعارف آمیز این جمله بیان شده بود، ولی از ته قلب نه.

چشمانم را باز نکردم. دلیلی نداشت. من دیگر هیچ دلیلی برای زندگی کردن هم نداشتم. مثلا در این دنیا می ماندم که چه غلطی بکنم؟ کسی چشم به راهم بود؟ یا کسی بود که آن قدر به من علاقه داشته باشد که بخواهد از دوری من دق کند؟ من فقط داشتم اکسیژن را حرام می کردم.

نمی دانم چقدر گذشته بود. خانه هر کسی که بودم در سکوت محض بود. بابک نیامده بود. دوباره این فکر بی اراده در ذهنم آمد. با آن که می دانستم که درست نیست ولی نمی توانستم از آن جلو گیری کنم. صدای زنگ در آمد. باز هم چشمانم را باز نکردم. شاید بابک آمده بود. شاید هم نه. صدای صحبت کردن آهسته دو نفر با هم شنیده شد و کسی کنارم نشست.

– نازلی.....

چشمانم را باز کردم. مثل همیشه همان چشمان مهربانش که مرا آرام می کرد. ولی دیگر از آرامش خبری نبود. لبخند همیشگی اش را نداشت، ولی آرامش همیشگی اش را با خودش آورده بود. دستم را گرفت. او را پس نزدم. سعی می کرد که نگاهش به گردن و سینه ام نیفتاد. هنوز هم می سوخت ولی سوزش دلم آن قدر زیاد بود، که هر درد دیگری را تحت الشعاع قرار داده بود.

– با هم حرف بزنیم؟

فقط نگاهش کردم. چه بگویم؟ از کدامشان بگویم؟

چند لحظه نگاهم کرد.

– دوست داری بیای بریم تو اتاق دراز بکشی بعد هر وقت که دوست داشتی با هم حرف بزنیم؟

باز هم حرفی نزدم. لبخندی نصف و نیمه زد و دست انداخت و مرا از روی کاناپه کند.

– تو اتاق راحت تریم.

افتان و خیزان مرا به اتاق خوابی که نا آشنا بود، برد. مرا روی تخت خواباند. یک تخت دو نفره فلزی. قدیمی ولی زیبا. برای چند لحظه از اتاق بیرون رفت و با بتادین و گاز برگشت و قسمت بالای سینه ام و گردن و شانه ام و حتی صورتم را بتادین زد. می سوخت ولی من حتی اخم هم نکردم. این دردهای جسمانی وسیله ایی عالی بودند، برای گریز از درد های روحی. و من سالها بود که با این دردهای مازوخیستی گاهی این بلا را بر سر خودم می آوردم. اخم کرده بود و با دقت زخم هایم را ضد عفونی می کرد. بعضی هایشان آن چنان می سوختند که احساس می کردم که گاز را به طور مستقیم به روی گوشت تنم می کشد. گوشت بدون پوست. گوشت لخم. بعضی هایشان که وخیم تر بودند را بست و بقیه را به حال خود رها کرد. سرم به شدت درد می کرد. پوست سرم می سوخت و گز گز می کرد. آمد و کنارم نشست. چیزی در حدود نیم ساعت یا شاید هم بیشتر فقط کنارم نشسته بود. حرفی نمی زد و کاری نمی کرد. من به سقف نگاه می کردم و او به من. گوشی اش زنگ خورد. برداشت و از در اتاق بیرون رفت. دوباره سکوت و تنهایی. بابک نیامده بود. دوباره فکرم را منحرف کردم. در اتاق باز شد و او دوباره برگشت. آمد و کنارم روی تخت نشست.

– نمی خوای حرف بزنی؟ من صبورم. خودت که می دونی.

نگاهش کردم. چند لحظه نگاهم کرد و بعد اخم کرد.

– حالت صورتت مثل کسایی شده که ....

حرفش را قطع کرد. دستم را گرفت.

– من حرف بزنم؟

صورتم را به سمت مخالفش برگرداندم. این یعنی که" دوست ندارم که حتی تو هم حرف بزنی. " در حال حاضر تنها چیزی که واقعا دوست داشتم دیدن دوباره بابک و بعد هم یک وان داغ بود. شاید من هم راحت می شدم. دیگر این ایده اصلا و ابدا ترسناک نبود. دیگر چیزی برای ادامه زندگی نداشتم. حتی زمانی که هند را پیدا کردم، گاهی به این کار فکر می کردم ولی بعد منصرف می شدم. مثل اینکه هنوز به ته خط نرسیده بودم، ولی امشب من از ته خط گذشتم. امشب من از ته جهنم هم گذشتم و حالا این ایده به نظرم عالی و بی عیب و نقص و آرامش بخش می آمد.

دوباره گوشی اش زنگ خورد. این مرتبه در اتاق برداشت و با پرخاش و لحنی که هرگز از او ندیده بودم گفت:

– کدوم گوری هستی تو؟

– .....

– کلانتری؟....

نگاهی به من کرد و برخاست و به طرف در اتاق رفت و باربد را صدا کرد.

چند لحظه با هم آهسته پچ پچ کردند و باربد در را بست و رفت و بعد از چند لحظه صدای در خانه هم شنیده شد که بر هم خورد. برخاست و از کیفش که با خود به اتاق آورده بود یک سرنگ بیرون آورد. کنارم نشست.

– نازلی... بذار یه آرام بخش بهت بزنم. باشه دختر خوب؟ این طوری از پا در میای. به من اعتماد کن.

اعتراض نکردم و او آرام بخش را تزریق کرد و من فکر کردم که چه می شد اگر او کمی دوز دارو را بیشتر می کرد. یک مرگ ترو تمیز و بی درد سر. دقایقی بعد خواب مرا درخودش فرو برد.

فصل بیست و ششم

چشمانم را باز کردم. دستم در دست کسی بود و کسی کنارم خوابیده بود. گردنم خشک شده بود و دهانم به شدت تلخ و بد مزه شده بود. پوست سرم حالا می سوخت و مثل این بود که زخم شده است. سعی کردم تا چشمانم را باز نگه دارم، ولی شدنی نبود. مثل اینکه بی اراده بسته می شدند. می خواستم بچرخم و کسی که کنارم بود را ببینم ولی نمی توانستم. بابک آمده بود؟ دوباره چشمانم بسته شد. هیچ خوابی شب قبل ندیده بودم. مثل یک تکه سنگ افتاده بودم. هنوز ذهنم آن چنان خمود و منجمد بود که نمی توانستم به راحتی تمرکز کنم. با هزار جان کندن چرخیدم و کنار دستم را نگاه کردم. گلی بود که کنار دستم خوابیده بود و دستم را در دست خودش گرفته بود. بابک نیامده بود. دوباره همین فکر، و دوباره همان پس زدنهای من از مغزم.

آهسته دستم را از دستش بیرون کشیدم. برخاستم. سرم گیج رفت. دستم را به لبه فلزی تخت گرفتم. از بیرون هیچ صدایی نمی آمد. نگاهی به ساعت کردم. ساعت دوازده بود. گیج و منگ دوباره به ساعت نگاه کردم. دوازده چه روزی؟ فردای آن شب یا خیلی جلوتر؟ آن قدر منگ بودم که زمان و مکان را گم کرده بودم. چند

لحظه روی تخت نشستم. با چشم به دنبال سرویس بهداشتی گشتم. دری را که فکر می کردم سرویس بهداشتی است، باز کردم. یک حمام و دستشویی بزرگ و مجلل بود. روبه روی آیینه ایستادم. صورتم چند خراش داشت ولی خراش عمده که کاملا پوست را کنده بود و گوشت مشخص بود، در گردن و سینه ام بود. کمی صورتم را این طرف و آن طرف کردم.

روی صندلی توالت نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم. هنوز هم از بیرون سر و صدا نمی آمد. بابک نیامده بود. تیغ ژیلتی که کنار آیینه همراه، با مسواک و چند خورده ریز دیگر در یک لیوان قشنگ سرامیکی گذاشته شده بود، بد جور چشمک می زد. برخلاف همیشه فکرم را منحرف نکردم. دیگر می خواستم. دیگر زمانش بود. برخاستم. چند لحظه ایی جلوی آیینه دست دست کردم. مثل اینکه هنوز هم کمی شارژ اضطراری باقی مانده بود. بابک نیامده بود. با این فکر ته مانده شارژ تمام شد و آلارم داد. بوق بوقش تمام وجودم را گرفت. تیغ را برداشتم و به درون وان خالی رفتم.

آستین پولیورم را بالا زدم و بدون آنکه لباس هایم را در بیاورم آب داغ را باز کردم و دستم را به زیر آن گرفتم. آب داغ پوستم را سوزاند. سوزشی موذی و چندش آور. چند ثانیه بعد آن چنان آب داغ شده بود که پوست مچ دستم به شدت قرمز شده بود و حسش را از دست داده بود. اصلا نمی دانستم که دقیقا کجا را باید ببرم. دعا کردم که تیغ را روی جای درستی گذاشته باشم. به هیچ وجه دوست نداشتم که زجر کش شوم. یک زندگی نکبتی داشتم که برای تاوان تمام آدمیان روی کره زمین کافی بود. حالا حداقل سزاوار یک مرگ راحت بودم. خدا این را به من بدهکار بود. باید بدهی اش را صاف می کرد.

تیغ را کشیدم. سوزش مختصری را حس کردم و خون بیرون زد. خدا را شکر درست زده بودم. چشمانم را بستم و دستم را در وان گذاشتم. از کثیف کاری بدم می آمد. دوست نداشتم که جنازه ام را در میان کلی خون پیدا کنند. راه آب را از قبل برداشته بودم و حالا خون به آرامی و حتی خیلی زیبا و شاعرانه از مچم بیرون می زد و حرکت می کرد و به سمت وان سفید راه باز می کرد و در راه آب ناپدید می شد. سرم را به لبه وان تکیه دادم. ضربه ایی به در خورد. تقریبا از جا پریدم. ولی حرفی نزدم و دوباره چشمانم را بستم. در را قفل کرده بودم. حالا شدت ضربه ها محکم تر شده بود. سر و صدا و همهمه از بیرون شدت گرفته بود.

– محمد این کلید کوفتی و بیار. محمد .....

صدای بم و محکم خودش بود که باعث شد دوباره چشمانم گشوده شود. او برگشته بود. فریاد می زد و با چیزی به در ضربه می زد. ضربه هایی محکم. مثل همان هایی که پلیس ها در فیلم برای باز شدن در به آن می زنند.

او برگشته بود. چشمانم را بستم. حالا شدت ضربه ها بیشتر شده بود. ولی برایم بی اهمیت بود. او برگشته بود. ولی چه برگشتی؟ من دیگر نمی توانستم او را داشته باشم. من دزدی بودم که حالا که دستگیر شده بود، باید مال را به صاحبش بر می گرداند. او مال من نبود. چشم داشتن به مال کسی ظاهرا در من و مادر عزیزم ژنتیکی و ارثی بود.

به نظر می رسید که حالا دو نفر با هم به در ضربه می زنند.

– نازی... نازنین جان... عزیز دلم تو رو خدا در باز کن.

این انصاف نبود. این اصلا انصاف نبود. جناب بابک پژمان مهابادی، چرا حالا؟ چرا حالا که مال من نیستی به من می گویی "نازنین جان عزیز دلم. " نوشدارو بعد از مرگ سهراب به چه درد من می خورد؟ حالا من به چه دلخوش باشم؟ چرا حالا که بریده ام به من عزیز دل می گویی؟ چرا حالا که باید تو را دو دستی به خواهرم تقدیم کنم، عزیز دلت شدم؟

سرم را از لبه وان برداشتم و در وان گلوله شدم و پشت به در کردم و در خودم فرو رفتم. کم کم ضعف به سراغم آمده بود. حرف های سپهر را به خاطر آوردم. حتی اگر بابک هم مرا دوست نداشته باشد باز هم من عاشقی کرده ام. راست گفت. من عاشقی کرده بودم. ولی چه عاشقی کردنی. عشق ممنوعه هم مگر لذتی دارد؟ جوابم آری بود. برای من لذت بخش بود. این عشق ممنوعه برای من لذت بخش ترین و بهترین اتفاق تمام عمرم بود.

در شکسته شد. تکان نخوردم تا حتی ببینم که چه کسی این چنین سوپرمن وار در را شکانده است. حالا صدای گریه گلی هم شنیده می شد. ای کاش کمی دیگر هم زمان ببرد. من دیگر نمی خواستم زنده بمانم. واقعا چه سودی به حال دنیا داشت اگر من زنده می ماندم؟ به قول قیصر" سه بار که آفتاب لب اون دیفال بیاد و بره همه یادشون میره که من کی بودم و واسه چی مردم." دستی زیر گردنم نشست و دست دیگری زیر زانوانم را گرفت و مرا از وان بیرون کشید.

– یا خدا... یا حضرت عباس....

چه کسی بود. دایی ام یا سپهر؟ هوشیاریم کمی کاهش پیدا کرده بود.

– نازنین .....نازی جان....

بوی عطرش در بینی ام پیچید. عطری که همیشه عاشقش بودم. بوی آدامس نعنایی همیشگی اش در صورتم دمیده شد. چشمانم را باز کردم. با دیدن چشمان بازم نفس راحتی کشید.

– یا خدا.

یا خدایی که گفت از ته دلش بود.

دستش را به روی مچم گذاشت تا از خونریزی بیشتر جلو گیری کند. سرم را به سینه اش فشرد.

– چرا می خواستی بدبختم کنی؟

چشمانم را بستم و صورتم را در پیراهنش فرو کردم. شاید این آخرین بار بود که می توانستم عطر تنش را ببویم. سپهر دستور داد که مرا روی تخت بخواباند و به یک نفر دیگر گفت که مانتویم را روی شانه ام بیاندازد. تا بیمارستان بهوش بودم. خسته و بی حس و حال، ولی بهوش. در بیمارستان زمانی که دکتر ها کارشان را شروع کردند من هم از هوش رفتم. لذت بخش ترین ساعاتی که در طی بیست و چهار ساعت اخیر گذرانده بودم.

****

باصدای بحث کردن آهسته دو نفر یا شاید چند نفر از خواب بیدار شدم. سرم سنگین بود و بدتر از آن مچ دستم بود. زنده بودم. عزرایل هم مرا جواب کرده بود. مچم را بالا آوردم. باند پیچی شده بود. ظاهرا با چند بخیه مرا دوباره به این زندگی نکبت بار سنجاق کرده بودند. چشمانم می سوخت. هنوز گیج و منگ بودم ولی در این که در خانه خودمان بودم تردیدی نداشتم. تخت خودمان بود. غلت زدم و بالش او را بغل کردم. بوی عطر او را می داد. ریه هایم را پر کردم. صدای جر و بحث حالا کمی بلند تر شده بود.

برخاستم. چند لحظه نشستم و بعد از روی تخت بلند شدم. پاپوش های عروسکی ام که عاشقشان بودم، هنوز کنار تخت روی زمین بود. کمی آن طرف تر آن لباس خواب توری فوق العاده ایی که آخرین شب پوشیده بودم و او با چنان حالتی در چشمانش به من نگاه کرده بود که به من فهمانده بود که تا چه اندازه برایش خواستنی هستم، هنوز روی دسته صندلی میز آرایشم بود. به سرویس بهداشتی رفتم. نگاهی به صورت خودم در آیینه کردم. پای چشمانم کمی کبود شده بود و رنگم به شدت پریده بود. شیر آب را باز کردم. اما هنوز صورتم را نشسته بودم که در سرویس بهداشتی باز شد و او سراسیمه در چهارچوب نمایان شد.

نگاهش کردم. دستم همان طور به صورت مشت کرده زیر شیر آب باز مانده بود و نگاه و چشمانم خیره به او. پشت سر او سپهر و پشت سر سپهر هم محمد ایستاده بود. بی توجه به آنها به داخل دستشویی آمد و در را بست و به طرفم آمد. دستم را از زیر شیر آب بیرون کشیدم و نا خوداگاه کمی از او فاصله گرفتم. متوجه شد و

چهره اش حیرت زده شد. ولی عقب نرفت و یا توقف نکرد. به طرفم آمد. هر دو دستش را دور کمرم حلقه کرد و صورتم را بوسه باران کرد.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بدون هیچ حرفی خودم را کنار کشیدم. دستش را که درون موهایم کرده بود، بیرون کشید و نامم را صدا کرد. چشمانم را بستم تا او را نبینم و خودم را به دیوار چسباندم. ضربه ایی به در خورد و سپهر در را باز کرد و داخل شد. با حیرت نگاهی به من که کنار روشویی خودم را به دیوار چسبانده بودم، کرد. اشاره ایی به او کرد. ولی او توجهی نکرد. به سمتم آمد ولی سپهر در میان راه متوقفش کرد و با خشونت گفت:

– برو بیرون یه دقیقه. می خوای بکشییش؟ چقدر همتون خود خواهید

نگاهش دوباره گنگ و نامفهوم شده بود. با ناراحتی از در بیرون زد. آخرین رمق و توانم تمام شد و همان جا کنار روشویی و وان روی زمین ولو شدم. دستم را گرفت و از توالت بیرون برد. گلی را صدا کرد و اشاره کرد تا لباس هایم را عوض کند.

گلی با نگرانی نگاهم کرد. ولی چیزی نگفت. در تمام لحظه به لحظه ایی که دانه به دانه لباس هایم را عوض می کرد. هیچ چیزی نگفت. فقط اشک ریخت. دوست داشتم که مثل آن زمانها، زمانی که هنوز خواهرم نشده بود. بغلش کنم و هم من او را آرام کنم و هم او مرا. ولی نمی توانستم. مرا روی تخت نشاند.

– تو رو جون گلی یه چیزی بگو. دارم دق می کنم.

روزه سکوتی که بی اختیار گرفتارش شده بودم، مرا ناتوان از صحبت کرده بود. فقط نگاهش کردم. دستم را در دست خودش گرفت و نرم نوازش کرد. سپهر به اتاق برگشت و به گلی اشاره کرد که بیرون برود.

کنارم روی تخت نشست. نگاهی به ساعت کردم. مگر نباید حالا دانشگاه می بود؟ یا مطب؟ او هم از زندگیش افتاده بود. دست سالمم را در دست خودش گرفت.

– روزه سکوت گرفتی؟

نگاهش کردم.

– تمام مدت فکر می کردم که این کار رو می کنی. تمام شب مواظبت بودم. فقط برای چند لحظه ازت غافل شدم.

حرفش را قطع کرد و چند لحظه نگاهم کرد.

– نازلی نمی خوای حرف بزنی؟ این طوری مجبورم بستریت کنم. یه چیزی بگو. هر چیزی فرق نمی کنه. حتی فحش و ناسزا.

دوباره من سکوت کردم و او نگاههایی خیره و دکترانه.

– می دونی چند نفر آدم اون بیرون نگرانت هستن؟ می دونستی بابک مرد و زنده شد؟ یک راست از کلانتری اومد خونه داییت که تو رو تو اون حال دید. می دونی برای چی کلانتری بود؟ چون کم مونده بود که اون خانم رو بکشه. بابک که همیشه به خودش مسلطه به خاطر تو کم مونده بود که خودش رو تو هچل بندازه. می بینی. برای اینکه که می گم همه نگرانت هستن. این ... حرفش را قطع کرد و بعد ادامه داد.

– این خواهرت خودش رو کشت. دلم براش سوخت. یک بند گریه کرده. تمام دیشب رو بالای سرت تا صبح بیدار موند. می دونی که با این وضع جسمی و روحی که خودش داره چقدر سخته؟ برادرت از اون داغون تره. یکم با این دید به قضیه نگاه کن. به اینکه برادر و خواهرت چقدر دوستت دارن. به جایی اینکه حالا طرف مادرشون باشن اومدن پیش تو.

آهی کشید، برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن کرد.

– یه چیزی بگو. گریه کن.

دلم می خواست بگویم دوست داشتم که آنها هنوز هم برایم محمد و گلی بودند و هنوز هم پدری مجهول الهویه داشتم ولی آن زندگی نسبتا آرام سابق ادامه داشت و من او را داشتم.

دوباره آمد و کنارم نشست.

– دوست داری پدرت رو ببینی؟ می خواد تو رو ببینه. شاید چیزی بگه که یکم آرومت کنه. بذار اون هم حرفش رو بزنه.

اخم هایم در هم رفت. حرفش را بزند؟ چه بگوید؟ اینکه او و مادرم چطور به زندگی این همه آدم گند زده بودند؟ من بدری خانم را سرزنش نمی کردم. او حق داشت. من از او شاکی بودم. او که نامش پدر بود و تمام این سالها مرا زیر دست عمران دیده بود و ناپدری کرده بود. بدری خانم هم یک زن مثل بقیه زنها بود. او بود که پای کاری که کرده بود نایستاده بود. او بود که ناجوانمردانه مرا زیر دست عمران رها کرده بود تا جان بکنم. حالا چه می خواست بگوید؟ اصلا چه داشت که بگوید؟

– هان چی میگی؟ می ذاری بیاد حرفش رو بزنه؟

با صدایی دو رگه و خش دار گفتم:

– ازش متنفرم.

لبخند زد.

– کار خوبی می کنی. ولی بذار حرفش رو بزنه.

سرم را به نشانه نفی تکان دادم. مچم می سوخت. بی اراده ناله ی آرامی کردم.

– می خوای بگم بابک بیاد؟

– نه

سعی کردم که یک نه قاطع باشد.

با حیرت نگاهم کرد. کمی چشمانش را تنگ کرد و گفت:

– برای چی؟

نگاهم را دزدیدم.

– نازلی برای چی تو دستشویی از بابک فرارکردی؟ نکنه خزعبلات اون زن رو باور کردی؟

وادارم کرد که نگاهش کنم. اخم کرده بود. کاری که او هیچ وقت نمی کرد. سپهر همیشه خنده رو بود. برعکس او. متوجه شدم که دیگر حتی در ذهنم هم نامش را تکرار نمی کنم. برایم او شده بود.

– نازلی آخه دختر خوب چه کار می کنی با خودت؟ فکر کردی که عقدتون باطله؟

فقط نگاهش کردم.

– برای چی باید عقدتون باطل بشه؟ اون از روی غرض و نادونی یه حرفی زده. بابک ماهنوش خانم رو طلاق داده بعد تو رو عقد کرده. شاید صیغه تون باطل بوده باشه چون اون زمان هنوز ماهنوش خانم در عقد بابک بود و بابک نمی تونست تو رو هم زمان با اون صیغه کنه. ولی عقدتون مشکلی نداره.

– کی این رو گفته؟

– می خوای همین حالا زنگ بزنم به یه دفتر مرجع تقلید خودت بپرسی؟ بعضی ها شون تلفنی جواب می دن؟ دایی ات هم که هست. بالاخره وکیله مطمئن باش که تمام این قوانین رو بهتر از هر کسی می دونه.

از جا برخاست و دایی ام را صدا کرد.

– محمد جان برای نازلی توضیح بدید که چطوریه که عقدش با بابک باطل نیست. یکم دچار سوتفاهم شده.

او را دیدم که از کنار هیکل دایی ام به اتاق سرک کشید. دایی ام داخل شد و در را بست. کنارم نشست و دستم را در دست خودش گرفت.

– اون یه چیزی گفت، دلیلی نداره که هرچی گفته درست باشه. فقط صیغه شما باطله. چون اون زمان بابک دو خواهر را هم زمان در عقد خودش داشته، ولی عقد داییم تون باطل نیست. صیغه تون باطله ولی باز هم شما به هم حرام نمی شید. چون فعل حرامی که مرتکب شدید از روی نادانی و ناآگاهی بوده. بعد هم شما زمانی عقد کردید که بابک ماهی رو طلاق داده بوده. این زنیکه یه چیزی گفته که تو آتیش بگیری. چرا باورت شده آخه عزیز دل من. خوب معلومه که زنک هر چی میگه مغرضانه است. تو باید باور کنی؟

– بابک باور کرده بود.

پشت دستم را نوازش کرد.

– بابک هم نمی دونسته. اون رو هم خودم توجیه کردم.

نگاهش کردم و با تردید پرسیدم:

– شما می دونستی که اون پدرمه؟

سرش را به نشانه نفی تکان داد.

– نه جونم من نمی دونستم. مریم هیچ وقت نشون نمی داد که با علی کسروی سرو سری داره. اون زمان علی کسروی خیلی از مریم بزرگ تر بود. محمد و گلی رو داشت و ماهی هم تو راه بود.

آهی کشید.

– چی بگم والا. من اون موقع خودم سیزده چهارده سالم بود. زیاد تو این خط ها نبودم که بخوام رو رفتار کسی دقیق بشم. شاید هم چیزی بوده. مریم تو دار بود و من هم اون زمان بچه تر از این بودم که متوجه این جور روابط یا نگاهی و حرکتی، چیزی بشم.

– بابک می دونست؟

چند لحظه سکوت کرد و به سپهر نگاه کرد.

– آره می دونست. ولی احتمالا اون هم به تازگی فهمیده بود. از خودش بپرس نازی.

– دیگه کی می دونست؟

– برادرت و خواهرت.

– امیرهوشنگ؟

– نه. اون هم نمی دونست. بیچاره خیلی ناراحت بود. می گفت من اصرار کردم که صیغه بشن.

پوفی کرد و گفت:

– یه دیونه یه سنگ می ندازه تو چاه که صد تا عاقل نمیتونن درش بیارن.

امید بود یا چیزی دیگر که برای لحظه ایی کوتاه در دلم روشن شد. او هنوز شوهرم بود. شوهر من تنها. هنوز هم محرم ترین آدم به من بود. دلم تا حدودی آرام شد. ولی وقتی که خوب فکر کردم دیدم که در باطن قضیه فرقی ندارد. باز هم حس یک دزد را داشتم. حرفی که بدری خانم به من زده بود تا اعماق وجودم نفوذ کرده بود. مخصوصا که او مرا با مادرم مقایسه کرده و برابر دانسته بود. همین بود که مرا به هم ریخته بود. چون می دیدم که حرفش درست است.

با صدایی نالان گفتم:

– اون به من گفت شوهر دخترش رو دزدیدم. گفت که مثل مامانم هستم.

دایی ام عصبی ناسزایی زیر لب حواله احتمالا بدری خانم داد. دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید که سپهر اشاره ایی کرد و گفت:

– مرسی محمد جان شما می تونی بری.

بعد رو به من کرد و با لحنی جدی پرسید:

– یه سوال بپرسم؟ الان کدوم برات مهم تر هستن؟ بابک یا خواهرت؟

خواهرم؟ ماهی یا بابک؟ او را از اعماق وجودم می خواستم. اگر او نبود من هم نبودم. فقط فکر نبود او مرا به مرز جنون رساند و کاری را کردم که در تمام این سالها با آن همه انگیزه انجام نداده بودم. بدون ماهی می توانستم زندگی کنم ولی بدون او نه.

آهسته گفتم:

– بابک

لبخند زد و گفت:

– می دونی که اوضاع روحیت در نقطه زرده؟ من معمولا در چنین مواقعی بستری می کنم ولی خوب در مورد تو فرق می کنه می تونم هر زمان که بخوام ببینمت و باهات حرف بزنم پس نیازی به بستری کردن نیست. ولی ...

حرفش را قطع کرد. نگاهم کرد و مدت طولانی سکوت کرد. مثل اینکه چیزی را که می خواست بگوید در دهان و ذهنش سبک و سنگین می کرد.

– بابک باید بره قطر. شما می مونی. هر جا که راحت تری. این جا یا خونه دایی ات. نمی تونی بری میر آباد چون من نمی تونم ببینمت و برای برنامه ایی که دارم باید هر روز ببینمت. میری دیدن پدرت. بذار اون حرفش رو بزنه. تو هم حرفت رو بزن. حتی اگر می خوای تف کنی تو صورتش، مهم نیست. مهم اینکه تو دلت نگه نداری و بریزی بیرون. شاید فکر کنی که چرا بابک باید بره قطر. خودم می فرستمش بره. می تونه هر جایی بره. هر جا به غیر از جایی که تو هستی. می خوام از هم دور باشید. باید بینتون فاصله بیفته. برای درمانت لازمه.

– به خودش گفتین؟

– نه هنوز.

او را صدا کرد.

وارد شد. در را بست و همان جا کنار در به دیوار تکیه داد. نگاهی طولانی به من کرد. ولی من نگاهش نکردم. سرم را پایین انداختم. اما می توانستم سنگینی نگاهش را حس کنم.

– شما میری قطر. یا هر جا که دوست داری و بهت ویزا می دن. حداقل دو سه هفته نباید همدیگه رو ببینید.

زیر چشمی نگاهش کردم. با حیرت به سپهر نگاه کرد و بعد پوزخند غلیظی زد و دستش را به نشانه "برو بابا" به طرفش تکان داد.

– بابک من کاملا جدی ام. نباید نازلی رو ببینی.

حالا دهانش باز مانده بود.

– برای چی اون وقت؟

– برای اینکه من می گم.

– تو برای خودت میگی

نزدیکش رفت و دستش را سر شانه او گذاشت.

– می خوای خوب بشه یا نه؟ داره از دست میره. بفهم. این باید الان بستری بشه. بذار بابک من کار خودم رو بکنم. این کار به نفع هر دو تا تونه. برای یک خود شناسی و عشق بیشتر لازمه. به من اعتماد کن.

اخم هایش کاملا در هم رفت.

– خودش چی میگه؟

بعد قبل از آنکه سپهر حرفی بزند آمد و کنارم نشست.

– چی میگی نازی؟

او واقعا فکر می کرد که من می توانم تصمیم بگیرم؟ منی که در کمتر از بیست و چهار ساعت قبل خودم را کشته بودم. با این فکر متزلزل من اصلا نمی دانستم که تا فردا زنده خواهم ماند یا نه که بخواهم تصمیم هم بگیرم.

نگاهش کردم. چشمانش حالا امیدوار بود. دوست داشتم که زندگیمان به روال قبل بر می گشت. همان آرامش و همان عشقی که بینمان بود. یا حداقل من فکر می کردم که بود. ولی با وضع روحی وخیم من و با وجود آنکه می دانستم که عقدمان باطل نیست ولی هنوز به علت حرف بدری خانم کمی حتی در مورد فکر کردن درباره او هم اکراه داشتم. فکر می کردم که شاید این فکر ماهی هم هست. او که مرا از یاد برده بود. حتما او هم فکر می کرد که من بابک را دزدیده ام. شاید واقعا این دوری لازم بود.

– نمی دونم

چشمانش سرد شد. چند ثانیه نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم. دستم را گرفت. بی اختیار دستم را از دستش خارج کردم. آهی کشید و گفت:

– بمون همین جا، من می رم.

برخاست و چمدانش را از کمد بیرون کشید و شروع کرد به جمع کردن وسایلش. هر تکه از وسایلش را که بر می داشت مثل این بود که یک تکه از قلب مرا در چمدان می گذاشت و با خودش می برد. سپهر دست به سینه ایستاده بود و هر دو نفر ما را تحت نظر گرفته بود.

– یک جایی برو که بهت دسترسی داشته باشم. باید روزی حداقل نیم ساعت با تو هم حرف بزنم.

چرخید و نگاهش کرد و پوزخندی زد و با لحنی مسخره آمیزی گفت:

– چه کاریه؟ می خوای بیام خونه تو بمونم؟ محض اطلاعت مریض ایشونه نه بنده.

سپهر هم پوزخنداش را جواب داد و گفت:

– تو بیشتر احتیاج به شتشوی مغزی داری. در دست رس باش. دارم جدی می گم

چمدانش را برداشت و با لحنی عصبی گفت:

– اجازه خداحافظی بهمون می دی یا نه؟

– خداحافظی کن برو.

با حیرت به سپهر نگاه کرد. اما سپهر خیلی جدی گفت:

– هستم خدمتتون خداحافظی ات رو بکن.

او فهمیده بود که من دوست نداشتم بابک حتی برای لحظه ایی مرا لمس کند. هنوز حس خوبی نداشتم. نگاهی تشکر آمیز به او کردم. بابک این نگاه را دید. چمدانش را برداشت و به طرفم آمد و گفت:

– کلید ماشینم رو می ذارم برات اگر خواستی. من احتیاجی ندارم. با احتیاط برون.

برخاستم و مقابلش ایستادم.

– مرسی.

صدایم زمزمه ایی ضعیف بود. چند لحظه دست دست کرد.

– پانسمان دستت رو باید عوض کنی یادت نره.

به جای من سپهر جواب داد.

– خودم براش عوض می کنم.

به کنار بابک آمد.

– هیچ تماسی باهاش نداشته باش. بذار این پروسه تموم بشه. هر زمان که موقع اش شد خودم بهت خبر می دم که برگردی. باشه؟

سرش را نا محسوس تکان داد. دوست داشتم که نرود. ولی باید می رفت. ناامیدانه فکر می کردم چه می شد که اگر همین حالا می گفت که دوستم دارد و عاشقم است. اگر می گفت من هم هر چیزی را فراموش می کردم. دیگر ماهی و یا حتی حرف بدری خانم نصف بیشتر سنگینی اش از روی شانه هایم برداشته می شد. اگر فقط این را می گفت. من دیگر آرام می شدم. من دیگر به هیچ کس احتیاج نداشتم اگر او این کلمه جادویی را می گفت. ولی نگفت. فقط نگاهم کرد. شاید نگاهش همین حرف را داشت. ولی بابک جان، عزیز دلم، من کر و کور هستم. باید در گوشم زمزمه کنی که دوستم داری. آن زمان است که این زمزمه به فریادی مبدل می شود و در اعماق قلبم نفوذ می کند و مرا خوشبخت می کند.

سرم را پایین انداختم تا حسرت را در چشمانم نبیند. او نمی گفت. او مغرور تر از این ها بود که عشقش را ابراز کند. همین که ته قلبم اطمینان پیدا کرده بودم که مال من است و عقدمان باطل نیست، دلم تا حدودی آرام

شده بود. سخت بود. دوری از او سخت ترین چیزی بود که می توانست مرا به هم بریزد. ولی وقتی که سپهر می گفت که واجب است، حتما واجب بود.

– خداحافظ

نگاهش کردم. چشمانش را برای لحظه ایی به روی هم فشرد و بعد دوباره همان بابک پژمان محکم و خشک و سخت شد. با سپهر دست داد و از در اتاق بیرون زد. روی تخت نشستم و به سپهر که با دقت نگاهم می کرد، نگاه کردم.

– میشه تنهام بذارید؟

لبخند زد.

– می خوای گریه کنی؟

نمی دانستم چه کار می خواهم بکنم. فقط آن لحظه می دانستم که دوست دارم تنها باشم.

– آروم باش. همین که وقتی اون میره و نیست بهم می ریزی خودش یه نشونه خوبه. این جدایی برای هر دو نفرتون لازمه. اگه بمونه اوضاع بهم می ریزه. تو هنوز تو فکر حرف های نامادریت هستی و همین که فکر کنی اون رو دزدیدی روی رابطه تون تاثیری بدی می گذاره. بذار زمانی برگرده که بتونه بهت بگه دوستت داره. این دوری بیشتر از اونکه برای تو خوب باشه برای اون خوبه. باید بفهمه که تو نیاز داری که بهت ابراز علاقه بشه.

از اتاق بیرون رفت و مرا به حال خودم گذاشت. روی تخت نشستم و سعی کردم که اشک هایم را پس بزنم. چند بار پشت سر هم پلک زدم تا اشک ها کنار بروند ولی نشد و به گریه افتادم.

فصل بیست و هفتم

از صدای صحبت کردن دو نفر با هم از خواب بیدار شدم. سه روز بود که او رفته بود و من مثل یک روح سرگردان شده بودم. چیزی نمی خوردم، با کسی حرف نمی زدم، نمی خوابیدم. تمام روز را مثل مرغ سرکنده در اتاق خواب به این طرف و آن طرف می رفتم. سر کمد می رفتم و کت و شلوارهایش را بو می کردم. به حمام می رفتم و از شامپوی او استفاده می کردم. چیزی به جنونم نمانده بود. سپهر قرص ها را بیشتر کرد و همین باعث شد که بیست و چهار ساعت اول را در حالتی گیج و منگ بگذرانم. مثل معتادها نئشه شده بودم. گلی و محمد به شدت وحشت کرده بودند و با سپهر تماس گرفتند. ولی بدنم عادت کرد و باعث شد تا در روز بعد کمی غذا بخورم. ولی هر چه خورده بودم را بالا آوردم. حال بدی پیدا کرده بودم. روی سرامیک های کف حمام ولو شده بودم و محمد و گلی به زور مرا به اتاق برگرداندند. هنوز با هیچ کدامشان حرف نمی زدم. ولی آنها صبورانه مرا تحمل می کردند. بیشتر بار به روی شانه های محمد بود. او که هر روز ریش هایش را شیو می کرد، چند روز بود که اصلاح نکرده بود. کارهای عقب مانده شرکت، گرفتاری های من، و فیزیوتراپی های گلی، بحث و درگیری با مادر و پدرش، همه اینها از چند جهت به روی شانه هایش بود. دایی ام به دیدنم می آمد. سعی می کرد تا آرامم کند ولی من فقط او را می خواستم. درد من او بود.

قرار بود که بروم و علی کسروی را ببینم ولی هر لحظه و هر روز آن را به تعویق می انداختم. درست مثل یک بمب ساعتی شده بود که در دستم این طرف و آن طرف می بردم، نمی دانستم که چطور باید آن را خنثی کنم و در ضمن می دانستم که بزودی منفجر خواهد شد.

سپهر هم زیاد اصراری نداشت. ظاهرا می خواست کمی از آن حالت مجنون واری که داشتم خارج شوم، تا بعد بتوانم شوک های احتمالی این دیدار را تحمل کنم. روزانه با هم صحبت می کردیم. او حرف می زد و مرا هم وادار به حرف زدن می کرد. گاهی تخلیه هیجانی داشتم. گریه می کردم و از نفرتم به علی کسروی می گفتم. از حس بدی که نسبت به مادرم داشتم. اینکه او تمام زندگی من و عمران را به هم ریخته بود. حرف می زدیم و حرف می زدیم. تا این عقده ها کمی سر باز کند. کمی آرام شود و کمتر مرا در خودش غرق کند. نمی توانم بگویم بهتر شده بودم. ولی آن حس وحشتناک آن روزها را هم نداشتم. حسی که مرا وادار به خودکشی کرده بود.

از رختخواب بیرون آمدم. موهای آشفته ام را پشت سرم جمع کردم و نگاهی به ساعت کردم. ساعت هفت شب بود. صداها خفه بودند. احتمالا گلی و محمد بودند. از اتاق بیرون آمدم. سرم گیج می رفت. دستم را به پیشانی ام گرفتم و به طرف آشپزخانه رفتم تا کمی آب بخورم. گلی و یک زن جلوی در آشپزخانه ایستاده بودند و

آهسته حرف می زدند. زن پشتش به من بود. یک لحظه ترسیدم. اگر بدری خانم باشد، دیگر کسی نیست که مرا از زیر دست و بالش بیرون بکشد. این دفعه دیگر مرا می کشد. گلی با دیدن من سراسیمه گفت:

– اِ ... نازی جون بیدار شدی.

او چرخید. دهانم باز مانده بود. همان جا خشکم زد. به نظر می رسید او هم از دیدن من خشکش زده است. برای لحظه ایی اخم هایش در هم رفت و چشمان عسلی اش گریه ایی شد و به طرفم آمد و قبل از آنکه عکس العملی نشان بدهم، مرا در آغوش کشید. آهسته گریه می کرد. خیلی کم گریه او را دیده بودم. دستانم همان طور آویزان کنار بدنم مانده بود و او هر دو دستش را دور گردنم حلقه کرده بود و در آغوشم گریه می کرد.

– من نمی دونستم مامان این کار رو می خواد بکنه. به خدا نمی دونستم.

خودش را از من جدا کرد و نگاهش به خراش هایی که حالا بعد از سه چهار روز منظره دلخراش روز اول را نداشت، ولی هنوز کریه المنظر بود، نگاه کرد.

– به خدا نمی دونستم. الهی من بمیرم! الهی بمیرم!

دستم را بالا آورد و نگاهی به پانسمان دستم کرد، که حجم روز اول را نداشت ولی هنوز یک گاز و چسب به رویش بود.

– الهی بمیرم! الهی بمیرم!

دستانم بی اراده بالا آمد و دور گردنش حلقه شد. چقدر بی معرفت بود. من خیلی خیلی دلتنگش بودم. حالا که او را دیده بودم متوجه شدم که تا چه حد دلتنگش بودم و خودم خبر نداشتم. من هم به گریه افتادم. گلی هم به ما پیوست و هر سه نفرمان دست در گردن هم حلقه کرده بودیم و گریه می کردیم.

آن قدر گریه کردیم که کمی آرام شدیم و توانستیم بشینیم و حرف بزنیم. گلی چای و شیرینی آورد و من حریصانه همه را بلعیدم. قرص ها دوباره اشتهای مرا زیاد کرده بود. ماهی با حیرت نگاهم کرد.

– حامله ایی؟

با خجالت نگاهش کردم. دوست نداشتم که او اشاره ایی به رابطه بین من و بابک کند. او که زمانی عاشق شوهرم بود. او که زمانی همسرش بود. حتی اگر پولی و قراردادی بوده باشد.

گلی هم موشکافانه نگاهم کرد. مثل اینکه او هم منتظر جواب من بود.

– نه.

آمد و کنارم نشست و دستم را در دست خودش گرفت. حرفی نزد. حرفی نزدم. فقط در سکوت به هم نگاه می کردیم. گلی تنهایمان گذاشت ولی در لحظه آخر نگاهی بین او و ماهی رد و بدل شد، که معنی آن را نفهمیدم. پاهایش را دراز کرد و روی میز گذاشت. به یادم آمد که زمانی معتاد به این حرکت شده بود و همیشه می گفت که آمریکایی ها پاهایشان را روی میز می گذارند. احمق آن زمان هم همه اش در فکر خارج بود. یادم می آمد که بدری خانم چقدر از این کارش حرص می خورد.

نگاهی به من کرد و به پاهایش اشاره کرد. او هم در همین فکر رفته بود. زیر خنده زد.

– تو هم یادته؟

لبخند زدم و سرم را تکان دادم.

– از دستت دلخورم.

قلبم فرو ریخت. بالاخره حرفش را زد. اگر او هم بگوید که بابک را از او دزدیده ام، همان جا سکته می کردم.

حالت صورتم را دید و با نگرانی پاهایش را برداشت و خم شد و دستم را در دست خودش گرفت.

– قرار بود که بیای. می خواستم که کلی با هم تفریح کنیم. من کلی برنامه ریزی کرده بودم.

لبخندی زد و گفت:

– آخه این کچل خان چی داشت که عاشقش شدی؟!

لحنش معمولی بود. هیچ تلخی نداشت. حتی چشمانش هم، چشمان شاد همیشه اش بود.

– ازم دلخور نیستی؟

خندید.

– چرا گفتم که دلم می خواد یه اوردنگی بهت بزنم....

حرفش را قطع کردم.

– به خاطر اون می گم.

حتی می ترسیدم که مقابل او اسمش را ببرم.

نگاهم کرد. نگاهش جدی شده بود. آن قدر زیاد که برای لحظه ایی خنده ام گرفت. ماهی و جدیت؟ هیچ زمانی او را جدی ندیده بودم. شاید فقط زمان هایی که مشغول برنامه ریزی برای یک خرابکاری عظیم بود. یا زمان هایی که عمران مرا کتک می زد. آن زمان او جدی و خشن می شد.

آهی کشید و گفت:

– راستش رو بگم؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. به سمت در اتاق خواب که گلی به آن جا رفته بود نگاه کرد و آهسته در گوشم گفت:

– گلی گفته اگر حرفی بزنم که اوضاع تو به هم بریزه خودش با دست های خودش منو می کشه. می دونی که سگ بشه چی می شه؟

خندیدم و به او نزدیک شدم.

– در گوشم بگو. ولی تو رو خدا راستش رو بگو

کمی به من نزدیک شد و آهسته گفت:

– آره! اولش خیلی دلخور شده بودم. با اینکه اون بهم گفته بود که منو به هیچ وجه نمی خواد، ولی باز هم حس بدی داشتم. نمی دونم ته دلم احساس می کردم که عاشقت می شه. شاید هم فکر می کردم که از همون اول هم یه جورهایی بهت نظر داشت. حس خوبی نداشتم. حس می کردم که بهم خیانت کردی. فکر می کردم نازی که می دونست من اون رو می خوام چرا این کار رو کرد؟ ولی بعدش دیگه این حس رو نداشتم. حالا دیگه عالی هستم. حالا فقط از این ناراحتم که چرا برنگشتی که با هم باشیم. هر چند که دیگه الان تو اصلا به دردم نمی خوری. خودم اون جا عالی هستم.

چشمکی زد و بوسه ایی به نوک انگشتانش زد و به هوا فرستاد. موشکافانه نگاهش کردم.

– با کسی هستی؟

قری به سر و گردنش داد.

– ماه، جیگر، مو داره پر پشت تا پیشونی، خوش تیپ و خوش هیکل و صد البته خوش اخلاق.

آن چنان با دهان باز نگاهش کردم که خنده اش گرفت و غش غش خندید.

– دکتر بیمارستانی بود که گلی اون جا بود. مسعود حیاتی. الان هم که می بینی این جا هستم فقط به خاطر توهه. با کلی اشک و گریه از هم جدا شدیم. بهش گفتم باید برم خواهرم رو ببینم، ولی زود برمی گردم.

چشمک دیگری زد.

– بیشعور.....

سیل ناسزا را همراه به یک پس گردنی محکم به طرفش روانه کردم. آن قدر محکم زدم که دست خودم هم درد گرفت.

– احمق نفهم.... کی می خوای بزرگ بشی؟

جا خورد و پشت سرش را ماساژ داد و مظلومانه گفت:

– آخ نازی درد گرفت!

اما من غیر قابل کنترل شده بودم.

– تو اصلا می فهمی چی کار با من کردی؟

صدایم بالا رفته بود و او ناامیدانه تلاش می کرد تا مرا آرام کند. گلی از اتاق بیرون زد.

– ماهی ذلیل بشی. چی کار کردی؟

– به خدا هیچی

برخاستم و در حالیکه با خشم و کمی لرزش قدم می زدم، نگاهش کردم.

– هیچی؟

دستم را روی صورتم کشیدم و سعی کردم تا لرزش دستانم را مخفی کنم.

– می دونی من چه حالی داشتم؟ هر لحظه، هر تماس، هر ..... (حرفم را قطع کردم و سرم را به آسمان گرفتم) ای خدا آخه چی بگم به تو ماهی؟ چی بگم؟ تموم مدت من عذاب کشیدم. هر بار که اون می خواست دستم رو بگیره حس بدی داشتم. می پرسی حامله ایی؟ نه خیر نیستم. چون نمی تونم فعلا حامله بشم. می دونی چرا؟ چون دارم قرص هایی مصرف می کنم که برای جنین عوارض داره. می دونی چرا؟ چون تمام رابطه ما پوچ بود. همه اش .....

حرفم را قطع کردم. روی زمین نشستم و پاهایم را بغل کردم و خودم را تکان تکان دادم. تمام تنم می لرزید.

– همیشه حس یه دزد رو داشتم. حس کسی که شوهر کسی که مثل خواهرش بوده رو دزدیده. می دونی چه حسیه؟ وقتی که مامانت اون حرف رو زد من مردمو زنده شدم. این ها رو می فهمی؟ بعد تو اون جا با مسعود صفایی خوش می گذروندی؟ روز عقدم داغون بودم. چون گلی گفته بود که تو زنگ می زنی و زنگ نزدی. می فهمی چی میگم؟ به خدا اگر بفهمی. تموم روزی که باید شاد می بودم رو به خودم و اون زهر کردم به خاطر توی احمق.

به گریه افتاده بود. فین فین کنان و مظلومانه گفت:

– حیاتی نه صفایی!

نگاهش کردم. چند لحظه سکوت کردم. چشمانم را روی هم فشردم. ماهی یک احمق به تمام معنا بود. ولی من چه می کردم که عاشق این احمق بودم.

– حالا هر چی!

– معذرت می خوام. نمی خواستم علنی بشه. مامان اصلا راضی نبود. اون می خواست برگردم ایران و برگردم با بابک زندگی کنم. گفت که غلط کرده که طلاقت داده. برمی گردی ایران و مجبورش می کنیم که دوباره عقدت کنه. می گفت که دیگه قرار نیست اگر از مریم خوردم، تو هم از دخترش بخوری. ولی من دیگه بابک رو دوست نداشتم. اصلا حتی نمی تونستم به این مسئله فکر کنم.

کنارم روی زمین نشست و دستم را گرفت.

– از وقتی که با مسعود آشنا شدم فهمیدم که عشق چیه؟ فهمیدم که حسم به بابک هیچ وقت عشق نبود. ازش خوشم می اومد شاید فقط همین. ولی حالا می فهمم که عاشق شدم. حالا که حتی یک لحظه هم نمی تونم دوریش رو تحمل کنم.

نگاهش کردم. گلی بالای سرمان آمد و با اخم پرسید:

– مسعود دیگه کدوم خریه؟ ماهی تو آدم نمی شی؟

بینی اش را به طور مضحکانه ایی بالا کشید و چشمکی به خواهرش زد.

– همون دکتر خوش تیپ است که بهت می گفت گل نوش بانو. یادته؟ هر چند فکر کنم که تو اون موقع اون قدر تو هپروت بود که چیزی یادت نیست.

گلی با حرص، و لحنی که اگر چاره داشت سر ماهی را از تنش جدا می کرد گفت:

– خاک تو سرت ماهی! خاک تو سرت! تو خجالت نمی کشی؟ من اون جا رو به قبله بودم اون وقت تو فکر الواتی بودی؟!

از لحن گلی ناخوداگاه خنده ام گرفت.

– وا ... نه خیر. من بعد از اینکه مطمئن شدم که حال تو خوب شده رفتم دنبال الواتی! اون قدر هم سیب زمینی پشندی نیستم.

گلی سرش را با تاسف تکان تکان داد و به آشپزخانه رفت.

– از وقتی که به هوش اومده سگ تر شده.

با اخم نگاهش کردم. آن چنان اخمم غلیظ بود که جا خورد و خودش را جمع و جور کرد و مظلومانه نگاهم کرد.

– چه توقعی داری؟ شوهرش رو از دست داده. می فهمی یعنی چی؟ فکر کن این آقای مسعود صفایی رو از دست بدی چه حسی پیدا می کنی؟

این بار از قصد فامیلی او را اشتباه گفتم.

– لال شی نازلی! خدا نکنه. اولا صفایی، نه حیاتی. دوما باز هم لال شی!

خنده ام را فرو خوردم. ماهی باید آدم می شد. دستش را دور شانه ام حلقه کرد و گونه ام را بوسید.

– دوستش داری؟

زیر چشمی نگاهش کردم. سخت بود که از بابک و حسی که به او داشتم با ماهی صحبت کنم.

– یادته می گفتی آخه این کچل خان چی داره که تو عاشقشی؟

یادم بود. آن زمان تنها حسی که به بابک داشتم، کمی نفرت و حسادت بود به اینکه او خواسته و فرد مورد علاقه ماهی است. آهسته و با کمی خجالت گفتم:

– دیگه کچل نیست!

آن چنان با حیرت نگاهم کرد که خنده ام گرفت.

– مرگ من؟

سرم را تکان دادم. جیغ کوتاهی کشید و گلی یک زهر مار از آشپزخانه حواله اش داد. با هیجان گفت:

– ازش عکس نداری؟

– چرا عکس های تولدتش.

به سرعت از جا پرید. دست مرا هم گرفت و کشید. جیغی از درد کشیدم. مچی که بخیه داشت را کشیده بود.

– ماهی.....

ماهی که گلی از آشپزخانه گفت غلیظ و پر از غیظ بود. از ترس گلی سریع گفت:

– من بودم، خودم بودم جیغ کشیدم.

بعد آهسته رو به من کرد و مچم را بوسید.

– غلط کردم ببخشید! دردت گرفت؟

ولی قبل از آنکه جواب مرا بشنود دستم را گرفت و به اتاق خواب برد. ماهی بود دیگر.

– کو نشونم بده.

گوشی را از کیفم بیرون آوردم و به شارژ زدم و عکس ها را پیدا کردم و نشانش دادم. در بیشتر عکس ها مرا بغل کرده بود و سرش را پایین آورده بود و گونه اش را به گونه من چسبانده بود. با دیدن عکس ها دلم برایش پر کشید. آن چنان به عکس ها زل زده بودم که می خواستم آنها را ببلعم. گوشی را از دست من قاپید.

– بده به من ببینم.

با دقت نگاه کرد و بعد با شدت خندید.

– وای اصلا فکر نمی کردم قیافه بابک با مو این طوری بشه! خدایی بی مو بهتره. با مو خیلی گوگولی میشه! اون طوری یه هیبت دیگه ایی داشت نه؟

خندیدم. راست می گفت. آن زمان که موهایش را تیغ می زد، به قول ماهی با هیبت تر بود. گوشی را به طرف من گرفت. روی تخت نشست و مرا هم کنار خودش نشاند.

– گلی می گفت می خوای بری بابا رو ببینی؟ آره؟

سرم را تکان دادم.

– آره

– می تونی؟

– نه ولی چاره ایی نیست.

خنده تلخی کرد و گفت:

– فکر می کنم آرزوی بچگی هامون برآورده شد. یادته تو مدرسه گفته بودیم خواهریم؟

این هم یادم بود. بدری خانم رفته بود و گفته بود که ما با هم نسبتی نداریم و من فقط دختر پسر عموی پدر ماهی هستم.

این را هم یادم بود که ماهی چقدر از دست مادرش حرص خورد.

– از بابا خیلی ناراحتم. وقتی هم که رسیدم خیلی باهاش بد حرف زدم. با مامان هم.

دستش را گرفتم.

– بیخود کردی. برای تو که کم نذاشتن.

چند لحظه به جای خراش هایم نگاه کرد.

– هر چی که بشه دیگه ما خواهریم!

لبم را گزیدم. تا اشکم فرو نریزد. در آن چند وقت چقدر به این جمله فکر کرده بودم و همیشه می گفتم آیا باز هم زمانی می رسد که ماهی دوباره این جمله را بگوید؟ این که هر اتفاقی که بیافتد من نازلی ام و او ماهی. حالا او گفته بود. با احساس بیشتر و یک ادبیات متفاوت. ادبیاتی که حتی دلنشین تر و بهتر از قبل بود. حالا خواهرانه بود. چقدر دلنشین بود این حس. چند لحظه حرفی نزدیم و فقط دست همدیگر را گرفته بودیم.

– تو از جریان خبر داری؟

نگاهش را دزدید.

– ماهی؟

– هوم؟ نه.

دستش را کشیدم. او چیزهایی می دانست. چیزهایی که قرار بود علی کسروی بگوید.

– ماهی.

– جانم؟

– فقط یه سوال ازت می کنم که شاید نتونم از پدرت بپرسم. می خوام جوابم رو بدی.

با ناراحتی گفت:

– اون پدر تو هم هست.

– نه! واسه من دیگه حتی عمو علی هم نیست، چه برسه به پدر.

حرفی نزد.

– خواهش می کنم اگر می دونی راستش رو بگو باشه؟

لبخندی عصبی زد.

– باشه

– مریم و علی کسروی به هم محرم بودن که ..... که ...

نتوانستم بگویم. این سخت ترین پرسش از خواهرم بود. این پرسش را روزی از دایی محمد کردم. ولی آن روز این گونه به لکنت نیافتادم.

– آره محرم بودن. نه عقدی یا صیغه قرص و محکم، نه. مثل اینکه پدر یکی از دوستای خود بابا که از این شیخ ها بوده اونها رو به هم محرم کرده بوده. می دونی که دوشیزه رو باید اجازه پدرش رو داشته باشه.

لبم را گزیدم. در تمام این چند روز سناریوهای متفاوتی به ذهنم افتاده بود. از اینکه شاید مشروع نباشم گرفته تا اینکه شاید علی کسروی به زور با مریم بوده است و حالتی مثل تجاوز در کار بوده است. ولی حالا تمام ذهنیت من به هم ریخته بود. ظاهرا که هیچ اجبار و زوری در کار نبوده است و مریم به رضایت خودش، خود را در اختیار علی کسروی قرار داده است. ولی آخر چرا؟ چرا یک دختر هفده ساله که باید سرش در درس و کتاب باشد و یا نهایتا به فکر خوشگذارانی باشد، با مردی که دو برابر سن خودش را داشته است سر و سر پیدا کند؟ مردی که متاهل بوده و پدر دو فرزند و یک بچه ایی که هنوز به دنیا نیامده است. مریم چه فکری پیش خودش کرده بوده که خودش را دراختیار او قرار داده تا او هر کاری که خواست انجام دهد؟

ولی در این بین یک نفس راحت و یک آرامش خیال برایم بود و آن این بود که مشروع بودم. یا حداقل طبق آن چه که ماهی می گفت. البته اگر به خاطر من حرف را عوض نکرده باشد.

– چرا این کار رو کرده؟

– کی مادرت؟

– هر جفتشون. زمانی که می خواستن این گند رو به زندگی همه بزنن یه لحظه هم فکر نکردن که یه بچه این وسط بیچاره می شه، یه مردی مثل عمران داغون می شه و انسانیتش رو از دست می ده، یه زنی مثل مادرت دلشکسته می شه و تموم عمرش رو با نفرت زندگی می کنه؟

لبخند زد.

– به فکر همه هستی.

آهی کشیدم.

– چون همه این وسط ضربه خوردن. شاید من بیشتر. ولی همه یه جورهایی تاوان کار اون ها رو دادن.

آهسته گفت:

– گلی می گفت....

حرفش را قطع کرد و آهسته گفت:

– نگی بهش. شاید خودش بعد بهت بگه. ولی نگو من گفتم باشه؟ گلی می گفت شنیده که بابا صحبت از عشق و عاشقی کرده.

– عشق و عاشقی با کی؟

– با مریم.

با حیرت نگاهش کردم. علی کسروی عاشق مریم بوده است ولی اجازه داده که ثمره عشقش که من باشم تمام این سالها مثل یک سگ از عمران کتک بخورم؟ عاشقش بوده ولی گفته که برو بچه را سقط کن به من ربطی ندارد؟ ظاهرا در فرهنگ لغات علی کسروی و من، عشق متفاوت معنی شده است.

– گلی از کجا شنیده؟

– همون روزی که مامان می خواسته بیاد اون جا ظاهرا با بابا بحثش می شه و بابا هم یه چیزهای میگه و مامان هم که یه گلوله آتیش شده بوده میاد خونه عمران و همه رو می ریزه به هم.

پوزخند زدم ولی چیزی نگفتم. نگاهم کرد. چشمانش می گفت که او هم به همان چیزی فکر می کند که من در فکر آن هستم.

– مامانت پس تموم این سالها می دونسته؟ چرا حالا گفت؟ چرا تموم این سالها چیزی نگفت؟

– نمی دونم ولی فکر کنم که به خاطر اینکه مجبور نشه تو رو نگه داره حرفی نزده. اگر عمران می فهمید تو رو نگه نمی داشت می انداخت سر مامان و بابا. مامان دیده که بهتره چیزی نگه. نمی دونم والا. حالا میری بالاخره همه چیز و می فهمی

برای عوض کردن بحث گفتم:

– حالا چی کار می کنی؟ بابک می گفت که می خوای بری دانشگاه. می گفت پذیرش هم گرفتی. حالا آقای حیاتی پاریس زندگی می کنه تو چی کار می خوای بکنی؟

زیر چشمی نگاهم کرد.

– نمی رم. قراره بیاد خواستگاری. فقط منتظر اینکه خبرش کنم. خانواده اش این جا هستن. او هم که بیاد دیگه همه چی ردیفه.

– یعنی می خوای برگردی ایران؟

– ایران که نه. مسعود کارش اون جاست من بیام ایران که چی بشه. احتمال زیاد دانشگاه منتفی می شه. مگه اینکه بتونم دوباره برای پذیرش تو دانشگاه پاریس اقدام کنم. اون هم زمان می بره. (نیشش را باز کرد و با شادی خندید) احتمالا تنها کاری که فعلا می کنم شوهر کردنه.

خندیدم و گفتم:

– چطوریه؟ دوست داره؟

خندید. حتی با بردن اسمش هم به هپورت می رفت. ولی برایم جالب بود که این حالاتش با زمانی که ادعا می کرد عاشق بابک است فرق داشت. شاید این بار واقعا عاشق شده بود.

– خیلی ماهه نازی، فوق العاده است. حالا واقعا حس می کنم که عاشق شدم.

دستش را فشردم. خم شد و گونه ام را بوسید.

– محمد گفته که باید پول بابک رو پس بدم. ولی فکر نکنم که بابک قبول کنه. از دستم ناراحته؟ آخه من رفتم و اون افتاد تو هچل درگیری با قادر خان و مامان و بابا.

– نمی دونم هیچ وقت چیزی نگفته که از دست ماهی ناراحتم. فقط زمان هایی که من نگرانت بودم یا به خاطر تو نمی گذاشتم که به من دست بزنه خیلی شاکی می شد. درباره پول هم فکر کنم که قبول نکنه.

– محمد خیلی از دستم شاکیه. روزی که فهمید من این کار رو با خودم و بابک کردم کارد می زدی خونش در نمی اومد. برای اولین بار تو زندگیم دستش رو آورد بالا که بزنه تو گوشم. اون نزد ولی مامان زد. ولی خوب دلایل هر کدومشون فرق داشت. مامان برای این زد که چرا بابک رو از دست دادم. محمد می خواست بزنه که چرا این معامله رو با بابک کردم.

– تو و محمد کی جریان من رو فهمیدید؟ اینکه من خواهرتون هستم.

– محمد از جریان اینکه تو بچه عمران نیستی، ظاهرا خبر داشت. ولی نمی دونست بابات کیه. ولی من که اصلا از مرحله پرت بودم. تا یه روز مامان و بابا سر من بحثشون شد. مامان می خواست منو با اولین پرواز بفرسته ایران پیش بابک، ولی بابا با اینکه خیلی از این جریان ناراحت شده بود ولی مخالف بود. می گفت اگر بابک می خواست این کار رو نمی کرد. این کارش یعنی که آقا من دختر شما رو نمی خوام. حالا ما بیایم خودمون و ماهی رو کوچیک کنیم که چی بشه؟ ماهی به اندازه کافی گند زده. دیگه نباید بدترش کرد. به غیر از من و محمد کس دیگه ایی از اینکه بابک تو رو صیغه کرده خبر نداشت. اون زمان فکر کنم من هنوز تو عقد بابک بودم. بعد یک دفعه مامان آتیشی شد و گفت که اگر بخوام تو رو به حال خودت بذارم هر غلطی که بخوای می کنی و دوباره گند می زنی به زندگیمون. کم سر مریم جیگرم رو آتیش نزدی. اون از مریم، اون از اون دختر گیس بریده. منو اگر تو گور بذارن و رو خاکم هم یک متر علف هم سبز بشه، محال ممکنه مریم رو حلال کنم. ایشالا که نازلی هم سیاه بخت بشه من جیگرم آروم بشه.

حرفش را قطع کرد و به من که با حیرت نگاهش می کردم، نگاه کرد. صورتش غمگین بود.

– من و محمد می شنیدیم ولی اون ها نمی دونستن که ما حرف هاشون رو می شنویم. محمد داشت می مرد. نازی باور کن رنگش آن چنان پریده بود که گفتم همین حالا سکته می کنه. رفت تو اتاق، داد و هوار هایی سر هر دو نفرشون می زد که شیشه ها می لرزید. من هم بیرون داشتم گریه می کردم. خیلی بد بود نازلی نمی تونم توصیف کنم. یکی از بدترین روزهای زندگیم بود. محمد می گفت شما شرف ندارید. شما انسانیت ندارید. این همه سال این دختر رو به امون خدا ول کردی که چی بشه؟ به تو هم می گن بابا؟ عمران داشت به دخترت تجاوز می کرد می فهمی یعنی چی؟

– مگه بابات از جریانی که بین من و عمران پیش اومده بود خبر نداشت؟

– نه. زمانی که تو خبر دادی که این طور شده و تو به بابک پناه آوردی، بابا پاریس نبود. با مامان رفته بودن دیدن یکی از دوستاشون تو یکی از شهرهای نزدیک پاریس. بعد هم که اومدن گلی این طوری شد و ما اصلا نتونستیم چیزی بهش بگیم. بابا یه سکته کوچولو رو رد کرد. محمد هم گفت اگر بخوایم جریان نازلی رو هم بگیم، بابا که نازی رو دوست داره ممکنه بدتر بشه.

کمی روی تخت جا به جا شد و دستش را زیر سرش گذاشت.

– خلاصه محمد همه چیز رو گفت. بابا خیلی حالش بد شد. ولی مامان می گفت که حقشه. ایشالا که ....

حرفش را قطع کرد. احساس کردم که بیشتر از این نمی تواند توضیح دهد.

– اصلا چرا ما داریم از این چیزهایی افتضاح حرف می زنیم؟ از بابک بگو ببینم. چی شد که این کوه یخ بهت گفت که دوست داره.

لبخند تلخی زدم. چند لحظه سکوت کردم. درد من همین بود که او چیزی نگفته بود.

– اون نگفت.

چشمانش گرد شد.

– پس چی؟

شانه ام را بالا انداختم. ضربه ایی به در خورد و گلی با چای و میوه آمد. برخاستم و کمکش کردم. هنوز مشکلاتی داشت که بیشترشان مربوط به حافظه اش می شد. چیزهایی را از یاد می برد. حرف زدنش خوب شده بود و مشکلات حرکتی اش بهتر شده بود.

– هیچی.

یک موز از ظرف میوه برداشت و گفت:

– باهاش رابطه داری آره؟

با خجالت سرم را تکان دادم.

– عملا هیچ زمانی نگفت که دوستم داره. ولی خوب اون قدر بهم محبت کرد که وابسته اش شدم.

نگاهی بین ماهی و گلی رد و بدل شد. گلی دستم را با محبت گرفت و پرتقالی که پوست کنده بود را مقابلم گذاشت و گفت:

– تو چی دوستش داری؟

آهسته گفتم:

– اگر دوستش نداشتم که ....

حرفم را ادامه ندادم و فقط سرم را به نشانه مثبت تکان دادم. اگر دوستش نداشتم با آن وضع روحی خراب و ترسی که از رابطه زناشویی داشتم، خودم را در اختیارش نمی گذاشتم. ولی خوب این ها گفتنی نبود. این ها چیزی بود بین من و بابک.

– اون هم دوست داره من مطمئنم. رفتارش رو باهات دیدم. اون روز که با محمد برگشتی تهران یادمه که چطور بغلت کرده بود. اصلا با دیدن تو مثل اینکه از این رو به اون رو شد. محمد هم می گفت که تو میرآباد فهمیده که بابک واقعا خاطرت رو می خواد. بابک یکم سرد و مغروره، ولی این دلیل نمی شه که دوست نداشته باشه.

ماهی ناراحت گفت:

– بابک خشک نیست. بابک چوبه، آهنه. اگر دوستش داره باید بگه. الان مسعود روزی ده دفعه به من میگه عاشقتم!

گلی آن چنان نگاهی به او کرد که ماهی در جا خفه شد. ولی با زنگ تلفنش و شیرجه ایی که برای برداشتن آن رفت، گلی را دوباره آتشی کرد.

– جون دلم عزیزم؟

گلی نگاه احمقانه ایی به او کرد و صورتش را جمع کرد و زیر لب فحشش داد. ولی ماهی شاد و بی خیال از اتاق بیرون رفت تا با خیال راحت به تلفنش برسد.

– از عمران خبر نداری؟

گلی سیبی پوست کند.

– نه. محمد می گفت که اون روز اومده بوده شرکت گیجه گیج بوده. می گفت اون قدر حالش بد بوده که دلم براش سوخته.

– منم دلم براش سوخت. گلی با اینکه زیر کتک هاش جون می دادم. با اینکه هر چی الان بدبختی دارم به خاطر اونه. ولی باز هم دلم براش سوخت.

لبخندی زد.

– الهی فدات بشم. بس که مهربونی

صدای زنگ درآمد. نا امیدانه فکر کردم چه می شد که همین حالا بابک از در وارد می شد و می گفت که گور بابای حرف سپهر. ولی می دانستم که این طور نخواهد شد.

گلی رفت تا در را باز کند. از اتاق بیرون آمدم. سپهر همراه با محمد بود. ماهی که هنوز با تلفن صحبت می کرد، موشکافانه به سپهر زل زده بود. با اشاره ابرویش از من پرسید که این دیگر کیست؟ خندیدم و چیزی نگفتم. می دانستم که بدترین چیز برای ماهی برطرف نشدن فضولی اش است.

سپهر نشست و اشاره کرد که کنارش بشینم. همان طور که حدس می زدم ماهی سریع تلفنش را کات کرد و به سراغ ما آمد. سلام کرد و کنار من نشست و دوباره به سپهر نگاه کرد و با پررویی گفت:

– نازی جان معرفی نمی کنی؟

خنده ام را فرو خوردم. من این دختر که روزی هم بازیم بود و حالا خواهرم شده بود را، از خودم هم بهتر می شناختم.

– آقای دکتر سپهر سجادی. روانپزشک من و دوست بابک. ماهی خواهرم.

یکی از ابروانش را بالا برد و با خوشرویی دستش را به سمت سپهر دراز کرد و دست داد.

– احوال شما؟ نازی خیلی از شما تعریف کرده!

سرم را نا محسوس تکان تکان دادم. من کی از سپهر برای او صحبت کرده بودم که خودم خبر نداشتم. نگاهش را به من داد و لبخند زد. سپهر اما با خوشرویی و حاضر جوابی گفت:

– بله بله! احوال شما ماهنوش خانم. بنده هم تعریف شما رو زیاد از نازلی شنیدم.

منظور سپهر چیز دیگری بود. به من نگاه کرد. نتوانستم از لبخندی که به نظر می رسید لبهایم را رها نخواد کرد، جلو گیری کنم. چشمکی به من زد. ماهی که این چشمک و لبخند مرا دیده بود. از زیر دستش بازوی مرا نیشگون گرفت و آهسته کنار گوشم گفت:

– می کشمت اگر پشت سر من به این دُکی حرف نامربوطی زده باشی

خنده ام را جمع تر کردم. گلی با کدبانو گری هر چه تمام تر به پذیرایی پرداخت. نگاهش کردم. گلی من حیف بود که بخواهد بیوه و تنها بماند. سپهر را هم آن قدر دوست داشتم که به نظرم می آمد که لیاقت گلی را داشته باشد. سپهر دوباره یکی از آن نگاه های دکتر به مریض اش را کرد و گفت:

– خوب خودت چطوری؟ به نظرم خواهرت برگشته رنگ و روت خیلی بهتر شده.

ماهی با افتخار لبخند زد. لبخندی که سپهر را به خنده انداخت.

– بلند شو بریم هم پانسمانت رو عوض کنم. هم یه گپی با هم بزنیم.

برخاستم. به اتاق خواب رفتیم. گلی وسایل پانسمان را آورد و خودش رفت.

– خب خب! چشمت روشن، ماهی هم که برگشت.

چسب را آهسته کند و نگاهم کرد.

– حالت چطوره؟

– خوبم.

نگاهی به زخم کرد.

– ماهی دقیقا همون چیزیه که بابک توصیف کرده بود.

برای لحظه ایی خواسته ی اینکه خبری هر چند کوتاه از او داشته باشم، آن قدر زیاد شد که نتوانستم خودداری کنم و پرسیدم:

– حالش خوبه؟

سرش را از روی دستم بلند کرد و نگاهم کرد و لبخند مهربانی زد.

– اتفاقا اون هم همین سوال رو کرد. قبل از اینکه بیام این جا باهاش صحبت کردم.

– خوبه؟

آرام خندید.

– آره. ولی اگر بگم که داره از دوریت دق می کنه غلو نکردم. نمی دونی چقدر منو با القاب زیبا مستفیض کرد!

با شادی خندیدم.

– بهت گفتم که این دوری براش لازمه. پسره ی پوست کلفت مغرور!

بلند تر خندیدم. او هم به خنده افتاد.

– نازلی به نظرم خیلی بهتری. می تونی بری و کار آخر رو هم انجام بدی

خنده ام جمع شد. اما او با محبت بیشتری به من نگاه کرد.

– می شه ....

حرفم را قطع کرد و قاطع گفت:

– نه نمی شه.

اشاره ایی به زخم کرد.

– بذار روش باز باشه.

وسایلش را جمع کرد.

– بذار تموم بشه نازلی. من بهت قول می دم که آن چنان حس سبکباری بهت دست میده، که روزی صد دفعه اموات منو خیرات می دی! به من اعتماد کن.

– هیچ حسی بهش ندارم. حتی ازش متنفرم هم هستم.

– حق داری. ولی بذار گفته بشه. بذار آروم بشی. این دیدار باید انجام بشه. اگر نری نازلی مطمئن باش که برای تموم عمرت زندگی نرمالی پیدا نمی کنی.

می دانستم که حق با اوست. ولی نمی توانستم خودم را راضی کنم که به دیدن او بروم. به دیدن مردی که فقط از لحاظ ژنتیکی عنوان پدری مرا با خود یدک می کشید. مردی که بیست و یک سال قبل با دلیل و یا بدون دلیل منطقی مرا به وجود آورده بود و بعد مرا از زندگیش قلم زده و پاک کرده بود. با دانستن چنین چیزی چطور می توانستم که با او دیدار کنم؟ حتی اگر که می خواستم فقط به قول سپهر در صورتش تُف بیاندازم.

– این نیز بگذرد نازلی. به من اعتماد کن.

سرم را تکان دادم. تمام مدت به او اعتماد کرده بودم.

– کی؟

– با محمد صحبت می کنم. بذاره یه روزی که دایی ات هم بتونه باشه. بالاخره اون هم سهم داره. خواهر اون هم بوده

– شما نمیاید؟

– نباشم بهتره. به نظر من که اصلا هیچ کس نباشه بهتره. ولی از اون جایی که مادر محمد و خواهرات، امکان داره که دوباره مشکل ایجاد کنه، یک نفر باشه بهتره.

چیزی نگفتم. حس خوبی نداشتم ولی این راهی بود که باید می رفتم. نمی دانستم که انتهایی این جاده چه چیزی انتظارم را می کشد. فقط می دانستم که این راه باید رفته شود.

– باشه.

بی اراده گفتم:

– بابک چی؟ اون کی برمی گرده؟

خندید و برخاست.

– چه عجله ایی داری دختر خوب؟ اون فعلا باید تو خماری بمونه. به موقعش خودم خبرش می کنم.

از اتاق بیرون رفت. او متوجه نبود که من هم داشتم از دوری بابک دق می کردم؟ ای کاش او در کنارم بود. با وجود او مطمئن بودم که با آمادگی بیشتری به دیدن علی کسروی می رفتم. از اتاق بیرون رفتم. سپهر با محمد آهسته صحبت می کرد. محمد به من نگاه کرد و لبخند زد. سپهر علی رغم اصرار محمد و گلی برای شام نماند. گفت که مهمان خواهرش است و باید برود.

مقابل در لبخند زد و دستم را فشرد و آهسته گفت که زمان بهتری درباره ماهی با هم حرف می زنیم. برای لحظه ایی نگاهش جدی شد و گفت که قوی باشم. چون که تمام زندگی آینده ی من به این دیدار بستگی دارد. اگر بتوانم خودم را پیدا کنم دیگر به وجود هیچ کس احتیاج نخواهم داشت. آنقدر قوی خواهم شد که بتوانم خودم باشم بدون هیچ ترس و عذاب وجدانی. او حق داشت من باید او را می دیدم. من باید این راه را می رفتم. زندگیم بدتر از آن چه که بود نخواهد شد. خدا را چه دیدی شاید بهتر شد و من توانستم از این گردابی که در آن افتاده بودم نجات پیدا کنم.

فصل بیست و هشتم

پاهایم را تکان تکان می دادم. چیزی نمانده بود که به محمد بگویم" که دور بزن و برگرد." چیزی نمانده بود که از شدت هیجان قالب تهی کنم. محمد دستش را روی زانویم گذاشت.

– نازی بسه آروم باش.

نفس عمیقی کشیدم. چطور می توانستم آرام باشم. اگر هر کدام از این آدم هایی که به من اصرار می کردند که آرام باشم فقط برای یک لحظه خودشان را به جای من می گذاشتند این حرف را نمی زدند. از لحظه ایی که دایی ام آن حرف ها را زده بود بدتر شده بودم. سعی کردم که حرف هایش را فراموش کنم. ولی شدنی نبود. مثل این بود که در مغزم حک شده بود.

جریان اینکه ماهی می گفت که مریم و علی کسروی صیغه کرده بودند را برایش تعریف کردم. خیلی ناراحت شد و گفت که یا ماهی می خواسته مرا آرام کند. یا که واقعا نمی دانسته است که اگر اجازه پدر نباشد صیغه صحیح نیست. آن چنان شوکه شدم که چیزی نمانده بود زیر گریه بزنم. فکر می کردم که این نکته فقط درباره عقد داییم صدق می کند. آن قدر حالم بد شده بود که بیچاره حرفش را عوض کرد. گفت" که البته بعضی علما هم عقیده دارن که می تونه باطل هم نباشه." *ولی می دانستم که می خواهد مرا امیدوار نگه دارد. حالا با این حال و روز می خواستم بروم و پدر عزیزم را هم ببینم. خیلی شانس می آوردم اگر همان جا سکته نمی کردم.

به مقابل خانه شان رسیدیم.

– من باهاتم آروم باش.

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم.

یک زمانی چقدر به این خانه علاقه داشتم. این خانه برایم یک پناهگاه بود. پناهگاهی که می توانستم برای لحظاتی هر چند کوتاه از دست آزارهای عمران به آن جا پناه ببرم. یادم می آید که با چه شوقی به این جا می آمدم. به عشق بچه ها و عشق اینکه علی کسروی برای لحظاتی دست نوازش به سرم می کشید و مرا باباجان خطاب می کرد. این لحظات خوش بسیار کوتاه، برای منی که هیچ محبتی به غیر از مامان پری در زندگی نمی دیدم مثل آب گوارا برای یک تشنه رو به مرگ بود. هیچ زمانی هیچ محبت مردانه ایی در زندگیم نداشتم. من هیچ وقت طعم خوش لحظات پدرانه و دخترانه را نچشیده بودم. هیچ زمانی پدرم از اولین دست پخت من حتی اگر قابل خوردن نبود، تعریف نکرده بود. من هیچ زمانی دست در گردن پدرم نیانداخته بودم و او را نبوسیده بود. حالا علی کسروی چه می خواست به من بگوید؟ اصلا حرفی هم مانده بود که بخواهد بگوید؟

دهانم به شدت خشک شده بود. محمد دست در کمرم انداخت و مرا به خودش فشرد. سرم را بالا بردم و نگاهش کردم. خم شد و کنار سرم را بوسید و لبخند اطمینان بخشی زد. لبخندی که می گفت نمی گذارد که حتی پدرش هم مرا اذیت کند. نگاهم به بدری خانم افتاد که با اخم هایی درهم از پنجره به من و پسرش نگاه

می کرد. سرم را پایین انداختم. او هم شاید قربانی بود. قربانی زندگی زناشویی درد آوری که شاید به او تحمیل شده بود.

در را باز کرد و دستم را گرفت و تقریبا مرا به داخل خانه کشاند. متوجه شدم که از شدت استرس به نفس نفس افتاده بودم.

علی کسروی روی مبل نشسته بود. با دیدن ما برخاست و به طرفم آمد. با حیرت نگاهش کردم. به وضوح مشخص بود که شکسته تر از زمانی شده است که ایران را ترک کرد. دستش را دراز کرد تا روی شانه ام بگذارد. خودم را کنار کشیدم. از اینکه بخواهد مرا لمس کند چندشم می شد. دست خودم نبود. چند لحظه مکث کرد و با لحن و صدایی شکسته گفت:

– نازلی بابا جان....

حرفش را قطع کردم. این بابا جان دیگر فقط مخصوص امیرهوشنگ بود.

– دیگه به من نگید بابا جان.

دلم می خواست بگویم که پدر بودن قداست دارد. حرمت دارد. خواهش می کنم قداست و حرمت این اسم مقدس را بیشتر از این به گند نکش.

بدون هیچ حرفی به سالن رفتیم و نشستیم. دایی محمد آمده بود و با اخم هایی درهم نشسته بود. با دیدن من برخاست و مرا در آغوش گرفت و بوسید و کنار خودش نشاند. چند لحظه ایی هر سه نفرمان ساکت نشسته بودیم. محمد کمی دیگر به دایی ام اشاره کرد و گفت:

– محمد جان بریم یه سیگار دود کنیم.

از جا برخاست و دایی ام هم به اکراه برخاست. نگاهی با نگرانی به من کرد ولی من لبخند اطمینان بخشی زدم.

بعد از رفتن آنها چند لحظه ایی دیگر سکوت بین ما افتاد.

– از من متنفری؟

نگاهش کردم. صورتش خسته و چشمانش غمگین و نگران بود.

– آره

لبخند تلخی زد. چشمانش را به روی هم فشرد.

– بیچاره تر از من هم آدمی هست؟ بدبخت تر از من پدری هست؟

اخم کردم. با این حرف ها چه چیزی را می خواست ثابت کند؟ اینکه بی گناه است؟ اینکه مرا می خواسته ولی نتوانسته مرا داشته باشد؟ بله جناب کسروی بدبخت تر از شما بنده هستم. منی که هیچ خوشی در زندگیم نداشتم. دلم می خواست بلند شوم و بگویم که" ننه من غریبم فایده نداره. اگر بنا به بیچارگی باشه من زندگیم از همه تراژدی تر بوده. "

– خیلی شبیه مریم شدی. اون قدر زیاد که گاهی منو از دلتنگی بیچاره می کردی. اون هم همین چشمای تو رو داشت. بابک رو سرزنش نمی کنم اگر عاشقت شده باشه. برات خوشحالم. این پسر اگر هر عیب و ایرادی داشته باشه ولی مردی و مردونگیش برام ثابت شده است.

حرفی نزدم.

نفس عمیقی کشید. من در طی کمتر از دو هفته شاهد اعتراف دو مرد بودم. دو مردی که در زندگی من مهم بودند. پدرانم. پدر بیولوژیکی ام و پدر خوانده ام.

– مریم رو از کوچیکی می شناختم. برام یکی بود مثل بقیه دخترهای خانواده هایی که با اونها رفت و آمد داشتیم. خیلی شیطون بود. وقتی که بزرگ شد این شیطنت با اون زیبایی آفت جون مردها شد. هر روز خواستگار داشت. نمی دونم از کی توجهم به اون جلب شد. از کی فهمیدم که بزرگ شده. از کی زیبایش رو دیدم.

سرش را بین دستانش گرفت و با صدای خفه ایی گفت:

– با بدری با عشق ازدواج نکردم. اون زمان این طوری نبود که جوونها اون قدر آزادی عمل داشته باشن. اون زمان تو خانواده پدر حرف اول رو می زد. مخصوصا پدر من. اون بدری رو انتخاب کرد. گفت که این دختر خوب و نجیبه و خانواده اش به خانواده ما می خورن. من هم قبول کردم. با اینکه هیچ حسی بهش نداشتم. ولی خوب اون زمان همه عقیده داشتن که عشق بعد از ازدواج به وجود میاد. ما ازدواج کردیم. ولی هیچ وقت عاشقش نشدم. دوستش داشتم، بهش احترام می گذاشتم، ولی عشق نه. حسی که به بدری داشتم حسی بود که به مادر بچه هام داشتم. حس زنی که داشت با من زندگی می کرد و جوونیش رو برام میگذاشت. بدری زن بدی نیست. نه مادر بدی، نه همسر بدی. ولی من نتونستم عاشقش بشم. نتونستم هیچ وقت اون حسی که به مریم پیدا کردم رو به بدری پیدا کنم. این هم از بدبختی منه. بدبختی که همه رو به آتیش انداخت.

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد. نگاهش درمانده ترین نگاهی بود که در تمام عمرم دیده بودم. چیزی مثل آخرین نگاهی که هند آن روز در هزار تو به من کرد. مثل نگاهی که سپهر می گفت قبل از خودکشی ام داشتم.

چنین نگاه هایی کاملا عمق درماندگی را نشان می دهد. نگاه هایی که در نهایت منتهی به یک چیز می شود. خودکشی.

– عاشق مریم شدم. گفتم که نمی دونم کی. نمی دونم چه زمانی متوجه شدم که اون بزرگ شده و دیگه نتونستم چشم ازش بردارم.

پوزخندی زد.

– فکر نکن من همیشه این طوری بودم. منم جوونی هام خوش تیپ و جذاب بودم.

می دانستم. تمام مردان خانواده کسروی همین طور بودند.

– حس کردم که مریم هم بی میل نیست. اون کلا این اخلاق رو داشت که اصلا هیچ توجهی به مردها و پسرهای هم سن خودش نداشت. اولین چیزی که از خواستگار هاش می پرسید این بود که چند ساله شونه. نمی دونم چرا، ولی کلا تمایلش بیشتر به مرد های مسن بود. اوایل نشون نمی دادم. ولی دیدم دیگه نمی تونم بیشتر از این خودم رو به بی خیالی بزنم. داشتم از عشقش مریض می شدم. دیونه شده بودم. حسی بود که روز به روز اضافه می شد. ثانیه به ثانیه. داشتم روانی می شدم. اون زمان هنوز بدری ماهی رو حامله نبود. جمع کردم و برای اینکه از مریم دور بشم یه چند ماهی رفتم مسافرت و تهران نبودم که بخوام دوباره بی قرارش بشم. ولی نشد.

نگاهم کرد. حرفی نزدم. چیزی نداشتم که بگویم. برایم دلایل او مهم نبود. هر چه که بود، مهم نبود. او یک مرد متاهل بود. حتی اگرمریم هم به دنبال او افتاده بود، در نهایت این او بود که مثلا بزرگ تر بود. او بود که باید مریم را هم نصیحت می کرد نه آنکه خودش هم این آتش را فوت کند تا شعله ورتر شود. از عشق گفتن دلیل موجهی نبود. خیانت کردن به زن و بچه هایش و به دنیا آوردن من و بیچاره کردنم، همه نمی توانست با علت عاشقی منطقی شود.

– نتونستم. دیگه نمی تونستم به چیزی به جز مریم فکر کنم. این بار اون خودش قدم جلو گذاشت.

سرش را تکان تکان داد.

– رفتیم پیش یکی از دوستام. اون پدرش شیخ بود. اون صیغه مون کرد.....

حرفش را قطع کردم و با پرخاش گفتم:

– بدون اجازه پدرش؟ مثل اینکه ظاهرا من تو آمریکا بزرگ نشدم. شما شدی.

نگاهم کرد. نگاهش پر از پشیمانی بود.

– دوستم گفت، ولی من اون زمان .....

نتوانست ادامه دهد و من به جای او جمله را تمام کردم.

– اون زمان اون قدر درگیر عشق و عاشقی بودی که کور و کر شده بودی.

گریه اش گرفت. ولی من آن قدر عصبی بودم که هیچ چیزی آرامم نمی کرد.

– گفتی گور بابای اون بچه ایی که قرار پس بندازم. می خواد تا ابد ننگ حروم زاده بودن بخوره به پیشونیش می خواد نخوره. من کیفم رو می کنم. من به عشقم می رسم. گور بابای بقیه. گور بابای زنی که به پام خودش رو پیر کرده بود. گور بابای عمران. آره؟

به طور رقت انگیزی گریه می کرد.

– نه این طور نیست. من فکر کردم که .....

سرش را به دستش تکیه داد و ادامه داد.

– فکر کردم که اصل اینکه ما به هم محرمیم. به نظرم اون زمان این مهم بود.

اشک هایش را پاک کرد.

– می خواستم باهاش ازدواج کنم. می خواستم که بدری و طلاق بدم و مریم رو بگیرم. می دونستم خانواده اش صد در صد مخالفت می کردند برای همین گفتم کار رو تموم می کنم که دیگه نتونن کاری بکنن و مجبور به رضایت بشن. ولی نشد بدری حامله شد و چند ماه بعد هم مریم. دیگه رسما داغون بودم. اصلا نمی دونستم چی کار باید بکنم. بدری شک کرده بود ولی حرفی نمی زد. ولی کاملا معلوم بود که منو تحت نظر گرفته. عاقبت فهمید. اون زمان تو اوج بدبختی، در خطر ورشکستگی هم بودم. خونه هایی که ساخته بودم فروش نرفته بود. بازار مسکن راکد شده بود و طلبکار ها از همه طرف به من فشار می آوردن. مجبور شدم که از پدر بدری پول بگیرم. بدری هم از این موضوع استفاده کرد و گفت که باید مریم و ول کنم و گرنه علاوه بر اینکه طلاق می گیره و بچه ها رو می بره، باید پول پدرش رو هم بدم.

نگاهم کرد. پوزخند زدم. حالا فهمیدم که من به چه قیمتی رها شده بودم. چند میلیون. ارزش من فقط چند میلیون بود. اینکه تمام عمرم به فنا برود و نابود شود. چقدر ارزان بودم.

– به مریم گفتم بچه رو بنداز. گفتم نمی تونم اون رو داشته باشم. بهش گفتم که با اینکه عاشقشم ولی نمی تونم باهاش بمونم.

دوباره به گریه افتاد. چشمانم را بر هم فشردم که فریاد نکشم.

– مریم همون روز مرد. نه هفت ماه بعد. ولی چی کار باید می کردم؟

سرش را بالا آورد و در حالیکه مثل یک زن گریه می کرد گفت:

– بعد از اینکه مریم رفت می خواستم بیارمت پیش خودم. می خواستم به عمران بگم که بچه منی. ولی بدری نذاشت. گفت یا من یا اون بچه.

با کف دستش چند بار به پیشانی اش کوبید.

– منه بی همه چیز می دیدم که عمران داره چه بلاهایی سر بچه ام میاره ولی چیزی نمی تونستم بگم. فهمیدم که وقتی بزرگ شدی مامان پری برای چی ردت کرد که بری. ولی دستم بسته بود. بدری به مامان پری گفته بود که اگر نازلی بفهمه که کی پدرشه دیگه پیش عمران نمی مونه یا خارج نمی ره، من هم نمی تونم نگهش دارم باید بره بهزیستی. به من هیچ ربطی نداره. مامان پری خدا بیامرز هم که دیده بود این طوریه چیزی به تو نگفته بود که تو مجبور بشی بری و در امان باشی....

زار زار گریه می کرد. می خواستم بگویم" بلند شو مرد خودت را جمع و جور کن. بگذار این یک مثقال حیثیت نداشته ات حفظ شود."

حس قدردانی که همیشه نسبت به مامان پری داشتم حالا هزاران برابر شده بود. اون از همان ابتدا همه چیز را می دانست ولی تمام مدت به نفع من کار کرده بود.

– تو اشتباه زندگی من بودی

همین یک کلمه نفس مرا برید. با حیرت نگاهش کرد. دهانم باز مانده بود. چیزی نمانده بود که از شدت بغض خفه شوم. من اشتباه زندگی او بودم؟ چرا؟ مگر من به خواست خودم و یا سفارشی و با لَک لَک به این دنیا آمده بودم که او این حرف را می زد؟ من حاصل اشتباه او بودم نه اشتباهی

با فریاد گفتم:

– من اشتباهی نیستم. من بچه ات هستم.

اشک هایم پایین می ریخت و جلوی چشمانم را تار کرده بود. بدری خانم را از میان اشک هایم دیدم. با اخم نگاهم می کرد. این زن هم زندگی را باخته بود. برایش احساس تاسف می کردم. زندگی کردن با مردی که می دانی هیچ علاقه ایی به تو ندارد و فقط از سر اجبار و پای بند های سنتی زندگی کردن و به خاطر فرزندانت، یک اعصاب فولادین می خواست که این زن داشت. به طرفش رفتم. حس می کردم که من باید به جای مادر

خطا کارم از او طلب حلالیت کنم. این را به او مدیون بودم. مهم نبود که او از من متنفر بود و حاضر شده بود که من کتک بخورم و غربت نشین شوم ولی مرا نگه ندارد. نه اصلا مهم نبود. او حق داشت.

دستم را روی دستش که به سینه حلقه کرده بود گذاشتم. جا خورد و اخم هایش بیشتر در هم فرو رفت.

– می دونم سخته ولی حلالش کن. شاید زندگی من آروم بشه. این وسط منم که بدبخت شدم.

با حیرت نگاهم کرد. اشک هایم را پاک کردم.

– منو هم حلال کن. نمی خواستم که شوهر ماهی رو از دستش در بیارم. هنوز هم اگر خودشون بخوان، هم بابک و هم ماهی، با وجود اینکه دوستش دارم ولی ازش طلاق می گیرم. دلم نمی خواد زندگی کسی رو ویرون کنم، روش آبادی خودم رو بسازم.

حرفی نزد ولی کاملا مشخص بود که حیرت کرده است. شانه هایم از شدت گریه می لرزید. دستانی به دور شانه ام حلقه شد. از بوی عطرش برادرم را شناختم. چرخیدم و در آغوشش فرو رفتم. بعد از بابک تنها او بود که آرامم می کرد. تنها او بود که عاشقش بودم. همیشه بودم. حالا می فهمیدم که این خون بود که مرا به طرفش می کشید. با ملایمت کمرم را نوازش کرد.

– مثل مادرت نیستی. از همون اول هم می دونستم. وقتی که می دیدم چقدر بچه ها رو دوست داری، با اینکه من همیشه باهات بد بودم ولی تو رفتارت با اونها عوض نمی شد. ولی نمی تونستم قبولت کنم. بچه هووم بودی. بچه کسی که شوهرم عاشقش بود. حسی که هیچ زمانی به من نداشت.

نگاهش کردم. اخم داشت. مثل همیشه. ولی همین حرفش یعنی بهترین حرف. یعنی یک مهر تایید. اینکه من شبیه به مریم نیستم. همین برایم کافی بود. معلوم بود که او نمی توانست مرا قبول کند. وقتی که پدرم مرا اشتباه می دانست از او چه توقعی می توانستم داشته باشم؟

بدون هیچ حرفی به طبقه بالا رفت. احساس می کردم که دلش با من صاف شده است. قطعا مرا دوست نداشت ولی دیگر آن کینه عمیق را هم نداشت. دیگر مرا با مریم برابر نمی دانست.

علی کسروی هنوز گریه می کرد. این من بودم که باید گریه می کردم نه او. محمد بالای سرش ایستاده بود و بی تفاوت نگاهش می کرد. باید چیزهایی را می گفتم. باید خودم را خالی می کردم. او باید می دانست که چه بلاهایی سر من آمده است. من یک دختر نرمال نبودم و این به لطف او بود. به لطف چیزی که او آن را عشق می نامید. عشقی که حاضر شده بود به خاطرش دل خیلی ها را بشکند. عشقی که با چند میلیون آن را معاوضه کرده بود. عشقی که حاصل اش را به حال خود رها کرده بود، تا زیر دست نا پدری جان بدهد. عشقی که حاصل

اش را اشتباهی می دانست. علی کسوری باید می فهمید که این عشق نبوده است. اگر عشق بود کمی، فقط کمی به فکر من می بود. نه آنکه مرا به امان خدا رها کند، فقط برای اینکه زندگیش خراب نشود. فقط برای اینکه مبادا مجبور شود که بدهی پدر زنش را پرداخت کند.

– می دونی با من چی کار کردی؟ می دونی که جای خیلی از کتک هایی که از عمران می خوردم رو به شماها نشون نمی دادم. چون که فکر می کردم ممکنه همه فکر کنن که من حتما بچه بدی بودم که کتک خوردم. می دونستی وقتی که حبسم می کرد گاهی از ترس خودم رو خیس می کردم؟ اگر مامان پری نبود تا حالا هفت تا کفن پوسیده بودم. می دونستی وقتی که عمران منو فرستاد شبانه روزی، سیاه ترین سالهای زندگی من تازه شروع شد. شبها از ترس و تنهایی خوابم نمی برد. می دونی تنهایی چیه؟ می دونی بی کسی چیه؟ می دونی وقتی یک دختر به سن بلوغ برسه ولی هیچ کس رو نداشته باشه که ازش بپرسه که من چه مرگم شده، یعنی چی؟ (جمله آخر را با جیغ گفتم. فریادی که سالها بود به روی هم انباشته شده بود. فورانی شده بود. کوهی از آتشفشان.) تو حتی نمی دونی بیچارگی یعنی چی؟ بعد اون وقت می گی که از من بیچاره تر هم آدمی هست؟ آره هست. من! وقتی که از ایران رفتم افسردگی گرفته بودم و غذا نمی خوردم تو می فهمی این هایی که من میگم یعنی چی؟.....

از شدت گریه زیاد به هق هق افتاده بودم. دلم می خواست بگویم آن چه که در شبانه روزی به من رفته بود. بگویم تا پی به عمق فاجعه ایی که مسبب اش او بود، ببرد. بداند که با من چه کرده است. هم او و هم مریم. بداند کسی که او را اشتباهی می خواند بیچاره بود. نیازی نبود که بدبخت ترش کند. ولی نتوانستم. از آن واقعه نمی توانستم چیزی بگویم. حرف زدن در این باره برایم مقدور نبود.

محمد با اخم نگاهم می کرد. حس می کردم که متوجه شده بود که شاید من مشکلی برایم پیش آمده بوده است.

– کجا بودی وقتی که تا سر حد مرگ از عمران کتک خوردم، چون که می خواست بهم تجاوز کنه. کجا بودی زمانی که از بیکسی به یه مرد غریبه پناه بردم. کجا بودی وقتی که پرده گوشم پاره شد و دنده ام ترک برداشت. (با جیغ و گریه گفتم)

حالا اومدی و به من می گی که من اشتباه زندگیت بودم؟ من؟ من بیچاره و بدبخت بودم، چون که تو بابام بودی. هیچ وقت خوشی تو زندگیم نداشتم. می فهمی چی می گم؟ تو رو خدا بفهم. بفهم که من اشتباهی نیستم. من فقط بدبختم که تو بابامی.

به سکسکه افتاده بودم. محمد دیگر نگذاشت که حرفم را تمام کنم. او هم برای لحظه ایی از گریه افتاد و بعد یک دفعه از روی مبل سر خورد و پایین پای من به روی زمین افتاد. وحشت زده پاهایم را کنار کشیدم و جیغ خفه ایی کشیدم.

محمد مرا رها کرد و به روی او خم شد. صدایش می زد و نبضش را چک می کرد. وحشت زده و گیج و حیران نگاهشان می کردم.

گریه ام قطع شده بود. از ترس خودم را جمع کرده بودم. تمام زمانی که محمد به اورژانس زنگ زد و آمدند و او را بردند من مثل یک مجسمه ایستاده بودم. مثل اینکه پاهایم به زمین میخ شده بود. آن قدر همه در تلاطم بودند که کسی به من که شاید علت اصلی این اتفاق بودم، توجهی نداشت.

من چه کرده بودم؟ باعث شده بودم که او سکته کند؟ من که می دانستم او مریض است، نباید این حرف ها را می زدم. می دانستم که سکته کرده است. گفتن این حرف ها باعث شده بود که من خالی شوم و او پر. ولی حالا هیچ حس خالی بودن نداشتم. حالا تنها حسی که داشتم حس ناراحتی بود. دوست نداشتم که باعث مرگش شوم. مگر من چه کسی بودم که بخواهم آرزوی مرگ کسی را داشته باشم. تنها یک بار آرزوی مرگ عمران را کردم که بعد بلافاصله در نهان پشیمان شدم.

اگر اتفاقی برای او می افتاد خواهرها و برادر تازه پیدا شده ام مرا نمی بخشیدند. بالاخره اون پدرشان بود. پدری که عوض همه ناپدری هایی که برای من کرده بود برای آنها پدری را به حد کمال رسانده بود. تمام آنها همیشه غرق در ناز و نعمت و نوازش های او بودند.

همان طور گیج و منگ بودم که دایی ام دستم را گرفت و سوار ماشین کرد و با آنها به بیمارستان برد.

در بیمارستان ماهی و گلی گریه می کردند. محمد به دیوار تکیه داده بود و بدری خانم هم ساکت و با اخم بدون هیچ حرف و یا گریه ایی روی صندلی نشسته بود و کتاب دعایی کوچکی را آهسته می خواند. حس می کردم که آن شخصیتی که همیشه فکر می کردم دارد عوض شده است. دیگر این" به قول عمران سلیطه گری " را انجام نمی داد. مثل اینکه کینه اش تمام شده بود و انتقامش گرفته شده بود. حالا دیگر آرامش برایش ثابت شده بود. اخم داشت و عصبی بود. ولی آرام بود.

– اگر بمیره ....

به دایی محمد نگاه کردم و با بغض ادامه دادم.

– اگر بمیره من مقصرم. من چیزهایی گفتم که نباید می گفتم.

دستش را روی دستم گذاشت.

– تو فقط خودت رو خالی کردی.

– آره من خالی شدم ولی اون پر شد. اون ظرفیتش رو نداشت. من که می دونستم اون سکته کرده نباید بهش فشار می آوردم. دایی جون....

به گریه افتادم و پیشانی ام را به شانه اش تکیه دادم.

– چیزی نمی شه عزیز دلم. آروم باش. ایشالا بهوش میاد.

نگاهش کردم. وضع او از من بدتر بود. رنگش به شدت پریده بود. حرف های علی کسروی برای او هم گران تمام شده بود. هر چند که نیمی از حرف های ما را نشنیده بود. ولی همان هم او را بهم ریخته بود. پس من چه پوست کلفتی بودم و خودم خبر نداشتم. چیزی نمی گفت و سعی می کرد تا مرا هم آرام کند.

تا صبح در بیمارستان ماندیم. دلم بابک را می خواست. دلم می خواست که بود تا سر به روی شانه های مردانه اش می گذاشتم. در پناه آن شانه ها غم هایم کم رنگ می شد. دیگر برایم کم اهمیت تر شده بود که او ابراز علاقه نمی کرد. آن قدر دلتنگش بودم که بعضی دلگیری های احساسی که داشتم، رنگ باخته بود.

ماهی کنارم نشست.

– اگر خوب نشه؟

سرش را روی شانه ام گذاشت.

– خوب میشه. دعا کن نازلی.

– من مقصرم.

سرش را بلند کرد و چند لحظه با جدیت نگاهم کرد.

– نه تو مقصر نیستی. شاید یکم زیاده روی کردی. دلت پر بوده، ولی مقصر نیستی.

این بار من سرم را به شانه اش تکیه دادم. دستان هم را گرفته بودیم. مثل دو خواهر واقعی. نگاه بدری خانم از صورت های ما به روی دستان در هم گره کرده ی ما قفل شد. دیگر نگاهش آن تلخی همیشگی که در زمان هایی این چنینی به خود می گرفت، را نداشت. یادم می آید که قدیم به محض اینکه می دید من و ماهی با هم خواهرانه رفتار می کنیم، گوشت تلخی می کرد و ناراحت می شد.

تمام شب را بیدار بودیم. نزدیک سحر بود که شهاب و دکتر خودش آمد و گفت که وضعیتش تقریبا ثابت شده است و می توانیم یک نفس راحت بکشیم.

شاید واقعا راحت ترین نفس تمام عمرم را کشیدم. اگر او می رفت همراه با او، شاید رابطه من هم با محمد و گلی و ماهی نابود می شد.

دایی محمد مرا به خانه رساند. گفتم که بیاید و همان جا بخوابد ولی قبول نکرد. به نظر می رسید که مایل است تنها باشد.

خسته بودم و بیشتر از آن پریشان و درمانده. روی تخت افتادم. نگاهی به ساعت کردم. هشت نیم صبح بود. گوشی را برداشتم و به سپهر تماس گرفتم. شب قبل زنگ زده بود. ولی من آن قدر آشفته بودم که نتوانسته بودم با او صبحت کنم.

او هم که ظاهرا عروسی دعوت بود نمی توانست به کمکم بیاید. خیلی ناراحت شد و حتی گفت اگر می بینم که وضع روحیم آشفته است او عروسی را کنسل کند و به نزدم بیاید. ولی من متقاعدش کردم که تنها نیستم و دایی محمد همراهم است.

با سومین زنگ گوشی را برداشت. مثل همیشه صدایش سرحال و آرامش بخش بود.

– نازلی. حالت چطوره دختر خوب؟

لبخند زدم. این دختر خوب هم تکیه کلام او بود.

– خوبم. شما چطورید؟ خوش گذشت؟

– بله مرسی به لطف شما. بابات چطوره؟

آهی کشیدم. چه می خواستم و چه نمی خواستم، او پدرم بود.

– بهتره. دکتر گفت که وضعش ثابت شده. دایی محمد هم منو آورد خونه.

– خوب به سلامتی. خوشحالم. خودت چطوری؟ حست چطوره؟.....

مکثی کرد و گفت:

– ببین نازلی من الان دارم می رم دانشگاه. ولی برای ساعت دوازده بیکارم. نظرت چیه ناهار رو با من باشی و برام تعریف کنی که حست چیه و حالت چطوره. این طوری تو هم یکم می تونی بخوابی.

همیشه به فکر همه بود و همیشه عاقلانه ترین تصمیم ها را می گرفت.

– آره مرسی. خوبه.

– خب پس ساعت دوازده می بینمت. آدرس رستوران رو برات اس ام اس می کنم. می تونی با ماشین بابک بیای؟ فقط جی پی اس رو روشن کن گم نشی.

خندیدم. او هم خندید.

کمی خوابیدم. خوابی نا آرام و بریده بریده. ولی بهتر از بیداری بود. ساعت ده و نیم بیدار شدم. حمام کردم. سپهر آدرس را فرستاده بود. آماده شدم ولی ترجیح دادم که با آژانس بروم. به راه افتادم ولی قبل از آن با محمد تماس گرفتم تا از آخرین وضعیت علی کسروی با خبر شوم.

او بیمارستان بود و گفت که بهتر است. ولی گفت که ماهی و گلی و مادرش به خانه برگشته اند.

زودتر از او رسیدم و به گارسونی که برای گرفتن سفارش آمده بود گفتم که منتظر کسی هستم.

– نازلی حالت چطوره؟ خیلی معطل شدی؟

لبخند زدم.

– نه یه کم. شما چطورید؟

کتش را بیرون آورد و پشت صندلی اش آویزان کرد. آستین هایش را تا زد و گفت:

– من هم خوبم. یه دستی می شورم بعد در خدمت شما هستم.

خودم را با نوشابه ایی که برایم آورده بودند مشغول کردم.

کنارم نشست و پرسید.

– خوب علی کسروی چطوره؟ خودت چطوری؟

– اون بهتره. خودم هم خوبم.

– خودت بهتری یا خوبی؟

سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

– خوبم

دستش را روی دستم گذاشت.

– به من نگاه کن.

نگاهش کردم.

– نازلی وقتیکه من حالت رو می پرسم مثل یه آدم معمولی احوال پرسی نمی کنم که تو جواب معمولی و عادی خوبم، رو به من می دی. حالا یه بار دیگه می پرسم. حالت چطوره؟

سعی کردم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم. این جا اصلا جای مناسبی نبود.

– خوب نیستم. غم دارم.

چند لحظه موشکافانه نگاهم کرد.

– غمت چیه؟ اصلا چرا از ملاقات با پدرت برام تعریف نمی کنی؟ هان؟ فکر می کنم گره اون جا ایجاد شده. بگو تا من گره رو باز کنم.

بغضم را فرو دادم.

– به من گفت که من اشتباه زندگیش بودم. به من گفت که عاشق مادرم شده بوده ولی آخرش گفت که من اشتباهی بودم.

شروع کردم و جریان را تعریف کردم. صورتش تغییری نکرد و فقط کمی اخم میان ابروانش افتاد.

– خب این حرف قشنگی نیست.

با صدای لرزانی گفتم:

– نه اصلا قشنگ نیست.

چند لحظه حرفی نزد. حس کردم که زمانی برای پیدا کردن خودم به من می دهد.

– نازلی؟

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

– حرف علی کسروی اصلا خوب نبوده با هر مقیاسی که بخوای حساب کنی. ولی چرا فکر نکنیم که اون نتونسته منظورش رو بیان کنه؟ هان؟ شاید ادبیات مناسبش رو پیدا نکرده. شاید نتونسته درست بیانش کنه.

چیزی نگفتم. ادامه داد.

– ما آدم ها در طول روز خیلی پیش میاد که با حرفهامون از هم می رنجیم. حرف های ما منبع بیکران انرژی هستند. البته از نظر من! ما حرفی می زنیم که شاید واقعا از بیانش منظوری نداشته باشیم. اصلا نمی خوایم که کسی رو ناراحت کنیم ولی ناخواسته می شه. ناخواسته همدیگرو ناراحت می کنیم. شاید اون هم منظورش واقعا این نبوده که تو اشتباهی هستی. شاید منظورش این بوده که من اشتباهی کردم که دوداش تو چشم تو رفت. تو ماحصل اشتباه من شدی. نه اینکه خودت اشتباه باشی.

نگاهش کردم. این مرد یکی از منطقی ترین و مهربان ترین آدم هایی بود که تا به حال دیده بودم. این حرف را می زد که مرا آرام کند.

چیزی نگفتم. گاهی نگاه کردن به قضیه با دیدی متفاوت بد نبود، ولی نه در این مورد. در مورد من با هر دیدی که به قضیه نگاه می کردید یک جای دیگر کار مشکل دار می شد.

– همین که تو حرف هات رو بهش گفتی خوبه.

– آره داشت می مرد. بعدش عذاب وجدان گرفتم.

لبخند زد.

– حالا چطوری؟

خوب نبودم ولی کاری هم از دستم بر نمی آمد.

– نمیدونم.

– خواهر و برادرت چی گفتن؟

کمی از جریان را تعریف کردم. حتی اینکه با بدری خانم صحبت کرده بودم و به جای مریم از او حلالیت طلبیده بودم. خیلی تعجب کرد و گفت که کار خیلی خوبی کرده ام. گفت که اصلا فکر نمی کرده است که من با این شخصیت شکننده ام بتوانم این کار را بکنم.

– روزی که برای بار اول دیدمت فهمیدم کیسی هستی که زمان می بره تا نرمال بشی. خیلی شکسته بودی. ولی خب خدا رو شکر سریع تر از اون چه فکر می کردم بهتر شدی. خوب نه. ولی بهتر، آره. فکر نمی کردم که تا این حد منطقی عمل کنی. بعد از خود کشیت فکر کردم که هر چی رشته بودم پنبه شده. ولی خب این طور نشد خدا رو شکر. کاری که کردی رو درک می کنم. دقت کن که می گم درک نه تایید. اونشب فشار زیادی رو تحمل کرده بودی. از یک طرف حرف هایی ناپدریت و از یک طرف نامادریت که تکونت داده بود. ولی فکر کنم که از همه بدتر نبود بابک بود. آره؟

نگاهش کردم. ولی چیزی نگفتم.

– نبود و غیبت بابک برای تو مثل تیر خلاص شد. ماشه رو کشیدی. فکر نکردی که شاید گرفتار شده که نتونسته برگرده.

چند لحظه سکوت کرد و به من نگاه کرد.

– بگذریم. حالا به نظرم بهتری. مخصوصا از زمانی که خواهرت برگشت خیلی بهتر شدی. کاری به حال و روز الانت ندارم. این حالی که الان داری، یه ضربه است. ضربه حرف های بابات. رفع می شه . نمی تونم بگم کی؟ چون زمان می بره که البته این زمان هم دست خودته. به خودت بستگی داره که کی ازش دست بکشی. چون

من ایمان دارم که ما باید تو زندگی از بعضی افکارمون که حالا یا پوسیده و کهنه است و یا مخربه، دست بکشیم. تو هم باید این کارو بکنی. پس زمانش به خودت مربوطه. ولی موقتیه. حال عمومی تو به کسانی مربوطه که در ارتباط مستقیم با اونها هستی. یکی مثل خواهرت یکی مثل بابک. خودت چی فکر می کنی؟ به نظر خودت حالت بهتر نشده از زمانی که خواهرت برگشت؟

– آره بهترم. چون که....

با خنده چشمک زد.

– چون که عذاب وجدانی که از طرف اون داشتی بهتر شده، آره؟ چی بهت گفت؟

جریان ماهی را به اختصار تعریف کردم. خندید. غذا هم رسید.

– این خواهرت شخصیت خیلی جالبی داره. اون یکی هم این طوریه؟

– گلی؟ نه ماهه. نمی دونید این دختر چقدر خوبه. به نظرم خوشبخت مردی میشه که با اون ازدواج کنه.

نگاهم کرد و کمی بلند تر از معمول خندید.

– نازلی من روانپزشکم. تو بگی ف من رفتم فرحزاد. لازم نیست که مثل خواستگارها با لفت و لعاب حرف بزنی.

هم خنده ام گرفته بود و هم خجالت زده شده بودم.

– می دونستی که یکی از دلگیری های بابک ماهی بود؟

حرفی نزدم. چون می دانستم. فقط سرم را تکان دادم.

– تو همین چند روز قبل که با هم صحبت می کردیم، می گفت. می گفت که ماهی همیشه رو زندگی ما سایه انداخته بود.

این را هم می دانستم.

– بابک حس منو درک نمی کرد. اون فقط می گفت، چون من ماهی رو نخواستم پس تو نباید هیچ مشکل و عذاب وجدانی داشته باشی. به این فکر نمی کرد که من اون دختر رو دوست داشتم. به این فکر نمی کرد که من اعتراف به عشق مستقیم ماهی رو شنیده بودم. اصلا به این کاری ندارم که ماهی تا چه حد مغز فندقیه!! چون این چیزی که واقعا تازه به اون پی بردم. من از اون زمان صحبت می کنم. از زمانی که من تو بدترین شرایط بودم. همه اش فکر می کردم که کارم اشتباهه. ولی بابک فقط حرف خودش رو می زد.

سرش را چند بار تکان تکان داد.

– می دونی بابک از لحاظ عاطفی مثل یه بچه بود. حس عاطفی و عشقی اون رشد نکرده. اون هیچ حسی از پدر و مادرش ندیده بود که حداقل یاد بگیره که باید چطور رفتار کنه. به علاوه اینکه اون ذاتا خشک و مغروره. فکر می کرد که اگر همه کاری برای تو بکنه، اگر ساپورتت بکنه، کافیه. نمی دونست که تو یه دختر نرمال نیستی. تو تشنه بودی. تشنه یه محبت مردونه تو زندگیت. ولی بابک هم آدمی نبود که این محبت رو حداقل کلامی بهت برسونه و نثارت کنه. بابک عاشقته. حتی اگر سر سوزنی شک داشتم که هوی و هوس باشه، تو این مدت فهمیدم که دیوانه وار دوست داره. اون فقط نمی دونست چی کار باید بکنه. نمی دونست که ابراز علاقه به این معنی نیست که هر دقیقه جلوی همه قربون صدقه ات بره. این ابراز علاقه می تونه حتی پنهانی باشه. اصلا این طوری بهتر هم هست. اینکه اون تو تنهایی هاتون و عاشقانه هاتون یه کم ابراز علاقه کلامی بکنه، تو رو راضی میکنه. ولی اون این رو نمی دونست.

لبخندی زد و ادامه داد.

– حالا بگذریم. پس گفتی که بهتری؟

مکث کردم. بهتر بودم؟ شاید بهتر بودم، ولی خوب نبودم.

– خوب نیستم.

– نباید هم باشی. نازلی تو بهتر شدی ولی کاملا درمان نشدی. برای تو بهترین دوا فعلا زمانه. گذشت زمان می تونه بهترت کنه. تو دیگه الان گره ایی تو زندگیت نداری. ولی هنوز احساس نرمال بودن هم نداری. این به خاطر اینکه سالهای طولانی و البته درسن خاصی، شرایط بدی داشتی و تجربیات بدی رو از سر گذروندی. این به مرور زمان درست می شه. باید زمان بگذره. زمانی که زندگیت شکل ثابتی به خودش بگیره. زمانی که انشالا بچه دار بشی. اون زمان دیگه من می تونم با اطمینان بهت بگم که نازلی تو خوب شدی. به خودت مهلت بده. تو این چند ماه لحظات نفس گیر زیاد داشتی. حالا فقط آروم باش. بذار که این نفس بریده شده برگرده سر جاش. خوب میشی. من بهت قول میدم.

– اگر شما نبودید من.....

حرفم را قطع کرد و گفت:

– اگر بابک نبود من هم نبودم. اگر اون پناهت نمی داد، اگر اون به فکرت نبود، اگر اون کمکت نمی کرد، من که تو رو نمی شناختم که بخوام کاری برات بکنم. بابک خاطرت رو خیلی می خواد. همین که این قدر نگران و به فکرته یعنی دوست داره.

او حق داشت. اگر همان روزی که به خانه اش پناه برده بودم. مرا به عمران تحویل می داد و یا بی تفاوت رفتار می کرد، من الان وضعیتی کاملا متفاوت داشتم. بابک بود که دستم را گرفت و پناهم داد. او بود که ترس هایم را دور کرد و آرامم کرد.

– شنبه ی هفته دیگه تولدمه. خواهرم هر سال یه جشنه کوچیک برام می گیره. کاغذ کشی و بادکنک نداریم. ولی یه مهمونی آدم بزرگونه داریم. اگر بیای خوشحال می شم.

چشمکی زد و ادامه داد:

– اگر دوست داری خواهر و برادرت رو هم می تونی دعوت کنی. حالا من خودم زنگ می زنم به برادرت شخصا دعوت می کنم.

خندیدم.

صورتحساب را پرداخت. دیگر نتوانستم بیش از این خودداری کنم و پرسیدم

– بابک کی برمی گرده؟

درحالیکه کتش را می پوشید، خندید و گفت:

– چه عجله ایید؟ میاد. نگران نباش!

چشمانم را با عصبانیت چرخی دادم. این بار بلند تر خندید و با هم به طرف درب خروجی رفتیم.

****

دو روز بود که امیرهوشنگ و بانو به تهران آمده بودند. پسرشان برمی گشت و آنها هم سر از پا نشناخته برای استقبالش آمده بودند. امیرهوشنگ در تهران آپارتمان کوچکی داشت ولی به اصرار من به آن جا آمده بودند. من اگر تمام عمرم را هم کمر به خدمت این زن و مرد می بستم، باز هم کم بود. کاری که امیرهوشنگ برای من کرده بود علی کسروی نکرده بود. دوستش داشتم. برایم نمونه ی کامل یک مرد بود. چیزی که بیشتر برایم مهم بود، این بود که بابک را هم مثل خودش بار آورده بود. بابک تمام خصوصیات لوطی منشی و دست گیریش را از او آموخته بود و گرنه قادر خان چیزی در چنته نداشت که بخواهد به او بیاموزد.

امیرهوشنگ هم با بابک در تماس بود. می دیدم که گاهی تلفنی آهسته صحبت می کند و تقریبا مطمئن بودم که این صحبت ها با بابک است. دلم بی نهایت تنگش بود. آیا او هم دلتنگ من بود؟ این چنین دیوانه وار و خورد کننده؟

با بانو و ماهی و گلی برای خرید هدیه ی سپهر رفتیم و چقدر هم خوش گذشت. علی کسروی مرخص شده بود و به خانه برگشته بود و خواسته بود تا دوباره مرا ببیند. ولی من دیگر هیچ علاقه ایی به دیدار دوباره اش نداشتم. همان یک بار برای تمام عمرم کافی بود.

به ماهی درباره سپهر گفته بودم و حالا او بیرحمانه به گلی تکه می انداخت. ولی گلی نازنینم در این حال و احوال ها نبود. اصلا نمی گرفت که ماهی درباره چه صحبت می کند. سپهر را فقط سپهر می دانست. احترام زیادی می گذاشت ولی به عنوان مردی که خواهرش را نجات داده و درمان کرده بود. فقط همین. گلی هنوز عزادار سعید بود. هنوز گاهی شبها زمانی که پیش من می ماند صدای گریه هایش را می شنیدم. سپهر هم عزادار زنش بود. عزادارها بهتر یکدیگر را درک می کردند ولی ظاهرا هنوز زمانش نشده بود. یا لااقل برای گلی هنوز زود بود.

بانو عاشق ماهی و شیطنت هایش شده بود. می گفت این دختر بامزه و با نشاط است. روزی دو ساعت با مسعود صحبت می کرد. آن قدر زیاد که صدای محمد و گلی هم در آمده بود.

دوست داشتم این روزهایی را که دور و اطرافم این قدر شلوغ بود. ولی باز هم هیچ کدام از این شلوغی ها او نمی شدند. او که تنها وجودش برای من همه کس بود.

سپهر، بانو و امیرهوشنگ را هم با اصرار دعوت کرد. هر چه امیرهوشنگ گفت که این مهمانی ها مال جوانهاست نه ما. سپهر زیر بار نرفت.

نگاهی به گلی کردم که زیر دست ماهی گیر کرده بود و ماهی مثل یک اختاپوس خودش را به روی او انداخته بود و صورتش را با با پارافین اصلاح می کرد.

– آخ درد بگیری ماهی! مُردم! من اصلا اگر نخوام اصلاح کنم کیو باید ببینم؟

ماهی نگاهش کرد و موذیانه گفت:

– نمی خوام قهره. قهر هم مال دختریه که دلش شوهر می خواد. نکنه تو هم دلت شوهر می خواد؟

گلی با زحمت دستش را آزاد کرد و یک تو سری محکم به ماهی زد.

– احمق!

خندیدم و پیراهنم را برداشتم و به حمام رفتم و عوض کردم.

به سالن برگشتم و در آیینه قدی مقابل در، موهایم را درست کردم. ماهی یک آرایش کامل به روی صورتم انجام داده بود. طوریکه خجالت می کشیدم با این قیافه بیرون بروم. جلوی آیینه رژ لبم را کم رنگ تر کردم. یک چشمم به در اتاق بود که یک دفعه ماهی بیرون نیاید. اگر می دید قشقرق بر پا می کرد.

زنگ در را زدند. از چشمی نگاه کردم. با حیرت به در تکیه دادم. او این جا چه می کرد؟

امیرهوشنگ را صدا کردم و آهسته گفتم که عمران پشت در است. تعجب نکرد و گفت که آمده با من صحبت کند . گفت که از او اجازه گرفته است.

در را باز کرد.

با امیرهوشنگ مثل آن روز با احترام کامل سلام و احول پرسی کرد. هنوز مرا ندیده بود. کفش هایش را در آورد و وارد شد.

– سلام

سرش را بالا آورد و با حیرت به من نگاه کرد. سرش را به نشانه سلام تکان داد، ولی چیزی نگفت. کمی لاغر شده بود ولی مثل همیشه خوش تیپ و خوش پوش بود. یک کیسه نسبتا بزرگ دسته دار در دست داشت.

امیرهوشنگ لبخندی زد و گفت:

– عمران بابا جان! بیا تو. نازی جان، بابا بیا پدر خونده ات رو ببر تو اتاق مهمون با هم راحت حرف بزنید.

اگر بابک می فهمید خیلی عصبی می شد. امیرهوشنگ فکرم را خواند و گفت:

– بابک در جریانه باباجان. بیا برو.

من روی تخت یک نفره نشستم و او روی صندلی که در اتاق بود.

چند لحظه نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم.

– دارم می رم.

نگاهش کردم. چشمانش خسته بود. درست مثل قمار بازی که بر سر همه ی هست و نیستش قمار کرده و آن را باخته است.

– کجا؟

– اربیل. یه چند وقتی می خوام دور باشم. یه دوست صمیمی دارم که اون جاست. می رم یه مدت پیش اون. بعد که برگشتم احتمالا پولم رو از شرکت بیرون می کشم. شرکت داره منحل میشه. بابک آخرش کار خودش رو کرد.

سرم را تکان دادم.

– خوبه

دوباره سکوت برقرار شد.

– امیرهوشنگ گفت که رفتی پدرت رو دیدی

چشمانش پر از رنج بود. رنجی که زنی به اسم مریم برایش به ارمغان آورده بود.

– آره.

مشت های گره کرده اش که روی زانوانش گذاشته بود نشانگر شدت خشمی بود که فرو خورده بود.

– شنیدم سکته کرد.

– آره! از حرف های من

خندید. زهر خندی تلخ.

– می دونی نازی از اون شب تا چند روز گیج بودم. می نشستم و زندگیم رو می ذاشتم رو دور کند و فلش بک می کردم. تو همون چند روز متوجه شدم که هر چی که تا حالا زندگی کردم، باختم. اصلا زندگی نبوده. یه قمار دو سر باخت بوده.

می دانستم که چه می گوید. اگر یک نفر در دنیا او را درک می کرد، من بودم.

از کیسه یک جعبه بیرون آورد. بلافاصله آن را شناختم. جعبه طلا و جواهرات مامان پری بود. همان که مرا به سرقت آنها متهم کرده بود. به طرفم گرفت. با تعجب نگاهش کردم.

– با عمه کتی ات صحبت کردم. اول گفت بهت بگم که خیلی بی معرفتی. عمران بده و اذیتت کرده از من هم یادی نمی کنی. ببینی فارغ شدم یا نه؟

با اعتراض گفتم

– خب می خواستی بهش بگی که چه بلایی سر من آورده بودی که من آواره ی کوه و جنگل شدم.

خنده بی حوصله ایی کرد.

– گفتم

– خب چی گفت؟

این بار خنده اش پر رنگ تر شد.

– این دیگه به تو ربطی نداره. می بینی؟ بد تربیتت کردم و گرنه تو کار بزرگ تر از خودت فضولی نمی کردی.

خم شد و جعبه را روی پاهایم گذاشت.

– فارغ شد به سلامتی ؟

لبخند کجی زد.

– آره. دایی شدم. پسره!

– قدمش مبارک باشه

چند لحظه نگاهم کرد و بعد با سردی و تمسخر گفت:

– آره مبارک! بگذریم. درباره وسایل مامان پری باهاش صحبت کردم. مامان پری همیشه دوست داشت که یه چیزهایی از اون به تو برسه. با کتی حرف زدم. گفت که طلا ها و وسایلی که نازی بیشتر دوست داره رو بهش بده، بقیه رو برای من نگه دار.

عمه کتی هم ماه بود. او هم دست پرورده مامان پری بود.

– می دونست؟

– چی؟ اینکه تو بچه من نیستی؟

– آره

– اوایلش نه. آخه وقتی که من مریم رو گرفتم کتی هنوز بچه بود. ولی خوب بعد فهمید.

آهی کشیدم و در جعبه را باز کردم. تمام این وسایل برای من خاطره انگیز بود. دوست داشتم که همه شان متعلق به من می شدند. ولی خوب عمه کتی از من محق تر بود. او دختر مامان پری بود.

چند تکه طلا را که بیشتر دوست داشتم، برداشتم. درون کیسه را نگاه کردم. چادر نماز و جانماز و عطر مامان پری را هم برایم آورده بود.

– مرسی.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد سرش را تکان داد و برخاست.

– این پسره پژمان، خاطرت رو می خواد. بشین زندگیت رو بکن. مثل مادرت نشو. سالم زندگی کن. هر چند که مطمئنم که شبیه به مریم نیستی.

– با خانم صدری می ری؟

خندید.

– نه چطور مگه؟

– فکر کردم که شاید چیزی بینتون هست

آهی کشید.

– بود. بعد از این که تو رفتی. ولی اون یه چیز دایمی و همیشگی می خواست که من آدمش نبودم و نیستم. مهرش رو به علاوه یه سرمایه جزیی بهش دادم که بتونه یه کار و بار برای خودش جور کنه. دیگه نخواد بره خونه ها کار کنه.

– چرا داییمی اش نکردی؟ برات خوب نبود؟ به نظرم زن بدی نبود. کاری ندارم که اومد بر علیه من شهادت داد. تو مجبورش کردی. ولی برای تو مناسب بود.

دستش را روی دهانش کشید.

– نمی تونم نازی. من آدم نرمالی نیستم. نمی خوام زندگی اون هم خراب بشه. تنها راحت ترم. روابط کوتاه برام بهتر از داییمه.

– دوستت داشت؟

سرش را تکان داد.

– آره منو می خواست.

دلم برایش سوخت. چند لحظه دیگر بدون حرف به من نگاه کرد و بعد به طرف در رفت و بدون هیچ حرف دیگر و حتی خداحافظی رفت. فقط با امیرهوشنگ خداحافظی کرد و رفت. هیچ طلب بخشایشی نبود. هیچ عذرخواهی برای آنکه زندگی را به من زهر کرده بود. حتی هیچ حرفی از علی کسروی هم نزد. حتی نه یک اشاره غیر مستقیم. حتی نام او را هم نبرد. فقط گفت که پدرت را دیدی. به نظر می رسید که دیگر راهش را از من جدا کرده است. دیگر نمی خواست مرا حتی ببیند.

شاید توقع زیادی بود از او که تمام عمر و جوانی اش تباه شده بود. همین که مرا به حال خودم رها کرده بود، برای مردی مثل عمران کسروی چیزی شبیه به معجزه بود.

همین برای من کافی بود. همین که می دانستم دیگر زندگیم در آرامش خواهد بود. اینکه دیگر عمران خیال اذییت و آزارم را ندارد. همین که بُرید و رفت، برای زندگی متلاطم من بهترین هدیه بود. از او توقع عذرخواهی و حلالیت طلبی نداشتم. عمران بود می شناختمش. او رفته بود و از زندگیم خارج شده بود. این مهم بود.

نیم ساعت دیگر در اتاق ماندم. تا کمی خودم را پیدا کنم. گوشواره های مروارید مامان پری را به گوشم انداختم. انگشترش را در آوردم و به جایش حلقه ایی که بابک آن شب به دستم انداخته بود، دست کردم.

از اتاق بیرون رفتم. ماهی مشغول بلبل زبانی کردن برای امیرهوشنگ و بانو بود. امیرهوشنگ از ته دل می خندید و بانو قربان صدقه اش می رفت.

محمد و گلی آهسته با هم حرف می زدند.

– چیزی شده؟

محمد نگاهم کرد و موهایم را کنار زد و گوشواره های مامان پری را نگاه کرد و لبخند زد.

– نه عزیزم چیزی نشده. چه خوشکل شدی.

لبخندی زدم.

– ورپریده چرا رژ لبت رو کم رنگ کردی؟ بیا این جا ببینم.....

دستم را کشید تا به اتاق ببرد و دوباره آرایشم کند.

– نه ماهی تو رو خدا. خیلی پررنگ بود. خودم کم رنگش کردم. بابک از آرایش زیاد خوشش نمیاد.

خبیثانه خندید و گفت:

– حالا که بابک نیست!

چیزی نگفتم ولی بی حوصله مانتو پوشیدم و آماده رفتن شدم.

سپهر خودش به استقبالمان آمد. یک پیراهن آستین کوتاه مردانه با پاپیون به تن داشت و مثل همیشه با محبت هر چه تمام تر برخورد کرد. بلافاصله خواهرش را به خاطر آوردم. جلو آمد و با من دیده بوسی کرد و آهسته احوالم را پرسید. گفت که همیشه از سپهر جویای احوالم بوده است. خانواده اش هم مثل خودش ماه و دوست داشتنی بودند.

مانتو و شالم را باز کردم. گلی و ماهی هم مانتو هایشان را به من دادند تا به اتاق سپهر ببرم.

– حالت چطوره؟

مانتو را از من گرفت و آویزان کرد. روی تخت نشست و با دستش اشاره کرد تا کنارش بنشینم.

– خوبم. امروز تولدتونه . دکتری رو تعطیل کنید.

خندید.

– برای من دکتری هیچ وقت تعطیل شدنی نیست. بشین ببینم.

کنارش نشستم.

– قبل از اینکه بیایم این جا عمران اومد.

تعجب نکرد. این من بودم که تعجب کردم. باید می دانستم که بابک و امیرهوشنگ بدون تایید او کاری نمی کنند.

– شما می دونستید؟

خندید و سرش را تکان داد.

– آره. بابک با من تماس گرفت و گفت امیرهوشنگ گفته که عمران می خواد نازلی رو ببینه. نگرانت بود. می گفت که نمی خواهد عمران حتی یک بار دیگه نگاهش به تو بیفته. ولی من متقاعدش کردم که بذار بیاد. می دونستم که اون دیگه باهات کاری نداره. مشکلی پیش اومد؟

– نه اصلا چیزی نگفت. فقط گفت که داره میره اربیل و بعد هم یک سری از وسایلی که مامان پری دوست داشت که به من برسه رو برام آورده بود.

لبخند زد.

– می دونستم. عمران الان مثل یه شیر بی یال و کوپال شده. اونقدر از اون ضربه گیجه که دیگه نمی تونه کار دیگه ایی بکنه.

– شما همیشه بهترین تصمیم رو می گیرید.

خندید.

– تو هم یکی از مهربون ترین دختر هایی هستی که علی رغم زندگی بدی که داشتی، تو این چند سال طبابتم دیدم. معمولا دختر هایی مثل تو احساس های عاطفی فقیری پیدا می کنن. ولی تو نه. توی محبت خرج کردن برای همه غنی هستی.

از اتاق بیرون رفت. کادویش را از کیفم بیرون آوردم و از اتاق بیرون رفتم.

با چشم به دنبال ماهی و گلی گشتم. کنار بانو و امیرهوشنگ نشسته بودند و خواهر سپهر هم کنارشان با خانم دیگری نشسته بود. تعداد خانم های مجلس کم بود. بیشتر آقا بودند، که قطعا از دوستان و همکاران سپهر بودند. مهمانی شلوغی نبود و تعداد مهمان ها زیاد نبود.

به سمت میزی که در وسط سالن بود و کادوها را روی آن گذاشته بودند رفتم تا کادو را آن جا بگذارم.

او را دیدم. کنار پنجره با سپهر و محمد و باربد ایستاده بود. خشکم زد. برای لحظه ایی تمام صداهای اطرافم قطع شد. تا به حال چنین حسی را تجربه نکرده بودم. قرمز شدم. حس کردم که سرخ و برافروخته شدم.

نگاهش به روی من بود. همان اخم و همان خشکی صورت. کت و شلوار تیره و مجلسی به تن داشت. موهایش را رو به بالا شانه کرده بود. سیگار نازکی به دست داشت.

احساس می کردم که هر لحظه از شدت خوشی و هیجان زیاد سکته خواهم کرد. قلبم آن چنان محکم در سینه می کوبید که کوبش آن را از روی پیراهن به وضوح می دیدم.

من تا به این اندازه عاشقش بودم و خودم خبر نداشتم؟ حسی که داشتم مخلوطی بود از خوشی بی اندازه و هیجان و کمی هم ترس.

کادو را روی میز گذاشتم. چیزی به آنها گفت و از آنها فاصله گرفت. باربد از همان دور برایم سری تکان داد و لبخند زد. ولی من آنقدر هیجان داشتم که جوابم تنها لبخندی کج و کوله بود.

به سمتم آمد. بازویم را گرفت. حس می کردم که جای انگشتانش از روی لباس مثل آتشی دستم را می سوزاند. بدون حرف مرا به اتاق سپهر برد.

در را بست و چند ثانیه نگاهم کرد. دستش را میان موهایم کرد. صورتم را جلو کشید و مرا بوسید. بوسه ایی نه مثل هیچ کدام از بوسه هایی که تا به حال داشتیم. بوسه ایی که در آن فقط دل تنگی بود و حسی ناب. عشقی خالص. خودم را رها کردم. بیشتر مرا به خودش فشرد.

پیشانی اش را به پیشانی ام تکیه داد و آهی کشید. بوی آدامس نعنایی اش که با سیگار مخلوط شده بود، در بینی ام پیچید و باعث شد که لبخند بزنم.

موهایم را نوازش کرد. نگاهش پر از حس بود. حس خوب عاشقی. چیزی که قبلا هرگز نمونه اش را ندیده بودم. ضربه ایی به در خورد.

با پشت دست دهانش را پاک کرد و آهی کشید و از من فاصله گرفت ولی قبل از آنکه کسی که پشت در بود داخل بیاید، آهسته گفت:

– فردا ساعت پنج بیا دفترم.

سرم را تکان دادم. سپهر نگاهی به او کرد و نگاهی به من. هر چه کردم نتوانستم از سرخ شدن جلوگیری کنم.

– بابک من چی بهت گفتم؟

نگاهش تند و عصبی بود.

بابک سرش را تکان داد. او بدتر بود. عصبی تر و تند تر.

– باشه. گفتم ساعت پنج دفترم باشه.

– خوبه.

اشاره ایی کرد که بیرون برویم.

بابک دستم را گرفت و بیرون برد.

– چیزی شده؟

چرخید و نگاهم کرد. به یاد بوسه چند لحظه قبلمان افتادم و دوباره سرخ شدم.

– مگه دوست نداری حرف بزنیم؟

– آره ولی چرا تو دفترت؟

ابرویش را بالا برد و گفت:

– خونه رو ترجیح می دی؟

با تعجب نگاهش کردم. آرام خندید.

– چشمات رو این طوری نکن.

مرا روی مبلی نشاند و خودش هم کنارم نشست و دستم را گرفت.

– سپهر این طوری خواست. گفت که هر جایی به غیر از خونه. گفت می خوام که فقط صحبت کنید. نمی خوام چیز دیگه ایی ذهنتون رو منحرف کنه. فقط حرف بزنید و مسایل تون رو حل کنید. خونه که باشید مسایل دیگه حرف هاتون رو تحت شعاع قرار می ده.

نگاهی به لبانم کرد.

– شاید حق داشت.

سرم را پایین انداختم. او می خواست که ما مثل دو غریبه بدون هیچ کشش جنسی با هم حرف بزنیم و مسایلمان را حل کنیم. مثل همیشه سپهر بهترین راه را انتخاب می کرد.

– باشه خوبه!

سرش را به خشکی تکان داد و دیگر چیز نگفت و فقط برخاست و نزد امیرهوشنگ و بانو رفت و با آنها سلام و احوال پرسی کرد. ماهی موشکافانه نگاهش می کرد. به نظر می رسید که نگران و ناراحت است. ولی بابک با او رفتاری مثل رفتار همیشه اش را داشت. دست دادند و چند لحظه ایی صحبت کردند. به نظر می رسید که نگاه ماهی هم آرام شد. آرام از این که بابک از دستش ناراحت نیست.

زیاد نماند. به نظر بی حوصله و خسته می آمد. در تمام مدت نگاهش به روی من بود ولی سمتم نمی آمد. کنار امیرهوشنگ و محمد و باربد نشسته بود و صحبت می کرد. ناامیدانه و با ناراحتی متوجه شدم که دوباره زیادتر از همیشه سیگار می کشد. خاموش تر از همیشه شده بود و حتی در صحبت های آنها هم بیشتر شنونده بود. چشمانش مرا جستجو می کرد. نگاهی پر از احساس و علاقه. علاقه ایی که به نظر می رسید دیگر قصد پنهان کردنش را ندارد. کمی بعد از شام خداحافظی کرد و رفت. برخاستم و با سپهر به بدرقه اش رفتم.

– مرسی بابک جان!

– هر کاری هم که بکنم باز هم کمه.

اشاره ایی به من کرد.

– نازلی مثل خواهرمه. کار زیادی برای خواهرم نکردم.

سری برای هم تکان دادند و سپهر ما را برای لحظه ای تنها گذاشت. نگاهی به پشت سرم کرد. در راهروی جلوی در، تنها بودیم. دستش را روی گونه ام گذاشت. اخم داشت و نگاهش خسته و تنها بود. آنقدر زیاد که برای لحظه دوست داشتم او را در آغوش بگیرم و بگذارم که تنهایی و خستگی هایش درمان شود. من درمان دردش بودم، می توانستم این را با تمام وجود حس کنم. همان طور که او درمان درد های من بود. هم درد بودیم و دوایمان هم با هم بودن بود.

– جون کندم....

اخم هایش بیشتر در هم رفت و دیگر ادامه نداد. خم شد و گونه ام را طولانی و با احساس بوسید.

– منتظرتم.

سرم را تکان دادم. چیزی نگفت. آسانسور را زد و پایین رفت.

فصل بیست و نهم

از ماشین پیاده شدم و شالم را مرتب کردم.

– مواظب خودت باش.

سرم را خم کردم و بوسه ایی برای دایی محمدم فرستادم. ماهی با بدجنسی هر چه تمام تر گفت:

– دایی راست میگه. مواظب خودت باش!!

غش غش خندید و دایی محمد را هم به خنده انداخت.

– عوضی....

زبانش را برایم در آورد. دایی محمد گفته بود که خودش مرا به دفتر بابک می رساند. ماهی هم همراهمان آمده بود و حالا با بی رحمی هر چه تمام تر مرا اذیت می کرد. شب قبل بعد از برگشتن از مهمانی و دو ساعت صحبت کردن با مسعود به اتاق برگشته بود و من و گلی را که خوابیده بودیم، بیدار کرده بود تا برایمان تعریف کند که مادر مسعود به بدری خانم زنگ زده و صحبت هایی کرده است. بعد هم تا دو ساعت بعد نگذاشت که هیچ کدام بخوابیم. چرت و پرت گفت و شیطنت کرد و سر به سر من گذاشت. این دختر بزرگ نمی شد.

دستی برایشان تکان دادم و به سرسرای شرکت وارد شدم. ناخوداگاه به یاد آن شبی افتادم که بی پناه و کتک خورده و زخمی به این جا پناه آورده بودم. به تفاوت هایی که با آن شب داشت فکر کردم. آن شب مثل یک گربه زخمی به دفترش نرفته بودم. به پارکینگ رفته بودم و آن جا انتظارش را کشیده بودم. ولی حالا در مقام همسرش و با آرامش و اعتماد به نفس کامل به دفترش می رفتم.

منشی اش یک زن مسن و جا افتاده بود. سرش در کامپیوتر بود و مرد جوانی هم کنارش ایستاده بود و چیزی را به او دیکته می کرد.

– سلام

هر دو نفرشان سرشان را بالا آوردند و نگاهم کردند. لبخندی زدم.

– من همسر آقای پژمان هستم.

منشی برخاست و با محبت دستم را فشرد.

– بله خیلی خوشحالم ازآشناییتون. خیلی خوش آمدید. آقای پژمان منتظرتون هستن.

مرد هم احوال پرسی کوتاهی کرد و حواسش را به کارش داد.

جلو تر از من به سمت اتاقی رفت و در زد و گفت:

– جناب پژمان. خانمتون تشریف آوردن.

با دستش مودبانه به داخل اتاق اشاره کرد. تشکر کردم و داخل شدم.

– سلام.

برخاست و چند لحظه نگاهم کرد. با دستش اشاره کرد که به نزدش بروم. جلو رفتم. به لبه میز تکیه داد و دستهایش را به سینه زد.

– چطوری؟

– خوبم. ببخش دست خالی اومدم.

لبخندی زد. دستش را دراز کرد و بازوی مرا گرفت و با یک حرکت در آغوش کشید. قلبم طپش های دیوانه وارش را شروع کرد. شال را از سرم باز کرد و روی میز گذاشت. گیره سرم را باز کرد و دستش را در میان موهایم کرد. می دانست که این کارش آرامشم را هزار برابر می کند. صورتش را میان موهایم کرد و بو کشید.

– تو خودت برام بهترین هدیه هستی.

صدایش آهسته بود.

رهایم کرد. ولی دستم را نه. همان طور که دست مرا در دست داشت. پرونده ایی که روی میز بود جمع کرد. برای لحظه ایی عنوان یکی از کاغذها را دیدم. درخواست طلاق بود. نگاهم را دید و با حالتی عصبی گفت:

– مال مامانه. می خواد طلاق بگیره.

لحنش به غیر از خشم، غم و ناراحتی هم داشت.

– متاسفم!

آهی کشید.

– نباش! تازه راحت میشه. دیگه خودش هم خسته شده. می خواد بره پیش خواهرش زندگی کنه.

مرا به سمت دری که به اتاقش می خورد، برد.

اتاقی بود با یک میز بزرگ و چند صندلی. چیزی مثل اتاق کنفرانس.

سکوت کرده بود.

– کی برگشتی؟

پوزخندی زد.

– از کجا؟

با تعجب گفتم:

– از قطر دیگه

دستم را در دست گرفت.

– من جایی نرفتم. این جا کلی کار داشتم. قطر کاری نداشتم که برم. تمام مدت این جا بودم.

با اخم پرسیدم.

– کجا بودی؟

لبخند زد.

– خونه باربد بودم. بعضی شب ها هم که کارم زیاد بود تو دفتر می خوابیدم.

– برای چی خودت رو آواره کردی؟

خندید.

– واجب بود.

چیزی نگفتم. کمی خودش را روی صندلی به طرف من خم کرد.

– دلتنگم شده بودی؟

سرم را بالا بردم و در چشمانش نگاه کردم. زمزمه کردم.

– خیلی. تو چی؟

چشمانش را به روی هم فشرد. دستش را دراز کرد و مرا از روی صندلی بلند کرد و روی پاهای خودش نشاند.

– من داشتم از دوریت دق می کردم.

گردنم را بوسید.

– هیچ وقت فکر نمی کردم که تا این حد عاشقت بشم. اون قدر که دوریت دیونه ام بکنه.

دستم را در دستش گرفت و با حلقه ام بازی کرد.

– این دوری واجب بود. واجب بود که بفهمم چقدر .....

حرفش را قطع کرد. چند لحظه نگاهم کرد. مثل همیشه اخم داشت.

– چقدر می خوامت، دوستت دارم و بدون تو ناقصم.

آهی از سر آرامش خیال و راحتی کشیدم.

– تموم مدت عاشقت بودم. فکر میکردم تو می دونی، می فهمی. احتیاجی نیست که بهت بگم.

– از کجا باید می دونستم؟

– از رفتارم، از کارهام، حرکاتم. پرسیدی چرا بهت میگم نازنین؟ چون برام نازنین بودی. چون دوست نداشتم به اسمی صدات کنم که عمران روت گذاشته. چون به نظرم نازنین برازنده تر بود. دوست داشتم تو خلوت و تنهایمون تو نازنین ام باشی.

لبم را گزیدم. حرف محمد درست بود. من نازنین اش بودم. نسیم خنکی در دلم وزید و لذت و شعفی وصف ناپذیر احساس کردم. با صدای آهسته ایی گفتم:

– من فکر می کردم که کارها و حرکاتت فقط برای اینکه منو داشته باشی. برای رابطه. نه که دوستم داشته باشی.

– رابطه با تو فقط از روی عشق بود. دوستت داشتم و حاضر بودم برات همه کاری بکنم. ولی تو نمی فهمیدی. همه اش تو فکر ماهی بودی

– تو چرا درکم نمی کردی؟ تو که می دونستی من ماهی رو دوست دارم چرا یکم خودت رو جای من نمی ذاشتی؟ درک نمی کردی که من تو چه برزخی بودم؟

دستش را دور کمرم حلقه کرد.

– وقتی که اون طوری از ماهی حرف می زدی و به فکر ماهی بودی، منم اعصابم خورد می شد. همه حرفت از ماهی بود. احساس می کردم هر کاری که می کنم و هر حرکت عاشقانه ام، تو رو به یاد ماهی می اندازه و معذب می کنه. اون شب همه واقعیت رو برات گفتم به این امید که یکم این فکر ماهی رو ول کنی. ولی نشد. روز عقدمون وقتی که اون جوری بهم ریختی، فکر کردی برای من راحت بود؟ راحت بود که ببینم تو این طوری شدی؟ فکر می کنی من چه حسی داشتم؟ بذار بهت بگم. فکر می کردم که هیچ حسی به من نداری. اگر چیزی هست فقط یک حس آنیه. یک جرقه.

با اعتراض گفتم:

– می دونستی که تا سر حد مرگ از رابطه زناشویی می ترسیدم ولی به خاطر تو بهش تن دادم این کار چه معنی ایی می تونست از نظر تو داشته باشه؟

لبخند تلخی زد.

– فکر می کردم که می خوای منو از دست ندی. فکر می کردم که دوستم نداری. اگر کاری می کنی یه جورهایی ادای دینه. چون فکر می کردی که من فقط ازت رابطه می خوام. در صورتیکه این طور نبود. من خودت رو می خواستم. وجودت رو. نازنین رو.

اخم کردم.

– واقعا که!!

– این طوری نبود؟

– معلومه که نه!

– خب تو بگو که من از کجا باید می دونستم که این طوری نیست و تو دوستم داری. تو چرا یه بار به من نگفتی که بابک دوستت دارم. من مغرور و خشکم، درست. ولی تو چرا چیزی نگفتی؟

با غصه گفتم:

– چون فکر می کردم که درست نیست. چون فکر می کردم که حس تو واقعی نیست. می ترسیدم اگر بگم، بگی که توهم زده شدم و تو منو فقط برای رابطه می خواستی و عشقی در کار نبوده.

موهایم را نوازش کرد.

– از همون روز اول ازت خوشم اومد. ولی فقط همین. خوشگل بودی. نمی شد نادیده گرفته بشی. رفتارت رو می دیدم. با اینکه اون جا بزرگ شده بودی ولی خیلی از مرحله پرت بودی. تو خودت بودی و به غیر از ماهی با کسی آن چنان صمیمی نبودی. من کسی بودم که همیشه از طرف جنس مخالف به من توجه شده بود. حتی اگر نخواسته بودم. حتی زمانی که زندگی پاکم رو شروع کرده بودم. ولی تو کسی بودی که توجهی نداشتی. می دونی....

حرفش را قطع کرد و آرام خندید و گونه ام را نوازش کرد.

– نقطه قلقلک احساس من شدی. این که بی توجه بودی. وقتی که با ماهی نامزد کردم می دیدم که تا چه اندازه نگرانشی. رفتارات برام جالب بود. دوست داشتم بازیت بدم تا واکنش هات رو ببینم. یک بار با ماهی گرم گرفتم. یادته؟ اون روز خودت از تو بالکن ما رو دیدی؟ می خواستم واکنش ات رو ببینم. همون زمان فهمیدم که تا چه اندازه ماهی رو میخوای. رفتارات برام معما بود. دیگه احساس می کردم که این، از مرحله پرت بودن نیست. این به نظرم یکم عجیب بود. می دونی چه تصمیمی داشتم؟

سرم را به نشانه نفی تکان دادم.

– می خواستم بعد از اینکه از ماهی جدا شدم و کارهام یکم ردیف شد. بهت نزدیک بشم و بیشتر باهات آشنا بشم.

لبخند زد.

– عمران این فرصت رو بهم داد. تو با پای خودت اومدی سراغم.

خندیدم و به شانه اش کوبیدم. خندید.

– ولی فکر کنم امیرهوشنگ فرصت اصلی رو در اختیارم گذاشت. وقتی که بهم محرم شدی. بیشتر به کارها و رفتارت دقیق شدم. هر چی جلوتر می رفتیم و بیشتر با هم صحبت می کردیم و آشنا می شدیم، بیشتر پی می بردم که تا چه اندازه با همه دخترهایی که باهاشون بودم یا می شناختم فرق داشتی. اخلاقت و رفتارت. اون حسی که به ماهی و گلی و محمد داشتی برام جالب بود. اون عشق خالصی که به اونها داشتی برام جالب و مبهم بود. پیش خودم می گفتم دختری که این اندازه وفاداره اگر عاشق بشه چی کار می کنه؟ حست به جونم افتاده بود. دوست داشتم منو ببینی. برات هر کاری می کردم؛ ولی تو منو نمی دیدی. ولی خب خدا یه فرصت بهم داد. فهمیدن گذشته ات و شبانه روزی، تو رو خواه نا خواه به من نزدیک تر کرد. می دیدم، می فهمیدم، که تا چه اندازه می خوای خودت رو از من دور نگه داری، ولی نمی شد. عاشقم شده بودی ولی داشتی مقاومت میکردی. مثل من. حالت رو می فهمیدم. حال خودم رو داشتی....

مکث کرد و نگاهی عمیق و طولانی به چشمانم کرد.

– سپهر با یک نگاه به هر دو نفرمون موضوع رو تا ته خط گرفته بود. همیشه می گفت که نازلی دوست داره، فقط باید بگذاری که خودش رو پیدا کنه. اون گفت که باید باهات راه بیام. اون میگفت که چی کار کنم که تو آروم بشی و بهم نزدیک بشی و منو ببینی.

آهی کشید و حلقه دستانش را به دور کمرم محکم تر کرد. نگاهم کرد و با شیطنتی که هرگز ندیده بودم، چشمکی زد و خندید و گفت:

– یه چیز دیگه هم هست که نمی گم.

چشمانم را گرد کردم. می دانستم که دوست دارد.

– چی؟ بگو. نکنه از همون اول افکار پلیدانه داشتی؟

این حرف را به شوخی گفتم و حتی یک درصد هم احتمال نمی دادم که او همین نظر را داشته است.

بلندتر از همیشه خندید.

– بابک....

نامش را با اعتراض گفتم.

همان طور که می خندید. سرش را در میان موهایم کرد.

– جانم؟

غرق در حس خوب دوباره ای که از شنیدن این کلمه پیدا کرده بودم، گفتم:

– چیه؟ بگو.

پوزخندی زد و چشمانش را تنگ کرد.

– اونقدر از خوشگلی و صورتت خوشم اومده بود که اگر به امیرهوشنگ قول نداده بودم که پاک بمونم، همون لحظه تو فرودگاه مُخت رو میزدم و با خودم می بردمت خونه. پیش خودم گفتم می رم کمکش ساکش رو می برم. اگر کسی اومده بود سراغش یعنی که بابک برو رد کارت زیر قولت نزن، خدا داره نگاهت می کنه! ولی اگر تنها بود.....

خندید.

– اگر تنها بودم می خواستی منو ببری خونه؟

– نه. نمی بردمت. ولی شاید اگر تنها بودی پیشنهاد می کردم که برسونمت و یه جوری سر حرف رو باهات باز می کردم.

دستم را بالا آورد و پشت دستم را بوسید.

– ولی مثل اینکه خدا خودش تو رو برای من می خواست. نیمه گمشده ام بودی. کم کم عاشقت شدم.

حس خوبی که با گفتن کلمه به کلمه جملات عاشقانه اش پیدا می کردم برایم غیر قابل باور بود. حس می کردم که قلبم از شدت شادی و خوشی بی اندازه متورم شده است و در سینه ام جایش تنگ شده است.

سرم را روی شانه اش گذاشتم. چه خوشبخت بودم. دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود. دیگر اینکه تمام عمرم کتک خورده بودم و هیچ زمانی طعم لذت بخش داشتن پدر و مادر را نچشیده بودم، مهم نبود. حتی اینکه علی کسروی مرا اشتباهی می دانست هم مهم نبود. من او را داشتم. او که هدیه ویژه خدا برای من بود.

مثل اینکه خدا بعد از آن همه طوفانی که در زندگیم ایجاد شده بود او را کادو کرده و برایم فرستاده بود. او که مثل کوه پشتم ایستاده بود و می توانستم با بهانه و بی بهانه به او تکیه کنم. وقتی که خسته می شوم بگذارم که او کارها را انجام دهد. بگذارم که بار زندگی را به دوش بکشد. بگذارم که عاشقانه زندگی مرا هم رهبری

کند. او که زندگی ام را مدیونش بودم. آرامش و بالهای قوی و با اراده ایی که برای پرواز به من هدیه کرده بود. مرا رها کرده بود تا بزرگ شوم. ترس هایم را کنار زده بود. با او من عاشقی کردم. او پای عشق را به قلب من باز کرد. حس خوبی که فکر می کردم هرگز در زندگی نخواهم داشت. او بود که به من این حس را القا کرد که می توانم. در تمام لحظه به لحظه نگرانی ها و بیچارگی هایم او بود که پشتم ایستاد، دستم را گرفت و مرا همراهی کرد. دیگر چه چیزی از زندگی می خواستم؟ با او که بودم دیگر تلخی گذشته هم کمتر بود. هر چه بود آرامش بود و عاشقی.

دیگر هیچ چیزی برایم مهم نبود. دیگر ناگفته ایی در زندگیم باقی نمانده بود. اگر هم بود، باز هم مرا ترسی از آن نبود. او با من بود.

لبخندی زدم و دستان مردانه اش را در دست گرفتم. چقدر شیرین بود ناگفته ایی که با او گفته شد. ناگفته ی دوستت دارم. ناگفته ایی که دلم را آرام کرد. ناگفته ایی عاشقانه.

بوسه ایی بر لب هایش زدم. لبخند زد. چشمان و لبانش هم زمان.

– دوستت دارم.

نگاهش برای لحظه ایی آن چنان لبریز از شیفتگی شد که مرا مجنون کرد. جاهایمان عوض شد. چه ایرادی داشت که من مجنون او شوم؟

– منم عزیز دلم. منم دوستت دارم.

سرهایمان را در هم فرو بردیم. درست مثل قوهایی که زمانی با دست، و در تاریک و روشن اتاق، درست می کردیم.

– بریم خونه؟

نگاهش کردم.

– بریم.

لبخند زد و موهایم را از روی صورتم کنار زد.

– برام لباس آلبالویت رو بپوش.

خندیدم. خندید.

– با اون لباس دیونه ات شدم.

مرا از روی پاهایش بلند کرد و ایستاده مرا در آغوشش فشرد.

– فقط با اون لباس؟

مردانه خندید و میان موهایم زمزمه کرد.

– قول می دم که همیشه دیونه ات بمونم.

دایره زندگیم کامل شده بود. نازلی کسروی که از ابتدا رنجور و ناتوان و ضعیف، این دایره را شروع کرده بود. حالا مقتدر و قوی، دایره را کامل کرده بود. دایره زندگیم با «او» کامل شده بود.

دوستان یک چند نکته شرعی رو که من از نت بیرون آوردم این جا می گذارم .... من نه وکیلم و نه روحانی .... من فقط چیزهایی که پیدا کردم رو برای دوستانی که شک و شبه ایی براشون ایجاد شده می گذارم ....

حُرِّمَتْ عَلَيْكُمْ أُمَّهَاتُكُمْ وَ بَنَاتُكُمْ وَ أَخَوَاتُكُمْ وَ عَمَّاتُكُمْ وَ خَالاَتُكُمْ وَ بَنَاتُ الْأَخِ وَ بَنَاتُ الْأُخْتِ وَ أُمَّهَاتُكُمُ اللاَّتِي أَرْضَعْنَكُمْ وَ أَخَوَاتُكُمْ مِنَ الرَّضَاعَةِ و أُمَّهَاتُ نِسَائِكُمْ وَ رَبَائِبُكُمُ اللاَّتِي فِي حُجُ

– مورِكُمْ مِنْ نِسَائِكُمُ اللاَّتِي دَخَلْتُمْ بِهِنَّ فَإِنْ لَمْ تَكُونُوا دَخَلْتُمْ بِهِنَّ فَلاَ جُنَاحَ عَلَيْكُمْ وَ حَلاَئِلُ أَبْنَائِكُمُ الَّذِينَ مِنْ أَصْلاَبِكُمْ وَ أَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْأُخْتَيْنِ إِلاَّ مَا قَدْ سَلَفَ إِنَّ اللَّهَ كَانَ غَفُوراً رَحِيماً (۲۳)

یعنی: حرام شده است برای شما ازدواج با مادرانتان و دخترانتان و خواهرانتان و عمههایتان و خالههایتان و دختر برادر و دختر خواهر و مادرانتان که به شما شیر دادهاند (مادر رضاعی) و خواهران رضاعی و مادران زنان شما و ربیبههای شما که در دامن شما تربیت شدهاند از زنانتان که با آنان همبستر شدهاید، و اگر با زنهایتان همبستر نشده باشید بر شما باکی نیست که (بعد از طلاق دادن زن) با دختر او ازدواج نمایید. و نیز بر شما حرام شده است ازدواج با زنان فرزندانتان که از صُلب شمایند. و حرام شده است جمع نمودن بیت دو خواهر مگر آنچه که به تحقیق در زمان گذشته بوده است (و مربوط به قبل از نزول این حکم است و خداوند از آن درگذشت زیرا که) خداوند بخشنده و مهربان است.

در فتوای اکثر فقها این مطلب ذکر شده است که اجازه پدر در نکاح دختر باکره لازم است . بنابراین تعریف و قاعدتاً هم اگر اجازه پدر درنکاح دختر باکره لازم باشد باید نکاح وی هم باطل باشد اما در بین فقها کمتر کسی صراحتاً به بطلان این ازدواج نظر داده است . مثل صاحب کتاب الکافی

فی الفقه که این طور بیان می دارد : « اگر پدر وجد پدری اجازه ندادند و عقدرا قبول نکردند عقد منفسخ است » و همچنین نیز شیخ مفید هم در کتاب مقنعه تصریح به بطلان چنین عقدی می نماید. اما در مقابل بعضی از فقها هم این عقد نکاح را صحیح اعلام کرده اند .

مثلاً علامه حلی در کتاب تذکره به صراحت می گوید « اِذا اَنکحَتُ المَراهِ الکاملَه نَفسُها اَوزَجُها غیر وِلی بإذنِها صَلحَ عِندنا وقَالَت العامه نکاح افاسد .... »

یعنی اگر زنی بدون اذن ولی ، خود را به عقد دیگری در آورد و یا به شخصی غیر از ولی وکالت در امور نکاح داد این عقد نزد ما صحیح است و علامه گفته اند فاسد است .

و همینطور هم شیخ طوسی این طور اظهار نظر می کند که این عقد صحیح است و اگر این موضوع در دادگاه مطرح شد قاضی دادگاه نمی تواند به لحاظ اینکه این عقد بدون اذن ولی منعقد شده حکم به جدایی زن و مرد بدهد.

و در بین فقهای معاصر آیت ا. . . گلپایگانی با اینکه احتیاط را در گرفتن اذن پدر در ازدواج دختر باکره رشیده می دانند ولی می گویند اگر دختر بدون اذن پدر ازدواج کرد نکاح وی صحیح است.

بر مرد جایز نیست در ازدواج دو خواهر را با هم جمع کند،خواه ازدواج دائم باشد یا موقت، چه خویشاوندی، این دو خواهرنسبی باشد یا رضاعی. در صورتی عقد صحیح است که از خواهر اول جدا شده باشد.

(عقد دوم نازلی و بابک صحیح بوده است ولی صیغه شان خیر. ولی آن هم چون صیغه از روی جهالت و ناآگاهی بوده است باطل هست ولی باعث حرمت ابدی بین آن دو نفر نمی شود)

بر طبق ماده ۱۰۵۱ : عقد از روی جهل (مثل مورد بابک و نازلی که ناآگاهانه بوده است) در صورت انجام و اینکه نزدیکی هم واقع شده باشد در صورت جهل و عدم وقوع نزدیکی عقد باطل ولیحرمت ابدی را حاصل نمی شود.

امیدوارم که مفید بوده باشه .....

در نهایت ناگفته ها را به همسرم تقدیم می کنم .... به خاطر عشق و محبتی که بی دریغ نثارم می کند و مرا باور دارد ...

با تشکر بهاره حسنی

پنجم شهریور ماه یک هزار و سیصد و نود و سه

پایان

پایان نهایی : شهریور ۹۳

انتشار در سایت نودهشتیا : آبان ۹۳

نویسنده : http://www.forum.98ia.com/member264425.html

طراح جلد : http://www.forum.98ia.com/member195618.html

ناظر : http://www.forum.98ia.com/member101619.html

و http://www.forum.98ia.com/member116990.html

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98iA.Com

